

رمان لیلی عاشق است | hasti_71

رمان لیلی عاشق است | hasti_71

لیلی عاشق است

niceroman.ir

نویسنده: Hasti_71

نام کتاب: لیلی عاشق است... .

نویسنده: hasti_71

ژانر: عاشقانه

وقتي گريبان عدم با دست خلقت مي دريد
وقتي ابد چشم تو را پيش از ازل مي آفريد
وقتي زمين ناز تو را در آسمانها مي کشيد
وقتي عطش طعم تو را باشكهايم مي چشيد
من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلي
چيزي نمي دانم از اين ديوانگي و عاقلي
يك آن شد اين عاشق شدن دنيا همان يك لحظه بود
آن دم كه چشمانش مرا از عمق چشمانم ربود
وقتي كه من عاشق شدم شيطان به نامم سجده كرد
آدم زميني تر شد و عالم به آدم سجده كرد
من بودم و چشمان تو نه آتشي و نه گلي
چيزي نمي دانم از اين ديوانگي و عاقلي
من عاشق چشمت شدم شايد كمی هم بيشتر

چیزی در آنسوی یقین شاید کمی هم کیش تر
آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود
دیگر فقط تصویر من در مردمکهای تو بود
من عاشق چشمت شدم... .

نگاه از چشم‌های پر حرصِ سپیده گرفتم... خودم را به شهاب نزدیک تر کردم....
حواسش به گوش‌اش بود... می‌دانستم به خاطر جشن تولد من ماموریتش را
رها کرده و نصف حواسش نزد همکارانش است...

وقت فوت کردن شمع روی کیک که عدد 18 را نشان می‌داد، بود، به عادت هر
سال گونه‌هایم را باد انداختم... صدای خنده‌ی حاضرین بعد از خنده‌ی بلند شیدا
که سمت چپم نشسته بود، به گوش رسید...

همه می‌دانستند بی بوسه‌ی شیدا و شهاب شمع را فوت نخواهم کرد... این یک
عادت هر ساله بود!

اول صورتم را به شیدا؛ دختر خاله‌ی 24 ساله‌ام نزدیک کردم... با خنده گونه‌ام را
ب*و**سید و زمزمه کرد: تولدت مبارک اتیش پاره!

به نشانه‌ی تشکر چشم‌هایم را برایش بزرگ کردم و ابروهایم را تکان دادم... .

همه‌ی باد گونه‌ام را به سمت راست هدایت کردم و بیشتر به شهاب چسبیدم...
حالا همه‌ی حواسش به من بود... اهل بلند خندیدن نبود اما خنده‌ی‌های عمیق
ش هم فقط برای من بود!

لبخند زد و در حالی که دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کرد، محکم لپ باد کرده‌ام را ب*و**سید... انقدر محکم که همه‌ی باد صورتم از بین لب‌های باز شده‌ام بیرون رفت... .

قرار بود با همین باد گونه‌ام، شمع را فوت کنم اما بوسه‌ی محکم شهاب این اجازه را نداد!

حسابش را بعدا می‌رسیدم... می‌دانستم بدش می‌آید گونه‌اش را گاز بگیرم و جای دندان‌های تیزم روی صورتش بماند اما او هم می‌دانست این باد گونه‌ام را برای فوت کردن شمع می‌خواهم... چشم غره‌ای به صورت خندانش رفتم و بلافاصله شمع را فوت کردم...

سپیده از حرص پایش را تکان می‌داد... دست شهاب هنوز دور شانه‌ام بود!

روی تابم وسط باغچه‌ی سر سبز حیاط بزرگمان نشستم...

ساعت یازده بود... چرا مهمان‌ها نمی‌رفتند...

خمیازه‌ای کشیدم... . خوابم داشت و در این مواقع حوصله هیچ کس را نداشتم. می‌دانستم از نبودن من ناراحت نمی‌شوند...

کسی از من توقع رفتارهای بزرگمنشانه‌ی بزرگوارانه نداشت... تاب را به حرکت در آوردم و سرم را به پشتی تکیه‌گاهش تکیه دادم... این تاب را شهاب برایم خریده و وصل کرده بود... .

به محض بسته شدن چشم‌هایم، چهره‌ی سرخ شده‌ی سپیده پشت پلک‌هایم اشکار شد... بلند خندیدم حسود بیچاره!!!

امشب حسابی حالش را گرفته بودم... . تلافی همه‌ی اذیت‌هایش را در اوردم... تا جایی که امکان داشت از شهاب جدا نشدم... فقط بعد از اینکه علیرضا آمده بود، شهاب را به علیرضا سپردم و بیرون امدم...

هیچ وقت از سپیده خوشم نمی‌آمد... از همان چند سال پیش...

به خاطر لاغری بیش از حدم به من لقب مداد داده... البته مدادی که سران مداد تراش نصب شده... بی شک مداد تراش را به سر و موهایم تشبیه کرده... .

با حرص نفس کشیدم... موز میوه‌ی مورد علاقه‌ام بوده و هست... سپیده من را به خاطر این علاقه به میمون تشبیه می‌کند!!!

شهاب مامور مبارزه با مواد مخدر و سپیده همکارش بود...

البته نسبت دور فامیلی هم داشتیم... سپیده از اقوام مادری مان محسوب می‌شد... رفت و آمدها بعد از همکار شدن اتفاقی شهاب و سپیده شروع شد و ادامه پیدا کرد...

شهاب و شیدا برایم فراتر از پسر خاله و دختر خاله بودند... شهاب 27 ساله بود و شیدا 24 ساله!

همه‌ی توجه آنها به من معطوف می‌شد... همیشه و همه جا بین شان جا داشتم... اختلاف سنی‌مان را ندیده می‌گرفتیم... وقتی سپیده تک دختر اقای اصلانی به جمع مان اضافه شد، حس بچه بودن وجودم را گرفت... شهاب و سپیده همکار بودند و هم سن!

شیدا رشته‌ی حقوق می خواند و من فقط یک دختر بچه‌ی 12 ساله بودم... توجه شهاب و شیدا را برای خودم، مختص خودم می خواستم و سپیده و بودنش این اجازه را نمی داد... بعد از یک سال عمو حسین (پدر شهاب و شیدا) سپیده را برای شهاب در نظر گرفت بیماری قلبی داشت و می خواست سر و سامان گرفتن شهاب را ببیند... شهاب مخالف بود اما جشن نامزدی مفصلی گرفته شد

همه چیز خوب بود... چشم‌های عسلی سپیده در آن کت و دامن زرشکی و شیک و صورت سفید برق می زد... شهاب لبخند به لب نداشت...

لباس استین پفی حریرم با پارچه‌ی صورتی رنگش به لیلی 15 ساله می‌آمد موهایم را مادرم گوجه‌ای بسته بود و با سنجاق سرهای رنگی تزئین کرده بود... کامران پسر عمه‌ام یک سال از من کوچکتر بود... همپای خوبی برای رقص‌های کودکانه‌ام محسوب می‌شد... از بچگی من و کامران همیشه و در همه‌ی جشن‌ها پای ثابت رقص بودیم... .

بعد از اینکه سه دور رقصیدیم... با نفس نفس روی صندلی نشستم... کامران کمی انطرف تر کنار پدرش نشست... صندلی‌ام دقیقا و به روی جایگاه شهاب و سپیده بود... دورشان خلوت شده بود، صیغه‌ی یک ساله‌ی بینشان برای این بود که تا یک سال‌امادگی ازوداج پیدا کنند!

سپیده با لبخند چیزی را برای شهاب توضیح می داد... شهاب نگاهش به میز بود...

چهره‌ی مردانه‌اش را دوست داشتم... کت و شلوار مشکی‌اش به صورت سبزه و چشم‌های سیاهش می‌آمد...

پدر و مادرم مثل خاله فخری و عمو حسین خوشحال بودند... شیدا کنار علیرضا نشسته بود...

نگاهم دوباره به سپیده خیره شد، روی مبل خودش را به شهاب نزدیک تر کرد... چقدر حرف داشت برای گفتن؟

نگاه شهاب روی صورتش نشست... کودکانه فکر کردم شهاب با سپیده هم بستنی شاتوت مشترک می‌خورد؟

برای سپیده هم در 4 فصل سال بهترین موز را می‌خرد؟

دامن پفی ام را بین انگشتان کوچک دستم جا دادم و به سمت شان راه افتادم.. دلم برای شهاب تنگ شده بود.. از صبح ندیده بودمش!

چند قدمی شان بودم که شهاب نگاهش به من افتاد.. دوباره فکر کردم: حالا که کنار سپیده کنار شهاب نشسته ، من کجا بشینم؟

شهاب دست‌هایش را باز کرد و جواب سوال ذهنی ام را داد.. لبخند زدم..

لیلی 15 ساله که لاغر بود و کمتر از سنش نشان می‌داد ، کنار شهاب 24 ساله که پسر قوی هیکل و قد بلندی بود ، در فاصله‌ی کمی جا میشد.. دعوت شهاب را لبیک گفتم و نزدیکش نشستم.. دست‌هایش دور شانه‌ام قفل شد: چه کوچولوی خوشگلی

ار تعریفش خندیدم... سپیده با لبخند نگاهمان می کرد... زبانم را برایش بیرون
اوردم و چشم هایم را لوچ کردم... شهاب بلند خندید...

سپیده بهت زده نگاهم کرد!

شهاب هنوز صدایش پر از خنده بود و گفت: نکن لیلی، زشته!

مهربانی صدایش جراتم را بالاتر برد، به سپیده اشاره کردم: زشت اینه!

سپیده با ابروهای درهم گفت: شهاب!

شهاب خنده اش را خورد: بچه ست... من معذرت می خوام!

موهایم را از روی صورتم کنار زد: خوش گذشت لیلی خوشگله؟

**

با گرم شدن گونه ام، از خاطرات 3 سال پیش بیروم امدم و چشم هایم با سرعت
باز شد...

کامران آرام روی تاب کنارم جای گرفت... با غیض بلند شدم... دست هایم را به
کمرم زدم و چشم هایم را ریز کردم

- چرا منو ب*و**سیدی؟

کامران، دوسالی بود امار دوست دخترهایش بالا رفته بود... شهاب تنها بودن با
کامران، رقصیدن با او و خیلی چیزهای دیگر را ممنوع کرده بود...

خودم هم حس می کردم نگاهش دیگه مثل سابق پاک نیست... انگار من را هم
به چشم یک دوست دختر می دید!

با حرص سوالم را تکرار کردم: میگم چرا منو ب**و**سیدی؟
بلند شد و رو به رویم ایستاد: تولدته لیلی... چرا ادا در میاری؟
با اینکه یک سال از من کوچکتر بود، برای دیدن صورتش باید سرم را بلند می کردم... من کوتاه و لاغر بودم... به قول سپیده جون "مداد!"
با اخم جواب دادم: چون تولدمه قرار نیست بقال سر کوچه هم بیاد و...
وسط حرفم پرید و با تخیسی جواب داد: چقدر سخت می گیری... منم یکی مثل شهاب! اونم وقتی می بوسدت یاد بقال سر کوچه می افتی؟
از لحن تخیس ش خنده ام گرفت... به بازویش کوبیدم: می خوای تو رو هم مثل شهاب ببوسم؟
چشم هایش برق زد... صورتش را به من نزدیک کرد و گونه اش مقابل لب هایم قرار گرفت: لبخند خبیثی زدم و پوست سفید گونه اش را محکم بین دندان های تیزم فشردم... و قبل از اینکه صورت سرخ شده از درد و خشمش را ببینم به سمت سالن راه افتادم!

**

مهمان ها تقریباً رفته بودند... حلقه ی صمیمانه ی جوان ترها به نظر جذاب تر می رسید!
شهاب هنوز کنار علیرضا نشسته بود... سپیده مبل رو به رویی را اشغال کرده بود... اما اتفاق غیر قابل باور نشستن شیدا و کیوان کنار هم بود...

کیوان برادر بزرگ کامران بود... 30 ساله بود... به تازگی صاحب فرزندى شده بود... همسر و فرزندش هنوز از بیمارستان مرخص نشده بودند و او در تولد دختر دایى‌اش شرکت کرده بود و کنار شیدا نشسته بود... چه مرد نمونه‌ای! خوش به حال همسرش!

مبل خالی بود اما روی دسته‌ی مبل شهاب نشستم...

قبل از اینکه واکنش سپیده به چشم بیاید، صدای خنده‌ی بلند کیوان و شیدا باعث شد بلند هیع بگویم... نگاهم به علیرضا افتاد لبش را زیر دندان فشرد و با ابروهای درهم به آنها نگاه می‌کرد... کیوان و کامران دقیقا مثل هم بودند... پسر عمه‌هایم اعجوبه بودند! انگار بحث شان زیادی جالب بود...

کیوان با ته خنده‌ی صدایش گفت: خیلی با نمکی شیدا!

و همزمان دستش را به بازوی شیدا کوبید...

علیرضا لیوان شربت‌ش را روی میز چوبی پرت کرد و بلند شد...

انگشتم را بین لب‌هایم فشردم: بیچاره علیرضا!

همه می‌دانستیم شیدا تظاهر می‌کند...

علیرضا با صدای گرفته و لرزانی گفت: شب خوبی بود... با اجازه!

و به سمت در رفت... .

برخلاف انتظارم شهاب دنبال دوست صمیمی‌اش نرفت... اما با خشم تشر زد: شیدا!

شیدا نگاه گریانش را از دری که علیرضا لحظه‌ای پیش از آن خارج شده بود، گرفت... چه تولدی شد!

**

با دست چشم‌هایم را مالش دادم... بوی چای حتی تا طبقه‌ی بالا می‌آمد... اتاقم وسط اتاق شهاب و شیدا طبقه‌ی بالا بود... اتاق پدر و مادرم و خاله فخری پایین بود... پدرم و عمو حسین با هم دوست بودن و از جوانی یک شرکت مشترک داشته‌اند... چند سال بعد از ازدواج خاله فخری و عمو حسین، پدرم هم با مادرم ازدواج می‌کند... از آن موقع علاوه بر شرکت مشترک، صاحب خانه‌ای مشترک هم می‌شوند... یعنی حدود 30 سال با هم زندگی کرده‌اند...

پشت درازشپزخانه بوی نیمرو، هوش از سرم برد... وارد شدم و بلند و سرحال داد زدم: سلام بر اهل خانه... صبح بخیر!

خاله فخری با خنده جوابم را داد... پدرم هم همین طور... شهاب سری تکان داد... اما مادرم و شیدا چهره‌یشان جمع شد... شیدا بینی‌اش را چین داد: بمیری لیلی... بازم دست و صورت نشسته اومدی صبحانه بخوری! اییی!!

کنارش نشستم و با همالان صورت نشسته، محکم گونه‌اش را ب*و**سیدم...

خاله فخری قربان صدقه‌ام رفت و مادرم چشم غره!

شاید چون سن خاله‌ام بالاتر بود، مهربانتر هم بود... از این فکر لبخند روی لبم نشست... اگر خاله می‌فهمید در ذهنم چه می‌گذرد، شاید چای شیرین آماده و لقمه‌ی بزرگ نان و نیمرو را جلویم نمی‌گذاشت...

لقمه‌ام را بین دندان فشردم... شهاب چه ساکت بود!

پدرم نگاهم کرد: چرا آماده نشدی؟

لقمه‌ام را گوشه‌ی لبم نگه داشتم... ابروهایم را پایین بالا کردم تا مظلوم به نظر برسم: امروز حوصله‌ی کلاس کنکور رو ندارم بابایی جونم!

برخلاف انتظارم ابروهایم در هم رفت: تا نیم ساعت دیگه آماده باش!

اخم‌هایم در هم رفت... مظلوم‌تر به مادرم چشم دوختم... اشاره‌اش به عصبانی بودن پدرم بود... اما چرا؟

شهاب هنوز ساکت بود...

چای را روی میز عقب کشیدم و سرم را همانجا قرار دادم... آرام زمزمه کردم: وای سرم به درد اومد...

حتما نقشه‌ام جواب می‌داد... امروز حوصله‌ی کلاس و درس را نداشتم... هنوز یک ماه به کنکورم مانده بود...

صدای خنده‌ی شیدا و خاله فخری با صدای عصبانی پدرم یکی شد: مسخره بازی در نیار لیلی... تا نیم ساعت دیگه آماده باش...

کتش را از روی صندلی برداشت و رو به شهاب گفت: گوش رو نخوری!

با خداحافظ آرامی به سمت سالن رفت... مادرم پشت سرش راه افتاد...

سرم را به شانه‌ی شیدا تکیه دادم: خاله؟

نگاهش را از شهاب ساکت گرفت و به من دوخت: دیشب عمه‌ات حسابی تو گوش پدرت خونده...

صاف نشستم و خاله ادامه داد: چرا صورت کامران رو گاز گرفتی؟
تازه اصل ماجرا را فهمیدم... اهان بلندی گفتم و موهایم را پشت گوش
انداختم... شهاب با حرص به بی‌خیالی‌ام نگاه کرد... .

دهانم را برایش کج کردم و دوباره مظلوم به خاله چشم دوختم: خب شهاب
گفت نذارم کامران زیاد بهم نزدیک بشه، من روی تابم نشسته بودم و چشامم
بسته بود، یه دفعه اومد صورتم رو...

شهاب بلند شد و بین حرفم پرید: تایه ربع دیگه تو حیاط باش!

خاله خنده‌اش را خورد: پاشو دخترم...

شیدا نگاهش را از میز گرفت: حسابتو میرسه!

سرم را تکان دادم و چتری‌هایم را از پیشانی‌ام جمع کردم: حالشو می‌گیرم!!!

رنگ موها و ابروهایم خرمایی بود... پوست گندمی‌ام به مادرم کشیده بود... در
کل شباهت زیادی با مادرم داشتم... لب‌هایم کوچک اما زیبا بود و چشم‌هایم
قهوه‌ای خوش‌رنگی داشت که دقیقا از مادرم به ارث برده بودم... شهاب و شیدا
چشم‌های سیاه شان و سبزه بودنشان را عمو حسین به ارث برده بودند...

خط چشم و رژ لب صورتی کشیدن تنها ارایشم بود... موهایم را از پشت دم
اسبی بستم و از جلو تا روی چشم چپم صاف کردم... حس خوبی داشت برخورد
مژه و موهایم باهم!

مانتو شلوار سورمه‌ای و مقنعه همرنگش را با کیف و کفش سفید ست کردم...
ساعت اهدایی پدرم هم خوشبختانه سفید بود...

ماشین را بیرون از حیاط پارک کرده بود و به در سمت شاگرد تکیه داده بود...
معمولا وظیفه‌ی رساندن من را شهاب به عهده داشت...

رو به رویش ایستادم... با پا به سنگ‌های خیالی روی زمین ضربه میزد... سرش
را بلند کرد... احترام نظامی گذاشتم... توجهی نکرد و در ماشین را برایم باز کرد...
دمغ روی صندلی نشستم...

پدرم و شهاب دقیقا اخلاق شان مثل هم بود... برای هر مسئله‌ای باید جان می
دادم تا از خطایم بگذرند... اگر می‌دانستم گاز گرفتن ان کامران احمق تا این اندازه
بزرگ می‌شود، حتما با لگد انقدر به شکمش می‌کوبیدم که جلوی چشم‌هایم جان
به جان افرین تسلیم کند!

تا رسیدن به موسسه حرف نزد... ماشین را جلوی موسسه نگه داشت...

نگاهش کردم: شهاب؟

دست‌هایش را جلو آورد و موهایم را زیر مقنعه پنهان کرد... اعتراضی نکردم...
در واقع وقت اعتراض نبود...

کارش که تمام شد، به چشم‌هایم نگاه کرد: چی می‌خواهی بگی؟

ابرویم را با دست بالاتر بردم... من خواستم کامران تنبیه...

صدای زنگ گوشی‌اش جلوی حرف زدنم را گرفت... نام سپیده روی صفحه‌ی
گوشی‌اش که روی داشبورت بود، برق زد...

شهاب نگاه از من که گردنم را برای دید زدن گوشی‌اش کج کرده بودم گرفت و گوشی را مقابل چشم‌هایم قرار داد و زیر لب گفت: فضول!

اخم کردم و از پنجره در سبز و ابی موسسه را نگاه کردم... گوشی را جواب داد.

- الو

...-

- دارم میام... چی شده؟

...-

- خندید: جدی؟

وسط حرف زدنم وقت خندیدن با سپیده بود؟

**

بی فکر خم شدم و سرم را روی پای شهاب گذاشتم... مهم نبود اگر کمرم بین دو صندلی قرار بگیرد...

گوشی را روی گوشش جا به جا کرد و به من نگاه کرد...

وسط حرف زدن سپیده برایم لبخند زد... بلند خندیدم...

صدای سپیده برای لحظه‌ای قطع شد... بلندتر خندیدم... شهاب دستش را روی دهانم گذاشت...

و تند توضیح داد: نه... لیلی!

...

اخم کرد: یعنی چی؟ می‌رسونمش بعد میام اداره...

. ...

نگاهم کرد و جواب سپیده را با غیض داد: خیلی احمقی سپیده!

تلفن که قطع شد با کنجکاوی نگاهش کردم: دیرت شده؟

شیشه‌ی ماشین را بالا داد: خوابت میاد؟

خواستم بلند شوم که نگهم داشت: دیگه دور و بر کامران نبینمت... درست نیست
یه پسر رو با گاز گرفتن تنبیه کنی، تو دیگه بزرگ شدی زلزله... همین دیشب
عمه‌ات کلی مزخرف در موردت گفته که اگه به خاطر پدرت نبود، کاری می‌کردم
تا آخر عمر کامران پاش به خونه باز نشه...

دستم را روی چانه‌ام کشیدم: شهاب؟

موهایم را که از زیر مقنعه بیرون آمده بود، به داخل هدایت کرد: جان؟

- بابام باهام قهره؟

خنده‌اش را خورد: باهاش حرف می‌زنم... قول بده دیگه تکرار نکنی!

گونه‌اش را ب*و**سیدم: دوست دارم!

بین ابروهایم را ب*و**سید: کلاست دیر شد!

دو ساعت خسته‌ی کننده‌ی کلاس بالاخره تمام شد...

اهل دوست شدن با کسی نبودم... در دبیرستان همه من را مغرور و خودخواه می شناختند اما اینطور نبود... دوست نداشتم با کسی صمیمی باشم...

شاید هم بلد نبودم... شیدا و شهاب برایم کافی بودند... هر وقت کسی به من نزدیک می شد یاد آنها می افتادم... همه ی رفتارهای همکلاسی هایم را ناخودآگاه با محبت های شهاب و دلسوزی های شیدا مقایسه می کردم و بعد هم نتیجه می گرفتم هیچ کس برایم شهاب و شیدا نمی شوند... وقتی شیدا ازدواج کرد تا چند ماه گریه هایم تمامی نداشت... رفت و و آمد شیدا هنوز هم زیاد بود اما من او را برای خودم می خواستم و با بودن همسرش امکان پذیر نبود... بعد از شیدا به شهاب وابسته تر شدم... هر روز که می گذشت بیشتر از سپیده متنفر می شدم و بی آنکه معنی رفتارهایم را بفهمم به شهاب نزدیک تر می شدم...

سوار تاکسی شدم... ادرس خانه را دادم و چشم هایم را بستم...

اهنگ هایده ی راننده ی ماشین را دوست نداشتم... یک ماه بعد کنکور داشتم... از بچگی عاشق دکتر شدن بودم... در رویاهایم همیشه خانم دکتر بودم و شهاب را که از ماموریت زخمی به خانه می آمد، درمان می کردم... بیچاره شهاب که همیشه مرد زخمی رویاهایم بود!

پای علاقه ام به تجربی وقتی سست شد که از همکار بودن سپیده با شهاب حسودی ام شد و دلم پلیس شدن ان هم مثل شهاب و علیرضا و مخصوصا سپیده خواست.

اول با پدرم صحبت کردم... انقدر دوستم داشت که حرف هایم را جدی بگیرد و به علاقه هایم احترام بگذارد...

با شهاب صحبت کرد اما شهاب همه را منصرف کرد و محکم پای مخالفتش ایستاد... تا یک هفته با شهاب قهر بودم... هر روز برایم موز می خرید اما کوتاه نیامدم...

یک شب شهاب به بهانه‌ی بستنی خوردن به زور وادارم کرد او و علیرضا و شیدا را همراهی کنم... هنوز در ماشین جای نگرفته بودیم که سپیده خانم هم به جمع‌مان اضافه شد...

سعی کردم به این که من با شهاب قهرم و جا را برای سپیده باز کرده‌ام، فکر نکنم...

شهاب می‌دانست بستنی شاهتوت دوست دارم و فقط یکی ان هم برای خودش گرفت...

حلقه‌ی کوچکی را روی چمن‌های سبز پارک ایجاد کردیم و نشستیم... شیدا و علیرضا کنار هم نشستند... سپیده جای من را در کنار شهاب اشغال کرد... کنار شیدا نشستم... سمت چپم سپیده بود...

بستنی وانیلی را بی میل در دست چرخاندم...

زیر چشم به شهاب و بستنی خوشمزه‌اش چشم دوختم، طاقت نیاوردم و از جایم بلند شدم... شهاب لبخند زد...

با همه‌ی توانم سعی کردم خودم را بین شهاب و سپیده جای دهم... همه‌ی جمع کوچکمان قصدم را فهمیده بودند... شهاب کمی جمع و جور نشست، تا کنارش بنشینم.

اما سپیده مثل سنگ به زمین چسبیده بود... من لیلی بودم... نمی خواستم بیشتر از این اجازه‌ی بودن کنار شهاب را به او بدهم... به حد کافی از قهر من با شهاب فیض برده بود!

بالاخره موفق شدم... علیرضا از خنده سرخ شده بود... شیدا با ترحم به سپیده‌ی خشمگین نگاه کرد... مهم نبود... شهاب به من لبخند می زد و این مهم بود... سرم را از بین بازو و بدنش جلو بردم... بستنی دهنی‌اش را جلوی لب‌هایم گرفت: اشتی؟

با لذت بستنی را لیس زدم... چقدر دلم برای شهاب تنگ شده بود... شیدا خندید: الان جنگ جهانی تموم شد؟؟ این شهاب بیچاره ورشکست شد بس که موز خرید!

بستنی‌ام را از دست شهاب گرفتم و دوباره به ان لیس زدم، به شهاب و علیرضا نگاه کردم: منم ببرید پیش خودتون!

سپیده با لحن همیشه تندش با تمسخر گفت: اون جا مهد کودک نیست لیلی جان!

دست شهاب دور شانه‌ام محکم شد و آرام کنار گوشم گفت: اونجا جای دخترخاله‌ی خوشگل من نیست... این کار پر از خطره نمی خوام برات اتفاقی بیافته!

بلندتر ادامه داد: مگه قرار نبود دکتر بشی و زخم‌هامو مداوا کنی؟ اگه تو هم پلیس باشی، وقتی تو ماموریت زخمی بشم کی دکترم باشه؟ همه‌ی دلخوری‌هایم یادم رفت و زمزمه کردم: خدا نکنه زخمی بشی!

بوسه‌اش روی سرم نشست... بستنی‌ام چه طعم خوبی داشت.
علیرضا با خنده گفت: من اگه زخمی بشم، شیدا نمی‌تونه مداوام کنه، ولی به
جاش می‌تونه حقم
رو بگیره!

شیدا در جواب علیرضا گفت: تو اگه زخمی بشی من می‌میرم!
شهاب با غیض آه بلندی به صحنه‌ی رو به روی مان گفت... اما صحنه وقتی
هندی‌تر شد که علیرضا دست شیدا را ب**و**سید.
سپیده لیوان خالی از بستنی‌اش را در سینی بین مان گذاشت: اینجا بچه نشسته!
چون جواب بی‌ادبی قبلی‌اش را نداده بودم، حالا اینطور شیر شده بود!
با غیض گفتم: من بچه نیستم سپیده جون، وقت شوهر دادنمه!
شیدا و علیرضا بلند خندیدند...

سپیده ابرویش را بالا برد: من که از خدایه تو ازدواج کنی لیلی جان! تو جمع
مون فقط تو مجردی!
به معنای واقعی کلمه دهانم را بست! بستنی را به دست شهاب سپردم... دلم
رفتن از اینجا را می‌خواست...
شیدا ضایع شدنم را درک کرد و مثل همیشه خواست کمکم کند: پس تو و شهاب
چی هستین؟

سپیده با چشم‌هایش خنجر میزد: من و شهاب نامزدیم!

سرم را بلند کردم تا شهاب را ببینم... نگاهی را از سپیده گرفت: می خوام بریم خونه؟

در آغ**وشم گرفت: اوهوم!

با ایستادن تا کسی از ماشین و از خاطراتم بیرون امدم...

هنوز هم دلم میخواست پا به دنیای انها بگذارم اما شهاب مانع محکمی بود!!

کتابم را روی تخت گذاشتم و از اتاقم بیرون امدم...

صدای اهنگهای غمگین شیدا، از اتاقش دلم را زیر و رو می کرد...

تا در اتاقش پیش رفتم ولی حس کردم اگر تنها بماند، بهتر است...

از روی پله ها پایین امدم و فکر کردم اگر من جای شیدا بودم و مشکلات او را داشتم... اگر مثل او عاشق شوهرم بودم، هرگز این راه را انتخاب نمی کردم... شیدا هرگز خودخواه نبود... درست برعکس من!

مادرم و خاله فخری در آشپزخانه مشغول آشپزی بودند... بوی ماهی نشان می داد سپیده خانم امروز تشریف فرما می شود!

معمولا نهار را در اداره کوفت می کرد اما گاهی اوقات خاله فخری با دعوتش این اجازه را نمی داد و سبب میشد یک روز از زندگی ام با حرص خوردن سپری شود... بعد از فوت عمو حسین این خاله فخری بود که به ازدواج انها پافشاری کرد که البته فعلا از طرف شهاب نتیجه نداده...

دوست داشتم بدانم شهاب کی عقلش را از دست می دهد و این اعجوبه‌ی ماهی‌خوار را رسماً به عنوان همسر می پذیرد!

روی صندلی نشستم: سلام بر خانمای خونه... کمک کنم؟

مادرم مهربان نگاهم کرد: نه مامانی، برو درست رو بخون!

صورت‌م جمع شد: همه‌ی کتابامو حفظم!

خاله می‌دانست از گوجه و خرد کردنش بیزارم اما!

خندید: چی کارش داری فرزانه؟ بچم می‌خواد کمک کنه...

ظرف گوجه‌های نفرت‌انگیز را جلویم گذاشت: اینا رو برای سالاد خرد کن خاله جون!

با التماس به مادرم نگاه کردم... خندید و ظرف گوجه را با ظرف خیار تعویض کرد...

خاله بدجنس خندید: الهی‌یه شوهر گیرت بیاد که فقط بگه: ضعیفه گوجه خرد کن!

خیار را پوست گرفتم و با قلدری گفتم: طلاقش میدم!

- کی گرفتیش که حالا می‌خوای طلاقش بدی دخترم؟

با صدای پدرم سرم را برگرداندم: سلام بابایی...

با همان دست‌های خیس و خیاری از گردنش آویزان شدم...

ده روزی از تولدم و البته ماجرای گاز گرفتن صورت کامران گذشته بود و پدرم مثل همیشه در مقابل شیرین زبانی‌هایم کم آورده و بخشیده بودم... البته همین هم سه روز طول کشیده بود!

صورتش را محکم و آبدار ب**و**سیدم: چرا اینقدر زود اومدی بابایی؟
مرا روی زمین گذاشت و با مادرم و خاله فخری احوالپرسی کرد. بعد جوابم را داد: از مادرت بپرس!
و به سمت اتاقش رفت!

با مادرم که صحبت کردم فهمیدم قرار است به همراه خاله و پدرم به استقبال خانم محمودی همسایه مان، که از حج می‌امد بروند!
معمولا وقت‌هایی که بزرگ‌ترها نبودند، خانمِ اعجوبه بیشتر می‌ماند...
البته از خاله شنیدم علیرضا هم دعوت است...
چه روزی شود امروز!

ساعت یک و نیم بود که با هم از اداره آمدند...
در آشپزخانه مشغول آماده کردن لیوان‌های شربت بودم که شیدا هم به کمک آمد...

من تونیکِ مشکی با شلوار ساپورت پوشیده بودم و چشم‌هایم را مداد کشیده بودم موهایم را دم اسبی بسته بودم و چتری‌هایم یک طرف صورتم ریخته بودم اما شیدا همان تی شرت و شلوار ابی صبح تنش بود... موهایش را با بی‌حوصلگی

پشت سرش جمع کرده بود معلوم نبود با این کارها چه قصدی دارد... مثلاً فکر می‌کند علیرضا به خاطر ریخت نامرتبش از او دل می‌کند؟

یعنی نمی‌دانست علیرضا از نبودنش... از خندیدن‌های هدف دارش با کیوان... از جا خالی کردن‌هایش دلگیر می‌شود؟؟

سری تکان دادم که نگاهم به ظرف غذای سفید روی این جلب شد...
-این چیه؟

با شیدا به سمت ظرف رفتیم... شیدا اهسته در ظرف را برداشت... دلمه‌ی برگ داخل ظرف چشم‌هایم را از حرص تنگ کرد...

شیدا بی‌تفاوت گفت: کار سپیدست!!

سرم داشت از دست خود شیرینی‌های این اعجوبه منفجر می‌شد!

می‌دانست دلمه غذای مورد علاقه‌ی شهاب است... می‌دانست!

بعد از شیدا از آشپز خانه خارج شدم... .

لیوان شربت را اول به علیرضا، بعد به سپیده که مبل دونفره‌ای را با شهاب اشغال کرده بودند و بعد به خود شهاب تعارف کردم... شیدا روی مبل تک نفره‌ی کنار شهاب نشست...

سپیده با لبخندهای روی اعصابش گفت: امروز مداد سیاه شدی لیلی!

اشاره‌اش به لباس‌های مشکوام بود... هنوز از فکر دلمه‌ها بیرون نیامده بودم... اصلاً ذهنم برای جواب دادن یاری نکرد... اما همین جواب ندادن من و بی‌اهمیت

نشان دادن حرفش از سوی جمع هم سپیده را ضایع کرد... لبخند مسخره‌ای زد و بلند شد: من برم لباسامو عوض کنم...

چون کلا جلوی تی وی برای 4 نفر جا بود و من روی دسته‌ی مبل شیدا نشسته بودم، این رفتنش را به فال نیک گرفتم و کنار شهاب نشستم...

لیوان نصفه‌اش را تعارف زد: دستش را رد کردم... برای سپیده که به سمت پله‌ها می رفت، زبان در آوردم...

صدای خنده‌ی شیدا حالم را خوب کرد... دلم برای خنده‌هایش تنگ شده بود...

شهاب موهایم را از جلوی چشمم کنار زد: لیلی!

برای لحن مهربانش لبخند زدم: جونم شهابی؟

علیرضا با لحن مثلاً خشمگینی گفت: واسه همکارمون زبون در نیار!

لحنش کاملاً بوی شوخ طبعی‌اش را می داد... علیرضا پسر خوبی بود و من دوستش داشتم اما حرفش معنی همه‌ی غصه‌های چند ساله‌ام بود...

شهاب دستش را دور گردنم گذاشت و تشر زد: علیرضا!

سرم را بلند کردم و با بغض به شهاب که نگاهم می‌کرد گفتم: علیرضا رو دعوا نکن!

دستش را روی ابرویم کشید: بغض نکن!

علیرضا شرمنده گفت: لیلی جان من نمی خواستم ناراحتت کنم... ببخشید!

به زور لبخند زدم: من اصلاً حرفاتو گوش نمی‌کنم علیرضا...

خندید: خدا رو شکر!

از جایم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم... باید فکری برای جبران دلمه آوردن سپیده می‌کردم... اشپزی خاصی که یاد نداشتم... کلا دست پختم هم خوب نبود!

ظرف دلمه روی میز بود... دلمه‌های خوشرنگش به من چشمک می‌زد. من هم مثل شهاب عاشق دلمه بودم اما... با دست یکی از دلمه‌ها را نوازش کردم... دلم می‌خواست یک لقمه‌اش کنم اما می‌دانستم این اعجوبه دلمه‌ها را شمرده یا حتی امکان داشت داخل دلمه‌ها ردیاب و یا دوربین مخفی گذاشته باشد... بالاخره پلیس بود... این چیزها را می‌فهمید...

مثلا سیستمی طراحی می‌کرد که اگر کسی غیر از شهاب دلمه بخورد دلمه در معده‌اش بووووق صدا بدهد و ابرویش برود!

با افکارم کلا از فکر خوردن دلمه و حتی نگاه کردن به دلمه‌ها دست کشیدم! نگاهم را به صندل‌هایم دوختم... باید تا قبل از صرف ناهار برای شهاب کاری می‌کردم تا روی سپیده را کم کنم... روی صندل سفیدم لکه بود... خم شدم و لکه را با انگشت گرفتم... مغزم انگار باز شد... با عجله بلند شدم... کفش‌های شهاب کجاست؟

کفش‌های شهاب را که خوب واکس زدم... برس مخصوصش را به دستم کشیدم... متاسفانه در طول واکس زدن به هیچ وجه دست‌هایم سیاه نشد...

می‌خواستم اتفاقات طبیعی تر باشد اما حالا مجبور بودم صحنه سازی کنم!

دست‌هایم را تا حدودی سیاه کردم... بعد از یک طرف صورتم را با کشیدن خطی
مورب واکسی کردم...

راضی از کارم حیاط را ترک کردم...

شهاب همیشه به تمیز بودن کفش‌هایش حساسیت داشت...

کفش‌های تمیزش کمتر از دلمه‌های سپیده خانم نبود... بود؟

به محض پا گذاشتنم به خانه، شیدا که به سمت آشپزخانه می رفت با جیغ گفت:
لیلی!

انقدر محکم به سمتم امد و بغلم کرد که خودم هم ترسیدم...

شهاب که اصلاً نفهمیدم کی به ما رسیده، شیدا را با عجله از من جدا کرد و شروع
کرد به واریسی صورتم: چی شده؟ افتادی؟

یعنی شیدا هم چنین فکری کرده بود؟

قبل از اینکه حرف بزنم، علیرضا کنار شیدا ایستاد: اخه کسی که می افته صورتش
سیاه میشه؟ چی شده لیلی؟

من همه‌ی حواسم به سپیده بود که نبود!!!

ذوقم رفته بود... بی حال گفتم: کفشای شهاب رو تمیز کردم!

شیدا با نگرانی که در چشم‌هایش موج میزد، غرید: سگته م دادی لیلی!

قطره‌ی اشک از چشمش چکید... چشم‌هایم گرد شد... چقدر دلنازک شده بود
شیدا!

علیرضا بی توجه به من و شهاب شیدا را در آغوش گرفت...

می دانستم طاقت گریه ی شیدا را ندارد... با لبخند نگاهشان کردم...

اما با کشیده شدن دستم توسط شهاب مجبور شدم نگاهم را بگیرم... در آشپزخانه جلوی سینک ایستادم... من هنوز گردنم کج بود تا شاید بتوانم شیدا و علیرضا را ببینم... جلویم را گرفت: فضول!

به خودم امدم و تند پرسیدم: سپیده کجاست؟

کوتاه جواب داد: داره با تلفن صحبت می کنه... و با شک پرسید: چرا کفشامو واکس زدی؟

لبخندم را کش دادم: همین جوری!

ابرویش بالا رفت و به سمت سینک چرخاندم: همین جوری؟ یعنی به سپیده ربطی نداره؟

دست هایم را زیر شیر آب گرفت و از پشت سرم شروع کرد به شستن دست هایم...

شهاب می دانست از سپیده بدم می آید... اما نمی خواستم به حسود بودنم فکر کند...

حرف را عوض کردم: شهاب؟

دستش را به منظور شستن صورتم پر از آب کرد و جوابم را نداد...

شیر آب را بستم و از حصار بدن و بازوهایش بیرون امدم: نمی خوام صورتم رو بشورم...

شانه‌ای بالا انداخت: اینقدر بچه نباش لیلی... دیگه نمی‌خوام دستاتو کثیف کنی!
از اشپزخانه بیرون رفت...

چند لحظه بعد از اشپزخانه بیرون امدم... سپیده به جمع برگشته بود...
دیگر برایم مهم نبود... حالم اصلا خوب نبود... سپیده همیشه بهتر از من رفتار می‌کرد... شهاب به او لقب بچه نمی‌داد...

سرم را تکان دادم و چون جا نبود پایین پای شهاب نشستم... شیدا با اخم به تلوریزیون نگاه می‌کرد و علیرضا و شهاب و سپیده هم با هم حرف می‌زدند!
شیدا با دیدنم بلند شد: برم برات صندلی بیارم!

شهاب اجازه نداد: نمی‌خواد!

دست‌هایش را زیر بغلم گرفت و و بین پاهایش نشاندم...
گونه‌ی سیاهم را ب*و**سید: فردا برات دستکش می‌گیرم!
علیرضا گرفته بود... اما از حرف زدن دست نمی‌کشید: منم از فردا کفشامو میارم
لیلی برام واکس بزنه!

موهایم را از صورتم کنار زدم: فقط کفش‌های شهاب رو تمیز می‌کنم!
سپیده انگار موضوع را فهمیده بود: می‌تونی بیای جلوی اداره ما کار کنی!
اخم‌های شیدا در هم رفت اما چیزی نگفت... شهاب نفسش را بیرون داد:
نمی‌خوام حتی لیلی از اون خیابون رد بشه!

سپیده با حرص گفت: اوه یادم نبود ممکنه خطری دختر خاله‌ات رو تهدید کنه!

علیرضا خندید: دعوا شد!

به شهاب تکیه دادم... بدون انرژی خرج کردن سپیده را منفجر کردم...

شیدا بلند شد: غذا امدست... بریم تا سرد نشده!

روی تابم نشستم و با حرکت دادن تاب چشم‌هایم بسته شد...

فردا کنکور داشتم... دلم می‌خواست تمام امروز را چشم بسته گوشه‌ای بنشینم و به هیچ چیز فکر نکنم... نه سپیده... نه زندگی برباد رفته‌ی شیدا و علیرضا... نه علاقه‌ام به پلیس شدن...

دلم می‌خواست مغزم خالی باشد... مهم هم نبود اگر سپیده و شهاب در اتاق شهاب نشسته بودند...

اصلا مهم نبود اگر خاله فخری از من خواسته بود اجازه دهم آنها با هم خلوت کنند... مهم نبود...

قطره‌ی اشک را از زیر چشمم پاک کردم...

روی چشمم ب*و**سیده شد و بوی عطر شیدا در بینی‌ام نشست... چشم‌هایم را باز نکردم... اما وقتی کنارم نشست، سرم را روی پاهایش گذاشتم

موهایم را نوازش کرد: چرا گریه می‌کنی لیلی؟

قطره‌ی اشکم به حق حق تبدیل شد: نگران کنکورمم!

خم شد و گونه‌ام را ب*و**سید: فردا من و شهاب می‌رسونیمت... شهاب که رفت اداره تا وقتی از مونت تموم بشه، همون جا منتظرت می‌مونم و برات دعا می‌کنم!

اب بینی‌ام را بالا کشیدم: شیدا؟: جونم؟

-خاله چرا سپیده رو فرستاد تو اتاق شهاب؟ اونا که به هم محرم نیستن!

با صدایی که خنده در ان موج میزد: گفت: مامانه دیگه! شهاب بیکار تو اتاقش نشسته و حوصله نداره، بعد مامان به سپیده می‌گه برو تو کاراش بهش کمک کن! بیچاره سپیده!

چشم‌هایم را باز کردم و روی پای شیدا سرم را به سمتش گرفتم: یعنی شهاب بهش نزدیک نمیشه؟

با صدای بلند خندید و دستش را به شانه‌ام کوبید: خیلی بامزه‌ای لیلی... کاش تو اتاق شهاب دوربین مخفی داشتیم!
و بلندتر خندید...

بی منظور پرسیدم: تو و علیرضا وقتی نامزد بودین و تو اتاق تنها...

خنده‌اش به ثانیه نکشیده، محو شد...

لب م را گاز گرفتم: این چه سوالی بود...

نگاهش را از چشم‌هایم گرفتم: من و علیرضا مثل این دو تا نبودیم... شهاب اصلا انگار سپیده رو نمی‌بینه... مامان کلی نگران شهاب حتی به صیغه‌ی موقت هم راضی نمیشه!

ابروهایم را با دست بالا بردم: خب شاید شهاب، سپیده رو دوست نداره... یادته موقعی که عمو حسین پیشنهاد این وصلت رو داد، شهاب چه قدر عصبانی شد؟ تازشم فقط به خاطر حال عمو حسین قبول کرد... الام مجبوره سپیده رو تحمل کنه!

- وقتی درست بعد از تمام شدن محرمیت یک ساله شون بابا فوت کرد، شهاب کلا عوض شد... قبلش حرف گوش کن تر بود!

دوباره به من نگاه کرد: حالا به نظرت تا الان چند بار شهاب،

با صدای شهاب حرف شیدا قطع شد و انگار از آمدن یک هویی شهاب ترسید...

شهاب رو به رویمان ایستاد: چی داشتین می گفتین؟

در همان حالتی که دراز کشیده بودم ماندم: داشتیم فکر می کردیم تو چند بار، سپیده رو...

شیدا با دستپاچگی، جلوی دهانم را گرفت و ادامه ی حرفم را طور دیگری به گوش شهاب رساند: بیرون بردی؟ مثلاً پارک و سینما!

ابروی شهاب بالا رفت... و به سمت تاب آمد... روی تاب نشستم تا جا برای نشستنش باشد... بین من و شیدا نشست و دست هایش را دور گردن هایمان گذاشت...

صورت من و شیدا درست مقابل هم قرار گرفت، شیدا چشمکی زد: خوب شد نفهمید! وگرنه پاچه مون رو می گرفت!

با احساس درد در لاله گوشم بلند جیغ زدم: شهاب... گوشم!
محکم‌تر گوش‌هایمان را بین انگشت‌هایش را فشرد، شیدا با صورت جمع شده از
درد گفت: غلط کردم شهابی... جون مامان ولم کن
از درد یک چشمم بسته شده بود... شیدا را رها کرد...
خواستم از ترفند شیدا استفاده کنم که کنار گوشم با بدجنسی گفت: الکی جون
کسی رو قسم نده، باید برای رهایی از این وضعیت ابتکار به خرج بدی!
نالیدم: شهاب!
شیدای بی معرفت بشکنی در هوا زد: ای ول شهاب!
با حرص و درد گفتم: هر غلطی که امر کنی، انجام میدم... گوشم کنده شد شهاب!
گوشم را ول کرد و جدی شد: هر چی بگم قبوله؟
سرم را به شانهاش تکیه دادم: بگوا!
شیدا با کنجکاوی نگاهش کرد... شهاب به من نگاه کرد: امسال تابستون رو با
خانواده‌ی عموت نباش!
چشم‌های من و شیدا گرد شد و به هم نگاه کردیم: چی؟
معمولا تابستان‌ها با خانواده‌ی 4 نفره‌ی عمویم به شمال می رفتیم... رفتن یا
نرفتنم دست خودم نبود
شیدا خندید: خل شدی شهاب؟ یه ماه در سال رو فقط عموی لیلی می‌خواد با
خانواده‌ی برادرش باشه... واسه اونم تو شرط می‌ذاری!؟

با پرویی گفتم: ولی من می خوام برم مسافرت! دلم واسه عموم اینا تنگ شده!
اخم ظریفی بین ابروهایش نشست اما چیزی نگفت...
شیدا با شیطننت گفت: حالا چرا اتاقت رو ول کردی اومدی اینجا؟
شهاب جدی تر شد: مگه سر بیرون رفتن من و سپیده حرف نمی زدید؟ می خوام
ببرمش پارک!
شیدا ابروهایش بالا رفت: خب ببر... من و لیلی که حسود نیستیم!
نگاهم را به زمین دوختم: حسود بودم؟؟
با صدای سپیده چشم از زمین برداشتم، لبخند زد: شما اینجایین؟
و رو به شهاب گفت: من آماده‌ام؟
دلم گریه کردن می خواست و چشم‌هایم پر از اشک بود...
شهاب با سپیده کجا می رفت؟؟
به شانه‌ی شیدا تکیه دادم و زمزمه کردم: سرم درد می‌کنه!

چشم‌هایم را بستم و دستم را محکم به سرم فشار دادم...
از این سر دردهای وحشتناک گه‌گذاری به سراغم می‌امد!
شیدا با نگرانی بغلم کرد: لیلی چی شد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
دلم می‌خواست عمیق بخوابم... کاش شیدا ساکت می‌شد...

با صدای پر از بغضش به شهاب غرید: همینو می‌خواستی؟ حالا هر قبرستونی که می‌خوای برو!

سپیده با تعجب گفت: شیدا!

بی مکث از آغ**وش شیدا کنده شدم و تنگ بین بازوهای شهاب جای گرفتم: کنار گوشم با پشیمانی زمزمه کرد: غلط کردم لیلی... غلط! چشم‌هایم کم کم بسته‌تر شد... بدنم سرد سرد بود... کسی اسمم را با غم تکرار می‌کرد و چشم‌هایم کاملاً بسته شد!

**

صدای مادرم مبهم بود اما گریه‌اش دلم را می‌لرزاند: فخری هنوز که زود بود... چشم که باز کردم، شیدا را دیدم که سرش را روی دستم گذاشته و بی صدا گریه می‌کند...

اول خاله فخری متوجه به هوش آمدنم شد: فرزانه چشم‌هاشو باز کرد! برخلاف انتظارم گریه‌ی مادرم بلندتر شد و از اتاق بیرون رفت... چشمم را از عکس سه تایی خودم با شهاب و شیدا که رو به روی تختم؛ به دیوار اتاقم بود، برداشتم و به سرم چشم دوختم...

خاله فخری با محبت روی سرم را ب*و**سید: به هوش اومدی زلزله‌ی خونه؟ صدایم ضعیف بود: من خواب بودم خاله؟

خنده‌ی غمگینش را دوست نداشتم: نه عزیزم... فشارت افتاده بود، زنگ زدیم دکتر صمیمی اومد برات سرم وصل کرد... حتما از فشار درساست! فردا که ازمونت رو بدی راحت میشی عزیزم!

دوباره صورتم را ب*و**سید و با خنده گفت: برم ببینم این مامان نازک نارنجیت کجا رفت!

خاله که رفت به شیدا که با چشم‌های سرخش نگاهم می‌کرد با صدای ضعیفی گفتم: برو اونور... حالم رو به هم زدی!

اب بینی‌اش را با صدا بالا کشید... صدایش هنوز بغض داشت: من به این خوشگلی!

خنده‌ی رو لبم نشست: حیفِ علیرضا!

روی دستم را ب*و**سید: حیف اون پسری که بیاد تو رو بگیره!

نفس عمیقی کشیدم: شهاب کجاست؟ با سپیده رفته پارک؟

با لبخند گفت: نه زلزله... سپیده رو اصلا نمی‌خواست پارک ببره که! چون سپیده با ماشینش نیومده بود، مامان به شهاب گفته بود سپیده رو برسونه... تو که اینجوری شدی، اصلا ما نفهمیدیم سپیده بدبخت با الاغ رفت یا پیاده! شهاب هم الان پیش عمو مهدی و دکتر صمیمی!

با تقه‌ای که به در خورد، شیدا ساکت شد و از پای تختم بلند شد... پدرم و دکتر صمیمی و بعد شهاب وارد اتاق شدند!

بعد از معاینه دکتر صمیمی که پزشک خانوادگی‌مان بود، از اتاق بیرون رفت و به پدرم گفت بیرون منتظرش می‌ماند...

پدرم پیشانی‌ام را طولانی ب*و**سید: خوبی بابا؟

سرم را تکان دادم: مامان کجاست؟

لبخندی زد: مادرت رو که می‌شناسی... وقتی مریض باشی کم طاقت میشه... به فخری خانم گفتم براش گل گاو زبون درست کنه... یکم که بهتر شد میاد بابا جان...

موهایم را نوازش کرد: اگه حالت خوب نیست، فردا برای امتحان نرو!

چشم‌هایم گرد شد: بابا کنکورمه‌ها! به همین راحتی می‌گی نرم؟

لبخند مردانه‌اش پر از بغض شد: هیچی جز سلامتی مهم نیست یکی‌یه دونه‌ی بابا...

از اتاق که بیرون رفت... به شهاب که به میز تحریرم تکیه داد بود و نگاهم نمی‌کرد، خیره شدم... سنگینی نگاهم را حس کرد... نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و به سمت تختم آمد...

بی مکث بغلم کرد... محکم به خودش فشارم داد... حس کردم استخوان‌های بدنم صدا داد. بی حال نالیدم: شهاب... خفم کردی!

چرا همه این طور رفتار می‌کردند... شقیقه‌ام را ب*و**سید و بی حرف، با عجله اتاق را ترک کرد... خودم را روی تخت رها کردم... با یک از حال رفتن چه قدر عزیزتر شده بودم!

**

ظرف سوپم که تمام شد، خواستم کمی برنج بخورم که دستی دوباره برایم سوپ ریخت... با حرص به دستی که مانع برنج خوردنم می‌شد، نگاه کردم و غریدم: شیدا دو ظرف سوپ خوردم!

شیدا با چشم به مادرم اشاره کرد... مادرم لبخند زد: بخور مامان جان... سوپ برات خوبه!

صورت‌م را شبیه بیرهای خشمگین کردم و به شیدا چشم دوختم... خاله فخری خندید: فردا کی لیلی رو می‌رسونه؟

شهاب بی مکث جواب داد: من می‌برمش!

پدرم نگاه از شهاب گرفت و دوباره مشغول خوردن شد...

با صدای زنگ در از جا بلند شدم: علیرضاست... پشت تلفن گفت موز می‌گیره و میاد عیادتم!

شیدا خندید: اونم فهمیده چه طور سرت کلاه بذاره!

در را که باز کردم، یک پلاستیک موز رو به رویم بود... موزها را گرفتم: سلام اقا علیرضا!

بلند خندید: نمی‌دونستم موز اینقدر اعتبار و احترام میاره!

نیشم را برایش شل کردم... شهاب به استقبالش امد و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم!

تنها صندلی خالی رو به روی شیدا بود... علیرضا نگاه سردش را از شیدا گرفت و با بقیه سلام و علیک گرمی کرد... چند لحظه‌ای که گذشت... علیرضا با لحن خاصی پرسید: مامان فخری، این خانم محمودی، همسایه‌تون پسر مجرد داره؟ نگاه کنجکاو به علیرضا بود... خاله فخری نگاهی به مادرم انداخت: چطور؟ علیرضا چشم‌های خشمگینش را از شیدا که سرش پایین بود، گرفت: هیچی... همین طوری!

شهاب جدی گفت: حرفت رو بزن!

علیرضا با همان اخم توضیح داد: دامادش تو حجره‌ی بابام کار می‌کنه! مثل اینکه خانم محمودی یه فکرایه داره!

خاله فخری اسوده خندید: تو که ما رو نیمه جون کردی علیرضا جان... خب مایه دختر مجرد که بیشتر نداریم تو خونه!

علیرضا نفس را بیرون داد: موندن شیدا تو خونه‌ی پدریش اگه برای کسی سوء تفاهم بوجود بیاره، بعد من شما رو مقصر می‌دونم مامان که گفتی یه مدت اجازه بدم شیدایه مدت اینجا بمونه!

شیدا مستقیم به چشم‌های علیرضا نگاه کرد: من از خونه‌ی تو برای تفریح نیومدم اینجا... اومدم که بمونم... فکر نمی‌کنم هر اتفاقی که از این به بعد بیفته به تو ربطی داشته باشه!

خاله فخری لبش را گاز گرفت.

پدرم با ملایمت به شیدا نگاه کرد: شیدا با شوهرت درست صحبت کن!

شیدا با بغض گفت: نمی‌خوام شوهرم باشه... چرا همه‌تون طرف علیرضا رو گرفتین... من نمی‌خوام باهاش زندگی کنم!

علیرضا خواست بلند شود که شهاب دستش را گرفت... چهره‌ی عصبانی شهاب روی صورتم نشست: شیدا رو ببر تو اتاقش!

پشت در اتاق شیدا نشستم... صدای علیرضا هنوز هم بلند بود...

فکر کنم اگر پدرم و شهاب جلوی من را نمی‌گرفتند، الان شیدا را کشته بود... بیچاره دو ماه صبوری کرده بود که شیدا سر عقل بیاید.

ابروهایم بالا رفت: حالا شهاب چرا اینهمه عصبانی شد؟!

یعنی خانم محمودی منظورش به من بوده؟!

لبخند روی لبم نشست: من و خواستگار؟؟

موهایم را از صورتم کنار زدم: خانم محمودی انقدر با خاله فخری صمیمی بود که مطمئن بودم از زندگی شیدا هم با خبر است...

علیرضا انقدر عصبانی بوده که عقلش را از دست داده...

لبخند عمیق‌تر شد: حالا اگه بیان خواستگاری من چی جواب بدم...

مثلا فردا کنکور داشتم... بچه‌های مردم شب قبل از کنکور در چه آرامشی بودن و من در چه حالی!

همه‌ی فکرم درگیر خواستگار نیامده بود!

شهاب از پله‌ها بالا آمد و رو به رویم نشست: شیدا اروم‌تر شد؟
ارام جواب دادم: گریه نمی‌کرد... گذاشتم تنها باشه... علیرضا رفت؟
نفسش را بیرون داد و کنارم نشست: به زور فرستادمش بره... بیچاره دو ماه از
شیدا دور نبوده که حالا شیدا اینجوری جوابشو بده!
سرم را کج کردم و به صورت اخم دار شهاب نگاه کردم: شهاب؟
موهایم را از صورت م کنار زد: جانم؟
حس کردم گونه‌هایم گرم شده: اگه... اگه...
چرا خجالت می‌کشیدم؟
با من من ادامه دادم: اگه برام خواستگار بیاد... من جواب شو...
اخم‌هایش به طرز وحشتناکی درهم رفت و حرف در دهانم ماند: خواستگار غلط
می‌کنه در این خونه رو بزنه! از این فکرای بیخود کردی، من می‌دونم و تو!
نمی‌دانم در این موقعیت چرا خنده‌ام گرفت... خنده‌ام را که دید، عصبی‌تر شد و
غرید: لیلی داری میری رو اعصابم!
با دست بازویش را نوازش کردم: باشه شهاب... من اصلا شوهر نمی‌کنم... حالا
اخماتو باز کن!
نفس ارامی کشید... انگشتانش بین موهای جلوی صورتم فرو رفت و پیشانی‌ام
را نوازش کرد: تو لیلی منی! فقط من!
حس خاصی تمام وجودم را گرفت... برای اولین بار از شهاب خجالت کشیدم...

دست گرمش روی پیشانی‌ام همه‌ی وجودم را به آتش می‌کشید... نگاهش انگار به قلب و روح نفوذ می‌کرد... مطمئن بودم گونه‌هایم از این گرما سرخ شده... شهاب انگار حالش خوب نبود... از او فاصله گرفتم...

بازوهایم را محکم گرفت... حالم خوب نبود. انگار دلم از این نزدیکی ضعف می‌رفت... شهاب مثل همیشه نبود... دستش روی بازوهایم به حرکت درآمد... کاش شهاب رهایم می‌کرد، با لحن خاص و عجیبی آرام زمزمه کرد: همیشه لیلی این خونه بمون!

چشم‌هایم را از زمین نگرفتم... نمی‌توانستم نگاهش کنم... با عجله بلند شدم... حس کردم زانوهایم می‌لرزد... با آخرین توان و نفس مانده در وجودم به اتاقم پناه بردم... چرا گرمم بود؟!

روز بعد، شهاب طبق قولش مرا به محل برگزاری ازمون رساند... انگار شهاب شب گذشته را در خواب دیده بودم... شاید هم من اشتباه می‌کردم و شهاب دیشب اصلا فرق نکرده بود... موقع ازدواج شیدا هم شهاب همین‌طور بود... با خواستگارهای شیدا هم سر سازگاری نداشت... خاله فخری همیشه می‌گفت همه‌ی این حساسیت‌ها به خاطر وابستگی بینمان است...

کنکورم با موفقیت به پایان رسید... وقتی از سالن برگزاری امتحان بیرون امدم... با استقبال خاله فخری... شیدا، پدر و مادرم رو به رو شدم...

روز خوبی بود... پدرم هیچ وقت به خوب درس خواندنم اصراری نداشت... هیچ وقت نمی خواست به خاطر درس خواندن یا هر کار دیگری اذیت شوم. همین نبودن حساسیت کمک زیادی در خوب دادن امتحانم داد.

شب به خانه‌ی عمه مهری رفتیم و انجا قرار مسافرت امسالمان گذاشته شد... .

عمو محمدم شیراز زندگی می‌کرد و معمولا تابستان را به تهران می‌آمد و بعد به همراه عمه مهری و خانواده‌ی سه نفره‌ی ما به شمال می‌رفتیم و این سفر یک ماه طول می‌کشید... یک قانون نانوشته بین ما بود که عید را با خاله فخری و تابستان را با عمو محمد و عمه مهری بگذرانیم... وقتی از شمال بر می‌گشتیم، خاله و شیدا انقدر دل تنگ می‌شدند که تا چند روز از نگاه کردن به من سیر نمی‌شدند... شهاب هیچ وقت دل تنگی‌اش را نشان نمی‌داد... اما من واقعا برای هر سه شان دل تنگ می‌شدم و انقدر می‌ب**وسیدمشان که کفری می‌شدند و دلتنگی یادشان می‌رفت!

عمو محمد، یک پسر بیست و سه ساله به اسم پیمان، و به قول شیدا یک جفت هم دختر دو قلو به اسم‌های پریا و پروا داشت دو قلوها 16 ساله بودند... رابطه‌ی خوبی با آنها داشتم... پیمان پزشکی می‌خواند و برخلاف پسر عمه‌هایم پسر خوب و نجیبی بود...

وقتی به خانه برگشتیم، شهاب و شیدا خانه نبودند و خاله فخری خواب بود... با عجله‌ی شماره‌ی شیدا را گرفتم... می‌خواستم بدانم سپیده هم همراهشان هست یا نه!

شیدا که جواب نداد، شماره‌ی شهاب را گرفتم... با اولین بوق جواب داد: چیه زلزله؟

تند گفتم: ماما سپیده زنگ زد خونه، نگرانش بود... می‌خواستم بدونم با شماس؟

خندید: لیلی فکر نمی‌کنی این قضیه تکراری شده؟ سپیده با ما نیست... چرا این همه اسمون ریسمون می‌بافی!

اسوده روی تخت نشستم: کجا رفتین؟ چرا نموندین منم پیام؟

ارام جواب داد: وقتی برگشتیم جواب میدم رییس کوچولو... باشه؟

بی‌توجه گفتم: شهاب، شیدا خوبه؟

- اره... وقتی برگردم باهات حرف می‌زنم... اجازه میدی قطع کنم؟

با حسادت اشکاری گفتم: بستنی شاهتوت نخورین بدون من... باشه؟

خندید: رو چشمم... خواب تا پیام ببینمت!

یک چشمم بر اثر خواب الودگی بسته شده بود اما چشم دیگرم را با زور باز نگه داشته بودم و در همان حالت هم به در اتاق چشم دوخته بودم که در باز شد و اول شیدا و بعد شهاب وارد اتاق شدند!

رویم را برگرداندم: من خوابم!

شهاب خندید: ما هم بلدیم بیدارت کنیم...

هنوز یک چشم باز و یکی هم بسته بود... همیشه وقتی خوابم می‌آمد همین شکلی میشدم!

شیدا روی صورتم خم شد و چشم بسته‌ام را ب*و**سید و رو به شهاب گفت: اگه اینطوری باز نشه مجبورم گاز بگیرم چشم شو!

از فکرش هم تنم لرزید و تند روی تخت نشستم شیدا کنارم روی تخت دراز کشید و شهاب به میز کنار تختم تکیه داد و یک ظرف پر از موز حلقه شده را به سمت گرفت: بیا زلزله!

چند حلقه موز را کف دست شیدا که به سمتم دراز شده بود، گذاشتم و با اشتها شروع به خوردن کردم: کجا رفته بودین؟

شیدا روی تخت جا به جا شد: من حوصله‌ام سر رفته بود، به شهاب گفتم بریم به دوری بزنیم تا لیلی میاد!

اهانی گفتم و وقتی کمی سیر شدم، ظرف را به سمت شهاب تعارف کردم... دستم را پس زد: خوش گذشت؟؟

همه‌ی موزه‌های در دهان را به یک سمت لپم هدایت کردم و صورتم از یادآوری شبی که گذشته بود، جمع شد: وای نه... عمه‌ام همش از ویژگی‌های دخترای 18 ساله گفت... گفت دختر تو این سن خانم میشه... سنگین میشه... با پسرا صمیمی نمیشه...

گونه‌هایم را باد کردم و ابرویم را بالا بردم: کاش همون 17 ساله می‌موندم!

شیدا گفت: عمه‌ات چه قدر دوست داره تو خانم باشی!

شهاب قاطع جواب داد: الانشم خانمه!

نیشم باز شد...

شهاب نگاهی به ظرف خالی از موز انداخت و ظرف را از دستم گرفت:
پسرعمه‌های اعجوبه‌ات هم بودند؟

سفره‌ی درد و دل م را پهن کردم و از روی تخت سر خوردم و کنار شهاب نشستم:
وای شهاب... عمه‌ام از خانم بودن دخترای 18 ساله حرف میزد، کامران اشاره می‌کرد باهاش برم تو اتاقش...

شهاب با حرص سرش را بالا گرفت: این عوضی ادم نمی شه!

تند صورت پر از حرص و خشمش را ب*و**سیدم: حالا بی‌خیال! تازه کیوان و خانمش هم بودن... بچه شون مثل لوبیا بود!

شیدا با حسرت خندید: بچه‌ی مثل لوبیا داشتن هم شانس می‌خواد لیلی!
نگاه شهاب سنگین و پر از غم روی صورت بغض کرده‌ی شیدا نشست...

**

نگاهم را به صورت شهاب دوختم... نباید بحث بچه را جلوی زنی که 5 ماه مادر بوده، پیش می‌آوردم... با بغض سرم را پایین گرفتم: ببخشید

شهاب با یک دست در آ*غ**و شم گرفت... با لحن ملایمی رو به شیدا گفت:
خواهری من چرا الکی خودت و اون علیرضای بیچاره رو زجر میدی...

شیدا صورتش را بین موهای بلندش مخفی کرد... صدایش بغض داشت... قطره‌ی اشک از چشمم چکید... شیدا با همان بغضی که چشم‌هایم را تر کرده بود، ادامه داد: شما انگار خانواده‌ی علیرضایید تا من!

شهاب به لحن حسود شیدا لبخند زد و صورت شیدا را به دست گرفت... مردانه و قاطع گفت: اگه ذره‌ای به عشق علیرضا نسبت به تو که یه دونه خواهر و عزیز دلمی شک داشتم، گردنش رو می‌شکستم شیدا... شک نکن!

شیدا با بغض خندید: تو غلط می‌کنی بخوای دست رو شوهر من بلند کنی! اشک‌هایم را با دست پاک کردم و لبخند زدم: شهاب نگاهم کرد: به نظرت علیرضا حیف نشده؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم... شیدا روی تخت نشست: اوی... شما دو تا چی می‌گین؟

**

مانتوی قهوه‌ای روشنم را با شلوار مشکی و شال مشکی ست کردم... چتری‌هایم را یک طرف صورتم ریختم و با رژ لب قرمز و خط چشم مشکی از اتاق بیرون امدم...

شیدا در حیاط قدم میزد... قرار بود چند روز دیگر عمو محمدم به تهران بیاید و معمولا من قبل از آمدنشان حس عید نوروز می‌گرفتم و به خرید می‌رفتم... خب آنها فقط تابستان به دیدنمان می‌آمدند و دوست داشتم لباس‌های مرتب و خوب بپوشم...

لبخندی به صورت گرفته‌ی شیدا زدم: اگه حوصله نداری با شهاب...

حرفم را قطع کرد: گفتم که خودمم دوست دارم یه هوایی بخورم... بریم که شهاب منتظره!

در ماشین شهاب را باز کردم و عقب نشستم... صورتم را بین دو صندلی جلو قرار دادم: شهابی جونم ببخشید خسته از اداره اومدی،

مثل شیدا بین حرفم امد: ای بابا... تا الان هزار بار عذرخواهی کردی لیلی! لحن عصبانی‌اش باعث شد، ساکت شوم... روی صندلی‌ام نشستم و سرم را پایین گرفتم...

شیدا نگاهم کرد: شهاب!

شهاب ماشین را به حرکت در آورد و ارام زمزمه کرد: ببخشید!

لب‌هایم را به هم فشرم تا گریه‌ام نگیرد... خب اگر حوصله نداشت چه اصراری برای همراهی با ما بود!

تا رسیدن به مرکز خرید، سکوت کردیم...

من و شیدا پیاده شدیم و شهاب قرار شد بعد از پارک کردن ماشین به ما ملحق شود... شیدا دستم را بین دستش گرفت: من از طرف شهاب معذرت می‌خوام... امروز پاچه می‌گیره! تو به دل نگیر!

لبخندی زدم: بی‌خیال... می‌گم بیا شهاب رو پیچونیم... اگه با ما بیاد فقط روزمون رو خواب می‌کنه با غرغراش!

چشم‌های شیدا گرد شد: نه دیگه... گناه داره لیلی... اصلا باهاش حرف نمی‌زنیم که جبران کنیم... باشه؟

گرچه دلم می خواست حالش را بگیرم اما ناچاراً سرم را تکان دادم: چشم شیدا جونم!

چند لحظه‌ای منتظر ماندیم تا شهاب آمد... دست شیدا را محکم‌تر گرفتم... شهاب کنار شیدا ایستاد و با ما همقدم شد...

دلم می خواست یک جسم سنگین بخرم... بعد مسلماً شهاب ان را به دست میگرفت... انقدر در پاساژها می‌چرخیدیم که همه‌ی انرژی شهاب گرفته شود... حیف که خرید لباس آمده بودم و وزن خاصی نداشت... حیف!

یک تونیک پشت ویتترین چشمم را گرفت... دست شیدا را فشردم و به لباس مورد نظرم اشاره کردم... قبل ازاینکه وارد مغازه شویم، شهاب جلویم ایستاد... هنوز عصبی بود: موهاشو جمع کن تا نزده به سرم!

اخم‌هایم در هم رفت... شاید خیلی وقت‌ها گوش به حرفش بودم اما امروز! خوش به حال شیدا که موهایش جمع بود... سینه صاف کردم و سعی کردم قدم را که فقط تا سینه‌اش می‌رسید با کشیدن پاهایم بلندتر نشان دهم: به تو چه ربطی داره!

لب‌هایش را به هم فشرد: لیلی من امروز اعصاب ندارم...

شیدا مداخله کرد: شهاب تو رو خدا گیر نده... منم اعصاب ندارم!

شهاب نفسش را بیرون داد و با خشم موهایم را زیر شالم مخفی کرد: هزار بار بهت گفتم نریز این بی‌صاحب‌ارو بیرون... فکر کردم از ماشین پیاده شی عقلت میاد سر جات... راست گفته عمه‌ات تو کجا خانم شدنت کجا!!

شیدا با شک به شهاب نگاه کرد... چشم‌های ترم را از صورت عصبی‌اش گرفتم... برای اولین بار از درد و دل کردن با شهاب پشیمان شدم... بچگی‌هایم را به رخم می‌کشید؟ همین دیشب به من می‌گفت الانشم خانمی!

شیدا سری برای شهاب تکان داد و دستم را گرفت و به طرف مغازه رفت... وارد مغازه که شدیم شیدا تونیک مورد نظرم را به دستم داد: اندازته لیلی... می‌خوای امتحانش کنی؟

سرم را از کفپوش مغازه بلند کردم... لب‌هایم را به هم فشردم تا گریه‌ام نگیرد: نه... همین خوبه!

شهاب کنارم ایستاد... شیدا نگاهم کرد: دیگه چی بخریم؟ برای مسافرت...

بین حرفش پریدم: همین کافیه... لباس دارم!

شهاب لباس را از دست شیدا گرفت... اگر بغض گلویم اجازه می‌داد، حتما جلوی حساب کردنش را می‌گرفتم...

از پاساژ که بیرون آمدیم، شیدا پیشنهاد داد: بریم بستنی بخوریم؟

لب‌هایم از بغض جلو آمده بود: بریم خونه!

شهاب دستم را گرفت و به سمت پارک کوچکی که در خیابان بود، راه افتاد... خواستم دستم را بیرون بکشم که بی‌حرف دستش را محکم‌تر دور مچ دستم گرفت... شیدا کنارم راه می‌آمد...

روی نیمکت نشاندیم... شیدا هم کنارم نشست... شهاب مقابلم ایستاد: چند تا بستنی برات بگیرم؟

سرم را از زمین بلند نکردم: من بستنی نمی‌خورم!

شیدا خندید: شهاب باید عذرخواهی کنی!

پاهایم را با غرور تکان دادم... نتیجه‌ی بد حرف زدن با من همین بود... حالا شهاب باید جلوی پایم زانو میزد تا ببخشمش...

شهاب اما در کمال ناباوری دستش را به جیب شلوارش فرو برد: به جهنم که نمی‌خوری! پاشید بریم خونه!

دهان باز شده‌ام را به زحمت بستم... شیدا دستم را گرفت و دنبال شهاب روانه شدیم...

تا رسیدن به خانه فقط صدای آهنگی که در ماشین پخش می‌شد، سکوت را می‌شکست... سر کوچه با دیدن پرشیای عمو محمد از خوشحالی جیغ کشیدم: وای... عمو اومده!

شهاب از اینه نگاهم می‌کرد... شیدا عقب برگشت: گوشم ناقص شد لیلی... چشمت روشن!

همه رفتارهای شهاب را از یاد بردم... عمو محمد و خانواده‌اش را دوست داشتم... شهاب با همان نگاه سنگین پرسید: مگه نگفتی چند روز بعد میان؟

چشمم را به ماشین دوختم: نمی‌دونم چی شده که زودتر اومدن...

می‌دانستم چشم‌هایم از خوشی برق می‌زند: ولی من خیلی خوشحالم!

شهاب ماشین را پارک کرد... کنار در منتظر شهاب ماندیم تا در را باز کند... نگاه از صورت خندانم گرفت و کلید را در قفل چرخاند!

مسیر حیات تا در ورودی را با دویدن طی کردم...

در را باز کردم و جیغ زدم: عمو محمد...

پدرم خندید: اینم زلزله‌ات محمد... بالاخره اومد...

عمو محمد پشت به من روی مبل نشسته بود... هنوز کامل برنگشته بود که با شتاب خودم را از گردنش اویزان کردم... می‌دانستم اتفاقی برای عموی 68 ساله‌ی چاقم نمی‌افتد... من یک دختر بیش از حد لاغر بودم.

صورت‌م را چند بار ب*و**سید: کجایی تو دختر... یک ساعت بدون تو اینجا بودیم، انگار یه قرن بود!

صورتش را ب*و**سیدم و از آ*غ**وشش بیرون امدم: رفته بودم خرید... ولی اگه می‌دونستم شما میانین اصلا از خونه بیرون نمی‌رفتم

پیشانی‌ام را ب*و**سید: دلم واسه برادرزاده‌ی دردونه‌ام یه ذره شده بود!

زن عمو هم زن فوق العاده مهربان و خوبی بود... صورت‌م را ب*و**سید: خوبی لیلی جان... چه قدر بزرگ شدی!

با خنده گفتم: من هیچ وقت بزرگ نمی‌شم زن عمو!

پوریا کنار مادرش ایستاده بود... دستش را به سمتم دراز کرد و لبخند زد: چه طوری لیلی؟

زیر نگاه سنگین شهاب که نمی‌دانم کی وارد شده بود، دستم را بین دست پوریا گذاشتم: ممنون پوریا... خوبم... دو قلوها کجان؟

همه نشستیم و زن عمو جواب داد: خسته بودن لیلی جان... می‌خواهی برو بیدارشون کن!

دلم که می‌خواست اما مادرم به جای من جواب داد: نه نازنین... بذار خستگی‌شون در بره!

پوریا کنار شهاب نشست... از بین پسرهای فامیل پدری‌ام، فقط پوریا ادم حسابی بود. چند دقیقه بعد شهاب به سمت اتاقش رفت... تازه یادم آمد لباس‌هایم را عوض نکرده‌ام...

با ببخشیدی از کنار زن عمو بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم... شهاب متوجه م بود اما بر نگشت...

در اتاقش را که بست، نفسی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم...

یک بلوز سفید با سارافون و شلوار قهوه‌ای پوشیدم و با روسری‌ام همه‌ی موهایم را پوشاندم... چند لحظه‌ای منتظر ماندم اما صدایی از اتاق شهاب نیامد...

از اتاق بیرون ادم... پشت در اتاق شهاب ایستادم و آرام صدایش زدم: شهاب؟ نشنید یا نخواست بشنود؟

چشم‌هایم را به هم فشردم و از پله‌ها پایین ادم...

**

بین عمو و پدرم نشستم... ظرف غذایم را جلویم گذاشتم... حسابی گرسنه‌ام بود... شهاب هنوز پایین نیامده بود... پروا چشم‌هایم را گشاد کرد و به ظرفم اشاره کرد... حیف که به دور از خانم بودن بود زبان درازی!!

شیدا روی صندلی‌اش نشست: می‌گه خونه‌ی سپیده اینا دعوته!
با کنجکاوی به سپیده نگاه کردم... شهاب به خانه‌ی سپیده می‌رفت؟
زن عمو به خاله فخری نگاه کرد: فخری چی شد این مراسم ازدواج شهاب جان...
سه سالی شده... نه؟
خاله سری تکان داد: چه می‌دونم نازنین جان... از این بچه‌های امروزی حتی
خودشون هم نمی‌دونن...
شیدا سرش پایین بود... زن عمو رد نگاه خاله فخری را گرفت و به شیدا رسید...
قاشق اول را به دهان بردم که شهاب با تیپ اسپرت مشکی‌اش وارد آشپزخانه
شد... چه قدر خوشگل شده بود... تی شرت مشکی‌اش به بازوهای عضلانی و
مردانه‌اش می‌آمد...
عمو محمد با خنده گفت: شهاب جان ما اومدیم مزاحم شدیم رفتی تو اتاق؟
شهاب با شرمندگی گفت: نه عمو... باور کنید حالم خوش نبود... من عذر
می‌خوام!
پریا با شیطننت گفت: نه داشته برای دیدن یار آماده می‌شده!
شهاب خنده‌ی ارامی کرد: ای شیطون!
پدرم به صندلی خالی اشاره کرد: بشین بابا جان!
پوریا لیوان نوشابه را جلوی من گذاشت: هنوزم نوشابه‌ی سیاه دوست داری؟
شهاب نگاهش از لیوان نوشابه به پوریا رفت: ممنون عمو... دیرم شده! با اجازه!

**

پوریا هنوز نگاهم می کرد... لبخندی زدم: اره... هنوزم دوست دارم!
برنج های داخل بشقابم را با قاشق جا به جا کردم... چرا شهاب دعوت مادر
سپیده را قبول کرده بود؟!

می ترسیدم اینقدر به شهاب دلمه بدهند که اخرش پسرخاله ی خوش تیپم شبیه
دلمه شود... انقدر مادر و دختر درگیر دلمه بودند که اصلا نمی فهمیدند این شهاب
بیچاره خیلی از غذاهای دیگر را هم دوست داره!

عمو محمد تکانم داد: لیلی؟ کجایی دختر؟

لبخند گجی زدم و از دهانم بیرون رفت: دلمه!

برای لحظه ای همه ساکت شدند... اما با خنده ی دوقلوهای بدجنس همه شروع
به خندیدن کردند و مادرم آرام پرسید: دلت دلمه می خواد مامانی؟

سرم را تکان دادم... بین این همه خنده چرا بغض داشتم؟ نه مامان...

شیدا مشکوک نگاهم می کرد، همیشه دردم را می فهمید... دردم چه بود؟

شهاب؟ سپیده؟

لبخند زوری زدم و از جا بلند شدم: مامان... خاله دست تون درد نکنه... خیلی
خوشمزه بود... من تو اتاقمم... رو به دو قلوها اضافه کردم:

_ظرفا رو که شستید، بیاید پیش من!

چشم های پریا گرد شد اما پروا با صدا خندید...

زیر نگاه نگران مادرم از اشپزخانه بیرون امدم...
روی تخت بزرگ و دو نفره‌ام نشستم... گوشی‌ام را چنگ زدم و بی فکر شماره‌ی
شهاب را گرفتم...

صدایش سرد اما متعجب بود: چی شده لیلی؟
لب‌هایم را به هم فشردم: ما می‌خوایم بریم پارک بستنی بخوریم... میای خونه؟
نفس عمیقی کشید: نه... شما برید... من دیر میام!
در جواب سکوت‌م گفت: کاری نداری قطع کنم!
بی هدف صدا زدم: شهاب؟

ارام توضیح داد: ببین لیلی خوشم نمیاد تو جمع فامیلی‌تون باشم... اون خونه،
خونه‌ی شما هم هست... لازم نیست هرجا که بخوای با بچه‌های عموت بری،
منم حضور داشته باشم... الانم برو بیرون و حسابی خوش بگذرون... باشه عزیزم؟
انگار حرف‌هایش را نفهمیده بودم: شهاب تو ازم ناراحتی؟
صدای سپیده همه‌ی بغض مانده در گلویم را باز کرد .
- شهاب بیا دیگه!

تند گفتم: ببخشید مزاحمت شدم... خداحافظ!
بی آنکه منتظر جوابی از شهاب باشم، گوشی را قطع کردم...
صورت‌م را با دستمال پاک کردم: کاش زودتر به مسافرت برویم!

غلطی زدم و چشم‌هایم باز شد...

یک پایم از تخت اویزان بود... خیلی شب‌ها مادرم پایین تخت پتویی پهن می‌کرد چون زیاد در خواب جا به جا میشدم و احتمال افتادنم زیاد بود...

سمت دیگرم پروا خواب بود... نگاهم را از ساعت که نه و نیم را نشان می‌داد، گرفتم: پریا کجاست؟

دیشب که همین جا خوابید!!! یعنی نصف شب رفته؟ چرا؟؟

لباس‌هایم را عوض کردم و صورتم را شستم...

از اتاق که بیرون امدم، نگاهم به در بسته‌ی اتاق شهاب افتاد... امروز جمعه بود و مسلما خانه بود... چشم از در اتاقش گرفتم و از پله‌ها پایین امدم... اتاق مهمان پایین بود... اما پریا و پروا دیشب کنار من خوابیده بودند که البته صبح که چشم باز کردم پریا غیب شده بود!

جمع خانم‌های خانه در اشپزخانه جمع بود...

به همه سلام و صبح بخیری گفتم و کنار شیدا پشت میز اشپزخانه نشستم... لقمه‌ی اول مربا را در دهانم قرار دادم... شیرینی‌اش را دوست داشتم... چشم‌هایم را با لذت بستم و طعم شیرین مربا را مزه مزه کردم... چشم که باز کردم مادرم بی‌توجه به بحث جمع، با لبخند نگاهم می‌کرد... چشم‌هایم را برایش گرد کردم... لبخندش غمگین شد... با ابروهایم اشاره کردم: چی شده؟

نفسی گرفت: عصر میریم شیراز!

با تعجب تکرار کردم: عصر میریم شیراز؟ پس شمال چی میشه؟ اصلا وقتی عمو اینا از شیراز اومدن ما چرا میریم شیراز؟

- عمو محمد اومده که با هم بریم شیراز... لباساتو جمع کنم برات؟

سرم را تکان دادم و لقمه‌ی دیگری در دهان قرار دادم: نه مامانی... خودم جمع می‌کنم!

اهان بلندی گفتم که همه ساکت شدند: مامان پریا رو ندیدی؟ دیشب تو اتاق خوابیده بود ولی الان نیست!

زن عمو و خاله فریبا خندیدند... شیدا با خنده نگاهم کرد: لیلی زدی دختر عموت رو داغون کردی!

حدس اینکه چه اتفاقی افتاده، سخت نبود... لقمه‌ام را قورت دادم: زنده می‌مونه؟ با حس دست‌های کوچکی که دور گلویم بود، چشم‌هایم را گرد کردم... مطمئنا پریا می‌خواست انتقام بگیرد. خب به من ربطی نداشت اگر موقع خواب پاهایم زیادی کار می‌کردند!

شیدا نجاتم داد و زن عمو با خنده گفت: تقصیر لیلی نیست... شما نباید کناریه همچین موجود خطرناکی می‌خوابیدید!

از تشبیه زن عمو خنده‌ام گرفت... اما با دیدن لب باد کرده‌ی پریا که با غضب نگاهم می‌کرد، خنده‌ام محو شد: اوه... اوه... با پا زدم تو لب!

مانتوی سفیدم را با شال و شلوار ابی پوشیدم و بعد از ارایش مخصوص از اتاق بیرون امدم... عمه مهری برای ناهار دعوت‌مان کرده بود...

عمو محمد و پدرم با پوریا از صبح بیرون رفته بودند... شهاب در اتاقش بود و هنوز ندیده بودمش!

شیدا روی تختم نشسته بود و نگاهم می‌کرد... نگاهش نمی‌کردم چون بغضم باز می‌شد... نرفته دلم برای خاله... شهاب و شیدا تنگ می‌شد...

با موهایم پیشانی‌ام را پوشاندم... شیدا از روی تخت بلند شد... دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و از آینه نگاهم کرد...

چشم‌هایم را به چشم‌های مشک‌اش که در آینه برق داشت، دوختم: زود بر می‌گردم!

گونه‌ام را ب*و**سید: یه ماه زود نیست... دلم برات تنگ میشه!

- اگه بابام اجازه میداد، نمی‌رفتم!

صورتش را به صورتم چسباند: لازمه که بری!

قبل از اینکه معنی حرفش را درک کنم، حرف را عوض کرد: پیش شهابم برو!

سرم را تکان دادم: باشه! دوست دارم وقتی برگردم علیرضا هم...

دستش را روی دهانم گذاشت: حوصله ندارم لیلی!

شانه بالا انداختم... از اتاق که بیرون رفت عطر اهدایی پوریا که البته شبیه عطر نبود را برداشتم... بوی موزش تند و دوست داشتنی بود مچ دست‌ها و روی گردنم را با رایحه‌ی موزش معطر کردم و از اتاق بیرون امدم...

در اتاق شهاب را آرام زدم: شهاب؟

- بیا تو لیلی!

وارد اتاق شدم و در را بستم... پشت لب تابش نشسته بود و انگار کار مهمی هم انجام می‌داد... سکوت را که دید، برگشت و نگاهم کرد: این فرشته که از اسمون نازل شده، لاله؟

اخم کردم: بی ادب!

دوباره به مانیتور خیره شد: دیدم ساکتی... اخه از تو بعیده!

دلم نمی‌خواست جو بین من و شهاب سنگین باشد... دیروز و دیشب را فراموش کردم... پشت صندلی‌اش ایستادم و با دست‌هایم دور گردنش را نمایی گرفتم تا مثلاً خفه‌اش کنم... لبخند محوی زد و مچ دستم را ب*و**سید: چه بوی موزی میدی، فرشته‌ی موزی!

روی دسته‌ی صندلی چرخدارش نشستم: ما عصر میریم شیراز!

نگاهم کرد: می‌دونم!

روی خطوط تی شرت طرح دارش را با انگشت لمس کردم: دیشب دلمه خوردی؟

نگاهش را دوباره به مانیتور دوخت: چه فرقی داره!

شانه‌هایم را بالا انداختم: تو سپیده رو دوست نداری... چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

ارام جواب داد: علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد... همه که با عشق ازدواج نمی‌کنن...

دلم می خواست باز هم همین بحث را ادامه دهم اما!
مرا به خود نزدیک کرد: دیشب بستنی خوردی؟
می دانستم دروغم را فهمیده... گونه هایم را باد کردم: نه!
چیزی روی صفحه تایپ کرد: این بوی موز چیه دیگه؟
سعی کردم صندلی اش را بچرخانم: پوریا برای تولدم اینو گرفته... دیشب بهم داد... کل اتاقم بوی موز میده... بوش خوبه؟
نفس کشیدنش و قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد: بوش تند!
چه قدر دلم می خواست چشم هایم را روی هم بذارم: ظهر خونه ی عمه مهری دعوتیم، بعد هم میریم شیراز!
- برای همین اینقدر خوشگل کردی؟
از تعریف غیر مستقیمش خندیدم
جدی ادامه داد: موهاتو جمع کن و اونجا خانم باش... باشه؟
با ریشه ی شالم بازی کردم: تو هم مثل عمه ام فکر می کنی؟
یکطرفی نشستم. نگاهم کرد: من مثل هیچکی فکر نمی کنم... موهاتو جمع کن و با هیچ پسری صمیمی رفتار نکن تا عمه ات و هیچ کس دیگه حرف نامربوط نزنه! باشه؟
سرم را به شانهاش تکیه دادم: من نمی تونم ساکت بشینم!
برایم لبخند شد و گونه ام را ب*و**سید و بلندم کرد: دیرت میشه!

نگاهش کردم: چشمتو ببند.

بی حرف چشمهایش را بست... پیشانی‌اش را ب*و**سیدم: دلم برات تنگ
میشه... مواظب خاله و شیدا باش...

چشمهایش هنوز بسته بود... با شیطنت اضافه کردم: از طرف من علیرضا رو هم
ب...

چشمهایش به سرعت باز شد و تشر زد: لیلی

خنده‌ام را خوردم: منظورم اینه که بهش سلام برسون!

در اتاق را باز کردم که صدایم زد: لیلی؟

نگاهش کردم... به مانیتور چشم دوخت: بوی عطر تند... دیگه ازش استفاده
نکن... برات یه ملایمش رو می‌خرم!

احترام نظامی گذاشتم: چشم رییس.

و از اتاق بیرون امدم!

**

بین پریا و پروا نشستم... پریا و پروا هم شیطنت داشتند ولی هیچ کس به خاطر
این شیطنتها سرزنش شان نمی‌کرد... شاید چون 16 سالشان بود!

کامران با خنده گفت: تا حالا این همه دختر دایی با هم ندیده بودم!

و به مبل سه نفره‌ای که تو سطر ما اشغال شده بود، اشاره کرد... پای راستم را
روی، پای چپم گذاشتم... کیف دستی سفید و ابی‌ام را کنار دستم جا به جا

کردم... عجیب حس خانم بودن داشتم و حاضر نبودم این حس را به هیچ وجه از دست دهم!

پریا با شیطننت گفت: خب حالا خوب ببین!

پوریا به بازوی کامران که با همهی توان چشمی‌اش نگاهمان می‌کرد، کوبید: چشاتو درویش کن کامران!

عمه مهری با سینی شربت وارد اتاق پذیرایی شد... کاش شیدا اینجا بود تا از او سوال می‌کردم اگر سینی را از عمه مهری بگیرم، خانم‌تر به نظر می‌رسم یا نه! شربت البالو را از سینی برداشتم و با لبخند از عمه مهری که با تعجب به من نگاه می‌کرد، تشکر کردم!

پروا تشکر بلند بالایی از عمه مهری کرد و وقتی شربت‌ش را برداشت، با صدا گونه‌ی عمه مهری را ب*و**سید و عمه هم کلی قربان صدقه‌ی مهر و عاطفه‌اش رفت... چشم‌هایم گرد شد... اگر من این کار را انجام دادم سبک بودن محسوب می‌شد یا مهر و عاطفه داشتن؟

عمو با لبخند نگاهم می‌کرد... لبخند ملیحی زدم و سرم را پایین گرفتم... من هنوز خانم بودنم را حفظ کرده بودم... اگر شهاب می‌فهمید حتما خوشحال می‌شد!

کامران با تعجب اسمم را صدا زد: لیلی؟ چته؟

نمی‌دانستم برای او هم باید لبخند ملیح بزنم یا بی لبخند جوابش را بدهم...

لب‌هایم را با زبان تر کردم و سرد گفتم: چیزیم نیست آقای کامران!

خنده‌ی پوریا و کامران و دوقلوها بلند شد... بزرگ‌ترها که کمی دورتر از ما نشسته بودند، با کنجکاوی نگاهمان کردند و دوباره به بحث خودشان پرداختند...

کامران با ته خندی مانده در صدایش گفت: چرا اینجوری حرف می‌زنی؟
مثل اینکه خراب کرده بودم... نباید پسری که تا چند سال پیش همپای رقص بود و همین دو ماه پیش گونه‌اش را گاز گرفته بودم؛ را اقا اول اسمش اضافه می‌کردم... اعتماد به نفس و خانمی‌ام رو به کاهش بود، من من کردم: چیزه...
چه جوری حرف می‌زنم؟

پوریا خندید: اخه این کامران خل رو اقا کامران صدا زدی لیلی!
چرا شیدا اینجا نیست که کمکم کند...

لب‌هایم را کمی گشودم: گفتم یه ذره احساس اقای به بچه دست بده عقده‌ای نشه!

کامران خندید: منو همون کامران صدا کن عزیزم... اینجوری راحت ترم!
ابروهایم را به هم نزدیک کردم... نباید با هیچ پسری صمیمی رفتار می‌کردم...

**

موقع ناهار کنار مادرم نشستم... سمت دیگر هم دوقلوها بودند... کامران بعد از اتمام تماس تلفنی‌اش، کنار پوریا و رو به روی ما جای گرفت... عمه دستپختش خوب نبود و معمولا در مهمانی‌ها غذای آماده می‌گرفت... کوبیده دوست نداشتم اما گرسنه‌ام بود!

برخلاف همیشه که تند غذا می‌خوردم، هر قاشق غذا را 75 بار در دهان می‌چرخاندم تا خانم وار غذا خورده باشم...

یکی از ابروهایم را بالاتر برده بودم و روی صندلی سیخ نشسته بودم... رفتارهایم شبیه به سپیده شده بود اما خب با تمام نفرتی که از او دارم باید اعتراف کنم همیشه خانم وار رفتار می‌کند و می‌توانست الگوی خوبی برایم باشد!

نگاهی به پریا و پروا که راحت نشسته بودند و تقریباً روی ظرف غذایشان لم داده بودند انداختم... خوش به حالشان!

پوریا زیر چشمی نگاهم کرد... شاید او هم از خانم بودنم تعجب کرده بود!

پریا کنار گوشم گفت: وای لیلی... این کامران چقد نگامون می‌کنه!

خیلی آرام و با متانت سرم را به سمت کامران چرخاندم... داشت نگاهم می‌کرد... چشمکی زد... اخم کردم و نگاه از او گرفتم... مادرم از سمت دیگرم گفت: چرا اینجوری نشستی مامان؟

یعنی باز هم خراب کرده بودم؟ درمانده گفتم: چه جوری؟

سرش را تکان داد: هیچی مامان جان... راحت باش!

بالاخره به هر سختی بود، شام خوردن تمام شد...

سپیده وقتی خانه مان دعوت بود معمولاً در شستن ظرف کمک می‌کرد...

بعد از شام پروا و پریا خیلی راحت اشپزخانه را ترک کردند، دقیقاً مثل همیشه من!

باید عمه را در شستن ظرف‌ها کمک می‌کردم... مثل سپیده که به خاله فخری و شیدا کمک می‌کند...

با نفرت سرم را تکان دادم: لعنت به سپیده و خانمی‌کردن‌هایش!

کنار سینک ایستادم مادرم با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد...

صدایم را آرام‌تر کردم: عمه جان اجازه بدید کمکتون کنم!

عمه مهری ابروهایش تا جایی که جا بود، بالا رفت و تقریباً داد زد: کمک کنی؟؟ تو؟

سعی کردم حرص و عصبانیت‌م خانم بودنم را تحت الشعاع قرار ندهد: بله... عمه جان... من!

**

بعد از شستن همه‌ی ظرف‌ها به کمک زن عمو، روی مبل یک نفره کنار پوریا نشستم... پریا و پروا هم کنار پوریا نشسته بودند... پوریا با اخم رو به دوقلوها گفت: الان که همیشه... یه استراحتی کنیم، ساعت 6 عصر باید راه بیفتیم!

با کنجکاوی نگاهشان کردم... حس کردم پرسیدن سوال دور از ادب است!

اما خب دلم می‌خواست بدانم بحث در چه مورد است.

پریا از فضولی کردنم جلوگیری کرد: لیلی تو یه چیزی به پوریا بگو!

گیج نگاهش کردم: چی بگم؟

پروا توضیح داد: می‌گم قبل از برگشتنمون به شیراز، یکم بریم تهران گردی...
پوریا قبول نمی‌کنه!

کامران رو به من گفت: من بهشون می‌گم با من برید قبول نمی‌کنن!

ابرویم دوباره بالا رفت: شما گواهی نامه داری؟

دوقلوها و پوریا ریز خندیدند!

عمو مداخله کرد: پوریا جان بچه‌ها رو ببر بیرون خب می‌خوان تهران رو بگردن!

پوریا با چشم‌های ریز شده نگاهشان کرد: فقط یک ساعت!

همین یک ساعت هم کافی بود تا خنده روی لب‌های پریا و پروا بیاید!

ده دقیقه بعد من و کامران به همراه بچه‌های عمو محمد سوار ماشین شدیم و به سمت بام تهران رفتیم... بعید بود یک ساعته برگردیم اما خب پوریا اینطور شرط گذاشته بود!

رو به پوریا که راننده بود گفتم: میشه زنگ بزnm شهاب و شیدا هم بیان؟

کامران برگشت سمت من و با صورت جمع شده‌ای گفت: آههه... لیلی اون پسرخاله‌ی پلیس پرچی‌خی‌تو تو جمع ما نیار...یه جوری بهم نگاه می‌کنه که به گناه نکردم هم اعتراف می‌کنم!

اخم‌هایم در هم رفت... پوریا از اینه نگاهم کرد: زنگ بزnm!

بی مکث شماره‌ی شهاب را گرفتم: الو شهاب؟

صدایش آرام و گرفته بود: جانم؟

صدایم را آرامتر کردم: ما داریم میریم بام تهران... دلم براتون تنگ شده... با شیدا
میاین اونجا؟

صدایم ناخواسته پر از خواهش بود...

گرفته تر جواب داد: مگه نگفتم وقتی با...

دوباره می خواست حرف های دیشبش را تکرار کند... با بغض گفتم: باشه... دیگه
دلم براتون تنگ نمیشه... ببخشید که زنگ زدم!
تند گوشی را قطع کردم...

پریا با چشم های گردش نگاهم کرد: نمیان؟

سرم را به نشانه ی تایید بالا بردم و از پنجره به بیرون خیره شدم...

پوریا از اینه نگاهم کرد: می خوای من بهش زنگ بزنم؟

لب های جلوامده از بغضم را باز کردم: نمی خوام!

کامران بشکنی زد: پس حسابی خوش می گزره!

صدای گوشی ام بلند شد و عکس شهاب در جشن تولدم موقعی که گونه ام را
ب*و**سید روی صفحه پدیدار شد... بی حرف گوشی را کنار گوشم قرار دادم:
صدای نفس های پر بغضم را شنید: میام ببینمت!

و تماس قطع شد!

لبخند زدم... پریا و پروا یکصدا و بلند گفتند: پس میان!

کنار ماشین منتظر شهاب و شیدا ایستادیم... یک ربع بعد ماشین مشکی شهاب را که دیدم، به دور از حس خانم بودن با دو دست برایش علامت دادم... پروا و پریا هم با شیطننت ادایم را در می آوردند... کامران غلیظ زمزمه کرد: آههههه!!
شهاب نزدیکی ماشین پوریا پارک کرد... باعجله به سمتشان رفتم...

نزدیک شهاب ایستادم: شهاب...

کمی از من فاصله گرفت و نگاهم کرد، لبخند محوی زد: دلت برام تنگ شده بود! چشم‌هایم را برایش باز و بسته کردم...

نگاهم را به صندلی خالی ماشین دوختم: شیدا نیومد؟

مچ دستم را گرفت و به سمت بچه‌ها رفت: نه... خواب بود بیدارش نکردم!

**

روی نیمکت بزرگی نشستیم... هوای گرم خسته‌ام کرده بود... دستم هنوز بین دست‌های شهاب بود... سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم لب‌هایم را به گوشم نزدیک کرد: خسته شدی دردونه؟

سرم را تکان دادم... پریا و پروا دو طرف پوریا نشستند و بلند اخ و ناله می‌کردند... کامران رو به رویمان ایستاد: چقدر حیف نونید شماها لیلی تو بیا بامن بریم بالا!

سرم را بیشتر به شانه‌ی شهاب تکیه دادم: من خسته شدم!

پوریا دوباره سنگین نگاهمان کرد: شهاب شما نمی‌خوای ما رو به عروسی دعوت کنی؟

شهاب دست‌هایش را باز کرد... معنی باز کردن دست‌هایش این بود که دستم را دیگر بین دست‌هایش نمی‌گیرد؟

دست‌هایم را روی پایم گذاشتم و سرم را از شانه‌ی شهاب فاصله دادم...

شهاب نگاهی به من و بعد به پوریا انداخت: فعلا نه!

کامران خندید: می‌گم اقا شهاب؛ خانمت با لیلی مشکلی نداره؟

شهاب هیچ وقت از کامران خوشش نمی‌آمد... سرد جواب داد: باید مشکلی داشته باشه؟!

کامران راست ایستاد: ... نه!

پوریا به ترسیدن کامران خندید و گفت: بوی موز الان همه‌ی تهران رو گرفته‌ها!

پریا نگاهم کرد: موز موزی!

حیف که نمی‌خواستم خانم بودنم حالا؛ جلوی شهاب خراب شود و گرنه جوابش را می‌دادم...

شهاب بی‌حوصله بلند شد: خب اگه خستگی‌تون در رفت، راه بیفتیم!

چند لحظه بعد، وقتی همه‌ی تهران زیر پایم دیده میشد، بغض گلویم را فشرد...

برعکس هر سال که با شوق به شیرازیا شمال می‌رفتم، امسال دلم رفتن نمی‌خواست... شهاب پشت سرم ایستاد و نفس عمیقی کشید... کامران داشت عکس سه نفره از پوریا و دو قلوها می‌گرفت...

دلم می‌خواست از همه‌ی خانم بودن‌های امروزم برای شهاب تعریف می‌کردم

خودم را به بدنش تکیه دادم... دست‌هایش دورم حلقه شد: شهاب؟

چانه‌اش را روی سرم گذاشت: جانم؟

صدایم پر از هیجان بود: امروز خونه‌ی عمه اصلا با کامران حرف نزد. بعد از ناهار هم تو شستن ظرفا کمک کردم...

سرم را به عقب چرخاندم تا ببینمش... چشم‌هایش را از شهر گرفت و نگاهم کرد: موهام جمع کردم ببین!

و به پیشانی‌ام اشاره کردم... نگاهش روی پیشانی‌ام نشست... چرا حرف نمی‌زد...

با تردید پرسیدم: می‌بینی چقدر خانم بودم امروز؟

دست‌هایش دورم محکم شد و دوباره نگاه از من گرفت: از خانم شدنت می‌ترسم لیلی...

چه قدر گیج بودم: شهاب تو دوست نداری من مثل سپیده و شیدا و بقیه دخترها باشم؟

کامران مانع جواب دادن شهاب شد: لیلی بیا باهم عکس دو نفره بگیریم!

شهاب دستش را دور کمرم گذاشت و برگشت... صدایش جدی بود: ادم با هر کسی عکس دو نفره نمی‌گیره!

پوریا نگاه از کامران که ضایع شده بود، گرفت و به شهاب جدی گفت: یه وقتایی یادتون میره لیلی علاوه بر اینکه دخترخاله‌ی شماست، دختر عموی من و دختر دایی کامران هم هست... حالا میشه عکس 5 نفره بگیریم؟؟

اخم ظریفی بین ابروهای شهاب نشست... با چشم غره به پوریا نگاه کردم
شهاب دستش را از دور کمرم برداشت و پشت به ما رو به نمای شهر ایستاد.
کامران چشمکی زد: بیا لیلی!

کنار دوقلوها ایستادم... پوریا کنارم ایستاد... کامران دوربین را تنظیم کرد و بعد
درست پشت سرم جای گرفت... شهاب برگشت و نگاهمان کرد... چشم‌هایم را
به او دوختم و عکس گرفته شد!

موقع پایین‌آمدن شهاب دستم را نگرفت اما من کنار او راه می‌رفتم...
پوریا و دو قلوها کمی جلوتر بودند... کامران خودش را به من رساند و با من و
شهاب هم قدم شد...

عکس را جلوی صورتم گرفتم: ببین خوب شده؟
چشم‌های همه موقع گرفته شدن عکس به دوربین بود... چشم‌های من به
شهاب!

سرم را تکان دادم و دوربین را از او گرفتم... مقابل شهاب قرارش دادم... نظر
شهاب را نمی‌خواستم... دنبال بهانه بودم برای حرف زدن با او!
با تردید پرسیدم: خوب شده شهاب؟

به جای عکس به من نگاه کرد... چشم‌های سرد سیاهش را دوست داشتم فقط
یک کلمه گفت: نه!

دوربین را به کامران دادم... از من دلخور بود یا از حرف پوریا... شهاب بچه نبود پس قهر هم نمی‌کرد... اصلا دلم می‌خواست فقط دخترخاله‌ی شهاب باشم... کامران کنار گوشم گفت: این پسرخاله‌ی پلیست رو همیشه بایه من عسل...

دست شهاب دور شانه‌ام حلقه شد... محکم!

و از کامران دور شدم... کامران حس کرد شهاب عصبی‌ست، حرفش را ادامه نداد... . خودش را به پوریا و دو قلوها رساند!

نزدیک شدم و عطر مردانه‌اش را به ریه‌هایم فرستادم و ناخواسته زمزمه کردم: ببخشید... فقط نفس‌های عمیقش را می‌شنیدم و چیزی نگفت...

کنار ماشین که رسیدیم، شهاب در عقب ماشین پوریا را برایم باز کرد... روی صندلی نشستم... خم شد و آرام گفت: برای مسافرتت چیزی نمی‌خواهی برات بگیرم؟

لبخند کمرنگی زدم: قول میدم اونجا هم خانم بمونم!

برایم لبخند زد و پیشانی‌ام را ب*و**سید: میدونم خانمی!

از لفظ خانمی خندیدم... نگاهش روی صورتم چرخید... .

در ماشین را بست و از ماشین فاصله گرفت...

**

سرم روی شانه‌ی مادرم گذاشتم و ادای خُرپف کردن در آوردم...

حالا عمو از خواب بودنم مطمئن می‌شد... دیروز به پدرم گفته بود می‌خواهد با او و مادرم خصوصی حرف بزند... با تکانی که ماشین خورد، بدنم را شل گرفتم

و خیلی طبیعی بین دو صندلی افتادم... اگر جا داشت حتما یک اخ بلند، از دردی که در وجودم نشست، می‌گفتم... مادرم با احتیاط بلندم کرد...

عمو خندید: همینه دیگه... دیشب تا صبح با دوقلوها بیدار بودن!

مادرم سرم را نوازش می‌کرد... عمو انگار نگاهم کرد: مهدی فکر نمی‌کنی دختری دیگه بزرگ شده و درست نیست تو خونه‌ای زندگی کنه که یه پسر نامحرم هست؟

چشم‌هایم گرد شدن می‌خواست... جلوی خودم را گرفتم... مادرم با لحن شاکی و دلخوری گفت: وا... اقا محمد یعنی شما به خواهرزاده‌ام مشکوکید؟

عمو با شرمندگی خندید: نه زن داداش... شهاب پسر خوبیه ولی خب بودن لیلی دیگه تو همچین خونه‌ای هم درست نیست... لیلی الان 18 سالشه و بزرگ شده.

پدرم مثل همیشه با ملایمت گفت: درست میگی داداش... ولی من بیشتر از چشم‌ام به شهاب اعتماد دارم... می‌دونم لیلی رو دوست داره اما مثل شیدا... مهم تر از اعتماد من به شهاب اینه که اون نامزد داره!

با تاکید اضافه کرد: در ضمن شهاب 9 سال از لیلی بزرگتره... اصلا حرفشم عاقلانه نیست!

سرم رایا گجی تکان دادم... حرف‌های عمو را نمی‌فهمیدم... من شهاب را دوست داشتم اما نمی‌شد که زنش باشم... یعنی عمو فکر می‌کرد... .

با صدای عمو به افکارم پایان دادم و دوباره گوش‌هایم را تیز کردم...

نفس بلندی کشید: نمی‌دونم والا... این پوریای پدر سوخته منم به گناه می‌اندازه!

پدرم تند و تیز پرسید: پوریا؟ پوریا چی گفته؟

عمو با خنده گفت: فکر کنم دل این پدر سوخته لرزیده، زیادی حساس شده! میگه چرا عمو مهدی یه خونه جدا نمی گیره یا چه می دونم میگه شهاب چرا اینقدر لیلی رو دوست داره...

پدرم غمگین خندید: تو دیگه چرا داداش... تو و پوریا که شرایط لیلی رو می‌دونین!

دندان‌هایم را به هم فشردم: پوریا دلش لرزیده؟ خب چه ربطی به شهاب داره؟ اصلا شرایط من چیه که عمو و پوریا می‌دونن؟

عمو با لحنی پر از سرزنش جواب پدرم را داد: شرایط 18 سال پیش با الان فرق کرده... ببین چه پیشرفتی کرده علم پزشکی... من می‌دونم لیلی خوب میشه... مادرم انگار گریه می‌کرد... اینجا چه خبر بود... عمو برگشت و با خنده گفت:

_حالا زن داداش اگه نمی‌خوای به ما دختر بدی، بحثش جداست!

مادرم با صدای گرفته جواب داد: اختیار داری اقا محمد... لیلی دختر خودتونه!

پدرم سرعت ماشین را زیادتر کرد: خانم بچه رو بیدار کن دیگه!

یک هفته از آمدنمان به شیراز می‌گذشت... قرار بود به خاطر سر دردهایم به دکتری که عمو می‌گفت تازه از خارج آمده مراجعه کنیم

اما انگار قضیه مهم‌تر از یک سردرد ساده بود... یعنی من مریض بودم... آمدن ناگهانی‌مان به شیراز و حرف‌های عجیب عمو و پدرم...

گریه‌های ماردم و سردردهایم انگار مثل تکه‌های پازلی بودند که ناخواسته در ذهنم تکمیل می‌شد...

این منم، بیدار، از هول گناه / می‌کنم، بر آسمان شب، نگاه
این منم، از راه دور افتاده‌ای / رایگان، عمر خود از کف داده‌ای
این منم، در دست غفلت‌ها اسیر / ای خدای مهربان، دستم بگیر... .

وقتی از مطب دکتر بیرون امدیم، پدرم خوشحال به نظر می‌رسید... عکسی که از سرم گرفته شده بود را تنها به دکتر نشان داده بود و بعد هم با مادرم خصوصی صحبت کرده بود... شاید اگر چهره‌ی شاد پدرم و عمو نبود به قیافه‌ی ناراحت و گرفته‌ی مادرم شک می‌کردم... من مریض بودم؟؟

همان شب مادرم توضیح داد که باید دو ماه قرص تقویتی بخورم... مسلما دکتر از روی عکس مغز و جمجمه برای لاغری‌ام دارو تجویز نمی‌کرد...

پوریا برایم خیلی واقع بینانه‌تر توضیح داد: دو ماه که قرص بخوری و بدنت تقویت بشه دکتر برای سردردهات تصمیم می‌گیره!

بعد از شام کنار پریا و پروا پشت لب تابشان نشستم و عکس‌هایشان را نگاه کردم... صدای گوشی‌ام از هال می‌آمد...

ساعت ده شب بود... می‌دانستم شهاب است... هر شب همین موقع با هم صحبت می‌کردیم... از اتاق بیرون امدم. مادرم و زن عمو سخت مشغول صحبت بودند...

گوشی‌ام هنوز در کیفم بود... گوشی را برداشتم و به حیاط رفتم...

روی پله‌ای که به زیرزمین ختم می‌شد نشستم: سلام شهاب!

بی‌سلام و عصبی پرسید: چرا دیر جواب دادی؟

لبخند زدم: ببخشید... تو اتاق بودم!

پیگیر پرسید: تو اتاق؟

پوفی کشیدم... حتما باید کامل توضیح می‌دادم؟

- تو اتاق دو قلوها داشتیم عکس می‌دیدم رئیس بزرگ!

با غیض ادامه دادم: من قاچاقچی نیستم که هر شب از من بازجویی می‌کنی!

خندید: کی برمی‌گردین؟

زیر لب دیوانه‌ای نثارش کردم: دو هفته‌ی دیگه... با ذوق پرسیدم: دلت برام تنگ شده؟

نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت... چرا هیچ وقت نمی‌گفت دلش برام تنگ می‌شود یا نه!؟

بی‌خیال شدم و با لحن معمولی گفتم: امروز رفتم دکتر!

او هم آرام گفت: می‌دونم... سرت که درد نمی‌کنه؟

ابرویم را بالا بردم و کنجکاو پرسیدم: شهاب من مریضم؟ بابام که حالش خوب بود ولی مامانم انگار حالش خوب نیست... تو می‌دونی قضیه چیه؟ پوریا گفت دوماه قرص بخورم بعد دکتر برای سردردهام تصمیم می‌گیره.

جواب داد: پوریا درست گفته!

بی توجه به بی حوصلگی‌اش خندیدم: دوقلوها و زن عمو می‌گن این قرصا رو بخورم کلی چاق میشم... شهاب به نظرت چاق بشم خوشگل میشم؟

مهربانی صدایش دلم را گرم کرد و لبخندم را بازتر: لیلی خونه‌ی ما همیشه خوشگله!

لبخند زدم: دیروز علیرضا بهم زنگ زده بود... ما رفته بودیم ارامگاه حافظ! همونجا کلی برای علیرضا و شیدا دعا کردم... خدا کنه دعاهام بگیره شهاب...

با صدایی پر از خنده گفت: یادته وقتی علیرضا اومده بود خواستگاری شیدا، چقدر ازش متنفر بودی؟ حالا برای علیرضا دعا می‌کنی؟

خودم هم خنده‌ام گرفت... شهاب درست می‌گفت. تا چند ماه بعد از ازدواجشان از علیرضا متنفر بودم... ان موقع 14 ساله م بود... کم کم به علیرضا و مهربانی‌ها و شوخی‌هایش عادت کردم... هر شب با شیدا به دیدنمان می‌آمد و کلی سر به سرم می‌گذاشت... این عادت کم کم به محبت تبدیل شد... 6 ماه بعد علیرضا مثل شیدا برایم عزیز شد... علیرضا پسر خوبی بود و شیدا را از من و شهاب نگرفت ولی سپیده!

شهاب با صدا زدند باعث شد از افکارم دست بکشم...

دلم چقدر برای شهاب تنگ شده بود... با حسادت پرسیدم: سپیده هم میاد خونه مون؟

جوابم را طور دیگری داد: اونجا بهت خوش می‌گذره؟

صادقانه جواب دادم: اگه تو و خاله و شیدا هم اینجا بودین... اره! هر جا میرم یاد شما می‌افتم! شهاب نمی‌شه مرخصی بگیرم

پوفی کشید و بین حرفم امد: داری هواییم می کنی لیلی... کاری نداری؟

دلخور از لحن نه چندان خوش گفتم: هر شب صحبتمون رو همین جوری تموم می کنی... تو که دوست نداری با من حرف بزنی و هوایی باشی، خب به من زنگ نزن.

گوشی ام را خاموش کردم و بلند شدم... من حتی معنی هوایی شدن شهاب را هم نمی دانستم... یعنی دلتنگم میشد و از این دلتنگی کلافه میشد؟؟ سرم را تکان دادم... هر روز با خاله فخری و شیدا حرف میزنم اما شب که با شهاب تلفنی صحبت می کنم، کلافه و بی حوصله حرف می زند... دلخور می شود... ناراحت می شود و بعد چون هوایی می شود، زود خدا حافظی می کند!

**

صبح که گوشی ام را روشن کردم، پیام شهاب را دیدم... نوشته بود: هوایی می شم یعنی دلم می خواد همین الان کنارم باشی! هوایی می شم یعنی نمی خوام جایی جز خونه ی خودمون باشی... می خوام و نمی شه... نمی تونم... هوایی می شم یعنی یه جوری دلم برات تنگ میشه که تا بغلت نکنم، دل تنگیم رفع نمیشه!

**

یک هفته دیگر به تهران برمی گشتیم... بعد از پیام شهاب دیگر با هم حرف نزده بودیم... انگار واقعا باور کرده بودم هوایی شدن را... دلم نمی خواست تا برگشتنمان صدای شهاب را بشنوم... بعد از پیام شهاب انگار هر روز، هزار روز بود... نه حوصله ی دوقلوها را داشتم و نه با محبت های معنی دار پوریا خوشحال می شدم... حرف های عمو در ذهنم تکرار می شد: این پدر سوخته دلش لرزیده...

معنی لرزیدن دل یک انسان چه بود... پوریا عاشق شده بود... عاشق من؟؟

اگر با شهاب مثل سابق تلفنی حرف می‌زدم، حتما از او می‌پرسیدم معنی لرزیدن دل پوریا چیه و چه ربطی به من داره... شیدا در جوابم خندیده بود و گفته بود پوریا احتمالا می‌خواهد با من ازدواج کند...

خیره به تلویزیون در فکر بودم که گوشی در دستم لرزید... دیدن اسم شهاب بعد از یک هفته لبخند پررنگی را روی لبم نشانده... نوشته بود: کفشام خاکی شده!!

از همان روزی که محض خودشیرینی کفش‌های شهاب را واکس زدم، به این کار عادت کردم و هر شب قبل از خواب کفش‌هایش را تمیز می‌کردم... شهاب برایم چند جفت دستکش خریده بود تا دست‌هایم سیاه نشود. جواب دادم: بده سپیده برات واکس بزنه!

دوباره چشمم را به تلویزیون دوختم... از این که رفتارم با شهاب معمولی شده بود، غرق خوشی بودم...

همه‌ی اعضای خانواده چشم به تلویزیون فوتبال می‌دیدند... دو قلوها اطلاعات فوتبالی‌شان از من هم کمتر بود ولی به دلیل خوشگلی یکی از بازیکنان با هیجان و لب و لوچه‌ی اویزان بازی را دنبال می‌کردند... از این بچه بازی شان خنده‌ام می‌گرفت... اگر پوریا می‌فهمید چرا خواهرانش اینطور ذوق زده جلوی تلویزیون نشسته‌اند، حتما تلویزیون را خاموش می‌کرد!

گوشی در دستم دوباره لرزید... موز حلقه شده را در دهانم گذاشتم و پیامش را خواندم: من تو رو می‌خوام!

با لذت خندیدم... پدرم با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد... از نگاه مشکوکش ترسیدم و ناخواسته دروغ گفتم: شیدا است!

پوریا پوزخند زد... عمو و پدرم ظاهرا قانع شدند...

نفسی کشیدم و جواب دادم: تو من رو می‌خوای یا کفشات؟

شکاک خنده گذاشت و نوشت: من... کفشام... دلم!

نیشم دوباره باز شد: خاله و شیدا خوبن؟

جواب داد: منم خوبم دردونه! چی کار می‌کنی؟

چرا لب‌هایم بسته نمی‌شد... . برایش نوشتم: همه دارن فوتبال می‌بینن... مامان و زن عمو رفتن خرید... منم دارم موز می‌خورم و به یه پسر خوشگل پیام میدم!

سریع جواب داد: کی موز گرفته برات؟

ابروهایم بالا رفت... اگر راستش را می‌گفتم، دوباره شاکی و ناراحت و بعد هوایی میشد؟؟

با مکث جواب دادم: عمو محمد!

دروغ گفتن هم دور از خانم بودن بود ولی اگر می‌گفتم پوریا شاید ناراحت می‌شد...

چون جوابی نداد... دوباره نوشتم: تو چی کار می‌کنی؟

جواب داد: منم دارم فوتبال می‌بینم و به یه دختر خوشگل پیام میدم.

بی‌صدا خندیدم... پدرم سنگین نگاهم می‌کرد...

برایش لبخندی زدم و گوشی را جلوی چشمهایش روی میز گذاشتم... چرا فکر می‌کردم با حرف‌های عمو محمد دید پدرم به من و حتی شهاب تغییر کرده؟؟

با صدای جیغ بلند دو قلوها، تکان خوردم و با دهان باز نگاهشان کردم... پوریا با اخم به آنها زل زده... به تلویزیون خیره شدم... حتما بازیکن محبوبشان گل زده بود که هیجان زده شدند... گوشه‌ی تصویر نتیجه‌ی صفر - صفر حک شده بود... پس گلی در کار نبوده!

عمو با خنده گفت: چی شد؟؟ توپ وسط زمینه و شما جیغ می‌زنید؟ اخه دختر رو چه به فوتبال دیدن... نه مهدی؟

پدرم با خنده گفت: باید دید منشاء این فوتبال دیدن چیه!!

از زرنگی پدرم خنده‌ام گرفت... عمو سری تکان داد ولی پوریا با عصبانیت نگاهشان کرد: برید تو اتاق!

دو قلوها که از لو رفتنشان مخصوصا جلوی پدرم شرمزده بودند، بلند شدند و بی‌حرف به اتاقشان رفتند...

پوریا دوباره روی مبل لم داد: دختر جماعت همینه دیگه!

اوه اوه پوریا چقدر عصبانی بود... خنده‌ام را خوردم... گوشی‌ام را برداشتم و به اتاقی که شب‌ها در آن می‌خوابیدم رفتم... شهاب پیام داده بود: کجا رفتی؟؟

روی تخت دراز کشیدم و همه‌ی اتفاقات پیش آمده را برایش نوشتم...

خمیازه‌ای کشیدم و روی صندلی عقب دراز کشیدم: کی میرسیم بابا؟

از اینه نگاهم کرد: دو ساعت دیگه!

صورت‌م را جمع کردم... واقعا خسته شده بودم... .

مادرم برگشت: خسته شدی دخترم؟

سرم را تکان دادم: اره...

لبخندی زد و رو به پدرم گفت: مهدی یه جای خوب نگه دار، ناهار بخوریم...
لیلی هم خستگی‌ش در بره.

**

روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی رستوران بین راهی نشستم...

مادرم با وسواس غذا می‌خورد و مواظب بود دستش به میز برخورد نکند... پدرم
رو به من چشمکی زد و به وسواسی بودن مادرم اشاره کرد... صدای خنده‌ام که
بلند شد پدرم سر به زیر به خوردن غذایش ادامه داد... دندان‌هایم به هم فشردم
و سرم را پایین گرفتم...

مادرم بی‌توجه و با لحن نسبتاً جدی گفت: میگم مهدی، رسیدیم تهران یه وقت
حرفای اقامحمد روت تاثیر ندازه.

پدرم نگاه از من گرفت... حرف‌هایش بی‌شک و محکم به نظر می‌رسید: خب
اولش یه خورده رفتم تو فکر ولی بعد خجالت کشیدم... شهاب پسر پاکیه
فرزانه... محمد چون شناخت کاملی نداره اینجوری قضاوت کرده... گرچه حرفای
پوریا هم بی‌تاثیر نبوده!

مادرم آرام خندید: پوریا خیلی هم شبیه حرفای پدرش رفتار نمی کردها... تو هم متوجه شدی مهدی؟

با غیض گوشت را زیر چنگالم فشردم... مادرم میدانست با پیچاندن حرف، گمراه می کند... الان باید کلی فکر می کردم تا معنی حرفش را بفهمم... "پوریا خیلی هم شبیه حرفای پدرش رفتار نمی کردها"

نگاهم را به دست هایم دوختم و داشتم حرف مادرم را تجزیه و تحلیل می کردم که حس کردم دست هایم چاق تر به نظر می رسد دلیل ذوقم را نمی فهمیدم... با خوشحالی پرید بین حرف پدرم: ماما نگاه کن دستام چه خوشگل شده!

پدرم با دهان باز نگاهم کرد... از قیافه اش خنده ام گرفت...

لبخند روی لب مادرم نشست: راست میگه مهدی... ببین دستاشو...

پدرم دستم را بین دست هایش گرفت: اره... فقط دو هفته قرص خورده ها... دو ماه که داروهاشو مصرف کنه حتما از این نحیفی در میاد!

پدرم با خوشحالی نگاهم کرد... برایش چشمکی زدم... از جایش بلند شد و کنارم نشست... دستش را دور گردنم گذاشت و صورتم را محکم ب*و**سید... ریش چند روزه اش صورتم را سوزن سوزن می کرد ولی محکم تر جواب بوسه اش را دادم... مادرم خندید: هی اقا، خانم اینجا مکان عمومی!!

**

تمام مسیر باقی مانده، نگاهم به دست هایم بود... اگر از این لاغری در می امدم، امکان نداشت دیگر مداد گفتن های سپیده ادامه پیدا کند... .

خوشحالی دیگرم هم برای این بود که اگر واقعا با خوردن داروهای دکتر بدنم تقویت شود، پس حتما همین دکتر سردردهایم را هم درمان می‌کند!

**

تند تند با مشتش به در کوبیدم...

چرا کسی در را باز نمی‌کرد... پدرم از داخل ماشین فریاد زد: کلید دارم لیلی! پوفی کشیدم و منتظرشان ماندم... نمی‌شد بعدا وسایل داخل ماشین را خالی کنند؟

من دلم برای خاله فخری و بچه‌هایش تنگ شده بود!

همانطور که به در تکیه داده بودم و اخم کرده بودم... در باز شد... چیزی به افتادند روی زمین نمانده بود که کسی کمکم کرد بایستم... با چشم‌های وحشت زده به ناجی‌ام نگاه کردم... اخم پررنگی روی صورتم نشست... چادر خاله فخری سر سپیده بود... لباس استین کوتاه و موهای بدون روسری‌اش دلم را زیر و رو کرد... سپیده همیشه با حجاب بود، ولی انگار در نبود ما... .

صورتم را ب*و**سید: خوبی لیلی؟ چیزیت که نشد؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و به سمت خانه راه افتادم...

اصلا سپیده بعد از ظهر جمعه خانه‌ی ما چه می‌کرد؟

شهاب هم حتما خانه بود... در ورودی‌ها را باز کردم... خاله فخری داشت به سمت در می‌آمد... با ذوق به آغ*وشش رفتم و تند تند صورتش را

ب*و**سیدم... واقعا دلم برایش تنگ شده بود... چشم‌هایم را بسته بودم و فقط صورتش را می‌ب*و**سیدم که حس کردم لب‌هایم به جسم سردی برخورد کرد.

خاله کلافه تشر زد: لیلی!

چشم‌هایم به سرعت باز شد: چرا اینقدر سردی خاله؟ نگران‌تر پرسیدم: مریضی خاله؟

با چشم غره خندید و عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت: داشتی عینکم رو می‌ب*و**سیدی... به شیشه‌های عینک اشاره کرد: ببین جای رژت رو شیشه‌ش موند...

چشم‌هایم گرد شد ولی با خنده گفتم: هدف گیریم اشتباه شده خاله!

با محبت بغلم گرفت و سرم را ب*و**سید: خوب شد اومدین زلزله... داشتم افسرده می‌شدم بدون تو!

برایش لبخند زدم: شیدا و شهاب کجان؟

شانه‌هایم را بالا انداخت: شیدا که با دوستاش رفته بیرون... شهابم بالاست!

هنوز قدمی به سمت پله‌ها نرفته بودم که خاله ذهنم را خواند: اصلا طرف شهاب نرو لیلی... از دیروز زده به سرش!

روی مبل کنار مادرم نشستم... حتی لباس‌هایم را هم هنوز عوض نکرده بودم... شهاب از چی عصبانی بود؟؟

چشم‌هایم را به سپیده که از آشپزخانه می‌آمد، دوختم...

پدرم مثل همیشه که از مسافرت می‌امدیم رفته بود به عمه مهری سر بزند و همین باعث شده بود سپیده چادرش را هم در بیاورد اصلاً چرا اینقدر احساس خودمونی بودن می‌کرد... ابروهایم را به هم نزدیک کردم... لیوان چای را از سینی که تعارف می‌کرد، برداشتم و روی میز کوبیدم... شبیه خانم‌های خانه‌دار شده بود و انگار اینجا خانه‌ی خودش بود...

یعنی شهاب متوجه آمدن ما نشده بود؟؟

پاهایم را تکان می‌دادم و حوصله‌ی بحث‌های خاله فخری و مامان را نداشتم... سپیده هم گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید...

صدای بسته شدن در اتاق یعنی شهاب داشت پایین می‌آمد... لبخند صورتم را پوشاند... هنوز کسی متوجه آمدنش نشده بود...

وسط پله‌ها که رسید، دیگر طاقتم تمام شد... بلند جیغ زدم و به سمتش دویدم: شهاب!

نگاهش را از روی گوشی‌اش به من دوخت... با تمام سرعت از روی پله‌ها بالا رفتم ولی قبل از هر حرکتی از سمت شهاب یا من تعادلش را از دست داد و به سمت پایین سر خوردیم... از ترس بلند جیغ کشیدم... دست شهاب محکم روی سرم بود... چند لحظه بعد محکم به کف زمین پرت شدیم و صدای شکستن چیزی شبیه به گوشی شهاب بلند شد... شهاب دستهایش را از دورم باز کرد: چیزیت نشد؟

همه‌ی بدنم درد گرفته بود... سرم را بالا گرفتم: نه!

مادرم با نگرانی از شهاب جدایم کرد و صورتم را واری کرد: خوبی لیلی؟

خاله فخری لبخند محوی روی لبش بود ولی سپیده با تنفر نگاهم می کرد... شهاب انگشت شصتش را بین دستش گرفت و روی زمین نشست... سپیده کنارش نشست: خوبی شهاب جان؟

شهاب جوابش را نداد و با غیض نگاهم کرد... صدایش عصبی و بی ملایمت بود: داشتی به کشتنمون میدادی... نمی تونی مثل ادم رفتار کنی؟

درد بدنم یادم رفت... با بهت به شهاب نگاه کردم... دهان مادرم باز مانده بود و خاله فخری هم ناباور گفت: شهاب!؟

سپیده بازوی شهاب را گرفت که کمکش کند بلند شود... شهاب دستش را پس زد و بلند شد... صورتش از درد جمع شد... انگشتش هنوز بین دست هایش بود.

خاله از این بی ادبی شهاب و تندیش اش مات شده بود... شهاب حتی به من و خاله ای که همیشه دوستش داشت سلام هم نداد لب هایم را محکم بهم فشردم... مادرم بازویم را گرفت و بلندم کرد... شهاب تکه های گوشتش را از روی زمین جمع کرد و به سمتمان آمد... صورت مادرم را ب*و**سید: شرمندهام خاله!

حتی نیم نگاهی هم به من نکرد...

داشت به سمت در می رفت که خاله صدایش کرد: کجا میری شهاب؟

برنگشت... دستش را در هوا تکان داد: منتظرم نباشید... دیر برمی گردم.

روی تختم دراز کشیدم... باید خودم را آرام می کردم... نتیجه ی یک ماه دلتنگی ام برای شهاب، رفتار امروزش بود...

لب‌های لرزانم را از هم باز کردم: اصلا من دلم برای شهاب تنگ نشده بود که... چشم‌هایم از بغض مانده در گلویم سوخت: خودش هوایی شده بود... خود شهاب گفته بود... خودش هر شب زنگ میزد به من... خودش برای کنار من بودن و بغل کردنم هوایی می‌شد...

بالشم را روی سینه فشردم و به سقف اتاقم خیره شدم... چقدر جلوی سپیده ضایع شدم!

البته خود سپیده هم گرفته بود و بعد از رفتن شهاب رفت...

پاهایم را بلند کردم و به نوک انگشتانم خیره شدم: باید با شهاب قهر کنم... رفتار بد آن روزش موقع خرید را ساده بخشیده بودم... حالا پشیمان بودم... با دست‌هایم تند تند صورت خیس را پاک کردم: شهابِ بد!

می‌دانستم بحث مادرم و خاله فخری در مورد علت عصبی بودن شهاب هست ولی حوصله پایین رفتن نداشتم... بیچاره خاله چقدر از طرف شهاب عذرخواهی کرده بود...

اه بلندی کشیدم که با باز شدن در اتاق همزمان شد... شیدا با مانتو و شالی که معلوم بود تازه از راه رسیده، روی تختم ولو شد و بغلم کرد: الهی قربونت برم!

لبخند صورتم را پوشاند: شیدا!

به صورتم خیره شد: جون شیدا... خوبی؟ خوش گذشت؟

سرم را تکان دادم که لبخندش محو شد: گریه کردی؟

قبل از انکارم گونه‌ام را ب*و**سید: از مامان شنیدم شهاب پاچه ات گرفته... تو به دل نگیر لیلی... هر چی عقده از بابای سپیده و مامان فخری داشته سر تو خالی کرده...

زنگ خطر در دلم به صدا درآمد... روی تخت نشستم: آقای اصلانی؟
کنارم نشست: اره... دو شب پیش اومده بود اینجا... می‌گفت چرا تکلیف دختر منو روشن نمی‌کنید و از این حرفا!
اب دهانم را فرو دادم: تکلیف چی؟

سرش را روی پایم گذاشت و دوباره دراز کشید: گفت تا یه ماه دیگه باید مراسم عروسی‌شون رو برگزار کنیم... شهاب گفت امدگی ازدواج نداره که دیگه بابا و مامان سپیده هوار شدن رو سرش... آخرش هم شهاب نه گذاشت و نه برداشت گفت سپیده رو نمی‌خواد.

لبخند لب‌هایم را پوشاند... قلبم تند تند می‌زد: ن... نمی... نمی‌خواد!
شیدا مغموم ادامه داد: معلوم نیست این شهاب چشه... یکی نیست بگه دختر مردم سه ساله به پات نشسته، حالایادت اومده که نمی‌خوایش!
چرا دست‌هایم می‌لرزید و دلم بی‌قرار بود... با حالی عجیب و ناشناخته زمزمه کردم: خب دوشش نداره!

شیدا با چشم‌های تنگ شده نگاهم کرد: چی میگی لیلی... سه سال همه عالم و ادم سپیده رو نامزد شهاب می‌دونن... نمیشه که سر دوست نداشتن اقا، زندگی دختر مردم بره رو هوا!

دست‌هایم را مشت کردم: شهاب چی گفت؟

گره‌ی شالش را باز کرد: شهاب که سر حرفش موند ولی مامان آخر شب قیامت به پا کرد و شهاب رو راضی کرد!

تپش قلبم آرام شد... معنی راضی شدن شهاب... یعنی شهاب...

شیدا ادامه داد: شهاب رو به روح بابا قسم داد و گفت اگه با سپیده ازدواج نکنه نفرینش می‌کنه! مامان میگه گناه خراب کردن آینده‌ی سپیده، می افته به گردن بابا که سپیده رو برای شهاب انتخاب کرد و حالا هم دستش از دنیا کوتاهه!

ساعت ده و نیم بود و هنوز شهاب نیامده بود... خاله فخری میز شام را آماده کرد... چشم بندم را تا روی ابروهایم پایین کشیده بودم فشاری که به پیشانی‌ام وارد می‌کرد باعث کم شدن سردردم میشد...

پدرم دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم به‌اشپزخانه رفتیم... صندلی را برایم عقب کشید. کنارم نشست... خاله برای شام دلمه پخته بود...

مادرم ظرف پر از دلمه را جلویم گذاشت... خیلی‌اشتها نداشتم ولی چشم‌های پر از غصه‌ی مادرم جلوی بهانه‌گیری‌هایم را گرفته بود... لبخندی به صورت پر از غصه‌اش زدم که پرسید: بهتر نشد سرت مامانی؟

با همه‌ی دردی که داشتم سرم را تکان دادم: داره خوب میشه!

لبخند کمرنگی زد... شیدا که انگار داشت علیرضا را کم کم فراموش می‌کرد و هنوز اینجا بود، رو به رویم نشست... نیم ساعتی گذشته بود... خاله آرام سرش

را تکان می‌داد و گه گاهی به ساعت رو به رویش زل میزد و باز به شیدا خیره میشد که خودش را به بی‌خیالی زده بود...

صدای باز شدن در حال نشان از آمدن شهاب داشت... چند لحظه بعد وارد اشپزخانه شد... پلاستیک خریدش که شامل موز بود را روی کابینت گذاشت... حس کردم نگاهم می‌کند... پوزخندی زدم و سرم را پایین گرفتم... با موز خریدنش می‌خواست عصر را فراموش کنم؟

با پدرم روبوسی کرد و مادرم را هم در آغوش گرفت و گفت: همه دنیا به طرف خاله‌ی من به طرف!

می‌دانستم مادرم را خیلی دوست دارد همانطور که من خاله فخری را خیلی دوست داشتم... پس به حساب شیرین زبانی و چاپلوسی‌اش نگذاشتم...

پدرم به صندلی سمت چپ اشاره کرد: بشین بابا جان!

بعد از عوض کردن لباس‌هایش کنارم نشست... شیدا داشت از این که یک ماه موز نخیده‌اند تعریف می‌کرد... لبخند کمرنگی روی لبم بود و داشتم به حرف‌های شیدا گوش می‌کردم که شهاب ناگهانی گونه‌ام را بوسید و سید و آرام طوری که فقط خودم شنیدم زمزمه کرد: ببخشید!

خاله فخری خندید: لیلی محلش نده!

پدرم که موضوع را فهمیده بود، دستش را دور گردنم گذاشت و گفت: دختر من که کینه‌ای نیست... اونم از داداشش!

به من نگاه کرد: نه بابا؟

چشم‌های سرخم به پدرم بود... اما بی‌حرکت ماندن چنگال در دست شهاب را دیدم... به سختی حرف پدرم را تایید کردم و نگاهم را به ظرف غذای دست نخورده‌ی شهاب دوختم... شهاب که برادرم نبود... مثل شیدا که خواهرم نبود... مثل خاله که مادرم نبود...

از جایم بلند شدم... و با تشکر از خاله به سمت هال راه افتادم... از کشوی میز تلویزیون فیلم محبوبم را برداشتم و داخل دستگاه گذاشتم... از بعد از ظهر هوس دیدنش به سرم زده بود... شاید برای صدمین بار بود که این فیلم را می‌دیدم ولی از آن سیر نمی‌شدم!

زیر لب زمزمه کردم: شهاب که برادرم نیست و فیلم را در دستگاه گذاشتم...

این فیلم را شهاب برایم خریده بود... حدودا دوازده ساله بودم که یک روز کامران فیلم آورده بود تا با هم ببینیم... انقدر صحنه‌های ترسناک و وحشتناک در فیلم بود که آن شب را تا صبح جیغ زدم و از ترس لرزیدم... فردای همان روز شهاب برایم چند فیلم گرفت تا دیگر فیلم‌های کامران را نگاه نکنم... تنها فیلمی که به چشمم آمد و به دلم نشست همین بود... داستان فیلم در مورد یک پلیس جوان بود که همسرش را به گروگان گرفته بودند و او برای رهاییش هر کاری می‌کرد... فوق العاده عاشقانه و غم‌انگیز بود و هر بار با دیدنش اشک می‌ریختم ولی شاید همین گریه کردن پا به پای فیلم بود، که بعد از تمام شدنش آرامم می‌کرد... روی مبل به پهلو دراز کشیدم و مشغول دیدن فیلم محبوبم شدم... شاید در این شش، هفت سال بیشتر از صد بار این فیلم را دیده بودم ولی هنوز برایم جذابیت داشت... البته چون زیاد استفاده شده بود سی دی‌اش خش افتاده بود و شهاب

چند باری از رویش برایم رایت کرده بود ولی هنوز نسخه‌ی اورجینالش را در اتاقم یادگاری داشتم!

نیم ساعتی از شروع فیلم گذشته بود... چشم بندم را تا روی چشم‌هایم پایین کشیده بودم و موهای بازم هم تقریباً صورتم را پوشانده بود... صدای مادرم آمد: شهاب داری میری پیش لیلی؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم... نمی‌خواستم با شهاب حرف بزنم... اما شهاب جواب داد: اره خاله... چطور؟

مادرم هم گفت: بیا این ظرف موز رو هم بده بهش بخوره!

و بلندتر داد زد: لیلی باز نشینی پای فیلم گریه کنی که سردردت شدیدتر شه... باشه مامان؟

صدایم را بالا بردم: باشه!

نزدیک شدن شهاب را حس کردم... به قول پدرم من کینه‌ای نبودم ولی نمی‌خواستم با شهابی که شوهر سپیده است حرف بزنم نمی‌خواستم!

چشمم خیره به تلویزیون بود که، روی زانوهایش پایین مبل نشست... ظرف موزهای حلقه شده را کنارم روی مبل گذاشت... انگشتش را روی گونه‌ی خیسم کشید... صورتم از اشک سوخت... اینبار گونه‌ی خیسم را ب*و**سید... من نگاهم هنوز به فیلم بود... ارام زمزمه کرد: یادته بچه که بودی بهت می‌گفتم گنجشک؟

قهر بودم اما با یادآوری خاطرات شیرینمان لبخند محدی زدم و سرم را به نشانه‌ی اره تکان دادم... انگشتش را دوباره روی صورتم کشید: یادته یه سره حرف می‌زدی و سوال می‌پرسیدی و من عصبی می‌شدم و می‌گفتم اینقدر جیک جیک نکن؟!

دوباره سرم را تکان دادم که گفت: حالا دلم می خواد جیک جیک کنی!
پوزخندی زدم و با صدای گرفته از گریه ارام و با بغض گفتم: دیگه برای تو جیک
جیک نمی‌کنم!

تلخ خندید: راست میگیا... یادم رفته بود بزرگ شدیم... یادم نبود بزرگ که
بشم... بزرگ که بشی، باید جیک جیک کردنت واسه یکی دیگه ببینم... یادم نبود
گنجشگ بچگی‌هام بزرگ شده... و حالا پر میزنه...

ابروهایش به هم نزدیک شد و لحنش تلخ تر: پر میزنه و پرواز می‌کنه!! اگه
دوباره برگردیم به بچگی مون قول میدم دیگه از جیک جیک کردنت عصبی
نشم... عصبی نشم که حالا حسرت همون روزا به دلم بشینه!

از کنارم بلند شد... کاش نمی‌رفت... قهر بودم ولی کاش نمی‌رفت... انگار صدایم
را شنید... سرم را از روی مبل بلند کرد. نشست بعد سرم را روی پایش گذاشت...
گرچه نصف مبل دو نفره را اشغال کرده بود و تا کتف روی پایش بودم ولی قلبم
ارام گرفت... چرا اینقدر شهاب را دوست داشتم... سپیده هم همین قدر شهاب را
دوست داشت؟ بیشتر از من؟ سرم را تکان دادم: هیچ کس مثل من شهاب را
دوست نداشت... هیچ کس!

شهاب دستش را روی موهایم گذاشت و به تلویزیون چشم دوخت... خیره بود
اما مطمئن بودم فیلم نمی‌بیند... چند لحظه بعد مادرم کنارم ایستاد... لبخند زد
و دستش را دراز کرد... دست شهاب رو سرم محکم شد... این یعنی نرو!
صدایم هنوز گرفته بود: می‌خوام فیلم ببینم!

نگاهی به تلویزیون انداخت: پاشو مامان جان بخواب که سردردت زود خوب شه... پاشو شهابم خسته کردی!

شهاب گرفته جواب داد: راحتم خاله... شما بخوابید... خسته اید... من مواظبشم! مادرم کنارم نشست و صورتم را ب*و**سید: لیلی گریه می‌کنی سردردت بیشتر میشه... بخدا این شخصیت‌ها سالم و زندن... دیگه گریه نکن... فیلمت تموم شد برو تو اتاق بخواب... باشه دختر نازم؟
سرم را تکان دادم: چشم!

**

بعد از رفتن مادرم دوباره به فیلمم خیره شدم... حس کردم کسی در حال واشپزخانه نیست... ولی ده دقیقه بعد خاله روی مبل کنار شهاب نشست... آرام چشم بندم را روی چشم‌هایم کشیدم... شهاب متوجه شد که قصد دارم خودم را به خواب بزنم و فیلم را باز کرد
خاله آرام گفت: فکراتو کردی مامان؟

شهاب نفسی گرفت و دلخور گفت: شما جا برا فکرتن هم می‌ذارید مگه؟ بعد از ظهر بابای سپیده زنگ زده میگه واسه یه ماه بعد نوبت بگیرم سالن خوبه؟
خاله با صدایی که انگار بغض داشت گفت: شهاب من مادرتم... بدت رو که نمی‌خوام... سپیده چی کم داره اخه؟ خوشگل نیست؟ اصیل و با اخلاق نیست؟
خانه داریش مشکل داره؟ خانم نیست؟

با کلافگی ادامه داد: اخه این دختر طفل معصوم چی کم داره که تو سرش ناز می‌کنی؟

خاله بغض داشت و من گریه می‌کردم... سپیده چقدر صفات خوب داشت...

شهاب گفت: روز اول هم به بابای خدا بیامرزم گفتم این دختر لقمه‌ی من نیست... من رو ننداز تو چاه...! زندگی سپیده رو به باد نده... ولی مثل شما کنارم نشست و از کمالاتش گفت... گفت شیدا ازدواج کرده، تو هم ازدواج کن که دیگه به ارزو هام برسیم...

موهایم را ارام نوازش کرد و ادامه داد: پس ارزوهای من چی؟ دل من چی؟ خاله فخری شروع کرد به گریه کردن: شهاب به علی قسم هر شب خواب باباتو می‌بینم... انگار داره تو خواب به من یه چیزی می‌گه!

شهاب پوزخند زد: حتما می‌گه به شهاب بگو با سپیده ازدواج کنه... حتی اگه نمی‌خواست... حتی اگه بدبخت میشن! همینو می‌گه دیگه... اره؟

خاله فخری با غصه گفت: باور نمی‌کنی... نه؟؟ شهاب روح بابات تو عذابه... تو اگه با سپیده ازدواج نکنی سیاه بخت میشه... سه ساله اسمت روشه...

با اطمینان ادامه داد: باور کن عشق و علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد... مگه من و پدرت از اول عاشق هم بودیم. مگه این همه ادم با عشق ازدواج کردن؟ من که میدونم سپیده می‌تونه دلتو به دست بیاره!

شهاب پوزخندی زد و ارام گفت: اگه دلی باشه!

خاله با گریه گفت: شهاب اینقدر بابات عذاب نده!

قلبم می لرزید... شهاب انگشتش را زیر چشم بندم گذاشت و چشم خیسم را نوازش کرد... قلبم بی قرار می تپید و شهاب با کلافگی گفت: بگو کارای مراسم همه به پای خودشون... پول از من کارا از اونا... من حوصله ندارم!

با غیض ادامه داد: به روح بابا قسم که خوشبخت نمی شیم... نه من... نه سپیده! حالا هر کاری دلت می خواد بکن!

خاله بی توجه به حرف شهاب بلند شد و صورتش را ب*و**سید: مبارک باشه مامانی!

انگشت شهاب از اشک هایم خیس شد... باید به شهاب تبریک می گفتم... چه تبریک تلخی...

**

خاله که رفت چشم بندم را بالا بردم... شهاب فیلم را پلی نکرد... نگاهش کردم... داشت نگاهم می کرد... شهاب هم بغض داشت؟؟

سرم را بلند کردم و خواستم بلند شوم که محکم در آ*غ**وشم گرفت... بغضم ترکید... صورتم را به شانه اش چسباندم تا صدای گریه ام به گوش کسی نرسد...

دست هایم را جلوی صورتم گذاشتم... سرش را نزدیک آورد و گفت: گریه نکن! با بغض گفت گریه نکن و گریه ام شدیدتر شد و شهاب محکم تر در آ*غ**وشم گرفت...

اگر شهاب ازدواج می کرد... وای سرم داشت منفجر می شد... دستم را به یقه ی لباسش چنگ زدم...

نگران نگاهم کرد: لیلی...

صورت‌م از گریه خیس بود و چشم‌هایم هنوز میل باریدن داشت... با التماس نگاهش کردم: شهاب...

با کف دست‌اشک‌هایم را پاک کرد و نالید: جانِ شهاب؟!

سوزش‌اشک را گوشه‌ی چشمم حس کردم و خیره در نگاه غم زده‌ی شهاب زمزمه کردم: ازت بدم میاد شهاب...

خودم را از بند دست‌های شل شده‌اش رها کردم... پایین مبل نشستم و کنترل را برداشتم... دوست داشتم پا به پای مردی که مقابل چشم‌هایش همسرش را گروگان گرفته بودند، گریه کنم... برای زنی که مقابل چشم‌هایش همسرش را شکنجه می‌کردند، اشک بریزم...

شهاب دست‌هایش را مقابل صورتش گذاشته بود و به جلو خم شده بود... مهم نبود... مهم مرد قصه‌ی فیلم محبوبم بود که صورتش از خون پوشیده شده بود... مهم زن قصه‌ی این فیلم بود که ناباور به مردی که شوهرش بود و داشت مقابل چشم‌هایش جان می‌داد، نگاه می‌کرد... مهم همکار پلیس مرد فیلم محبوبم بود که داد میزد دکتر رو خبر کنید... دکتری که با گروگانگیرها همدست بود و مرد فیلم محبوبم را نجات نداد... مهم زنی بود که موهایش را چنگ میزد و اسم شوهرش را با ناله صدا می‌کرد و مهم مردی بود که چشم‌هایش رو به همسرش باز مانده بود و مرده بود!

فیلم که تمام شد، جای خالی شهاب را حس کردم...

**

از شهاب بدم نمی‌آمد... شهاب را دوست داشتم... خیلی زیاد ولی شهابی که شوهر سپیده باشد را نمی‌خواستم...

تلویزیون را خاموش کردم و به سمت اتاقم راه افتادم ولی دلم راه اتاق شهاب را در پیش گرفته بود...

بی‌اجازه وارد اتاق شدم... ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود... حرکتی نکرد... باید به شهاب می‌گفتم چه قدر دوستش دارم... کنارش روی تخت نشستم... صدای گرفته‌ام را صاف کردم: شهاب من خیلی دوست دارم! حرکتی نکرد و فقط آرام گفت: می‌دونم!

لبخند روی لب‌هایم نشست... دستش را از روی چشم‌هایش برداشتم... مجبور شد نگاهم کند... آرام پرسید: پلیسِ مرد؟

با غصه سرم را تکان دادم و با حسرت گفتم: اگه زنش دکتر بود می‌تونست شوهرش رو زنده نگه داره!

موهایم را از جلوی صورتم کنار زد: خوش به حال پلیسی که زنش دکتر!

خنده‌ام گرفت و با هیجان گفتم: مثل من؟

بی مکث تایید کرد: مثِ تو!

سرم را به صورتش نزدیک کردم و گونه‌اش را ب*و**سیدم: از خاله ناراحتی؟

در آغ*و**وشم گرفت: ببخشید واسه اتفاق بعدازظهر نمی‌خواستم ناراحت کنم!

نگاه از چشم‌هایش گرفتم: ولی من ناراحت شدم!

گونه‌ام را ب*و**سید: تو که می‌دونی چقدر دوست دارم، چرا درکم نمی‌کنی؟
همون موقع بابای سپیده زنگ زده بود و بحث مون شد...
ابروهایم بالا رفت و چشم‌هایم گشاد: هیع... دعوا کردین؟
از حالت‌م خنده‌اش گرفت...

_عاشقتم لیلی!

خودم را از آغ*و**شش جدا کردم: شهاب؟
روی ارنجش تکیه داد و نگاهم کرد... موهایم را کنار زد: جانم؟
ابرویم را با دست بالا نگه داشتم: فردا بریم بیرون؟
لبخند مهربانی زد: رییس کوچولو فقط امر کنه کجا بریم!
شانه‌هایم را بالا بردم و دهانم باز شد... داشتم فکر می‌کردم... بعد از چند لحظه
کلافه گفتم: نمی‌دونم!
دستم را گرفت و زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید: تا صبح فکر کن... عصر
که از اداره اومدم هرجا بگی میریم!
موهایم را پشت گوش فرستادم: چیزه... سپیده هم میاد؟
دست خودم نبود ولی از فکرش هم صورتم جمع شد...
لبخند کج و بی‌حوصله ای زد: نه دردونه... من و تو و شیدا!
چشمکی زدم و با خوشحالی تکرار کردم: من... تو... شیدا!
روی دستم که زیر سرش بود را ب*و**سید: سرت خوب شد؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم: اره... خوابم میاد! من دیگه برم شهابی!

دستم را رها کرد: برو رییس کوچولو! شب بخیر!

مانتوی قهوه ای‌ام را با شال و شلوار شکلاتی پوشیدم... کیف مشکی و قهوه ایم را هم به دست گرفتم و از اتاق بیرون امدم... ساعت 6 قرار بود به پارک برویم... یک پارک کاملاً خانوادگی که علاوه بر وسایل بازی فوق العاده‌اش یک چمن زیبا داشت و همه‌ی خانوادگی آنجا می نشستند... .

هنوز ساعت 5 بود... بدون در زدن وارد اتاق شیدا شدم... روی تختش دراز کشیده بود و گوشی‌اش دستش بود... با غیض نگاهم کرد: می دونی در رو برای چی گذاشتن؟

لبخندم را کش دادم: پاشو مانتو قهوه ایت رو بپوش... میخوام شبیه من بشی!

ابروهایش را بالا داد: خبریه؟

داشت حوصله‌ام را سر می برد... بی توجه به شیدا به سمت کمد لباسش رفتم... مانتوهایمان را با هم گرفته بودیم... مانتو را از بین لباس‌هایش بیرون کشیدم و با شال و شلوار روی تخت گذاشتم... خندید: موهامم مثل تو بریزم بیرون؟ شهاب سگ میشه‌ها!

خنده‌ام گرفت: اونجا که فضا خانوادگیه!

شیدا سر را تکان داد و بلند شد: این شهابی که من میشناسم... .

حرفش را ادامه نداد...

به سمت در اتاق امدم و با بدجنسی گفتم: شیدا حسابی به خودت برس... شایدیه خورده شبیه من بشی!

قبل از اینکه به سمتم حمله کند، از اتاق بیرون امدم...
حالا نوبت شهاب بود...

پشت کامپیوتر شخصی اش نشسته بود... در اتاق را که باز کردم برگشت و نگاهم کرد: فرشته‌ی قهوه ای!

چهره‌ی پر از خستگی اش باعث شد، از پیشنهادم پشیمان شوم... .

رو به رویش ایستادم و به چشم‌های خسته اش خیره شدم: اگه خسته ای...
از جایش بلند شد: خسته نیستم رییس... .

به سمت سرویس داخل اتاق ش رفت...

در کمدش را باز کردم... کاش شهاب پیراهن مردانه‌ی قهوه ای داشته باشد...

هنوز به جستجو مشغول بودم که صدایش کنار گوشم بلند شد: دنبال چی می‌گردی دردونه؟

از ترس چشم‌هایم گشاد شد: ترسیدم!

صورتش را با حوله خشک کرد: تو کمد من دنبال چی می‌گشتی؟

به سمت کامپیوتر رفت و برنامه ای که داشت با ان کار می‌کرد را بعد از ذخیره کردن بست... با بسته شدن برنامه عکس خودم که روی صفحه بود، دیده شد...
چند سال بود همین عکس روی صفحه‌ی سیستمش بود؟

عکس تولد پانزده سالگی‌ام بود... یعنی سه سال بود که شهاب همین عکس را برای زمینه‌ی دسکتاپش انتخاب کرده بود... هنوز به عکس خیره بودم که شهاب گفت: خوردی خودتو!

از فکر بیرون امدم: شهاب بلوز قهوه ای داری؟

شانه ای بالا انداخت و به سمت کمد رفت: فکر کنم... چطور؟

با هیجان توضیح دادم: می‌خوام ست کنیم!

اخم کرد: از این قرتی بازی‌ها خوشم نمیاد!

روی تخت ش نشستم و وارفته گفتم: پیرمرد بی ذوق!

پوزخندی زد و تی شرت مشکی‌اش را از بین لباس‌هایش بیرون کشید: موقعی من جوونی می‌کردم تو بچه بودی لیلی... تو هیچ راهی به هم نرسیدیم!

ابروهایم بالا رفت: شهاب ناراحت شدی؟

شلوار مشکی‌اش را کمد بیرون کشید: نه دردونه!

بلند شدم و صورتش را ب*و**سیدم... به چشم‌هایم نگاه کرد: برات عطر گرفتم... بوی ملایم داره... عطر پوریا رو استفاده نکن!

سرم را کج کردم: چشم رییس!

موهایم را با دست کنار زد: تا من لباس عوض می‌کنم تو هم وقت داری بری تو اتاقت و موهاتو کامل جمع کنی!

صورت‌م جمع شد: شهاب!

جدی گفت: یه تار موت بیرون باشه، پارک تعطیله!

شیدا دقیقا مثل من شده بود... فقط شیدا کمی از من بلندتر و البته تپل تر بود... قرار بود خانوادگی برویم ولی دقیقه‌ی نود پدر و مادر من و خاله فخری پشیمان شدند... البته این یک نقشه بود که زحمت ان با خاله فخری بود... خاله فخری به شیدا گفته بود که با شهاب حرف بزند و سعی کند شهاب را از ته دل به ازدواج با سپیده راضی کند...

یعنی خاله می‌خواست از رابطه‌ی خوب شیدا و شهاب بهره ببرد...

دم در ایستادیم تا شهاب ماشین را از حیاط بیرون بیاورد... جلوی خانه‌ی خانم محمودی یک پسر تقریبا 30 ساله ایستاده بود و خیره نگاهمان می‌کرد... شیدا سر را پایین انداخت: اوف... الان یکی باید شهاب رو بگیره!

از حرص صدایش خنده‌ام گرفت... شهاب ماشین را بیرون آورد... از نحوه‌ی گاز دادنش کاملا معلوم بود متوجه پسری که خیره شده بود به من و شیدا شده!

در سمت عقب و جلو را باز کرد و در حالی که رو به روی پسر ایستاده بود، غرید: بشینید تو ماشین تا من بیام!

من روی صندلی جلو و شیدا هم عقب نشست... شهاب در را با صدا بست... پسر مزاحم حواسش را به گوشی‌اش داد...

شهاب مثل بچه‌های قلدر رو به رویش ایستاد... صدایشان شنیده نمی‌شد... پسر مزاحم چیزی را برای شهاب توضیح داد... دست شهاب به نشانه‌ی تهدید رو به رویش قرار گرفت و چند لحظه بعد پسر مزاحم داخل خانه‌ی خانم محمودی رفت و شهاب در ماشین جای گرفت... شیدا اهسته پرسید: چی شد؟

ماشین را روشن کرد و زیر لب غرزد: مردک احمق... می گه من برادرزاده‌ی خانم محمودی‌ام...

بلندتر غرید: چون برادرزاده‌ی خانم محمودیِ راست راست ناموس مردمُ دید می زنه!

چند لحظه ای در سکوت نشست... شهاب نفسی گرفت: شما چرا ساکت شدید؟! شیدا اهسته گفت: چی بگیم؟

شهاب به من نگاه کرد: زلزله چرا ساکته؟

لب‌هایم را کش دادم: می‌خوای برات برقصم؟

شهاب شانهاش را بالا انداخت و سیستم صوتی ماشین را با فشردن چند دکمه روشن کرد و اهنگ انگیزه شهرام شکوهی با ولوم بالا پخش شد!

چشم‌هایم گشاد شد و به شیدا نگاه کردم: حرفمو جدی گرفت؟

شیدا شروع به دست زدن کرد: منم جدی گرفتم... برقص!

ریتم تند اهنگ وسوسه انگیز بود... بی مقدمه شروع به تکان دادن دست‌هایم کردم... شهاب و شیدا از این حرکت تندم خندیدند... باد موهای بیرون زده از شالم را تکان می‌داد و احساس خوبم بیشتر و بیشتر میشد... شهاب شیشه‌های دودی ماشین را بالا برد و با اهنگ زمزمه کرد:

نگاه تو بمن انگیزه میده، خدا تو رو واسه من افریده...

سرعت ماشین بالا تر رفت و هیجانم بیشتر شد... شیدا بلند خندید و من همزمان با تکان دادن دست‌هایم بلند جیغ زدم: شهاب!

شهاب با لبخند پر رنگ روی لب‌هایش زمزمه کرد: جون دلم و سرعت ماشین بیشتر شد... نمی ترسیدم ولی از هیجان زیاد چیزی به سگته کردنم نمانده بود با این حال از تکان دادن دست‌هایم غافل نمی‌شدم

شیدا چشم‌هایش را بسته بود و با جیغ می‌گفت: شهاب ارومتر...

کم کم حس ترس داشت به جانم می افتاد... دست شهاب را گرفتم و محکم روی صورتم گذاشتم... سرعت ماشین آرام تر شد و شهاب با همان دستش بدنم را جلو کشید و محکم گونه‌ام را ب*و**سید....

شیدا با وحشت جیغ میزد: الان به کشتنمون میدی شهاب...

خودم را به سمت شهاب کج کردم... شیدا رسماً داشت فحش می‌داد!

**

شهاب به درخت تکیه داد و من و شیدا هم دو طرفش نشستیم... باحسرت نگاهی به وسیله‌های مختلف بازی انداختم...

شیدا رد نگاهم را گرفت: بری بالا سردرد می‌گیری لیلی!

سرم را تکان دادم: می‌دونم! شیدا نگاهش را به دختر دوساله‌ای که در آ*غ**وش مادرش نشسته بود و بیسکوییت را می‌خورد، دوخت... پدر بچه هم خم شد و طولانی صورت دخترش را ب*و**سید....

شیدا اهی کشید و نگاهش را از آنها گرفت...

شهاب دست شیدا را بین دست‌هایش گرفت و گفت: شیدا نمی‌خواهی برگردی سر خونه و زندگیت؟ سه ماه علیرضا رو زجر دادی... خودتو عذاب دادی... بس نیست؟

شیدا اخم کرد: من تصمیم رو گرفتم!

شهاب سرش را تکان داد: علیرضا طلاق نمیده! خودتم می‌دونی و باز لج می‌کنی!

شیدا بغض داشت... لب‌هایم را بهم فشردم...

سرش را پایین گرفت: اون بچه دوست داره!

شهاب دست شیدا را ب*و**سید: تو هم دوست داری قربونت برم ولی حالا که دیگه نمیتونین بچه دار بشین...

شیدا دستش را بیرون کشید و بین حرف شهاب امد: نمی‌تونیم نه... نمی‌تونم... من نمی‌تونم شهاب اون که میتونه بچه دار شه!

ارنج دستم را تکیه گاه کردم و چانه‌ام را روی دست‌هایم قرار دادم...

شهاب با غیض جواب داد: زنش تویی که بچه‌ی پنج ماهت سقط شد و دیگه نمی‌تونی بچه دار شی... بدون زنش چه طوری بچه دار شه!

شیدا تلخ خندید: خیلی ساده ست... ازدواج می‌کنه!

شهاب با دست مانتوی بالا رفته‌ام را پایین کشید و گفت: چهار سال با علیرضا زندگی کردی، نفهمیدی عاشقته؟!

شیدا لب‌هایش را بهم فشرد و با غصه گفت: عاشق منه؟ اگه عاشق منه چرا هی جلوی چشمم بچه‌ی دخترخاله‌ش رو که یه روز نامزدش بوده رو بغل می‌کنه؟ هر جا ما بودیم دخترخاله‌ی علیرضا هم بود... بچه‌ش دوساله ست... دوسال علیرضا با بغل کردن بچه دقم داده شهاب...

گونه‌اش از اشک خیس شد و چشم‌هایم سوخت... چرا زندگی شیدا اینطوری شد؟ یک دست شهاب روی کمر من بود... با دست دیگر شیدا را بغل گرفت: من فدای گریه‌های خواهرم بشم... چرا تا حالا نگفتی... پدر علیرضا رو در میارم... گریه‌ی شیدا که آرام‌تر شد، شهاب با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد: شیدا جان... دختر خاله‌ی شهاب شوهر داره... به روزی مادر شهاب می‌خواسته خواهرزادش بشه عروسش... الان که تو رو بیشتر دوست داره... یکم دیگه فکر کن... شاید علیرضا بی منظور بچه رو بغل می‌کنه... مگه خودت هر جا بچه می بینی دلت ضعف نمیره؟

شیدا با دست اشک‌هایش را پاک کرد: من گشنمه!

شهاب متوجه شد شیدا قصد فکر کردن ندارد و حالا حالاها روی دنده لچ افتاده!

شهاب نگاهم کرد: اینجا شام بخوریم رییس کوچولو؟

سرم را تکان دادم: اره... پیتزا روی چمن مزه میده! همین نزدیکی رستوران بود...

شهاب برای گرفتن غذا رفت... به شیدا لبخند زدم و بی مقدمه صورتش را ب*و**سیدم... لبخند بی جانی زد...

برای عوض کردن حال و هوایش به همان دختر بچه‌ی دوساله اشاره کردم: شیدا برم بیارمش! ابروهایش بالا رفت: مامان، باباش میذارن؟ سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم...

سایه‌ام که روی سرشان افتاد، نگاهم کردند... پدر کوچولوی مورد نظر با اخم پرسید: کاری داشتید خانم؟

تازه پسر تقریباً 6، 7 ساله ای که کنارشان نشسته بود را دیدم... پس دو بچه داشتند!

سعی کردم منطقی خواسته‌ی غیر منطقی‌ام را اعلام کنم: میشه دخترتون رو چند لحظه قرض بگیرم؟

چشم‌های مادر کوچولوی مورد نظر خندید ولی شوهرش جدی پرسید: قرض بگیرید؟

کنار مادر بچه‌ها نشستم: دختر خاله‌ام (با دست به شیدا اشاره کردم) بچه دار نمیشه... الانم با برادرش سر همین موضوع بحث شون شد... عاشق بچه‌هاست... میشه جلو روتون چند دقیقه بغلش کنه؟

لبخند مهربانی زد: پس همین جلو چشمم باشه...

شوهرش ابروهایش را به هم نزدیک کرد: نازی!

دخترش را بغل کردم... فوق العاده نرم بود... چشم‌های مشک‌اش در آن صورت سفید و تپل می درخشید... دقیقاً شبیه مادرش بود... تمام صورتم پر شده بود از لبخند... ذوق زده پرسیدم: اسمش چیه؟

پدر بچه با همان اخم گفت: ثنا!

واقعا حیف مادر ثنا که زن همچین مرد اخمویی بود... لبخندم را کش دادم و رو به مادر بچه گفتم: میشه ببرمش؟

زن به شوهرش نگاه کرد و با تردید گفت: امیرعباس!

پسر بچه شان که دقیقا شبیه پدر اخمویش بود، پرید وسط: ماما من برم مواظب ثنا باشم؟

پدر اخمو دستش را گرفت: اره بابایی!

بالاخره بعد از کشمکش‌های فراوان با پدر اخمو و مادر خوشگل و مهربان دست امیرحسین را گرفتم و ثنا را هم بغل کردم... شیدا با هیجان استقبالم امد و ثنا را در آغوش گرفت... سر جایمان نشستیم... پدر ثنا هنوز نگاهم می‌کرد که مادر مهربان با دست صورتش را برگرداند و احتمالا قانع‌اش کرد که اتفاقی برای بچه‌هایش نمی‌افتد... بالاخره مادر بود و دید ذوق بی‌وصف شیدا را!

شیدا اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و با ذوق به دختر تپل و سفید نگاه می‌کرد و زمزمه کرد: چقدر نازه لیلی!

با لبخند گفتم: مامانشم به همین نازیه... با دست به سمت انها اشاره کردم: اون خانم چادریه مادر ثناست و اون اقا هم پدرش... به امیرحسین اشاره کردم: اینم اقا امیرحسین، داداش ثنا!

شیدا توجهی به من و اشاره‌هایم نکرد و هم چنان با ذوق تپلی (ثنا) را در آغوش می‌فشرد... دست امیرحسین را گرفتم و اشاره کردم: بشین!

از این پسر بچه که دقیقا کپی پدر اخمویش بود، خوشم نمی‌آمد...

شهاب با چشم‌های گشاد شده به ما نزدیک شد... جعبه‌ی پیتزاها را از دستش گرفتمو بی سوالی از جانب شهاب توضیح دادم: قرضی ان...

شهاب سرش را تکان داد و نشست... دست‌امیرحسین را فشرد: چه طوری کوچولو؟

پسر کو ندارد نشان از پدر؟؟

با اخم گفت: من کوچولو نیستم اقا!

شهاب با دهان باز به حاضر جوابی امیرحسین 6 ساله خیره شد... اهسته زمزمه کردم: دقیقا مَثِ باباشه!

دهان شهاب بیچاره جمع شد... با دیدن ثنا چشم‌هایش درخشید: اوه... چه خوشگله!

ثنا به صورت شهاب که نزدیکش بود، لبخند زد... دلم برایش ضعف رفت... شاید چون همه حسرت بچه دار نشدن شیدا در قلبمان مانده بود اینقدر بچه دوست بودیم!

شهاب ثنا را از شیدا گرفت و به‌امیرحسین نگاه کرد: اینا خواهر، برادرن؟

سرم را تکان دادم: اره... ثنا به مامانش رفته. امیرحسین هم به باباش و زیر لب اضافه کردم: البته اخلاقاشونم همین طوره!

شهاب بی توجه به حضور امیرحسین گفت: مامانش چه لعبتیه پس!

امیرحسین با کنجکاوی پرسید: لعوت؟؟

شیدا خندید و بچه را از شهاب که کاملاً دستپاچه بود، گرفت!

اگر به گوش پدر ثنا می رسید، حتماً با آن اخم‌هایش شهاب را می خورد... با من من گفتم: هیچی امیرحسین جان... جعبه‌ی پیتزا را باز کردم: غذا بخوریم!

شهاب با خنده الهی شکری گفت و راحت نفس کشید...

ثنا دست‌هایش را برای گرفتن نوشابه دراز می‌کرد و شیدا با صبوری سرگرمش می‌کرد... شهاب رو به امیرحسین که به پایم تکیه داده بود، پرسید: الان اینجا نشستی مواظب خواهرت باشی؟

امیرحسین با جدیت گفت: بله... بابام می‌گه چون مامانم و خواهرم خیلی خوشگلن ما باید همیشه مواظبشون باشیم!

شهاب لب‌هایش را گزید تا خنده‌اش نگیرد: افرین چه پسر خوبی!

امیرحسین فقط سری تکان داد... برش پیتزا را به دستش دادم... انگار تازه فکش گرم شده بود: مامانم تو خونه خیلی خوشگل تره... بابام میگه زن باید برای شوهرش خوشگل باشه... مامانم همیشه بیرون که میاد چادر می‌پوشه...

شهاب که کبود شده بود، فقط سر تکان می‌داد... لب‌هایم را محکم تر بهم فشردم: اگر پدر امیرحسین می‌فهمید پسرش جلوی شهاب از خوشگلی مادرش حرف می‌زند، شک نداشتم که همین پارک را روی سرمان خراب می‌کند... از اخم‌هایش معلوم بود چه طور ادمیست...

شهاب که دید حرف‌های امیرحسین کم‌کم به جاهای باریک می‌رسد، حرف را عوض کرد: پس تو همیشه مواظب خواهرتی؟

امیرحسین کم کم یخش باز می‌شد، با اخم گفت: پسر عمو ارتام همش میاد ثنا رو ماچ می‌کنه... بابامم بهش هیچی نمی‌گه...

شهاب ابرویش را بالا برد و با چهره‌ای مثلاً جدی گفت: خوب خودت باهاشون حرف بزن

امیرحسین سری تکان داد و برش پیتزا را درون جعبه پرت کرد و عصبانی گفت: شاهین که حرف نمی‌فهمه ولی عمو ارتام میگه من قبل از ازدواج امیرعباس قول دخترشو گرفتم!

دلم می‌خواست زمین را گاز بگیرم... شیدا با لذت به چهره‌ی آرام ثنا که کرم روی بیسکویت را لیس می‌زد خیره بود و لبخند می‌زد... مطمئن بودم در این دنیا نیست!

شهاب دوباره سر تکان داد: ای بابا... خوب عمو ارتامت دختر نداره، تو هم برو دخترشو ببوس!

امیرحسین دستش را بین موهای کمش کشید: عمو که دختر نداره... باید باهاشون جدی حرف بزنم!

مسیر برگشت برخلاف عصر در سکوت می‌گذشت... شیدا از حرف‌های منطقی شهاب دلخور بود یا از زندگی خودش؟

این دفعه شیدا جلو نشسته بود و من هم عقب... حتی ضبط هم خاموش بود... شهاب از اینه نگاهم کرد: لیلی ما چرا ساکته؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: چی بگم؟

لبخند کوتاهی زد: سه روز دیگه نتایج اعلام میشه!

پشت صندلی شهاب خودم را جلو کشیدم و دست‌هایم را روی صندلی گذاشتم:
من قبول می‌شم؟

ساعد دستم را ب*و**سید: اره دردونه!

شیدا نگاه مان کرد: شهاب یه چیزی بگم؟

با کنجکاوی صورتم را به سمت شیدا دوختم... شهاب هم نگاهش کرد: بگو خواهر
گلم.

شیدا لبخند کجی زد: میگم... چیزه...

دوباره به من نگاه کرد: اینقدر لیلی رو بغل نکن...

بالارفتن ابروهای شهاب را حس کردم... شیدا لبخند دیگری زد: می دونی به
نظرم لیلی دیگه بزرگ شده...

شهاب گرفته به تاریکی شب خیره بود: منظورت چیه؟

دقیقا سوال من هم همین بود... شیدا شانه‌هایش را بالا انداخت: منظور خاصی
ندارم، ولی از وقتی تولد 18 سالگی لیلی رو گرفتیم، حس می‌کنم بقیه خیلی به
رابطه‌ی تو و لیلی حساس شدن...

با ابروهای بالا رفته به شیدا نگاه کردم و حق به جانب گفتم: ما که رابطه نداریم!

شهاب خنده‌اش را خورد و دوباره دستم را ب*و**سید... شیدا با لبخند کمرنگی
نگاهم کرد: می دونی لیلی، عمه مهریت رو بین از وقتی 18 ساله شدی بحث

خانم بودن رو انداخته وسط... یا پسر عموت... پوریا... به نظرم خیلی از شهاب خوشش نمی‌یاد!

شهاب با اخم ظریفی خیره به جلو گفت: به پوریا و امثال پوریا ربط نداره... اگه پوریا واقعا مرد بیاد تو چشای من و از این قضیه حرف بزنه تا نشونش بدم دنیا دست کیه!

حس خاص و شیرینی از حرف‌های شهاب در دلم نشست... لبخندم پر رنگ شد... اگر شیدا اینجا نبود و این حرف‌ها را نمی زد، حتما گونه‌ی شهاب را صدا دار می ب*و**سیدم.

شیدا با اخم و صدای نسبتا بلندی گفت: شهاب!

شهاب با اخم گفت: اصلا پوریا غلط می‌کنه به لیلی فکر کنه... قرار نیست هر بنی بشری بیاد تو خونه و به ناموس من چشم بدوزه!

شیدا با حرص ادای شهاب را در آورد: ناموس من... ناموس من!

از چهره‌ی با نمک شیدا خندیدم... شهاب بی تغییر چهره سرعت ماشین را بیشتر کرد... شیدا ادامه داد: لیلی به شهاب گفتی چی شنیدی؟

ابروهایم بالا رفت: چی شنیدم؟؟

شیدا با آرامش گفت: قضیه‌ی دل لرزه!

اهانی گفتم... واقعا یادم رفته بود!

شهاب با کنجکاوی و اخم نگاهم کرد: چی میگه شیدا؟

اب دهانم را فرو بردم و با خجالت بی سابقه‌ای سرم را پایین انداختم: عمو به بابا میگفت پوریا دلش لرزیده... فکر کنم واسه من!

شهاب پوزخندی زد و عصبی گفت: پسرهی عوضی! مرد نیستم اگه این دفعه تو خونه راش بدم!

شیدا با چشم‌های گرد شده به شهاب نگاه کرد: شهاب پوریا پسرعموی لیلی... پسر تو کوچه و خیابون نیست که تو تصمیم شو بگیری... در ضمن از پوریا کی بهتر؟

سرعت ماشین بیشتر شد و شهاب با صدای تقریباً بلندی گفت: شیدا جان میشه ساکت باشی!

دستم را از دور گردنش باز کرد: درست بشین!

شیدا زبانش را رو به شهاب در آورد و بعد با اخم به بیرون زل زد!

سر جایم نشستم... چقدر شهاب عصبانی شد! موقعی که علیرضا و خانواده‌اش بی خبر و بی هماهنگی قبلی خواستگاری شیدا آمدند هم این رفتار را نداشت... به نظرم ان شب فقط شوکه شده بود تا عصبی!

با سرعت بالای ماشین خیلی زود به خانه رسیدیم...

ماشین علیرضا دم در پارک بود... بعد از پیاده شدن ما او هم پیاده شد... شهاب با تعجب نگاهش کرد: واسه چی اینجایی؟ خب می‌رفتی تو!

علیرضا سویچ را در دستش تکان داد و نگاهش را از شیدا که دم در منتظر باز شدن در بود، گرفت: مهمون داشتن!

لحن علیرضا کمی عصبی به نظر می رسید... شهاب در خانه را باز کرد... شیدا داخل رفت... سری برای علیرضا تکان دادم... به همین روش جوابم را داد و رو به شهاب جدی گفت: شهاب به جون خود شیدا این اومدن های خانم محمودی و آوردن بچه ی برادرزاده ی بی مادرش منظوردار باشه، اینقدر میزنمش که جلو چشمم جون بده!

شهاب با آرامش یقه ی علیرضا را با دست بالا و پایین کرد: اولاً تو غلط می کنی دست رو خواهر من بلند کنی... دوما خانم محمودی کور که نیست، برو جلوش بشین تا اگه خدای نکرده شوهر شیدا رویادش رفته، یادش بیاد!

دست علیرضا را گرفت و با تاکید ادامه داد: سوما من خانم محمودی رو می شناسم... حرفاش مشکوک هست ولی دیگه به زن شوهردار که چشم نداره!

گونه ی علیرضا را با لودگی ب*و**سید: حالا حرص نخور داماد عزیز... بیا تو!

وارد خانه شدم... از شیدا شنیده بودم این چند وقت خانم محمودی با بچه ی برادرزاده اش که هفت ماهه بود و مادرش را موقع تولد از دست داده بود، زیاد به خانه مان می اید و از فواید بچه داشتن می گوید... بعد از ظهر هم که برادرزاده ی خام محمودی ان طور خیره نگاهمان می کرد... خدا به خیر کند!

شهاب عجیب و خیره نگاهم می کرد... اصلاً از نوع نگاهش چیزی نمی فهمیدم... علیرضا با غضب رو به روی خانم محمودی نشسته بود... پدر و مادرم امشب

رفته بودند خانه‌ی عمه مهری و چون من با شهاب و شیدا بودم توفیق نرفتن پیدا کرده بودم!

شیدا به خاطر بودن علیرضا در اتاقش نشسته بود و خاله فخری با بی حوصلگی به حرف‌های خانم محمودی گوش می‌داد...

خودم را روی مبل جا به جا کردم... شهاب هنوز نگاهم می‌کرد... قدرت تشخیص نگاهش را نداشتم... نه حالا و نه هیچ وقت دیگر...

خانم محمودی تقریباً سه سالی بود که همسایه مان شده بود... رابطه‌ی نسبتاً خوبی با خاله فخری داشت... او هم همسرش را از دست داده بود و بچه‌هایش هم همه ازدواج کرده بودند... پسر هفت ماهه‌ی برادرزاده‌اش را که خواب بود، روی دستش جا به جا کرد و با چشمان نفوذگرس به علیرضا نگاه کرد و مثلاً ارام اما طوری که علیرضا بشنود به خاله فخری گفت: شیدا به خاطر اقا علیرضا رفته تو اتاقش؟

خاله فخری نگاه از چهره‌ی عصبی علیرضا گرفت و با کلافگی سرش را تکان داد: نه، سردرد داشت!

خانم محمودی اینبار به شهاب نگاه کرد: خانمت چه طوره پسر؟

شهاب با گیجی نگاهش را به خانم محمودی دوخت... از چهره‌ی گیجش خنده‌ام گرفت... خانم محمودی با لبخند تکرار کرد: دلت برای دختر خاله ات تنگ شده، اینجوری نگاش می‌کنی؟ میگم خانمت چه طوره؟

شهاب هنوز گیج بود... ارام زمزمه کرد: خانمم؟ دختر خاله‌ام؟

دلم برای نگاه گیج و صورت خنگش ضعف رفت... کاملاً معلوم بود فکر و حواسش جای دیگریست... خاله فخری با غیض به شهاب نگاه کرد: سپیده جون هم خوبه... سلام دارن خدمتتون!

شهاب با اخم کمرنگی نگاهش را به پایه‌ی میز دوخت... علیرضا نفسش را بیرون داد و نگاهش ناخودآگاه روی دست‌های کوچولوی در حال بیدار شدن دوخت... خانم محمودی متوجه شد و با لحن مثلاً ملایمی گفت: از من یه نصیحت پسرم... زندگی بی بچه نمیشه... ماشاءالله تو هم جوونی، شیدا هم جوونه... زندگی به زور و اجبار که نمیشه مادر جان... الان که نمی‌خوای خودت رو راحت کن و طلاقش بده...

علیرضا با خشم به جلو خم شد: طلاقش بدم؟؟ زنمو؟

خاله فخری لبش را گاز گرفت و به شهاب که با اخم به خانم محمودی نگاه می‌کرد اشاره کرد، علیرضا را از اتاق بیرون برد!

خانم محمودی ملایم‌تر گفت: ببین پسرم الان کله ات داغه، زندگی بی اولاد نمیشه مادر... نه زندگی خودت رو خراب کن، نه شیدا رو... اونم معلومه نمی‌خوای!

علیرضا بلند شد... حتم نداشتم خانم محمودی را خفه می‌کند... شهاب دستش را گرفت: علیرضا!

علیرضا با چهره‌ی کبود شده از اخمش داد زد: علیرضا و مرگ... یا اینو از خونه بیرون کن یا به روش خودم بیرون می‌کنم!

خاله فخری با غیض بازوی خانم محمودی را گرفت و همانطور که به سمت در برد، سعی می‌کرد بدون برخورد بدی او را از خانه خارج کند!

پایین پله‌ها ایستاد و دست مشت شده‌اش را به کف دست راستش کوبید و بلندتر داد زد: شیدا بیا پایین!

خاله فخری کنار علیرضا ایستاد و بازویش را گرفت: من معذرت می‌خواهم علیرضا جان... کاری به شیدا نداشته باش... اون بیچاره که تقصیری نداشت!

علیرضا با چهره‌ی پر از درد و خشمش رو به روی خاله فخری ایستاد: هه... تقصیری نداره؟ زنی که سه ماه و نیم میاد تو خونه پدرش و تا شوهرش رو می‌بیند خودش تو اتاقش حبس می‌کنه تقصیری نداره... سرش را تکان داد و با بی‌قراری زمزمه کرد: همین میشه دیگه... عالم و ادم می‌فهمن خانم بچه می‌خواد! طلاق می‌خواد!

خاله فخری با غصه روی پله‌ی پایین نشست و چشم‌هایش خیس شد...

شهاب پوفی کشید... علیرضا با قدم‌های تند به سمت پله‌ها راه افتاد... خاله فخری سرش را روی دست‌هایش گذاشت و با صدا اشک ریخت... شهاب دنبال علیرضا راه افتاد... کنار خاله فخری نشستم... واقعا دلداری دادن یا حرف زدن در این مواقع را یاد نداشتم... با صدای جیغ بلند شیدا خاله فخری محکم به صورتش چنگ زد و به سمت پله دوید، حس کردم همه‌ی بدنم لرزید... با جیغ بعدی شیدا و صدای بلند گریه‌اش که شهاب را صدا می‌کرد، تمام صورتم خیس شد... دستم را به نرده گرفتم و به سختی خودم را به اتاق شیدا رساندم!

شهاب شیدا را در آغوشش گرفته بود و خاله فخری رو به روی علیرضا ایستاده بود... چهره‌ی علیرضا دقیقا مثل شیر زخمی بود...

شهاب شیدا را که با ترس به یقه‌اش چنگ میزد از خودش جدا کرد و علیرضا دست خاله فخری را پس زد و با چشم‌های ریز شده‌اش به شیدا زل زد: کاریش ندارم مامان فخری!

خاله بین‌ی‌اش را بالا کشید و عقب رفت... شیدا پشت سر شهاب ایستاد... علیرضا با اخم و بی نگاه رو به روی شهاب ایستاد: لباساتو تنت کن بریم خونه! شهاب با اخم گفت: صبح بیا دنبالش!

علیرضا پوزخندی زد: می‌خوام زنم تو خونم باشه... با تاکید اضافه کرد: همین حالا!

شیدا با ترس به شهاب چسبید و با سکسکه و با لحن مظلومی زمزمه کرد: شهاب می‌خواد منو ببره بزنه!

شهاب جلوی، علیرضا ایستاد و غرید: غلط می‌کنه! مگه من مردم!

علیرضا با غیظ به شیدا نزدیک شد: شیدا اون روی سگ منو بالا نیار... لباساتو بپوش... نیای جنازت رو میبرم!

شهاب یقه‌ی علیرضا را بین انگشتانش فشرد و با عصبانیت گفت: حرف دهنتو بفهم... دستت رو خواهر من بلند شه، جفت دستاتو می‌شکنم!

خاله فخری به شهاب نزدیک شد: شهاب شر نشو!

شهاب شیدا را که گریه می‌کرد در آغوش گرفت و با عصبانیت داد زد: شر اینه که دو ساله خواهر منو زجر میدی... تا شیدا نخواد عمرا بذارم بره خونه‌ی این عوضی... به علیرضا نگاه کرد و با آرامش ساختگی داد زد: خودم پشتشم... بگه طلاق می‌خواد یه لحظه هم معطلش نمی‌کنم!

علیرضا با غیض یقه‌ی شهاب را گرفت و داد زد: تو غلط می‌کنی! شیدا را از شهاب جدا کرد و با همان تی شرت و بدون روسری به سمت پله راه افتاد...

خاله فخری جلوی شهاب را گرفت: شهاب بدترش نکن... بذار با هم کنار بیان! شیدا با گریه شهاب را صدا می‌کرد... شهاب دستش را محکم بین موهایش کشید و شیدا اینبار با بغض و مظلومیت داد زد: شهاب... می‌خواد منو بزنه! شهاب خاله را کنار زد: از این روانی همه چی بر میاد! بمیرمم نمی‌ذارم شیدا رو بیره!

خاله روی تخت نشست و با بی‌حالی نگاهم کرد: جلوی شهاب رو بگیر! از اتاق بیرون امدم... شهاب پله‌ها را با عجله پایین رفت و جلوی در ایستاد: اجازه نمیدم شیدا رو ببری!

علیرضا پوفی کشید: شهاب تو زندگی من و زنم دخالت نکن! شهاب نفس عمیقی کشید و نگاهش را از شیدا گرفت: حرف بزنیم؟

روی مبل کنار شیدا نشستم... علیرضا سوییچ را در دستش تکان داد: حرفاتو بزن بعدش من و شیدا میریم!

شهاب با لحن نه چندان آرامی گفت: وقتی اومدی خواستگاری شیدا گفتم تو که اسمت رو دختر خالته، گفתי عاشق شیدا شدی، از اولش به هدیه علاقه نداشتی... حالا که شیدا این مشکل رو پیدا کرده، فیلت یاد هندوستان کرده؟

با لحن عصبی گفت: بچه‌ی نامزد قبلی تو بغل می‌کنی؟ یعنی واقعا نمی فهمی زنت عذاب می‌کشه؟

علیرضا نگاهش را از شیدای اخمو و سر به زیر جدا نکرد: از شاهکارای خودتم گفתי خانم؟

شیدا بی‌حرف خواست بلند شود که علیرضا خیز گرفت و بازوی شیدا را با خشونت گرفت: گفتم خوشم نیاد اینجا بمونی! بریم!

شهاب سعی کرد آرامشش را حفظ کند: ولش کن علیرضا! شیدا همین جا می‌مونه!

علیرضا به سمت در خروجی راه افتاد: شیدا بیخود می‌کنه با تو!

شهاب مقابلش ایستاد: هر موقع تکلیفت با خودت معلوم شد، بیا دنبال شیدا، نمی‌ذارم ببری دقش بدی!

علیرضا رنجیده به شیدا نگاه کرد: من دقت میدم؟ از من چی ساختی تو ذهن رفیق 20 سالم؟ گفתי میره بچه‌ی هدیه رو بغل می‌کنه؟ نگفتی خودت وقتی میریم بیرون زیر ارایش غلیظ و لباسای ناجورت گم میشی؟ نگفتی دوساله با هر مرد و نامردی جلو من گرم گرفتی که کفریم کنی و راضی شم طلاق بدم؟

به شهاب نگاه کرد: اونی که داره دق می‌کنه منم شهاب، سه ماه از هر کس و ناکسی طعنه شنیدم... جلو چشم زخم با کیوان و هر بی شرف دیگه ای بگو بخند راه می ندازه... ارزش بی‌پرس کمتر از گل بهش گفتم؟

سرش را تکان داد: من زخم می‌خوام... بی بچه... بی اولاد... اینا رو شیدا نمی فهمه... من همینم... همین طوری زخم می‌خوام... شیدا رو می‌خوام... الان می‌خوام... صد سال دیگه هم می‌خوام...

به شانه‌ی شهاب کوبید: نمی فهمه شهاب... خواهرت اینا رو نمی فهمه... فقط طلاق می‌خواد... به خیالش من 4 سال بعد عوض میشم... زخم منو نمی شناسه... من جلو عالم و ادم واستادم که بگم زخم می‌خوام... بی بچه... بی فرزند... عالم و ادم فهمیدن ولی زخم نمی فهمه... مرد اگه باشی می فهمی چی میگم شهاب... حالا باز حرف از طلاق بزنی خواهر و برادر!

شهاب شرمنده به علیرضا نگاه کرد... واقعا دلم برای علیرضا سوخت...

شیدا چه طور این همه عشق را درک نمی‌کرد؟

علیرضا نفس عمیقی کشید و دوباره دست شیدا را گرفت: بریم!

شیدا با بغض و سر پایین زمزمه کرد: من نمی‌خوام باهات زندگی کنم... نمی‌خوام!

علیرضا بی طاقت مشت محکمی به دهان شیدا کوبید و فریاد زد: این همه حماقتو از کجا میاری شیدا؟ چرا نمی فهمی حرفامو؟

شیدا بی صدا گریه کرد و دستش را محکم روی لب‌هایش فشار داد...

با دیدن خون روی دستش چشم‌هایم سوخت... شهاب علیرضا را که دوباره به سمت شیدا می‌رفت، متوقف کرد: بهش نزدیک شی، نه من نه تو!

علیرضا یقه‌ی شهاب را گرفت: گفتم اگه مرد باشی حرفامو می‌فهمی!

شهاب با حرص گفت: جلو چشم دست رو خواهرم بلند می‌کنی عوضی! نباشم چه غلطی می‌کنی؟

علیرضا با گفتن زنه، اختیارشو دارم، شهاب را به دیوار کوبید و دوباره به سمت شیدا رفت... که شهاب با خشم یقه‌اش را از پشت کشید: می‌کشمت اگه دستت بهش بخوره... حرمت خودت رو نگه دار!

علیرضا و شهاب در گیر شدند... شیدا روی زمین نشست... دست شهاب را که به صورت علیرضا می‌کوبید: گرفتم و با گریه گفتم: شهاب تو رو خدا...

علیرضا را نگاه کردم: علیرضا تمومش کن!

با آمدن پدر و مادرم و وساطتشان، دعوا تمام شد... دستمال سرد را زیر چشم شهاب فشار دادم... گوشه‌ی چشمش از درد جمع شد... شیدا پایین پای شهاب نشسته بود و به صحبت‌های خاله فخری و مادرم گوش می‌کرد...

پدرم در را بست و روی مبل کنار شهاب نشست...

خاله فخری باقی مانده‌ی لیوان ابش را با قرص مسکن خورد: چی شد اقا مهدی؟ رفت؟

پدرم نگاهش را از شیدای پر بغض گرفت: قسم خورد احضاریه می‌فرسته!

شیدا با چشم‌های ترسیده به پدرم نگاه کرد... .

- چرا با زندگیت بازی می‌کنی دخترم؟ بین به کجا رسیده که سر لجبازی هم شده می‌خواد طلاق بده!

شهاب دستش را روی دستم گذاشت و با فشار دادن دستم، دستمال سرد را به زیر چشم کبودش فشرد... موهای پخش شده روی پیشانی‌اش را با دست کنار زدم و آرام پرسیدم: درد می‌کنه؟

به چشم‌هایم نگاه کرد: نه!

شیدا با بغض گفت: دندونمو شکست وحشی!

خاله دلخور نگاهش کرد: بچه‌ی مردمو عاصی کردی شیدا... تا کی باید از دست تو و شهاب بکشم؟

شیدا لب‌هایش را ورچید و شهاب زیر لب غر زد: پای منو چرا می‌کشی وسط مادر من؟!

هنوز داشتم به صورت شهاب نگاه می‌کردم که دستی روی بازویم نشست و صدای پدرم کنار گوشم بلند شد: پاشو ببینم چی شد چشمش؟

از روی دسته‌ی مبل بلند شدم... پدرم جای من را پر کرد... شهاب مثل بچه‌ها غر زد: می‌بینی عمو؟ این پسره تعادل نداره!

پدرم زیر چشم شهاب را واریسی کرد و با لحن همیشه ملایمش گفت: کم خوردی شهاب... اخه چرا تو زندگی شون دخالت می‌کنی؟

شهاب با ابروهای بالا رفته گفت: زندگی خواهرمه...

پدرم در حالی که بلند میشد گفت: خواهر تو زنِ علیرضاست شهاب!
دست شیدا را گرفت و از جا بلندش کرد: بریم حرف بزنیم دخترم؟
شیدا دستمال خونی را از جلوی دندان شکسته‌اش برداشت: چشم عمو!

**

امروز قرار بود نتایج نهایی اعلام شود... بعد از آن شب علیرضا هیچ وقت اینجا نیامد و خاله با حرف زدن با سپیده فهمیده بود در اداره هم شهاب و علیرضا با هم سرد و سنگین رفتار می‌کنند... خاله فخری هم راهی جز گریه کردن نداشت... درست مثل خود شیدا... حس می‌گفت شیدا از قسم علیرضا ترسیده و به نظرم تا حدودی هم از رفتارهایش پشیمان شده... ولی غیبت طولانی علیرضا مشکوک بود و به حس‌های بد شیدا دامن میزد...

در اتاق شهاب منتظرش نشسته بودم... من اصلاً طرز استفاده از تکنولوژی را یاد نداشتم... مثلاً امسال شهاب برای تولدم تبلت گرفته بود ولی من حتی یکبار هم از آن استفاده نکرده بودم... معمولاً کارهای کامپیوتری‌ام را شهاب و شیدا انجام می‌دادند... چون حال شیدا خیلی مساعد نبود، منتظر شهاب بودم... هیچ وقت از این تکنولوژی عجیب خوشم نمی‌آمد و سمتش نمی‌رفتم...

تلاش‌های شهاب و شیدا هم برای یادگیری یا علاقه مند شدنم بی‌فایده بود!
نفس عمیقی کشیدم... شهاب دستش را بیشتر روی چشمم فشرد... با کلافگی پرسیدم: داری چی کار میکنی شهاب؟

ارام خندید: دارم به عکس یه خانم دکتر خوشگل نگاه می‌کنم!

سعی کردم دستش را از روی چشم‌هایم بردارم... با حرص گفتم: من دارم از نگرانی می‌میرم تو عکس مو نگاه می‌کنی؟

صورت‌م را چرخاند و دستش را برداشت... چشم‌هایش برق میزد... خواستم به سمت مانیتور برگردم که صورت‌م را با دست گرفت: داشتم عکس خانم دکتر خوشگلمو نگاه می‌کردم!

ابرویم بالا رفت... لبم یک‌وری شد... انگار تازه داشتم حرف شهاب را می‌فهمیدم... با ذوق سرم را تکان دادم: دروغ نگو!

گونه‌ام را ب*وس*ید و صورت‌م را رها کرد... با هیجان به صفحه‌ی مانیتور خیره شدم... سرم را تکان دادم و دوباره به شهاب نگاه کردم: من... من...

از کنار شهاب با حسی عجیب بلند شدم... عقب عقب به سمت در رفتم...

شهاب با خنده گفت: نمیری از خوشحالی! جیغ بزن راحت شی!

دوست داشتم تمام هیجان و خوشحالی‌ام را با جیغ زدن خالی کنم ولی زبانه قفل شده بود انگار... بی حرف از اتاق شهاب بیرون آمدم... دهانم برای جیغ زدن باز میشد ولی صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد... با همان حس عجیب در اتاق مادرم را باز کردم... تسبیحش را دانه دانه ذکر می‌گفتم... با نگرانی نگاهم کرد و لب زد: چی شد؟

کنار سجاده‌اش نشستم... شک نداشتم که در حال دعا کردن برای من بود... دهانم هنوز باز بود... از چشم‌های شاد و قیافه‌ی شادم همه چیز را فهمیدم... با خوشحالی در آغ*و*شم گرفت و به جای من بلند جیغ زد: قبول شدی؟

با صدای فریادش انگار حنجره‌ام باز شد: قبول شدم مامان... پزشکی تهران!

قطره‌ی اشکش چکید و با محبت به صورتم نگاه کرد: یعنی میشه...
با صدای خاله فریبا و شهاب حرفش نصفه ماند...
شهاب با خنده گفت: خاله تبریک می‌گم!
خاله مثل مامان بغلم کرد: افرین دخترم... برم برات اسپند دود کنم!

موهایم را کامل جمع کردم و از اتاق بیرون امدم...
پشت سر شیدا ایستادم و به شهاب که هنوز صبحانه خوردنش تمام نشده بود،
غر زدم: بریم دیگه... چقدر می‌خوری؟
پدرم به ساعتش نگاه کرد: هنوز که زوده بابا!
با حرص نگاهم را از شهاب گرفتم: اگه دیر برسیم کلاسا پر بشه چی؟
شیدا و شهاب به هم نگاه کردند... شهاب لب‌هایش را جمع کرد و سرش را پایین
انداخت... شیدا سعی کرد خنده‌اش را نشان ندهد: لیلی جان اونجا بر حسب
ظرفیت دانشجو قبول می‌کنن!
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم... وقتی می‌خندید دندان شکسته‌اش
چهره‌اش را شبیه پیرزن‌ها می‌کرد... سعی کردم حالت جدی‌ام را حفظ کنم:
خودم می‌دونم!

شهاب بلند شد و با بدجنسی گفت: بریم دردونه تا جات نگرفتن!
پدرم چشم غره رفت: شهاب، شیدا بچمو اذیت نکنین! خوب تازه کاره!

مادرم لقمه‌ای را به سمتم گرفت: بیا مامان... درست صبحانه نخوردی!

شهاب با صدا خندید: خاله یه انتخاب واحد دیگه... زود میایم!

خاله فخری با اخم کمرنگی گفت: شهاب!

از لقمه‌ی نان و پنیر م گاز بزرگی گرفتم... شهاب ماشین را روشن کرد و زیر چشمی نگاهم کرد: خفه نشی دکتر!

با ذوق سر و گردنم را تکان دادم و به پیشانی‌ام دستی کشیدم... شهاب با لبخند نگاهم کرد: ببین چقدر درس و رشته ات رو دوست داری... چرا می‌خواستی پلیس شی؟

درست سر جایم نشستم و اه پر سوزی کشیدم: خب دوست داشتم پیش تو باشم! لبخند محوی زد: من که همیشه پیشتم دردونه!

شانه‌هایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم: نمی‌خواستم با سپیده همکار باشی... می‌خواستم اونجا باشم که... که...

دستم را گرفت و آرام فشرد: چرا از سپیده بدت میاد؟

به سمت شهاب چرخیدم و با دودلی و ترس پرسیدم: تو سپیده رو دوست داری؟ دستم را رها کرد... با اخم کمرنگی به رو به رویش زل زد و سرد و جدی گفت: مگه میشه ادم نامزدش رو دوست نداشته باشه... یکی، دو ماه بعد مراسم عروسی مونه!

بغض گلویم را فشرد... از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم و زیر لب با حسرت گفتم: خوش به حال سپیده!

در دانشگاه ماشین را پارک کرد... هم او اخم داشت هم من! از ماشین پیاده شدم و بی توجه به شهاب به سمت در ورودی دانشگاه راه افتادم... چشم‌هایم را جمع کردم... کاش موهایم را بیرون ریخته بودم! هنوز از افکار پلیدم بیرون نیامده بودم که به من رسید و دستم را با خشونت خاصی بین دستش جا داد... تلاشم برای رهایی دستم جز محکم تر شدن گره‌ی انگشتانش به جای دیگری نرسید...

بی حرف و با اخم به دفتر آموزش دانشگاه رسیدیم... از محیط دانشگاه و دیدن دختر و پسرهای هم سن و سال خودم حس خوبی داشتم ولی از اینکه شهاب سپیده را دوست داشت، خوشم نمی‌آمد و نمی‌توانستم از ته دل خوشحال باشم... کارهای ثبت نام و انتخاب واحد چند ساعت وقت برد... انگشتان دست شهاب از انگشتانم جدا نمی‌شد... از اتاق بیرون آمدیم که صدای گوشی شهاب بلند شد... در یک دستش پرونده‌های مربوط به ثبت نامم بود... مجبور شد دستم را رها کند...

بی حوصله گوشی را جواب داد: الو؟

گوش‌هایم را تیز کردم... نفسش را با حرص بیرون داد: مرخصی ساعتی دارم...
نوبت ثبت نام لیلیه

... ..

سرش را تکان داد: من نمی‌دونم رییس اون اداره تویی یا فروزان؟
راهروی دانشگاه حسابی شلوغ بود... شهاب پوشه‌ی مدارکم را به دستم داد و با
دست ازادش، مرا به خودش نزدیکِ نزدیک کرد...

با کلافگی گفت: سپیده تو رو خدا... الان اعصاب ندارم!

گوشی را قطع کرد و از دانشگاه بیرون امدیم...

دلم می‌خواست بپرسم تو که سپیده رو دوست داری چرا باهاش اینطوری حرف
میزنی... دوست داشتن شهاب چرا مثل دوست داشتن‌های علیرضا نیست؟؟

ماشین را روشن کرد و با اخم نگاهم کرد: الان مثلا قهری؟

لبخند کجی زدم و با تمسخر گفتم: اره مثلا قهرم!

حس کردم از عصبانیتش خبری نیست و می‌خواهد اذیتم کند... فرمان به دست
خودش را به من نزدیک کرد و محکم گونه‌ام را گاز گرفت: تو غلط می‌کنی با من
قهر باشی دودونه!

دستم را روی صورتم گذاشتم... شهاب همیشه برای اشتی کردن با من پیش قدم
بود... اصلا چرا قهر بودیم؟

لبخند روی لبم نشست ولی...

با دلخوری به شهاب نگاه کردم و با لحن بچگانه و مظلومی گفتم: تو همیشه می‌خواهی من فقط تو رو دوست داشته باشم ولی خودت چرا هم منو دوست داری هم سپیده رو؟

فرمان را در دستش فشرد و آرام گفت: قول میدم اگه یه روز، یه احمقی بیشتر از من دوست داشته باشه، دیگه نگم فقط من رو دوست داشته باش!

ابروهایم بالا رفت: یعنی الان سپیده تو رو بیشتر از من دوست داره؟

سرم را تکان دادم و صادقانه گفتم: شهاب من تو رو خیلی...

دستش را جلوی دهانم گرفتم: بیا در موردش حرف نزنیم... باشه خانم دکتر؟

کلافه نفسم را بیرون دادم... دلم می‌خواست با شهاب حرف بزنم... در مورد سپیده... خودم... ولی خودم هم نمی‌دانستم حرف‌هایم یعنی چی و به کجا می‌رسد!!

با این حال به خاطر شهاب ساکت شدم...

بعد از خرید لوازم تحریر که همیشه برای خریدش ذوق داشتم، به خانه برگشتیم!

فردا اولین روز دانشگاه بود. لباس‌ها و لوازم را آماده گذاشتم... از صبح ذوق داشتم و این ذوق زندگی دقایقی قبل با آمدن خانواده‌ی آقای اصلانی پریده بود... فکر اینکه دلیل آمدنشان و قبول کردن دعوت خاله فریبا به چه دلیل است جایی برای خوشحالی نمی‌گذاشت...

سارافون و بلوزیشمی‌ام را با شال و ساپورت مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون امدم... .

اقای اصلانی، پدر سپیده مرد قد کوتاه و چاقی بود... بر عکس همسرش که لاغر و قد بلند بود... سپیده دقیقا کپی چهره‌ی مادرش بود... البته جوانتر!

پدرو مادر سپیده هم مثل خودش خوش برخورد بودند... از ان چهره‌های همیشه خندان و مهربان!

بعد از سلام و احوالپرسی با انها، کنار پدرم نشستم... کم پیش می‌امد خانواده‌ی اقای اصلانی به خاله سر بزنند... با اینکه سپیده فامیل دور مادری محسوب می‌شد ولی پدر سپیده و عمو حسین با هم رابطه‌ی بهتری داشتند نسبت به خانم‌ها... بحث کل جمع در مورد وضعیت اقتصادی بود... از بحث‌های اقتصادی و سیاسی چیزی نمی‌فهمیدم و بیزار بودم!

شهاب گرفته روی مبل تک نفره نشسته بود... سپیده مبل کناری‌اش را اشغال کرده بود... با ان شال سفید و تونیک نباتی شبیه فرشته‌ها شده بود... حیف که این فرشته را نمی‌توانستم دوست داشته باشم... این فرشته و خانواده‌اش اینجا جمع شده بودند که در مورد هماهنگی‌های مراسم صحبت کنند... هنوز چشم‌هایم به سپیده بود... به فرشته ای که داشت همدم تمام 18 سال زندگی‌ام را از من می‌گرفت! همه خوشحال بودند... حتی شیدا...

اقای اصلانی که بحث و جدل شیدا و علیرضا را فهمیده بود، با علیرضا حرف زده بود که امشب با خانواده‌اش برای اشتهای با شیدا اینجا باشد، ولی علیرضا قبول نکرده بود... به شیدا نگاه کردم... او هم سپیده را دوست داشت... ازدواج کردن

شهاب را دوست داشت ولی اگر می‌فهمید علیرضا درخواست آقای اصلانی را رد کرده هم، همینطور خوشحال می‌ماند؟ بعید بود!

شهاب گوشی‌اش را روی میز گذاشت...

خانم اصلانی با لبخند نگاهم کرد: تبریک می‌گم لیلی جان...

این تبریک مسلماً برای قبولی‌ام در دانشگاه بود... شهاب داشت نگاهم می‌کرد... با لبخند بی‌جانی تشکر کردم و نگاهم را به چشم‌های مشکی شهاب دوختم...

چقدر سخت بود رفتن شهاب از این خانه... چقدر سخت بود رفتنش از زندگی من!

هنوز نگاهم می‌کرد... لب‌هایم بی‌اختیار لرزید و چشم‌هایم بغض کرد... کاش می‌شد همین حالا خودم را در آغوشش جای بدهم... پدرم و آقای اصلانی بحثشان حسابی گرم شده بود... نگاه ماتم گرفته‌ی من به شهابی که نگاهم می‌کرد هنوز ادامه داشت... شیدا با سینی چای جلویم ایستاد: خوبی لیلی؟

سرم را بالا نبردم... فنجان چای را بین دست‌هایم جا دادم... شیدا کنار رفت... شهاب هنوز نگاهم می‌کرد... چقدر چهره‌اش آرام بود... مثل کسی که مرده است... مثل کسی که هیچ چیز برایش اهمیت ندارد... مثل من که زندگی را بعد از شهاب تمام شده می‌دیدم... چه قدر بدم می‌آمد صبح را بدون جمع خانوادگی دوست داشتنی‌مان صبحانه بخورم... همیشه سحرخیز بودم تا صبح با جمع صبحانه بخورم... شهاب را همیشه روی صندلی رو به رویم می‌دیدم... صبح‌ها دو لیوان چای می‌خورد، عاشق انواع مربا بود... بعد از ورزش صبح گاهی‌اش با نان گرم به خانه می‌آمد و بعد از خوردن صبحانه به اداره می‌رفت... و من

ناخواسته تمام روز منتظر آمدنش بودم... زندگی رنگی و زیبایم تمام می‌شد بعد از رفتن شهاب به اداره... رنگ زندگی‌ام خاکستری میشد تا عصر که شهاب بر می‌گشت و دوباره به زندگی‌ام رنگ می‌گرفت... چقدر سخت بود ندیدن شهاب سر سفره‌ی صبحانه... صورت عرق کرده‌اش به خاطر ورزش... چای خوردنش... اصلا اگر شهاب از خانه‌مان می‌رفت نان گرم صبحانه‌مان چه می‌شد؟ مرباهای رنگی سر سفره هم دست نخورده می‌ماندند... حالا که شهاب می‌رفت من چه می‌کردم با زندگی...

خاکستری بدون نان گرم و موزهایی که حتما طعم شان تلخ میشد... کاش خدا شهاب را به من می‌داد تا زندگی‌ام همیشه رنگی بماند... تا طعم شیرین موز زیر دندانم از بین نرود... کاش خدا شهاب را به من میداد تا هر روز صبح روبه رویم صبحانه بخورد و من لذت ببرم از بودنش... از داشتنش... کاش خدا شهاب را به من می‌داد!!!

بعد از صحبت‌های اصلی و گذاشتن قرار عروسی برای 35 روز بعد، مادرم و شیدا همه را برای صرف شام صدا کردند...

چقدر دلم می‌خواست کنار شهاب بشینم ولی پدرم موقع وارد شدنمان به پذیرایی با خنده گفت: دیگه واجبه عروس دوماد کنار هم بشین!

شهاب نگاه دلخوری به پدرم کرد و بعد درست کنار سپیده نشست و به دستور خاله با سپیده هم غذا شد... من و شیدا سر میز نشستیم... میلی به غذا نداشتم اما برای اینکه چشمم به شهاب و سپیده نباشد، خودم را با سالاد ماکارونی سر گرم کردم... آقای اصلانی نگاه ذوق زده‌ای به شهاب و سپیده انداخت: شهاب جان یه واحد تو ساختمان ما خالی شده، بگم برای شما نگه دارن؟

پایم را محکم به زمین فشار دادم... من نمی‌خواستم شهاب از این خانه برود...
احمقانه بود تحمل کردن سپیده به عنوان همسر شهاب ولی کاش می‌شد پیشنهاد
دهم شهاب و سپیده بعد از ازدواج همین جا زندگی کنند... من بودن شهاب را
می‌خواستم، به هر قیمتی!

شهاب شاید با من هم عقیده بود که محکم گفت: یه خونه نزدیک همین جا پیدا
می‌کنم!

خاله فخری با خنده گفت: شهاب می‌خواهی طبقه بالا رو بدیم به تو!
حس کردم موهای تنم سیخ شد... تا همین چند لحظه قبل خودم می‌خواستم
این پیشنهاد را بدهم ولی حالا... نه... نمی‌خواستم...
اصلا کاش شهاب از این شهر برود...

سنگینی نگاه شهاب را برای لحظه ای حس کردم... با تردید نگاهم را به او
دوختم... خیره به من گفت: نه... اینجا نمی‌تونم زندگی کنم!

خاله بلندتر خندید... صدای خنده‌اش در سرم اگو میشد... کاش میشد فریاد بزنم:
حرف‌هایی که خنده‌ی شما را بلند می‌کند، قلب من را می‌فشرد!

مادرم با خنده گفت: اخه فخری کدوم زن و شوهر جوونی اول زندگی مزاحم می
خوان؟

سپیده با شرم سرش را پایین انداخت... حس کردم شهاب از بحث بوجود آمده
راضی نیست...

بعد از صرف شام بزرگترها از اشپزخانه بیرون رفتند... اهل ظرف شستن نبودم ولی حوصله‌ی رفتن به جمع آنها یا نشستن در اتاقم را نداشتم... مانده‌ی سالادم را با چنگال جا به جا می‌کردم و شیدا و سپیده هم حین شستن ظرف‌ها از خریدن لباس عروس و اینجور چیزها حرف می‌زدند.

هنوز به ظرفم نگاه می‌کردم که شهاب وارد اشپزخانه شد... شیدا با خنده گفت: می‌خواهی من و لیلی بریم بیرون؟ شما دو تا ظرفا رو بشورید؟ با خنده شیطانی اضافه کرد: یه جور نامزد بازی!

شهاب در جواب شیدا اخم کرد و سپیده مشت ابی را به صورت شیدا پاشید... شاید شیدا درست می‌گفت... از روی صندلی‌ام بلند شدم... همان در اتاقم بمانم بهتر است تا نقش مزاحم شهاب و سپیده را بازی کنم... حتما به خاطر سپیده به اشپزخانه آمده بود... به محض بلند شدنم شهاب لیوان ابش را خورد و به سمت امد... نگاه پر بغضم را از او گرفتم... بی توجه به حضور شیدا و سپیده به من نزدیک شد و دست‌هایش پشت کمرم در هم گره خورد: دردونه چر غذا نخورد؟؟ کاش به اتاقم رفته بودم... سپیده نگاهمان می‌کرد ولی شیدا دوباره مشغول حرف زدن شد و سپیده هم به سمت سینک برگشت... سعی کردم از آ*غ**وش اجباری شهاب بیرون بیایم: گرسنه نبودم!

پیشانی‌ام را کوتاه ب*و**سید: صبح کلاست 8 صبح شروع میشه... خودم می‌رسونمت!

اخم کردم اما بغضم ته نکشید: تو دیگه کار داری... نگاهم را یه یقه‌ی بلوزش دوختم: باید بری دنبال لباس عروس و اینجور چیزا...

قطره‌ی اشکم چکید: از این به بعد خودم کارامو می‌کنم... دست‌های شهاب از پشت کمرم باز شد... ادامه دادم: من بزرگ شدم شهاب... نباید واسه همه کارام مزاحم تو بشم... تو هم... خب تو هم دیگه داری ازدواج می‌کنی... باید کارای خانمت رو انجام بدی... من با تاکسی میرم... اصلا رانندگی یاد می‌گیرم!

نگاهم هنوز به یقه‌اش بود... دستش را آرام روی رد قطره‌ی اشکم کشید: صبح خودم می‌رسونمت!

از اشپزخانه بیرون رفت... بی نگاه و توجه به سپیده و شیدا از اشپزخانه بیرون رفتم... باید در اتاقم یک دل سیر گریه می‌کردم... من این شهاب مهربان را می‌خواستم... برای خودم... برای همیشه!

بعد از خوردن صبحانه دوباره به اتاقم برگشتم... پدرم دیشب برای یک قرارداد کاری به اصفهان رفته بود و من مجبور بودم با شهاب به دانشگاه بروم!

با حوصله ارایش مختصری کردم... دیشب تا صبح چشم‌هایم روی هم نرفته بود و این مسئله باعث شده بود سردرد بگیرم و صورتم پف کند...

تی شرت صورتی‌ام هنوز تنم بود... مانتوی ابی تیره‌ام را از برداشتم... هنوز کامل به تنم نرفته بود، که در اتاقم باز شد: شهاب بود... سر سفره حتی یک بار هم نگاهش نکرده بودم... اما حالا که می‌دیدمش انگار شهاب هم خسته بود... بی خواب و بی حوصله!

بی توجه به حضورش مانتو را تنم کردم و دکمه‌هایش را بستم... جلوی آینه ایستادم و موهایم را با کش محکم جمع کردم تا ببندم... سر دردم با این حرکت

تشدید شد... شهاب پشت سرم ایستاد و دستم را از موهایم جدا کرد... کلیپس م را از روی میز برداشت و با ان موهایم را جمع کرد: اینجوری بهتره!
اخم کردم اما واقعا بهتر بود!

از پشت سر گونه‌ی رژ دارم را ب*و**سید: می‌دونم دیشب تا صبح گریه کردی...
خیره به چشم‌هایم گفتم: من لیاقت اشکاتو ندارم لیلی... دست‌هایش را دور
کمرم گرفت و به سمتش چرخیدم: به صورتم نگاه کرد: تو سیب سرخ دنیای
منی! دقیقا مثل ادم و حوا! تو حوایی ولی من ادم نیستم... نمی‌تونم قید بهشت
رو بزنی، چون بهشتم تویی... از تو رد می‌شم که به تو برسم... ادم از بهشت
گذشت که به حوا رسید... من از سیب سرخ می‌گذرم... به جهنم می‌رسم ولی
می‌گذرم...

با بغض گفتم: چی می‌گی شهاب؟

لبخند محوی زد و روی موهایم را ب*و**سید: داره دیر میشه... بهتره زودتر آماده
شی!

دو هفته‌ای از شروع کلاس‌ها گذشته بود... طبق عادتم نمی‌خواستم با کسی
دوست باشم... تنهایی‌ام را ترجیح می‌دادم ولی نسرین یکی از بچه‌های
شهرستانی کلاس گاهی به من نزدیک می‌شد... 21 ساله بود و ازدواج کرده بود...
همسرش هم احمد همین جا درس می‌خواند... روی صندلی درست وسط کلاس
نشسته بودم و داشتم به شب قبل فکر می‌کردم...

دیشب پدر و مادر علیرضا برای حرف زدن با شیدا آمده بودند... اینطور که حس میشد علیرضا اصلا از این اتفاق خبر نداشت... شیدا کاملا ملایم‌تر شده بود و انگار منتظر یک اشاره از علیرضا بود... شهاب هم به پدر علیرضا گفته بود علیرضا باید خودش دنبال شیدا بیاید!

شهاب و علیرضا طبق گفته‌ی سپیده در اداره با هم سرسنگین بودند... از این علیرضا بعید بود که به این زودی‌ها قصد اعلام آتش بس داشته باشد! پدر و مادر علیرضا اوایل ازواج از مخالفان سرسخت بودند ولی شیدا دختر شیرین زبانی بود که توانست دلشان را به دست بیاورد... حالا همه چیر بر عکس شده بود... پدر و مادر علیرضا ادامه این زندگی را به هر قیمتی می‌خواستند و علیرضا پا پس کشیده بود... حال شیدا با همه‌ی نقش بازی کردن‌هایش روز به روز بد و بدتر می‌شد... پدر علیرضا هم موقع رفتن گفته بود سعی می‌کند به زودی با علیرضا برای حرف زدن و حل کردن این معما اینجا باشد!

کلاس کم کم شلوغ شد... نسرين و شوهرش هم در کلاس بایکی از دانشجوها مشغول صحبت بودند... نسرين متوجه نگاهم شد و با خداحافظی از آنها به سمت امد... به گفته‌ی خودش من شبیه خواهر زاده‌ی یک ساله‌اش بودم... وقتی عکس بچه را نشان داد از خودم ناامید شدم... یک دختر بچه‌ی زشت که هیچ شباهتی با من و عکس‌های بچگی‌ام نداشت ولی این نظر من بود!

نسرين به خاطر شباهتم به خواهر زاده‌اش دوستم داشت... کم کم حس من هم به او تغییر کرده بود... دلم می‌خواست در مورد شهاب و حرف‌هایش با کسی حرف بزنم... از حرف زدن با شیدا یا مامان خجالت میکشیدم... دلم یک دوست

می‌خواست... کسی که حرف‌هایم را بی‌خجالت و بی‌فکر کردن به عاقبتش بتوانم
با او بزنم... نسرین دختر عاقل و خانم مهربانی بود!

نیم ساعتی گذشت... کم کم سر و صدای بچه‌ها بلند شد... نسرین مثل همیشه
با لبخند نگاهم کرد: مثل اینکه استاد نمیاد...

فکرش هم را نمی‌کردم یک روز بایک دختر غریبه صمیمی برخورد کنم... لبخندی
در جوابش زدم: احتمالا کلاس تشکیل نمیشه... به نظرت بریم؟

نگاهی به احمد کیانی همسرش که گرم صحبت بود انداخت: بریم بوفه یه چیزی
بخوریم؟

سرم را تکان دادم و با او به سمت بوفه راه افتادم... با دو ابمیوه پرتقال رو به
رویم نشست... حوصله‌ی تعارف کردن نداشتم... حتما دفعه‌ی بعد خودم حساب
می‌کنم!

نی را درون ابمیوه قرار دادم... کاش بلد بودم با کسی غیر از شیدا حرف‌های
دخترانه بزنم!! در این صورت حتما از دلگیری‌ام از ازدواج کردن شهاب با او حرف
می‌زدم... با صدای نسرین توجه‌م جلب شد... با لبخند همیشگی‌اش گفت: تو
همیشه اینقدر ساکتی؟ با اینکه ظاهری شبیه خواهرزاده‌ی منی، ولی باطنت کلا
فرق داره... اروم و ساکت!

خواستم حرفی بزنم، که گوشی‌ام زنگ خورد... عکس شهاب که گونه‌ام را می
بوسید، روی صفحه توجه نسرین کمی کنجکاو را حسابی جلب کرده بود...
با خنده‌ی کمرنگی ناشی از فضولی‌اش گوشی را از روی میز برداشتم: جانم شهاب؟

با عجله گفت: لیلی من به ماموریت 24 ساعته بهم خورده... زنگ زدم بگم نمی‌تونم پیام دنبالت! باشه عزیزم؟

لب‌هایم را جلو بردم و بی توجه به نگاه نسرین که بی‌شילה، پيله نگاهم می‌کرد و قصد مخفی کردن فضولی‌اش را هم نداشت، گفتم: یعنی تا فردا نمی‌ای؟

حس کردم شهاب خنده‌اش گرفت: ناراحت شدی؟

صادقانه گفتم: دلم برات تنگ می‌شه!

اینبار نفس عمیقی کید: قربون دل تنگت برم من... فردا ظهر خونه‌ام... چای بذار و منتظرم باش...

بعد سریع حرف را عوض کرد: ببینم کلاست تشکیل نشد؟

-نه... این هفته‌ام استاد نیومد!

-زود زنگ بزن به عمو بیاد دنبالت... رسیدی خونه بهم پیام بده... باشه دردونه؟

ارام گفتم: شهاب مواظب خودت باش... دوست دارم!

او هم ارام زمزمه کرد: منم دوست دارم... خداحافظ!

تلفن که قطع شد، نسرین با هیجان پرسید: نامزدته؟

از اینکه فال گوش ایستادنش را انکار نمی‌کرد، خنده‌ام گرفت... با ابروهای بالا رفته گفتم: نامزدم؟ نه شهاب پسر خالمه!

با هیجان بیشتری سرش را جلو آورد: عاشق همین؟

چشم‌هایم از فرط تعجب گرد شد: عاشق همیم؟

با نگاه گنگی به صورتم خیره شد: اه... اصلا من حدس نمی زنم... خودت بگو این پسر کی بود؟

تقریباً کلافه توضیح دادم: گفتم که شهاب پسر خالمه!

شانه ای بالا انداخت و با نگاه نفوذگش در چشم‌هایم خیره شد: یعنی باور کنم؟ کلافه تر پرسیدم: چی رو؟

درست روی صندلی‌اش جای گرفت: دوستش داری؟

لبخند محوی روی لبم نشست: معلومه که اره!

ابرویش بالا رفت: اونم دوستت داره؟

با اعتماد به نفس جواب دادم: البته!

سرش را تکان داد: همون پسرست که گاهی می رسوندت؟

با سر تایید کردم و نی ابمیوه را در دهانم گذاشتم... فضولی نسرین به من هم سرایت کرده بود انگار: تو و آقای کیانی چه طوری ازدواج کردید؟

ابمیوه را روی میز گذاشت: خیلی ساده... اون اومد خواستگاری و بعد من جواب مثبت دادم... لبخندم محو شد... چرا منتظر یک داستان عاشقانه بودم... نگاه ماتم را دید: چی شد؟

صادقانه جواب دادم: من فکر می‌کردم همه اول عاشق میشن بعد از دواج می‌کنن؟

چهره‌اش را جمع کرد: خب ما پسر عمو، دختر عمو بودیم... ولی الان عاشق همیم... سرم را تکان دادم: اهان

با خنده گفت: خب حالا از پسر خاله‌ات حرف بزنیم!

نی را درون ابمیوه بالا و پایین کردم: چند وقت دیگه عروسی شه!

خنده‌ی نسرین محو شد: عروسی شه... با کی؟

-با همکارش... از اشناهای دورمونه... اسمش سپیده‌ست!

حس کردم نگاهش پر شد از ترحم... به چهره‌ی ساده و دوست داشتنی‌اش نگاه کردم... شبیه لاستیک پنچر شده بود: من فکر کردم تو رو دوست داره!

اخم‌های در هم رفت... فکر نداشت... شهاب واقعا دوستم داشت... با حالت تدافعی گفتم: خوب دوستم داره!

با تعجب نگاهم کرد: اگه تو رو دوست داره چرا با یکی دیگه ازدواج می‌کنی؟

گنگ نگاهش کردم... خب همه ادما ازدواج می‌کنن... مثل تو و همسرت! مثل شهاب!!!

ابروهایش را بالا برد: ببخشید اینهمه سوال می‌پرسم... مقصر خودتی، گیجم کردی... تو شهاب رو مثل برادرت دوست داری؟

دستی به ابرویم کشیدم: نه... شهاب و شیدا بچه‌های خاله‌م هستن... من خواهر و برادر ندارم!

کلافه نگاهم کرد: لیلی تا حالا کسی بهت گفته چقدر ساده‌ای؟

با تعجب نگاهش کردم: یعنی چی؟

سرش را تکان داد: هیچی... اصلایه جور دیگه می پرسم... تو ناراحت نمی شی
شهاب با سپیده یا هر دختر دیگه ای ازدواج کنه؟

بحثی که می خواستم با نسرين داشته باشم، همین بود... من نمی خواستم شهاب
با سپیده ازدواج کند!

-خب چرا... من دوست ندارم شهاب با کسی ازدواج کنه... می دونی ما با هم
تو یه خونه زندگی می کنیم... اگه شهاب ازدواج کنه از خونه میره... خب من
دوست ندارم از شهاب جدا شم!

بشکنی زد: همینه! تو شهاب رو دوست داری! چشم هایش را ریز کرد: یعنی
عاشقش!

گنگ نگاهش کردم: من عاشق شهاب بودم؟

با همان چشم های ریز شده ادامه داد: تو دوست داری با شهاب ازدواج کنی؟
خنده ام گرفت: من؟

با اخم ریزی نگاهم کرد: تو چرا اینجوری هستی؟ مگه شهاب رو دوست نداری؟
چهره اش متفکر شد: به نظر میاد اونم تو رو دوست داره... حالا اگه شهاب ازت
خواستگاری کنه، می خوای باهاش ازدواج کنی؟

خنده ام را خوردم... نسرين و حرف هایش چقدر عجیب بود... با تعجب گفتم:
من که نمی تونم با شهاب ازدواج کنم!

شانه بالا انداخت: چرا نمی تونی؟ اون تو رو دوست داره، تو هم بهش علاقه داری!

گیج نگاهش کردم: مگه همه‌ی اونایی که همدیگه رو دوست دارن با هم ازدواج می‌کنن؟ خود من، شیدا رو هم دوست دارم... شوهر شیدا، علیرضا رو هم دوست دارم... اصلا خلیا رو دوست دارم... با همشون که نمی‌تونم ازدواج کنم!

خنده‌اش را با گاز گرفتن لبش کنترل کرد: لیلی شهاب، یه پسر... علاقه به یه پسر یعنی چی؟ تو نمی‌خوای اون ازدواج کنه... این یعنی چی؟ این همه الان پشت تلفن قربون صدقه‌اش رفتی... این یعنی چی؟ اینا یعنی علاقه... دوست داشتن... یعنی عشق!

بی فرصت دفاع گفت: من نمی‌فهمم چرا شهاب ازت خواستگاری نکرده؟!

واقعا نسرین یک دختر احمق بود... با حرص ناشی از این احمق بودنش گفتم: شهاب که نمی‌تونه شوهر من باشه... اصلا چه طوری خواستگاری کنه؟ ما تو یه خونه زندگی می‌کنیم... مثلا باید بره پشت در، در بزنه بگه من اومدم خواستگاری؟

حق به جانب گفت: اره... چرا نشه! ... ببینم شهاب تا حالا بهت ابراز علاقه نکرده... با خنده گفت: من فکر کنم تو جنس محبت‌های اونو نمی‌شناسی! خیلی صفر کیلومتری!

سرم از افکار مختلف و عجیب غریب در حال ترکیدن بود... من هیچ وقت به شهاب اینجوری فکر نکرده بودم... یعنی اصلا ممکن نبود... واقعا مسخره بود... یعنی شهاب هم مثل نسرین فکر کرده بود... همیشه ازدواج کردن برایم با یک خواستگاری مفصل شکل می‌گرفت... در ذهنم همیشه یک غریبه بود که در خانه را میزد و با گل و شیرینی می‌آمد نه اینکه شهاب از اتاقش بیرون بیاید و از من خواستگاری کند...

در دلم حس شیرینی از حرف‌های نسرين بوجود آمده بود ولی عقم! !

شهاب... خواستگار... شوهر... وای داشتم دیوانه می‌شدم!

چمدان پر از کتاب را به کمک بابا به کتابخانه‌ی کوچکی که در طبقه‌ی بالا بود رساندم...

پوریا کتاب‌های کمیاب ترم‌های قبلش را برایم فرستاده بود... بابا چمدان را روی میز وسط اتاق گذاشت و رفت... عاشق کتابخانه‌ی سه نفری مان بودم... از بچگی همه‌ی کتاب‌های دوران تحصیل مان را در قفسه‌های چوبی این اتاق نگه می‌داشتیم... تصمیم داشتم کتاب‌های پوریا را هم همینجا قرار دهم...

ساعت 5 عصر بود... شهاب برخلاف حرفش هنوز نیامده بود... امروز کلاس نداشتم و از صبح منتظر شهاب بودم.

حرف‌های دیروز نسرين هنوز در ذهنم صدا می‌داد... یعنی می‌شد من با شهاب ازدواج کنم؟ چقدر غیرطبیعی و غیرممکن به نظر می‌آمد... حس خجالت شیرینی با فکر کردن به این موضوع زیر پوستم جریان پیدا می‌کرد که ان را دوست داشتم...

کتاب‌های پوریا مرتب و به نظر نو می‌رسید... اهنگ‌های گوش‌ام را پلی کردم و یک تکه موز حلقه شده در دهانم قرار دادم و شروع به مرتب کردن کتاب‌ها کردم... چند دقیقه بعد صدای گوش‌ام بلند شد... شماره‌ی خانه‌ی عمو محمد بود... حتما عمو بود!

- سلام!

پوریا جواب داد: سلام لیلی، خوبی؟

- همه خوبن... کتابا رسید؟

دستی به جلد کتاب زیر دستم کشیدم: چرا زحمت کشیدی... خودم می خریدمشون!

مهربان جواب داد: چرا بخری عزیزم... اینا کتابهای کمپاب و گرونیان... من همشون رو پاس کردم... حتما به دردت می خوردن!

با لبخند گفتم: ممنون... تو خوبی؟ عمو اینا چطورن؟

از عزیزم گفتنش صورتم جمع شد... پوریا پسر با ملاحظه ای بود... این طور حرف زدن اصلا به او نمی آمد... با همان صورت جمع شده گفتم: دستت درد نکنه... با شیطنت ادامه دادم: به فکر جیب عموتی ها!

خندهی روی لبم با صدای شهاب که داشت لیلی لیلی می کرد، محو شد... دستی به موهایم کشیدم... همه ی بدنم داشت داغ می شد... اصلا متوجه حرفهای پوریا نبودم... چند لحظه بعد در اتاق باز شد... شهاب با دیدن دستهایش را باز کرد... پوریا همزمان گفت: گوشت با منه لیلی؟

به خودم ادمم و جواب دادم: بله پوریا!

شهاب با شنیدن اسم پوریا نفسی کشید و جلو آمد...

دوست داشتم در آغوش بگیرد اما پاهایم حرکت نمی کرد...

چند لحظه بعد ارزویم برآورده شد... گونه ام را کوتاه ب*و**سید و سرش را به گوشی تلفنم چسباندم... پوریا گفت: لیلی خیلی دوست دارم ببینمت... هم تو رو... هم عمو رو!

دست‌های شهاب پشتم محکم شد... عصبی نفسش را بیرون داد و در گوش ازادم
غرید: تمومش کن!

دلم لرزید... از ترس... نمی‌خواستم شهاب را ناراحت کنم... کاش می‌شد تلفن
قطع شود...

به زحمت جواب دادم: چرا؟

شهاب کمی از صورتم فاصله گرفت و با چشم‌های شاکی به صورتم خیره شد...
پوریا انگار بلندتر حرف می‌زد که حس می‌کردم شهاب از این فاصله هم می‌شنود:
کلی منتظر بودم بیاین شیراز تا باهات حرف بزنم... اما وقتی اینجا بودید حالم
خوب نبود... یعنی نتونستم حرفامو بزنم... البته یه چیزایی به بابا گفتم. اگه
بتونیم عروسی شهاب بیایم خیلی خوب میشه... نه لیلی؟

شهاب دستم را ب*و**سید... متعجب از کارش گوشی از دستم سر خورد...
گوشی‌ام را خاموش کرد و تقریباً روی میز کوبید: نمی‌دونستم پسرعموت پشت
تلفن از حالت خشکش در میاد و واسه دختر خالم حرفای مسخره بلغور می‌کنه!
دلتنگ زمزمه کردم: شهاب!

با چشمانی که انگار پر از حسرت و دلتنگی بود نگاهم کرد و گفت: تو بهش زنگ
زدی؟

خودم را به او نزدیک تر کردم: چرا دیر اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود!
اخم کرد و دستش را به ابرویم کشید: بی اجازه‌ی من حرف زدن با پوریا ممنوع!
سرم را تکان دادم: باشه... و مصرانه تکرار کردم: دلم برات تنگ شده بود!

نگاهش پر شد از حسرت و اینبار آرام پیشانی‌ام را ب*و**سید: چی کار می‌کنی اینجا؟

لبخندی از چهره و لحن آرامش زدم: پوریا برام کتاباشو فرستاده... داشتم مرتبشون می‌کردم!

نگاهش به کتاب‌های روی میز انداخت: نمی‌خواد... همشون رو پس بفرست! ابروهایم را بالا بردم: شهاب اینا کتابای گرون قیمت و کم‌یاب... شاید لازم شد! کتاب‌ها را درون چمدان پرت کرد: مهم نیست... خودم برات تهیه شون می‌کنم... اینا رو استفاده نکن!

نگاه پر حسرتی به کتاب‌ها انداختم: باشه! بالاخره لبخند زد: دلم برات هلاک بود...

چشم‌هایم از خوشی برق زد و با هیجان گونه‌اش را ب*و**سیدم: عاشقتم شهابی! لبخندش محو شد... حرفم بی‌منظور بود... شاید هم تاثیر حرف‌های نسرين بود... هر چه که بود لبخند شهاب را محو کرد... سنگین نگاهم کرد: بریم پایین.

همه‌ی حس خوبم رفت... یعنی دوست نداشت عاشقش باشم؟

کلافه سرم را تکان دادم... باید فردا با نسرين حرف می‌زدم... چرا شهاب از حرفم ناراحت شد؟

برگه را آرام روی دسته‌ی صندلی نسرين گذاشتم... و چشم‌هایم را به استاد که روی تخته نکات مهم را می‌نوشت و بعد مفصل توضیح می‌داد، دوختم... نسرين

حرف‌هایم را در مورد اتفاقات دو روز پیش و حرف‌های شهاب خواند و نوشت: "بینم سپیده چه طوریه؟ سعی کن شبیه سپیده بشی!"

جواب را نوشتم: "حجابش اینا تقریباً مثل منه... ولی شبیه خانم‌های بزرگ رفتار می‌کنه... اکثراً لبخند می‌زنه... دستپختش عالیه... گاهی هم میره تو آشپزخانه و برامون چای میاره"

نسرین چهره‌ی متفکری گرفت و سرش را تکان داد!

**

ساعت سه و ربع بالاخره شهاب امد... چای که مادرم دم کرده بود را درون لیوان ریختم... موهایم را مرتب کردم و از آشپزخانه بیرون امدم... شهاب لباس‌هایش را عوض کرده بود و کنار شیدا نشسته بود و با هم حرف می‌زدند... خاله فریبا با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت!

با لبخند سلام دادم و جلوی خاله خم شدم... عادت داشتیم موقع آمدن شهاب همه چای بخوریم... مادرم هم با چشم‌های گرد شده چایش را برداشت و دوباره مشغول حرف زدن با خاله شد...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت شهاب و شیدا راه افتادم... شیدا سرش را تکان داد: چای بخوریم با خجالت؟

سعی کردم با متانت لبخند بزنم... شهاب بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی‌اش، با تشکر لیوانش را برداشت... روی صندلی خالی کنار شیدا نشستم... شهاب نگاهم کرد: کلاست چه طور بود؟

سعی کردم بی هیجان همیشگی و ذوقم حرف بزنم و اینک اصلا استاد جدیدم
نسیرین هست، فکر نکنم: خوب بود!

شهاب لبخند زد: از چیزی ناراحتی؟

شیدا هم نگاهم کرد: از وقتی از دانشگاه اومده، گرفته ست!

چشم‌هایم با حرص جمع شد... من فقط می‌خواستم سنگین و با متانت رفتار
کرده باشم ولی... .

**

ماکارونی که مادرم پخته بود و من فقط همراهی کرده بودم و قرار بود به اسم
من تمام شود، را روی میز چیدم: خانم‌ها... اقایون غذا امدست!

پدرم با شوق نگاهم می‌کرد... مادرم هم با اینکه می‌دانست من غذا درست
نکرده‌ام اما باز خوشحال بود... فکر می‌کرد به اشپزی علاقه مند شده‌ام... شهاب
با شک قاشق اول را به دهان بود... متوجه نگاهم شد... با گیجی لبخند زد...
شیدا بی تغییر حالت غذا می‌خورد... خاله فریبا انگار دست‌پخت مادرم را خیلی
خوب می‌شناخت... حس کردم همه می‌فهمند این غذا کار مامان ولی به رویم
نمی‌آورند...

**

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و نگاه ماتم زده‌ام سینک پر از ظرف دوختم... این
همه ظرف چه طور شسته می‌شد؟؟ خدا لعنت کند نسیرین را با این
راهکارهایش... از ظهر اینهمه زحمت کشیدم ولی نگاه شهاب تغییر خاصی نکرده
بود!

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت: یعنی چی؟ این پسر خاله ات چرا اینجوریه؟
راهکارهای نسرین رایک به یک اجرا می‌کردم... ولی روز به روز به تاریخ موعود
نزدیکتر می‌شدیم...

از جلب کردن توجه خاله فریبا... پوشیدن لباس خوب... خیره نگاه کردن شهاب...
. خیلی چیزهای دیگر...

شهاب دوستم داشت و در این شکی نداشتم ولی نگاهش به من اصلا تغییر
نمی‌کرد.

روی مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم... شهاب و شیدا و سپیده رفته بودند
خرید... مادرم و خاله فریبا لیست مهمان‌ها را تنظیم می‌کردند... بی حوصله‌تر
به تلویزیون خیره شدم... لباس عروس سپیده را نمی‌خواستم ببینم... کاش بعد
از خرید اینجا نیایند... من نمی‌خواستم کنار شهاب عروس ببینم... گوشی‌ام را در
دست گرفتم و برای نسرین نوشتم: "رفتن لباس عروس بخرن!"

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد: "ما همه راه‌ها رو رفتیم لیلی..."

چشم‌های بغض کرده‌ام را روی هم فشار دادم... خب شهاب چرا با من ازدواج
نمی‌کرد؟ شهاب که اینهمه دوستم داشت و مطمئن بود من هم دوستش دارم...
اصلا خاله فریبا چرا اینقدر سپیده سپیده می‌کرد؟

ناامید نوشتم: "من چی کار کنم نسرین؟"

جواب داد: "من و احمد عصرها میریم بیرون... بیایم دنبالت؟"

بی فکر کردن جواب دادم: اره... ادرس را نوشتم و از جایم بلند شدم... هر جایی بهتر از این خانه بود... این خانه و عروسش!

اول باید اجازه‌ی مادرم را می‌گرفتم... اولین بار بود که با کسی غیر از شهاب و شیدا و بچه‌های عمو محمد بیرون می‌رفتم...

مادرم با تردید اجازه داد... البته این که نسرین متاهل بود هم بی‌تاثیر نبود... مادرم دورادور نسرین را از حرف‌هایم شناخته بود...

تیپ مشکوام به صورت بی‌روح می‌آمد... با زنگ سپیده همراه مادرم در را باز کردیم... آقای کیانی و نسرین را به مامان و بالعکس معرفی کردم... از مامان خداحافظی کردیم و با هم به سمت ماشینشان رفتیم... نسرین در ماشین را برایم باز کرد...

آقای کیانی ایستاد تا اول من سوار شوم... هنوز کامل در ماشین جا نگرفته بودم که صدای ممتد بوق ماشین باعث شد سوار نشده، پیاده شوم... شهاب با عجله ماشین را پارک کرد و پیاده شد... نسرین داخل ماشین نشسته بود از پنجره به شهاب که شاکی به سمت آقای کیانی می‌آمد، نگاه می‌کرد... چشم‌های شهاب برزخی بود... سپیده و شیدا با تعجب کنار ماشین ایستادند...

حتما فکرهای عجیب کرده بودند... نسرین هم متوجه نگاه تند شهاب شد که سریع پیاده شد و کنار همسرش ایستاد... شهاب جلوی آنها ایستاد و به من غر زد: کجا؟

کاش می‌شد جواب دهم به تو چه!

مطمئن بودم شهاب نسرین را کم و بیش با من دیده و می‌شناسد... آقای کیانی با متانت همیشگی‌اش دستش را به سمت شهاب دراز کرد: سلام... من و خانمم همکلاسی لیلی خانم هستیم...

شهاب با اخم کمرنگی دستش را فشرده و رو به نسرین سری تکان داد... خودم را با سنگ ریزه‌ی زیر پایم سرگرم کردم... اما نگاه کنجکاو نسرین به شیدا و سپیده را خوب متوجه شدم... حتما می‌خواست سپیده را ببیند!

آقای کیانی داشت به شهاب تو ضیح می‌داد قرار است بیرون برویم... چند لحظه بعد شهاب به سمتم آمد و دستم را گرفت و در ماشین را بست... نسرین با تعجب گفت: نمیای لیلی؟

شهاب به جای من توضیح داد: شرمنده خانم کیانی... لیلی منصرف شد! انقدر بغض داشتم که حرف و مخالفتم در گلو بماند... نسرین متوجه موقعیتم شد... خداحافظی ارامی کردند و با همسرش سوار ماشین شدند و رفتند... شهاب بازویم را گرفت: مگه نگفتم با ما بیا؟

سرم را پایین‌تر بردم و بی توجه به آنها به سمت خانه راه افتادم... شهاب واقعا نمی‌فهمید انتخاب لباس عروس برای سپیده خارج از ظرفیت من است؟

خاله فریبا با ورودشان روی سرشان نقل پاشید... خریدهایشان را روی میز وسط گذاشتند... شیدا و سپیده با هیجان برای مامان و خاله حرف می‌زدند... مادرم با نگاهش پرسید چرا برگشتم... سرم را بالا انداختم: پشیمون شدم!

شهاب سرش را روی پایم گذاشت و همزمان با دراز کشیدنش نفس عمیقی کشید... سپیده سنگین نگاهمان کرد و شیدا گفت: وا... شهاب تو که دائم تو ماشینت بودی... چرا وا رفتی؟

شهاب ارنجش را روی چشمهایش گذاشت و بی حوصله جواب داد: خسته‌ام! خیلی خسته!

هیچ کس متوجه خستگی شهاب نشد... اینکه شهاب فقط نقش راننده را داشته، ته دلم را قلقلک می‌داد... شهاب وقتی با من خرید می‌رفت با حوصله کنارم راه می‌رفت... دستش را پشت کمرم می‌گذاشت و حتی یک لحظه تنه‌ایم نمی‌گذاشت... شهاب خیلی دوستم داشت...

موهایش را آرام نوازش کردم... دستش را از روی صورتش برداشتم و نگاهم کردم... به چشمهایش خیره شدم... حرف‌های نسرین را هنوز با خودم مرور می‌کردم... شهاب دوستم داشت... عاشقم نبود... سپیده را دوست نداشت... از همه‌ی پسرهای اطرافم بیزار بود... من یاد نداشتم شهاب را برای خودم نگه دارم... من زیادی ساده بودم... بچه بودم...

آرام پرسید: حوصله ات سر رفته بود؟

سرم را تکان دادم... دوباره گفتم: دوست ندارم با دوستای دانشگاه تا این حد صمیمی باشی... دانشگاه رو فقط برای درس خوندن و تحصیل ببین... هر وقت هرجا خواستی خودم می‌برمت... باشه؟

لب‌هایم را فشردم: تو که داری ازدواج می‌کنی...

حالت چهره‌اش تغییر نکرد: یه روز از زندگیت میرم لیلی... تا اون روز چه ازدواج کردم... چه نکردم... دوستم داشته باش... مثل همیشه... من تا ابد دوستت دارم، تو تا وقتی هستم دوستم داشته باش!

خط چشم پر رنگی روی پلکم کشیدم... لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا رژم پخش شود... از اتاق بیرون امدم... سر درد م با راه رفتن بیشتر می‌شد... خدا حافظی کوتاهی کردم و از خانه بیرون امدم... هنوز یک ساعتی تا کلاس مانده بود ولی به خاطر شهاب زود تر می‌رفتم... روی صندلی جلوی ماشین دست به سینه نشستم و کوله‌ام را پایین پایم قرار دادم... شهاب با تاخیر از اشیپزخانه دل کند... امروز کت نپوشیده بود... استین بلوز قهوه ای‌اش را تا ارنج بالا زده بود... معمولا اینکار را من یا شیدا برایش انجام می‌دادیم... انگار اینبار کار شیدا بود!

شهاب به سمت در رفت تا در را باز کند... همانطور دست به سینه به شهاب نگاه می‌کردم... هنوز در کامل باز نشده بود که چهره‌ی علیرضا پشت در مشخص شد! لب‌خند روی لب‌هایم نشست... بالاخره سر عقل آمده بود... عشق علیرضا به شیدا ثابت شده بود... در ماشین را باز کردم... انقدر خوشحالی شیدا برایم مهم بود که سردرد از یادم برود!

از ماشین پریدم پایین و به سمت در رفتم: سلام علیرضا!

دستم را بین دستش فشرد: چطوری جغله؟

شهاب اخم داشت... مطمئنا دعوای آن شب شان به همین راحتی قابل حل نبود!

با لبخند جواب دادم: دلم برات تنگ شده بود داداشی!

لبخند کم رنگی زد و با طعنه گفت: واسه همین بهم زنگ میزدی!

شرمنده سرم را پایین انداختم... خب وقتی شهاب و شیدا با او قهر بودند، من چه طور به او زنگ می زدم؟

شهاب به ابراز دل تنگی مان خاتمه داد و سرد پرسید: امرتون؟

علیرضا پوزخندی زد و پاکتی را به سمت شهاب گرفت: این بُده به خواهرت! دهم همین ماه... ساعت 9 صبح!

نگاه مات شهاب دلم را لرزاند... نگاهی به پاکت در دست شهاب انداختم... قبل از هرگونه سوالی از من، شیدا از آن طرف حیاط داد زد: چرا نرفتی شما؟

علیرضا سرش را کج کرد تا بتواند داخل حیاط را ببیند...

شهاب ارام و عصبی پاکت را تکان داد: حرف اخرته!؟

نگاه علیرضا خیره‌ی شیدایی بود که به سمت در می‌آمد، جواب شهاب را نداد... شهاب رد نگاهش را گرفت... شیدا با تعجب به علیرضا نگاه کرد... چشم‌های مشک‌اش لرزید و نگاهش تا پاکت سفید کشیده شد... ارم دادگاه روی پاکت انگار می‌درخشید... یعنی واقعا می‌خواست شیدا را... سرم را ناباور تکان دادم... علیرضا نفس عمیقی کشید... چرا نگاه دل تنگش با پاکت سفید همخوانی نداشت... بازوی شیدای در حال سقوط را گرفتم... علیرضا لحظه‌ای چشم بست... شهاب با اخم گفت: شیدا رو ببر تو!

با مخالفت شیدا مجبور به ایستادن شدم... شهاب دستش را محکم به شانه‌ی
علیرضا کوبید: دهم... نه صبح... حرف دیگه ای مونده؟

علیرضا نگاهش را از شیدا نگرفت: نه!

شهاب عصبی تر غرید: از امروز شیدا زن تو محسوب نمیشه... صورت علیرضا را
به سمت خودش چرخاند: نکات تو نگاه خواهر من نباشه!

علیرضا مثل بچه‌های لجباز سر تکان داد: خواهر تو تا دهم زن منه! ابرویش را
بالا انداخت: نگام تو نگاشه!

شهاب پاکت را به سینه‌ی علیرضا کوبید: این پاکت می گه نیست... این نامه
یعنی کاش می مردم و خواهر دست گلمو به توی بی‌غیرت نمی‌دادم که حالا مثل
سگ پشیمون باشم... اگه مرد زندگی بودی دو سال واسه بغل کردن بچه‌ی نامزد
سابقت موس موس نمی‌کردی... اگه مرد زندگی بودی نگاه پر حسرت مادری که
فقط 5 ماه مادر بوده رو می‌فهمیدی... اگه مرد زندگی بودی چشای پر حسرت
زنتو می‌دیدي...

علیرضا عقب عقب رفت و شهاب عصبی‌تر ادامه داد: خواهر دست گل من تو
خونه‌ی تو از روی پله پرت شد... تو خونه‌ی تو با مادر شدن خداحافظی کرد...
واسه خاطر نگاه پر حسرت تو به بچه‌ی نامزد سابقت از تو که شوهرش بودی
فاصله گرفت...

سرش را تکان داد: واسه تو جون هم می‌دادم علیرضا... واسه خنده‌های روی لب
شیدا... واسه اینکه خوشبختش کردی... ولی حالا!

علیرضایقه‌اش را ازاد کرد: حالا چی؟ از خواهرت پرسیدی چی کار کرده که جونم به لبم رسیده؟ 25 سال برادر شیدا بودی، 20 سالم واسه من کم از برادر نبود... شیدا رو می فهمی... منو نمی فهمی؟

کاش می دانستم برای مظلومیت حرف‌های علیرضا گریه می‌کنم یا برای اشک‌های شیدای در آغوشم؟

شهاب با اخم برگشت: واسه چی گریه می‌کنی؟ پاکت را به سمت شیدا گرفت: بیا... اینم طلاقیه که می‌خواستی!

شیدا با بغض به علیرضا نگاه کرد... علیرضا از کنار شهاب گذشت و بازوی شیدا را گرفت... شهاب پا تند کرد... کاش شهاب از حق برادری‌اش می‌گذشت... جلوی شهاب ایستادم: بذار با هم تنها شن!

شهاب کنارم زد و بی توجه به حرفم به سمت آنها رفت... شیدا قبل از رسیدن شهاب، بازویش را ازاد کرد... سرم را با حرص تکان دادم... چرا شهاب و شیدا اینقدر یکدنده بودند؟!

شهاب با یک دست شیدا را در آغوش گرفت... علیرضا با لجبازی شیدا را به سمت خودش کشید... نه شهاب و نه علیرضا متوجه رنگ پریده‌ی شیدا نبودند... نگران جلو رفتم و بین کشمکش آنها فریاد زدم: شیدا حالش خوب نیست! بس کنید!

شهاب زودتر متوجه شد... شیدا را در آغوشش چرخاند و به صورت رنگ پریده و چشم‌های سرخ و بی‌حالش نگاه کرد: فشارش افتاده!

خاله فریبا دستش را روی پیشانی شیدا کشید: تب کرده!

مادرم لیوان آب قند را کم کم به خورد شیدا می‌داد... شهاب جلوی دید علیرضا را گرفت: خاله ببرمش درمانگاه؟

علیرضا جلوتر از شهاب، به تخت شیدا نزدیک شد... اخم‌هایش حسابی در هم بود... کنار شیدا نشست و دستش را آرام روی پیشانی شیدا گذاشت... مادرم جواب داد: نه خاله... آب قند بخوره بهتر میشه!

علیرضا سرش را پایین آورد و خیره به صورت رنگ پریده‌ی شیدا صدا زد: شیدا! خاله فریبا که ان سمت تخت کنار مادرم نشسته بود، به علیرضا نگاه کرد: دلم به تو خوش بود که بین شهاب و شیدای بی منطق، عاقل بودی!

علیرضا سرش را تکان داد و چیزی نگفت... دستش را روی صورت شیدا کشید: یه مانتو برای شیدا میارین مامان؟!

خاله فریبا به سمت کمد لباس‌های شیدا رفت... شهاب دستش را به شانه‌ی علیرضا که هنوز شیدا را نوازش می‌کرد، زد: بلند شو!

علیرضا دستش را کنار زد و شیدا را بلند کرد... مانتو را از دست خاله فریبا گرفت...

شهاب چشم‌هایش را باز و بسته کرد: تو همه عمرت فقط یه بار دیگه حق داری شیدا رو ببینی... اونم تو دادگاه... دهم همین ماه... نه صبح!

خاله فریبا با غیض به شهاب نگاه کرد و مامان سعی کرد شهاب را آرام کند: شهاب بذار مشکل شون رو خودشون حل کنن!

شهاب نفسی گرفت و سعی کرد ساکت بماند... شیدا با چشم‌های بسته انگار هذیان می‌گفت... این همه مدت فشار عصبی که متحمل شده بود، با ضربه‌ی کاری امروز غیرتحمل شده بود...

همه در سکوت به شیدا و علیرضا خیره بودند... علیرضا یک استین مانتو را به تن شیدا کرد... شیدا زیر لب زمزمه کرد: هدیه داره دوباره مادر میشه...

نگاه علیرضا روی صورت شیدا ماند... شهاب که انگار به زخمش نمک پاشیده شد، بی طاقت به سمتشان رفت... علیرضا مبهوت را کنار زد و شیدا را در آغوش گرفت: خواهری داری خواب می بینی؟

خاله اشک‌هایش را اینبار پاک نکرد و از اتاق بیرون رفت... مادرم برای دلداری دنبالش رفت... علیرضا پایین تخت، پشت به شیدا نشست و موهای سرش را به چنگ گرفت...

سمت چپ شیدا نشستم... قطره‌ی اشک را از زیر چشمم گرفتم... شهاب پیشانی شیدا که هنوز حرف‌های عجیب می زد را ب*و**سید: شیدایی چشماتو باز کن داری خواب می بینی.

چشم‌های شیدا که باز شد، نفس راحتی کشیدم... شهاب به رویش لبخند زد: خوبی عزیزدلم؟

شیدا نگاهی به اطراف انداخت: علیرضا اومده بود؟

شهاب اره‌ی ارامی گفت... شیدا بغض کرد: من نمی‌دونم چی کار کنم... علیرضا بچه می خواد... منم بچه می‌خوام... من علیرضا رو دوست...

شهاب دستش را روی دهان شیدا گذاشت و با اشاره به او فهماند که علیرضا در اتاق است... از این تیزبازی شهاب خنده‌ام گرفت... خود شهاب هم لبخند زد... علیرضا با سرفه ای مصلحتی از جا بلند شد و بی نگاه به شیدا گفت: مانتو رو تنت کن بریم!

شیدا اخم کرد: نمی‌خوام!

شهاب کلافه به شیدا نگاه کرد... همین چند دقیقه پیش از دوست داشتن می‌گفت...

علیرضا با حرص رو به رویش نشست... شیدا جایش در آغوش شهاب امن بود... علیرضا غرید: اون روی سگ منو بالا نیار شیدا... شده جنازتو ببرم، این کارو می‌کنم... از این که شهاب ساکت بود، واقعا تعجب کرده بودم... شیدا هم انگار مثل من تعجب کرده بود... به شهاب که همیشه پشتش بود، نگاه کرد: شهاب...

شهاب نفسی گرفت... شیدا نالید: نمی‌خوام برم!

قبل از اینکه شهاب حرفی بزند، علیرضا چانه‌ی شیدا را گرفت و عصبی گفت: مگه تو بچه نمی‌خوای عزیزم؟ خب تو مشکل داری، من که ندارم... با دیدن نامه‌ی دادگاه از غصه فشارت می‌افته... خب این یعنی چی عزیزم؟

اشک‌های شیدا دوباره از سر گرفته شد... شهاب اخم کرد... علیرضا شمشیر را از رو بسته بود انگار!

ادامه داد: حالا که طلاق نمی‌خوای؛ دوباره با هم زندگی می‌کنیم... خونه مون بزرگه... بچه‌ی من، می‌تونه سرتو گرم کنه... می‌تونه تو زندگیم نگهت داره!

عصبی‌تر و تقریبا با داد گفت: می‌مونی؟ اگه زن بگیرم و بچه دار شم، قول میدی تو خونه من بمونی؟ زنم بمونی؟ اره شیدا؟

شیدا بلندتر گریه کرد... شهاب با دست ازاد علیرضا را عقب کشید: گمشو بیرون تا نکشمت!

علیرضا محکم ایستاد و قاطعانه گفت: من با شیدا از این خونه میرم...

سپیده چشم‌هایش را بالا و پایین برد... از این حرکتش متنفر بودم... به شهاب نگاه کرد: یعنی واقعا درخواست طلاق داده بود؟

شهاب با حرکت سر جوابش را داد و دوباره با گوشی‌اش مشغول شد...

از دیروز که علیرضا با اصرار و اجبار شیدا را برده بود، شهاب اخمو و کم حرف بود... این چند ماه به بودن شیدا عادت کرده بودیم... هر چند خوشبختی دوباره‌اش ارزویم بود ولی رفتنش مثل 4 سال پیش سخت بود.

امروز هم خاله و پدر و مادرم و خانوادگی علیرضا خانه شان جمع شده بودند تا گرهی این مشکل را باز کنند... پدرم مانع رفتن شهاب و من شد... البته ماندن من بهانه شد تا شهاب هم بماند و با آتش تندش مسئله را بدتر نکند!

حالا هم یک ساعتی بود که سپیده آمده بود... شهاب مختصر برایش اتفاقات روز گذشته را تعریف کرد... سپیده بی‌خیال فضولی شد و بالاخره به سمت من که رو به روی شهاب نشسته بودم، چرخید: تو چه طوری مداد کوچولو؟

مثل گربه‌های وحشی نگاهش کردم... دلم می‌خواست با دندان‌های تیزم تمام صورت خوشگلش را زخمی کنم... از این لقب‌هایی که به من می‌داد بیزار بودم... بیزار... .

خندید: الکی شکل میمونا نکن خودتو... من موز ندارم!

شهاب با حرص نگاهش را بینمان چرخاند... .

تند جواب سپیده را دادم: میمون بودن بهتر از کنه بودن!

ابرویم را تا جایی که امکان داشت، بالا بردم و با لبخند جانسوزی به سپیده‌ی مات نگاه کردم... شهاب آرام صدایم زد: لیلی!

خوشحال از موفقیت‌م در ضایع کردن سپیده، برای شهاب لبخند زدم: جونم؟

لبش را گاز گرفت و به سپیده اشاره کرد... با مکث گفت: یه چای لیلی ساز برامون میاری؟

اخم‌هایم در هم رفت... این یعنی نخود سیاه؟

همه‌ی خوشحالی‌ام پرید... دلخور گفتم: ببخشید مزاحم خلوتتون شدم... میرم تو اتاقم!

سپیده با لذت نفس کشید... هنوز دو قدم نرفته بودم که شهاب جلویم ایستاد: اول فکر کن بعد نظریه بده... من کی گفتم تو مزاحمی؟

سرم را بالا انداختم و ادای بغض کردن در آوردم... خودم هم فهمیدم زیادی لوس شدم و دقیقاً مطمئن بودم شهاب منظور بدی نداشته ولی باید به سپیده ثابت می‌کردم شهاب چقدر دوستم دارد...

نقشه‌ام جواب داد... شهاب مهربانتر از همیشه گفت: دلبر کوچولوی خونه ما... مکث کرد...

چشم‌هایم برق میزد و منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که گفت: زیادی لوس شده! دهانم باز ماند... شهاب خندید: چای من شیرین باشه دردونه!

با حرص گفتم: می‌کشمت شهاب!

ارام گفت: من خودم داوطلبانه برات می‌میرم!

به چشم‌های جدی‌اش خیره شدم... حس کردم همه‌ی وجودم را حسی عجیب فرا گرفته... شهاب زودتر به خودش امد... از کنارم رد شد و دوباره نشست...

اصلا مهم نبود اگر الان شهاب و سپیده تنها بودند... دلم خلوتی می‌خواست تا خوب به حرف شیرین شهاب فکر کنم...

سرم را روی میزاشپزخانه گذاشتم... سپیده از نبودنم خوشحال بود... انگشت‌های دستم را جلوی صورتم گرفتم... چند روز دیگر به تاریخ ازدواج شهاب مانده بود؟ دو تا از انگشت‌هایم را پایین اوردم... عدد 8 بی رحمانه کوتاهی عمر خوشی‌هایم را نشان می‌داد...

از اشپزخانه نگاهم را به نیمرخ شهاب دوختم:

نسرین معتقد بود شهاب ته دلش دوست دارد با من ازدواج کند ولی یک مانع بزرگ جلوی این اتفاق شیرین را گرفته... خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که اگر با شهاب ازدواج کنم تا ابد می‌توانم برای خودم شهاب مهربان و با محبت

را داشته باشم... شهاب اگر حاضر می‌شد با من ازدواج کند، همه جوهره جوابم مثبت بود...

تلخ لبخند زدم: حتی اگر از اتاقش با خاله به همراه گل و شیرینی بیرون بیاید و کت و شلوار نپوشیده باشد...

این همه علاقه بین من و شهاب معنی‌اش عشق نبود؟

نگاهم را از تلویزیون گرفتم... فیلم محبوبم تمام شده بود و من هنوز خیره به تلویزیون بودم... همه مشغول بودند... فردا قرار بود مراسم همینجا برگزار شود... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم... کنترل را برداشتم تا دوباره فیلم را از اول پلی کنم... باید همه‌ی حواسم را جمع فیلم می‌کردم تا هیچ فکری به ذهنم خطور نکند...

چند روزی بود زندگی مان از حالت همیشگی بیرون آمده بود... شیدا و علیرضا خانه‌ی خودشان بودند و پدرم معتقد بود باید چند وقتی از دیدن شیدا صرف نظر کنیم... حس خوبی به این اتفاق نداشتم... شهاب این روزها اصلا به من اهمیت نمی‌داد... نه تنها به من بلکه به هیچ کس... مسئولیت هیچ کاری را هم به عهده نمی‌گرفت... حتی مرخصی هم نداشت... امروز هم از اداره که آمد بی چای همیشگی به اتاقش رفته بود و یک پرونده‌ی مهم را بررسی می‌کرد... خاله فریبا این بی حوصلگی شهاب را به نبودن شیدا ربط می‌داد و من بعید می‌دانستم... شهاب با حرف‌های پدرم قانع شده بود که علیرضا انقدر شیدا را دوست دارد که عذابش ندهد... و شهاب وقتی قانع شد که فهمید احضاریه دادگاه فقط در حد همان پاکت خالی بوده و علیرضا اصلا درخواست طلاق نداده... از این نقشه‌ی علیرضا شیدا بی‌خبر بود...

نگاهم به میز وسط مبل‌ها افتاد... کارت عروسی قهوه ای با پاکت سفید... صورتم را جمع کردم... انتخاب سپیده بهتر از این نمی‌شد...

حتی به نوشته‌های داخل کارت نگاه هم نکرده بودم... شاید هم نمی‌توانستم... دوباره نفس کشیدم... نباید به هیچ چیز فکر کنم... چشم‌هایم را بسته بودم و داشتم راهکارهای نسرین را یک به یک مرور و اجرا می‌کردم: تو هنوز برای ازدواج کردن خیلی بچه ای... باید همه فکرت رو بزاری روی درست تا یه دکتر خوب و موفق بشی!

با احساس سنگینی چیزی روی دستم فوراً چشم‌هایم را باز کردم: اول نگاه خندان پدرم مقابل چشم‌هایم نقش بست و بعد موزه‌های داخل دستم...

- دختر بابا با چشم‌های بسته فیلم می‌بینی؟

کنارم که نشست صورتش را ب*و**سیدم: سلام بابا... خسته نباشی!

جوابم را داد. موز را با دست پوست گرفت و درسته جلوی دهانم گرفت: مامانت کجاست؟

گازی به موز زدم: رفته برام لباس بخره.

ابروهایش را بالا داد: تو چرا نرفتی؟

- حوصله نداشتم...

در حالی که بلند میشد، دستم را کشید و بلندم کرد: یه لیوان چای برای من بیار تا حوصله ات بیاد سر جاش! اینقدر هم فیلم تکراری نگاه نکن.

چشمی گفتم و به سمت اشپزخانه راه افتادم خاله فریبا وسط جعبه‌های شیرینی و ظرف‌ها سخت دیده می‌شد... حوصله کار کردن نداشتم پس الکی تعارف هم نکردم... لیوان چای برای خاله ریختم و یک لیوان هم برای پدرم که تلفنی داشت با تهیه غذا هماهنگ می‌کرد، گذاشتم...

کمی موز حلقه حلقه کردم... یک لیوان چای هم درون سینی گذاشتم و با پای دلم به سمت اتاق شهاب رفتم... گفته بود کسی مزاحمش نشود ولی من که هر کسی نبودم!

در اتاقش را باز کردم و با پا بستم... کلافه سرش را از روی کاغذهای روی میز که نامرتب پخش شده بودند، بلند کرد... چشمش به سینی در دستم افتاد: لیلی جان گفتم که چیزی نمی‌خورم...

صورت‌م را مظلوم‌تر کردم: یعنی من برم؟

سرش را تکان داد: نه... لبخند زد... روی صندلی کنارش نشستم... نگاهش کردم: دلم برات تنگ شده.

روی کاغذ چیزی نوشت و گفت: من که همین جا بودم!

سعی کردم نگاهم را از کت و شلوار روی تخت ش بگیرم اما نشد... اصلاً متوجه حرف شهاب نشدم... چشم‌هایم را روی هم فشار دادم تا حرف‌های نسرین را به خاطر بیاورم: ببین لیلی یه روز خدا یکی بهتر از شهاب رو سر راحت میذاره... اصلاً شهاب خیلی از تو بزرگتره...

چشم‌هایم را باز کردم... شهاب نگاهش را از کت و شلوار سورمه‌ای گرفت و به من دوخت... فهمیده بود نگاهم را؟

خیره نگاهش کردم... ارام لب زد: خوبی؟

سرم را بالا بردم: نه!

لبخند زد... تلخ تلخ.

می‌خوام فراموش کنم، چشمتو از یاد ببرم

ابروهای اصلاح شده‌ام سنم را بزرگ‌تر نشان می‌داد... لباس بنفشم شامل یک دکله بایک دامن شبیه دامن عروس بلند و پفی بود... دوباره به صورتم نگاه کردم... حسابی تغییر کرده بودم... این لباس و ارایش بدنم را تو پر نشان می‌داد... هر چند با مصرف داروها، مثل قبل نحیف و رنگ پریده نبودم!

ساعت نه مراسم شروع می‌شد... هنوز ساعت 7 و نیم بود... علیرغم اصرارهای خاله فخری، سپیده را برای ارایشگاه رفتن همراهی نکردم... یعنی حسادتم اجازه نمی‌داد... علیرضا هم این اجازه را به شیدا نداده بود... سپیده هم با شهاب و مادرم رفته بود... بعد از اینکه در خواست خاله را رد کردم مادرم به اجبار وادارم کرد که به این ارایشگاه بیایم... کاش میشد امشب جایی را برای رفتن داشتم... چند روز پیش که کارت عروسی را به نسرين نشان دادم، مات مانده بود... نسرين هم مثل من از محبت‌های شهاب برداشت اشتباه کرده بود... کاش زمان به عقب بر می‌گشت... کاش هیچ وقت با خانواده‌ی خاله فخری همخانه نمی‌شدیم... چشم‌های بغض کرده‌ام را باز نگه داشتم تا اشک‌هایم سرازیر نشود... احساس بدی همه‌ی وجودم را گرفته بود... لعنت به شهاب و همه‌ی محبت‌هایش... چرا اینقدر دوستم داشت؟

با صدای گوشی‌ام از اینه دل کندم... شنل سفیدم که رگه‌های یاسی و بنفش داشت را روی موها و بالاتنه‌ام انداختم و بعد از خداحافظی از زری خانم که دوست مادرم هم بود، از ارایشگاهش بیرون امدم... .

پدرم جلوی در منتظرم بود... از خانه تا ارایشگاه راهی نبود ولی با این وضع هم نمی‌شد پیاده رفت!

روی صندلی که نشستم، پدرم به سمتم برگشت و شنلم را بالا زد... با همه‌ی وجود لبخند زد و پیشانی‌ام را ب*و**سید: باید برات اسپند دود کنم!

لبخند کم رنگی زدم... اما اشک از چشمم چکید... پدرم با تعجب نگاهم کرد: لیلی؟ چی شده بابا؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا هق هقم را خفه کنم... ، صدایم لرزید: دلم برای شهاب تنگ میشه!

خندید... چرا هیچ کس دل تنگی‌ام را نمی‌فهمید؟

- بچه شدی لیلی؟ می‌خوای مثل مراسم شیدا دوباره گریه کنی؟

اشک‌هایم را پاک کردم... گونه‌ام دوباره خیس شد: بابا از بچه بودنم حرف می‌زد... کاش می‌فهمید دخترش تازه بزرگ شده!

قدر تمام روزهای بچگی را حالا می‌فهمیدم...

شیشه ماشین را بالا کشیدم... چقدر هوای پاییز زمستانی بود...

در این شب سرد بیدارم و بس... دل تنگ توام درگیر قفس

**

پدرم بعد از رساندن من به خانه، دنبال کاری رفت... با کلیدی که از بابا گرفته بودم، در خانه را باز کردم... حیاط پر بود از میز و صندلی برای آقایان... چه چراغانی بود حیاط خانه مان... وسط اینهمه نور رنگی، دل من چقدر سیاه مانده بود... لب‌های پر از رژم را روی هم فشار دادم... خانه در سکوت بود... خاله فخری لباس پوشیده در آشپزخانه بود... بی سر و صدا به سمت پله‌ها راه افتادم... نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دلیل چشم‌های سرخم را توضیح دهم... دوست داشتم شهاب را ببینم... در حقیقت می‌خواستم شهاب من را ببیند... بی اجازه وارد اتاق شدم... بلوز ابی روشنی تنش بود... برگشت و نگاهم کرد... از بوی ناشناخته‌ای که در اتاقش پیچیده بود، قفسه‌ی سینه‌ام سوخت... دکمه‌ی آخر بلوزش در دستش ماند... ساعت 8 بود... هنوز آماده نبود؟

جلوتر رفتم و رو به رویش ایستادم... چشم‌هایم سوخت... دستش را از روی دکمه برداشتم... دکمه آخر بلوز ابی روشنش را بستم... دست‌هایش بی‌حرکت کنارش افتاده بود... نگاهش نمی‌کردم اما می‌دانستم نگاهم می‌کند...

صدایم از بغض گرفته و سنگین شده بود: چرا هنوز آماده نیستی؟

هنوز نگاهم می‌کرد... شنلم سر خورد و صورتم تا روی ابرو پوشیده شد... اسوده نفس کشیدم و به چشم‌های بی‌قرارم اجازه‌ی باریدن دادم... مچ دست شهاب را بین دست‌های کوچکم گرفتم... دکمه‌ی انتهای استینش را بین تارهای چشم‌ها و بوی بدی که کل اتاق را گرفته بود، بستم... صورت خیسم را پنهان کرده بودم اما لرزش دستم و صدای هق هق آرامم در سکوت شهاب و اتاقش پیچیده بود... دکمه‌ی انتهای استین دیگرش را سخت‌تر بستم... مچ دست مشت شده‌اش

هنوز بین دست‌هایم بود... با دست دیگرش بند گره‌ای شل که زیر گردنم بود را باز کرد...

سرم پایین‌تر رفت... دست شهاب را بین دست‌هایم فشردم... شل را از دورم باز کرد... صدای اه بلندش فقط بغضم را سنگین‌تر کرد... با دست سرم را بالا گرفت... دست دیگرش هنوز برای بدن سر شده‌ام تکیه‌گاه بود... مطمئن بودم از ارایشم چیزی نمانده... لب شهاب یک وری شد: چه عروس نازی!

به چشم‌هایش نگاهش کردم... کامل واریسام کرد و بعد در چشم‌هایم خیره شد: بزرگ شدی لیلی!

دستش را با ضرب از دست‌هایم بیرون کشید... هیستیریک تکرار کرد: بزرگ شدی! بزرگ!

چه حسی داره دل کندن... هنوزم قلب من گیره.

از چهره‌ی عصبی‌اش ترس وجودم را گرفت... قدمی عقب رفتم ولی شهاب جلوتر آمد... نگاه از صورتم بر نمی‌داشت... به دیوار اتاق که رسیدم، با صدای پر از لرزم زمزمه کردم: شهاب!

نزدیک شد و گفت: بزرگ شدی دردونه... نفس عصبی کشید: جوجه که بودی، نوازش کردنت فقط و فقط حق من بود... یعنی من این حق رو به کسی نمی‌دادم... حالا جوجه‌ی من بزرگ شده... در قفسی که دورش بسته بودم از همین لحظه، همین امروز بازه...

چشمهایم را به چشمهای بسته و صورت خسته‌اش دوختم: اگه دست من بود نمی‌داشتم در این قفس که کلیدش فقط دست من بوده باز بشه ولی... نمی‌شه...

چشم‌هایش را باز کرد و نفس کشید: از فکر اینکه کسی تو هوای تو نفس بکشه، نفسم می‌گیره لیلی، ولی همه چی رو حاضر ببینم به شرطی که تو نفس بکشی! سرم را تکان دادم: اینجوری حرف نزن شهاب... نمی‌فهمم!

بین ابروهایم را ب*و**سید... عمیق و طولانی!

اشک‌هایم بند آمده بود... از من فاصله گرفت... کتش را برداشت... در آن کت و شلوار سورمه‌ای و بلوز ابی اسمانی‌اش بی نظیر شده بود...

خوش به حال سپیده که این مرد بی نظیر را برای همیشه در کنار خودش دارد... جلوتر رفتم و دستم را به یقه‌ی کتش کشیدم... چرا شهاب عاشقم نبود؟

چشم‌هایم را به یقه‌ی باز بلوزش دوختم و سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود را باید می‌پرسیدم: شهاب؟

گونه‌ام را نوازش کرد: جون دلم؟

من من کردم: سپیده... سپیده خیلی خانمه که داری باهاش ازدواج می‌کنی؟ محکم و بی مکث بغلم کرد... آرام گفت: من لیلی خودمو با همه بچگی‌هاش دوست دارم.

صدای شهاب هم انگار بغض داشت... لب‌هایم لرزید: خیلی دوستت دارم شهاب... خیلی!

شهاب کنار سپیده ایستاده بود... دست‌های لرزانم را در هم قفل کردم... همه تبریک گفته بودند جز من، نوبت من بود!؟

از بین دخترهایی که بی توجه به حضور شهاب می‌رقصیدند، گذشتم... انگار همه چیز امشب روی قلب و روحم سنگینی می‌کرد... از ایستادن سپیده کنار شهاب گرفته تا حتی سقفی که انگار همه‌ی وزنش را روی سرم گذاشته بودند... دامن پفی‌ام سنگین بود... شهاب گفته بود "چه عروس نازی" به من گفته بود... من که عروس نبودم!

نگاهم به زمین بود... وقتی به آنها رسیدم، سرم را بالا گرفتم... اولین بار بود که سپیده جلوی چشم‌های من، کنار شهاب ایستاده بود و من نمی‌توانستم کاری کنم!... تلخ لبخند زدم... همه چیز تمام شده بود...

سپیده برایم لبخند زد... نگاه سردم دست من نبود!

حالم از سپیده بهم می‌خورد... رو به روی شهاب که سنگین نگاهم می‌کرد، ایستادم... من نمی‌توانستم به سپیده تبریک بگویم... یعنی یاد نداشتم به کسی که زندگی‌ام را از من گرفته، لبخند بزنم و برایش ارزوی خوشختی کنم!

شهاب دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد... لبخند سپیده رفت... شهاب از اول مراسم حتی یکبار هم دست سپیده را نگرفته بود... یعنی من ندیده بودم!

بغض‌هایم جایی برای خوشحالی نگذاشته بود... خودم را در آغوش شهاب غرق کردم... شیدا که امشب حتی از شهاب هم ناراحت‌تر بود، صدایمان زد: عکس بگیرم؟

شهاب محکم‌تر در آغ**وش فشردم: عکس دوتایی!

سرم روی شانه‌ی شهاب بود و سر شهاب روی موهایم... شیدا از نیمرخ ما عکس گرفته بود... نگاهم را از عکس گرفتم و به شهاب دوختم... سپیده دستش را دور بازوی شهاب گرفت: شیدا حالا از من و شهاب عکس بگیر!

دست شهاب را که در آغ**وشم گرفته بودم و خودم را به ان اویزان نگه داشته بودم، رها کردم: به سپیده نگاه کردم و ناخودآگاه زمزمه کردم: ببخشید!

چرا وسط خوشی‌هایشان حضور داشتم؟؟ چشم‌های خیسم را از عکس دوتایی شان گرفتم و به اتاقم پناه بردم... خودم را روی تخت انداختم و بلند گریه کردم...

صدای بلند موزیک مانع از بیرون رفتن صدایم میشد... نه چروک شدن لباسم مهم بود و نه خراب‌تر شدن ارایشم!

چند دقیقه بعد در اتاقم باز و بسته شد. با همه‌ی وجود دعا کردم شهاب نباشد ولی... ..

پایین تختم نشست و به سمت خودش، به پهلو چرخاندم... چشم‌هایم را بستم و اخم کردم... نزدیک شد... اشک‌هایم شدت گرفت... کاش می‌شد تنها باشم! شهاب آرام زمزمه کرد: منو ببخش لیلی... برای دونه دونه اشکات و اشتباهام منو ببخش

یه دیوارم اما پر از پنجره، یه خورشیدم اما زمستونی‌ام
به ازادی از نوع من دل نبند، خودم تو هوای تو زندونی‌ام

خودم عاشق و بی قرار شدم، خودم کاری کردم هوایی بشی
منو واسه این اشتباها ببخش، واسه هر چی که بعد از این می‌کشی
با بلند شدنش چشم‌هایم باز شد... روی تخت نشستم... دستش روی دستگیره
اتاق بود، یعنی واقعا می‌رفت؟

لب زدم: نرو شهاب

نرو تو که می‌دونی من بی تو، تو بی من یعنی حسرت
تو که می‌دونی بی جواب می‌مونه عشق و عادت
تو که می‌دونی کم میشم، تو که می‌دونی کم میشی
تو که می‌دونی هم آ*غ**وش غم میشیم، پس نرو... نرو!
بلندتر گفتم: تو رو خدا نرو...

شانه‌هایش بالا، پایین شد... از تخت پایین امدم، باید به هر دری می‌زدم تا جلوی
رفتن شهاب را بگیرم: قول میدم دیگه با پوریا تلفنی حرف نزنم... دیگه تو دانشگاه،
دور از چشم تو، موهامو بیرون نریزم... شهاب نرو... اصلا دیگه قول میدم بزرگ
شم... شهاب.

شانه‌اش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندمش: محکم خودم را در آ*غ**وشش
پرت کردم، با هق هق گفتم: شهاب نرو... قول میدم خانم بشم... از آ*غ**وشم
رها شد: خداحافظ لیلی...

من از حسی که داشتم خسته‌ام، پریدم از این خواب دلبستگی

ببخشو به تعبیر من فکر نکن، که هیچی ندارم بجز خستگی
هنوزم تو رو دوست دارم ولی... جدایی واسه هردومون بهتره
جوونیتو پای کسی سر نکن که تصمیم داره ازت بگذره
در اتاق را محکم بست... دست‌هایش را روی گوشش گذاشت... فقط یک بار
دیگر اگر صدای لیلی را می‌شنید، مطمئن بود، پا می‌گذارد روی تمام عهدهایی که
باعث اشک‌های لیلی و حسرت‌های خودش بود!

از پله‌ها با عجله پایین آمد... همه‌ی مهمان‌ها جز پدر و مادر سپیده رفته بودند...
به عمو مهدی سپرده بود به همه اعلام کند منتظر عروس کشون نباشند... شهاب
که از این حوصله‌ها نداشت!

سوئیچ ماشین را در دست فشرد... چشم‌هایش را باز و بسته کرد و از خانه بیرون
آمد... عمو مهدی اول از همه به سمتش آمد: چرا نیومد؟
شهاب لب‌گزید: خوابش می‌ومد!

مهدی دست روی شانه‌اش گذاشت: گریه می‌کرد؟
به شهاب فرصت جواب دادن نداد: خودتو ناراحت نکن... یادته که عروسی شیدا
هم دائم گریه می‌کرد... چند روز بعد عادت می‌کنه...

شهاب لب‌هایش را روی هم فشرد، خودخواهانه آرزو کرد کاش لیلی هرگز به
نبودنش عادت نکند!

مهدی جعبه‌ی مستطیل شکل کوچکی را میان دست‌های شهاب گذاشت: کلید یه
خونه‌ی نقلی... قابلیت رو نداره...

شهاب خواست مخالفت کند که مهدی اجازه نداد: شاید اگه یه پسر داشتم، اندازه‌ی تو برام عزیز نبود... ده سال من و خاله‌ات ارزوی بچه دار شدن داشتیم، همه‌ی دل خوشیمون تو و شیدا بودین... لیلی هم که دنیا اومد، علاقه من و خاله‌ات به شما کم نشد... ده سال مثل بچه خودمون دوستون داشتیم... کم نبود...

با قدردانی در چشم‌های شهاب خیره شد: تموم اینا به کنار... بزرگ شدن لیلی رو... درس خوندن شو... قبول شدن تو دانشگاه رو و خیلی چیزای دیگه رو مدیون توام... می‌دوننی که با مشکلی که لیلی داره، اصلا امیدی به بزرگ شدنش نداشتم... در حق دخترم برادری رو تموم کردی شهاب... هر جا به مشکل خورد، روی تو حساب کرد...

برای عوض کردن جو خنده‌ی کوتاهی کرد: اونقدر که تو رو دوست داره، من و مادرش رو دوست نداره!

صورت شهاب را ب*و**سید: می‌دونم از مادرت دلگیری ولی باور کن بهتر از سپیده که انتخاب بابای خدایا مرزت بود، برات پیدا نمیشد شهاب... به زندگیت لبخند بزن پسرم!

شهاب بی حوصله تشکر کرد... سپیده در ماشین نشسته بود... ماشین سیاهی که حتی تزیین هم نشده بود... خود شهاب هم نمی‌فهمید سپیده چرا دل‌سرد نمی‌شود... بی توجه به فخری به نصیحت‌های بی سر و ته آقای اصلانی گوش کرد... شیدا را ب*و**سید و با علیرضا سرد دست داد... فقط علیرضا رازش را می‌فهمید... علیرضایی که اینروزها از او دلخور بود. نگاهی به پنجره‌ی باز اتاق لیلی انداخت و سوار ماشین شد... با بوق کوتاهی با سرعت ماشین را به حرکت

در آورد... فخری اشک هایش را پاک کرد... چند روز بی اعتناعی شهاب به خوشبختی که در انتظارش بود، می‌ارزید... .

**

با کلید در خانه را باز کرد و منتظر شد تا سپیده اول وارد شود...

تصویر اشک‌های لیلی از جلوی چشم هایش کنار نمی‌رفت... بی توجه به سپیده که با لبخند نگاهش می‌کرد به آشپزخانه رفت... سرش را زیر شیر آب گرفت... شاید حالش بهتر می‌شد... با خم شدنش درد معده‌اش بیشتر شد... راست ایستاد و دستش را روی معده فشرد...

چند سالی بود دردهای عصبی معده‌اش نفس گیر شده بود... حوصله‌ی دکتر رفتن را نداشت و این درد را با خوردن یک قرص اعصاب تسکین می‌داد... امشب قصد تسکین هیچ دردی را نداشت... حالا که لیلی‌اش درد می‌کشید، بهتر بود او هم تا خود صبح درد بکشد!

دکمه‌های بالایی بلوزش را باز کرد... کتش را در ماشین گذاشته بود... عادت نداشت دکمه‌ی سر مچ استینش بسته باشد و معمولاً همیشه استین هایش تا ارنج تا خورده بود ولی امشب فرق داشت... لیلی این دکمه‌ها را بسته بود... محال بود به این راحتی بازشان کند... عطر لیلی را هنوز روی مچ دستش حس می‌کرد...

روی صندلی آشپزخانه نشست... سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست...

بعضی وقت‌ها ادم دوست دارد اراده کند بمیرد... همان وقت‌هایی که از زندگی سیر شده‌ای... شهاب هم مردن می‌خواست... شاید هم مرده بود!

سپیده با همان شل روی به روی شهاب نشست... چشم‌های شهاب هنوز کامل باز نشده بودند که سپیده شروع کرد به حرف زدن: ببین شهاب، اگه امیدی به زندگی با تو نداشتم... هیچ وقت سه سال پای کم محلی‌ها نمی‌موندم... از همون روزی که فهمیدم یه نسبت دور فامیلی داریم و علاوه بر اداره می‌تونیم تو رفت و آمدهای خانوادگی هم دیگه رو ببینم، ازت خوشم اومد... تو دقیقا همونی بودی که من منتظرش بودم... یه مرد جدی و با پشتکار...

شهاب دوباره چشم‌هایش را بست... از ازدواج با سپیده هیچ حسی نداشت... شهاب به سپیده گفته بود مرد زندگی نیست... گفته بود علاقه‌ای به ازدواج ندارد... گفته بود به سپیده علاقه ندارد... خود سپیده قبول کرده بود... حرف‌های شهاب را شنیده بود... کم محلی دیده بود... بی میلی دیده بود اما پا پس نکشیده بود... سپیده از چشم‌های بسته شهاب جرات گرفت: اوایل اشنایی مون فکر نمی‌کردم به لیلی علاقه داشته باشی!

چشم‌های شهاب به سرعت باز شد... سپیده به میز چشم دوخت: روزای اول لیلی یه دختر بچه‌ی لوس ولی دوست داشتنی بود، تو خانوادگی شما دوست داشتن لیلی انگار واجب بود... یه دختر خوشگل با افکار ساده... منم لیلی رو دوست داشتم... وقتی تو اومدی خواستگاریم انگار رو ابرا بودم... ازت خوشم می‌ومد ولی هیچ وقت ازت رفتاری ندیده بودم که رویابافی کنم... حضور تو تو خونه مون به عنوان خواستگار مثل رویا بود... رویایی که به خودم اجازه دادم بهش بال و پر بدم...

شانه‌هایش را بالا انداخت و صدایش لرزید: وقتی قبل از نامزدی بهم گفתי به اجبار پدرت اومدی خواستگاری، بهم برخورد... می‌خواستم پا پس بکشم ولی پدرامون همون موقع برامون قرار نامزدی گذاشتن... تو گفתי پدرت مریض و نمی‌خوای دلشو بشکنی... ازم خواستی به همه بگم جوابم منفیه... ولی... نتونستم! با خودم گفتم می‌تونم بعد از صیغه کردن دلتو به دست بیارم...

پوزخندی زد: وقتی تو یه سال نامزدی حتی یه بارم بهم ابراز علاقه نکردی... یه بارم بهم نزدیک نشدی فهمیدم اشتباه می‌کردم... دقیقا همون روزا بود که به علاقه‌ی عجیب به لیلی پی بردم... تو یه پسر عاقل و واقعا بزرگ بودی ولی لیلی یه بچه‌ی 15، 16 ساله و خیلی کوچک‌تر از سنش!

شهاب عصبی از جا بلند شد: داری چرند می‌گی!

سپیده جلوییش ایستاد: به جون لیلی اگه به حرفام گوش ندی، همه چی رو به فخری جون می‌گم!

شهاب کلافه نشست، نمی‌خواست کسی از راز دلش باخبر باشد...

سپیده نفس عمیقی کشید و پشت به شهاب روی پله‌ی کم ارتفاع اشپزخانه نشست: نمی‌تونستم با کسی در این مورد حرف بزنم... مثلا چی می‌گفتم؟ می‌گفتم شهاب به دختر خاله‌ی 15 ساله‌اش علاقه داره؟ کی باور می‌کرد؟ گفتن این موضوع غیر از خراب کردن خودم هیچ سودی نداشت... پس دهن بستم... روز به روز بیشتر از قبل از لیلی بدم می‌اومد... دیگه لیلی رویه دختر بچه‌ی دوست داشتنی نمی‌دیدم... لیلی حالا رقیبم بود... یه سال نامزدی مسخره مون تموم شد... نه تو از علاقت به لیلی کم شد و نه من از اصرارم برای موندن!

سر و صدای پدر و مادرم کم کم بلند شد... من بعد از تموم شدن صیغه هیچ نسبتی با تو نداشتم... یعنی قبلش هم نداشتم!

پدرم چند ماهی به خاطر فوق پدرت صبر کرد... بعدش هم من بهش گفتم فعلا من و تو امادگی ازدواج نداریم... می گفت پس دوباره صیغه بخونید... من حرفی نداشتم ولی بازم این تو بودی که قبول نکردی!

پدر و مادرم رو با دروغ قانع می کردم که تو عاشقمی!

می خواستم قبل از بزرگ شدن لیلی دلتو به دست بیارم... نمی تونستم با رفتنت حرف هایی که پشت سرم شنیده میشد رو تحمل کنم!

لیلی و بچگی هاش ادامه داشت... من تو نگاهت عشق به لیلی رو می خوندم ولی هیچ کس این علاقه رو نمی فهمید...

شبی که خونه ما، تنها بودیم کلی نقشه داشتم که شاید بتونم دلتو به دست بیارم ولی تو همه ارزو هامو برای چندمین بار خراب کردی... گفتمی مرد زندگی نیستی... گفتمی نمی خوای با من و هیچ کس دیگه ازدواج کنی... ازم خواستی به همه وانمود کنم که من دیگه نمی خوامت...

اشک هایش بالاخره چکید: ولی من می خواستم... شاید دیگه دوست داشتنی در کار نبود ولی پای ابروم وسط بود... سه سال اسمت روم بود... تو اداره همه کم محلی هاتو پای این می داشتی که ادم جدی هستی ولی ته تهش همه فهمیدن به من علاقه نداری... تو فامیل و آشنا همه می گن حتما دختره یه عیبی داره که شهاب عجله ای به ازدواج نداره...

صورتش را چرخاند و به شهاب که میز را نگاه می کرد، خیره شد: شهاب علاقه ات به لیلی جز به دل بستگی نیست... اصلا خودتم می دونی اون خیلی بچه ست و تو خانوادتون همه اونو مثل خواهرت می دونن... من از احساس لیلی خبر ندارم... اون واقعا برای ازدواج کردن با یکی هم سن تو مناسب نیست...

شهاب بی طاقت عصبی از حرف های سپیده بلند شد و به سمت در راه افتاد... سپیده به خودش امد و دنبالش رفت... صدایش بغض داشت: کجا میری؟

شهاب بی برگشتن کلید اهدایی عمو مهدی را نشان داد: خونه ام!

سپیده هیستریک خندید: خونه ات؟ ما ازدواج کردیم... اینجا خونه مونه!

شهاب برگشت... سعی کرد آرام باشد هر چند سخت بود

- سپیده من حرفامو بهت زده بودم... خودت با زندگیت بازی کردی... تو سه سال سه بار جدی گفتم من مرد زندگی نیستم... گفتم قصد ازدواج ندارم... گفتم پای من نمون...

در خانه را باز کرد: امشب هم برای بار چهارم حرفامو شنیدی... حالا تصمیم با خوت!

برگشت در نگاه ناباور سپیده خیره شد: در ضمن... من به لیلی علاقه ندارم... نداشتم... هیچ وقت!

در خانه که بسته شد، سپیده تکان خفیفی خورد... یعنی واقعا رفته بود؟

ناباورانه پایین در سر خورد... چند دقیقه گذشت تا هضم کند چه بازی با زندگی‌اش شده... اشک‌هایش را با خشونت پاک کرد: نمی‌ذارم با زندگیم بازی کنی شهاب... نمی‌ذارم!

نازک‌ترین لباسم را پوشیدم ولی هنوز هم احساس گرما می‌کردم... انگار کسی تمام وجودم را به آتش کشیده بود... کسی مثل شهاب!

چهره‌ی سپیده و لباس عروستش از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت... سپیده چه جای بدی بازی را از من برده بود... او تمام زندگی‌ام را به نام خودش کرد وقتی جلوی چشم‌های خیس و خیره‌ام به شهاب، برای سومین بار بی گرفتن زیر لفظی، کلمه‌ی نحس "بله" را زمزمه کرد... کاش همه‌ی عمر می‌باختم اما آخر بازی برنده بودم! شیرینی همه برده‌ایم را این باخت تلخ کرده بود...

چند دقیقه ای بود پدر و مادرم از اتاقم بیرون رفتند... حوصله‌ی حرف زدن نداشتم... خودم را به خواب زده بودم... پدرم به مادرم می‌گفت: امشب از همیشه بیشتر شهاب را دوست داشته... امشب خیالش از بابت اعتمادش به شهاب راحت شده...

می‌گفت: بعد از حرف‌های پوریا و عمو محمد از دلبستگی بین من و شهاب واهمه داشته...

روی تخت م جا به جا شدم... بابا اگر می‌فهمید من شهاب را خیلی بیشتر از تصوراتش دوست دارم، چه می‌کرد؟

نفسم را بیرون دادم: امشب اولین شب تنهایی‌ام بود... به ساعت اتاق نگاه کردم... سه نیمه شب!

چرا این شب تلخ تمام نمی‌شد... چشم‌هایم لرزید و پشیمان شدم از تمام شدن این شب... اگر صبح میشد، جای خالی شهاب بیشتر به چشم می‌آمد... صبح کلاس نداشتم اما صندلی خالی رو به رویم موقع صبحانه خوردن عذاب‌آور بود... از روی تخت پایین امدم... من دلم شهاب را می‌خواست...

چشم بندم را روی پیشانی‌ام چسباندم... سر دردم لحظه به لحظه شدت می‌گرفت...

آرام از اتاقم بیرون امدم... در اتاق شهاب را باز کردم...

بوی تلخی که نمی‌دانستم، چیست هنوز در اتاق شهاب مانده بود... یعنی عطر جدیدش بود؟

روی تختش نشستم... عکس سه تایی من و شهاب و شیدا کنار تخت لبخند را به لب‌های خشک شده‌ام، هدیه کرد...

قاب سفید عکس را بین دست‌هایم گرفتم... شهاب وسط من و شیدا نشسته بود و ما گونه‌هایمان را بهم چسبانده بودیم... خنده‌ی عمیق روی عکس به خاطر شاکی بودن علیرضا بود که می‌گفت من می‌خوام با شیدا عکس بگیرم... ان موقع شیدا و علیرضا تازه نامزد کرده بودند... شهاب با بدجنسی تمام علیرضا را در مقام عکاس می‌دید و اجازه نداد هیچ عکسی از شیدا و علیرضا در جاده‌ی سفید پوش چالوس به یادگار بماند!

لبخند تلخ شد... روزهای خوش مان چه زود تمام شد... شیدا و علیرضا که تمام مدت امشب ناراحت بودند... من که حتی از مراسم چیزی نفهمیدم و شهاب!

اصلا شهاب چرا ناراحت بود؟

دستم را محکم روی سرم فشار دادم... عکس را سر جایش قرار دادم و از روی تخت بلند شدم... کمد لباس‌های شهاب را باز کردم... همه لباس‌هایش را با دست کنار زدم... بلوز قهوه ای شهاب را برداشتم... سر همه‌ی استین‌هایش تا خورده بود جز همین بلوز قهوه ای... .

دوست نداشتم یک روز سپیده این کار را انجام دهد... بلوز را روی تخت گذاشتم و مرتب استین‌هایش را تا ارنج تا زدم... لبخند تلخی روی لبم نشست... نگاهم روی تخت خالی شهاب ثابت ماند...

شهاب الان کنار سپیده بود و من احمقانه‌تر از همیشه داشتم بازی را ادامه می‌دادم... بلوز قهوه ای را با نفرت به گوشه ای پرت کردم...

سرم را بین دست‌هایم فشردم و نالیدم: شهاب!

سیگار را با آتش سیگار قبلی روشن کرد...

درد معده‌اش لحظه به لحظه بیشتر میشد... باد موهایش را بهم می‌ریخت... ساعت سه و نیم صبح بود و این شب لعنتی تمام نمیشد که نمیشد...

چشم‌هایش از درد سیاهی میرفت... لرزش گوشی را در جیبش حس کرد... علیرضا بود: "خوبی شهاب؟"

پیشانی‌اش را با انگشت خاراند و عمیق‌تر از سیگار کام گرفت... خوب بود؟
زمزمه کرد: خوبم؟

خیابان رو به رویش چقدر شنا بود... دوباره سیگارش را بین لب‌هایش جا داد...
پنجره‌های طبقه بالا از این فاصله‌ی نزدیک دیده میشد... تندتر قدم برداشت...
اتاق لیلی از پشت پرده‌ی سفید، تاریک به نظر می‌رسید... زمزمه کرد: دردونه‌ام
خوابه!

چشم‌هایش بین دود سیگار به پنجره‌ی اتاق خودش افتاد... روشن بود... رو به
روی خانه‌ی شان نشست و خیره به پنجره سیگار دود کرد... با حس درد نفس
گیر معده‌اش، سیگار را با غیض پرت کرد: این همه ادم چه طوری اروم می‌گیرن
با این لعنتی که من نمی‌گیرم؟

دستش را بین موهایش چنگ زد: لیلی!

منبع آرامش زندگی‌اش لیلی بود

مسیری به جز تو بلد نیستم

هنوزم همیشه ازت دور شم

میدونم که خیری تو برگشت نیست

نمی‌خوام که یک روز مجبور شم

خیره به پنجره از جا بلند شد... به پنجره‌ی ای که مطمئن بود لیلی پشت آن نشسته
و گریه می‌کند، پشت کرد... خمیده قدم برداشت... باید دور میشد... از شهابی
که دلتنگ لیلی‌اش است... باید دور میشد از وسوسه پایین کشاندن لیلی و در

آغ**وش گرفتنش... باید میرفت... این خیابان وسوسه‌ی لیلی را به جانش
می‌انداخت... دستش را به معده فشرد و تندتر قدم برداشت

قدم میزنم تا ازت بگذرم

قدم میزنم بلکه یادم بره

میخوام جا بذارم یه جا فکرتو

نمیداره این شهر پر خاطره

تو هر کوچه ای پا بذارم هنوز

یه احساس ناگفتنی با منه

هوای تو در من نفس میکشه

خیال تو با من قدم میزنه

نسرین جزوه‌اش را روی دسته‌ی صندلی‌ام گذاشت: اصلا از درس چیزی فهمیدی؟

بی حوصله پلک‌هایم را باز و بسته کردم: نه... سردرد دارم!

ابروهایش را به هم نزدیک کرد: تو چقدر سردرد می‌گیری دختر؟ رفتی دکتر؟

به تبعیت از نسرین بلند شدم... بند کوله‌ام را اویزان شانه‌ام کردم: اره... یه دکتر

خوب تو شیراز، ویزیتم کرد!

مثل همیشه کنجاو پرسید: خب مشکلک چیه؟

چشم‌هایم را ریز کردم: با بابا حرف زد!

متفکر سر تکان داد: بعد پدرت به تو چیزی نگفت؟

گوشی‌ام را از جیبم خارج کردم تا به پدرم زنگ بزنم: چی باید می‌گفت؟ دارم دارو می‌خورم دیگه... قبلا خیلی لاغر بودم ولی از وقتی دارو مصرف کردم همه می‌گن تازه شبیه دخترای هم سن خودم دارم میشم

نسرین ابروهایش را بالا برد: اهان!

بی توجه به چهره‌ی عجیبش، اسم بابایی را لمس کردم: سلام...

جوابم را با تاخیر داد... انگار داشت به حرف‌های کسی گوش می‌داد: سلام دختر بابا... کلاست تموم شد؟

صورت‌م جمع شد: یعنی باز یادش نبود؟

- بابا شهاب سر وقت می‌ومد دنبالم... شما همیشه یادت میره! یه هفته گذشت هنوز عادت نکردی!

از لحن شاک‌آم خندید: کی گفته یادم رفته؟

در دانشگاه ایستادم و نگاهم را به ماشین‌های جلوی در دوختم. نبود!

بغض گل‌ویم را فشرد... سردرد داشت رگ‌های سرم را متلاشی می‌کرد... صدایم لرزید: بابا سرم درد می‌کنه... نیومدی دنبالم؟ چرا ماشینت رو نمی‌بینم؟

نگران و عصبی غرید: صبح گفتم سردرد داری این دانشگاه لعنتی رو فراموش کن...

نسرین با دلسوزی نگاهم می‌کرد.. اشکم چکید بابا ارامتر ادامه داد: یه پراید سفید الان دم در دانشگاهته... راننده‌اش هم یه مرد مسن... بگو اسمت لیلی مقدم...

نگاهم بین ماشین‌ها چرخید و بابا ادامه داد: فامیلیش نکوئی... از امروز سرویسته... کار شهاب!

گوشی را قطع کردم... نسرین گونه‌ام را نوازش کرد: الان احمد میاد... تو رو هم می‌رسونیم.

لبخند اجباری زدم: شهاب برام سرویس گرفته...

خداحافظی کوتاهی کردم و به سمت ماشین آقای نکوئی راه افتادم... دلم می‌خواست زودتر چشم‌هایم را ببندم...

تا رسیدن به خانه اهنگ‌های قدیمی ماشین آقای نکوئی با ریتم ملایم و آرامی پخش شد... آقای نکوئی صبح‌ها در اداره به عنوان ابدارچی کار می‌کرد و عصرها هم به کار آزاد مشغول بود... کلی هم از اقایی و منش شهاب برایم حرف زد... نمی‌دانست من این شهاب اقا را از همه‌ی دنیا بیشتر قبول دارم.

مامان کنارم نشست... طبق معمول مریض بودن‌های من بیشتر از خودم مادرم را ازار می‌داد... چشم‌هایم را محکم بهم فشار دادم تا چشم‌های اشکی مادرم را که خیره به من گریه می‌کرد را نبینم: من خوبم مامان!

سرش را تکان داد: دیگه نمی‌ذارم بری دانشگاه!

باز شروع شد... با جیغ گفتم: مامان!

اشک‌هایش را پاک کرد: با من جر و بحث نکن لیلی. اصلا تقصیر بابات و این شهاب بود که تو رو ثبت نام کردن!

صورت‌م را میان بالش‌م مخفی کردم: خاله چرا دیر کرد؟

سرش را آرام کنارم گذاشت: نمی‌دونم... می‌خواد فردا شهاب اینا رو دعوت کنه... حتما خرید زیاد داره دیگه!

صورت‌م را مقابل صورت مامان گذاشتم... گونه‌اش را ب*و**سیدم: فردا بریم خونه عمه مهری؟

- چرا فردا؟ گفتم که فردا شهاب میاد... نمی‌خوای ببینیش؟

چشم‌هایم را بستم: دلم براش تنگ شده.

مامان آرام خندید: این مدلیش رو ندیده بودم!

با چشم‌های بسته‌ام زمزمه کردم: می‌ریم خونه عمه؟

صورت‌م را محکم ب*و**سید: زشته مامانی... پس فردا می‌ریم خونه عمه... شهاب هم حتما دلش برات تنگ شده... ما بریم ناراحت میشه!

صورت‌م را جمع کردم: خوابم میاد!

روی تخت‌م نشست و ملحفه را تا گردنم بالا کشید: تا شام اماده میشه بخواب عزیزم... بابا که اومد بیدارت می‌کنم!

ساعت ده صبح بود... امروز هفت روز بود که شهاب از خانه مان رفته بود... نمی‌دانستم رفتنش سخت‌تر است یا با سپیده رفتنش!

روی تختم نشسته بودم و البوم عکس‌هایمان را ورق می‌زدم...

چشم‌هایم به عکس‌های شهاب خیره‌تر میشد... دست من نبود این همه دوست داشتن... گاهی حس می‌کردم سلول دوست داشتن شهاب از همه‌ی سلول‌های بدنم فعال‌تر است... انگار هر روز دوست داشتن شهاب به رگ‌هایم تزریق میشد... عکس تک شهاب که از سن بیست سالگی‌اش بود را از البوم جدا کردم... .

پایین تختم نشستم و از زیر تخت شمعی که دیشب آماده کرده بودم را برداشتم... باید شهاب را از یاد می‌بردم... یک هفته از رفتنش گذشته بود... حتی یک بار هم گوشی‌ام اسم شهاب را به خود ندیده بود... خاله فخری می‌گفت ماه عسل نرفته اند... پس حتما همین جاست... من خانه‌ی شهاب را ندیده بودم ولی مطمئن بودم انقدر دور نیست که دلتنگی‌ام یک هفته طول بکشد... شمع را روشن کردم و عکس را کنارش به گوشی تلفنم تکیه دادم و به شهاب دوست داشتنی‌ام خیره شدم.

وقتی شیراز بودم هر روز زنگ می‌زد... اگر یک لحظه دیرتر جواب می‌دادم، عصبی میشد... حالا با سپیده رفته بود... با همسرش... درست یک هفته...

پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم... شمع قطره قطره اب می‌شد... مثلاً داشتم شهاب را فراموش می‌کردم... فقط تا اب شدن شمع وقت داشتم... امروز هفتم رفتن شهاب بود... هفتم ندیدنش... هفتم با سپیده عقد

کردنش... چرا متنفر نمی‌شدم از شهابی که یک هفته تمام چشمم را به در و احساسم را به گوشی در انتظار گذاشته بود؟

... قطره‌ی اشکم چکید... عکس را جلوی چشم‌هایم گذاشتم و بی توجه به شمعی که اب می‌شد تا با اب شدنش شهاب را از یاد ببرم، زمزمه کردم: دوست دارم شهاب... خیلی زیاده!

ارایش نسبتاً غلیظی روی صورتم انجام دادم... تونیک مجلسی مشکی یقه شلم را که استین لاله‌ای بود و روی استین‌هایش حلقه‌های طلایی داشت را پوشیدم... موهایم را دم اسبی بستم و از جلو روی چشم‌هایم ازاد رها کردم... تونیک مشکی نسبتاً کلفتی هم به پاهایم کشیدم و از اتاقم بیرون ادمم... نیم ساعت پیش مامان گفته بود سپیده آمده... تنها!

یعنی شهاب نمی‌آمد؟

گوشی‌ام را در دستم محکم‌تر کردم و از پله‌ها پایین ادمم... سپیده و خاله فخری و مامان حسابی مشغول صحبت بودند... اصلاً قصد نزدیک شدن به سپیده خانم و یا ب*و**سیدن صورتش را نداشتم... از فاصله چند متری آرام سلام دادم... نگاهشان به سمت من چرخید... برخلاف تصورم سپیده حتی از جایش هم بلند نشد... نگاهش انگار پر بود از تنفر... خاله و مامان با تعجب به همدیگر نگاه کردند... بی تفاوت روی مبل دونفره نشستم... می‌مردم هم با سپیده احوالپرسی نمی‌کردم... چشم غره‌های مامان هم مهم نبود... به خاله نگاه کردم: پس شهاب کجاس؟

خاله لبخند کمرنگی زد: زنگ زدم بهش... جایی کار داشته... الاناست پیداش بشه!

سری تکان دادم... سپیده هنوز اخم داشت... به درک!

صفحه‌ی گوشی‌ام را لمس کردم... عکس شهاب روی صفحه لبخندم را پررنگ‌تر کرد... کاش می‌شد با یک بهانه‌ی خوب صفحه‌ی گوشی‌ام را مقابل چشم‌های سپیده خانم قرار دهم تا چشم‌های پر حرصش مثل گذشته‌ها آرامم کند!

پاهایم را روی هم گذاشتم... خاله شیدا و علیرضا را هم دعوت کرده بود ولی علیرضا قبول نکرده بود... اصلا از زندگی عجیبشان سر در نمی‌اوردم... علیرضا انگار شیدا را به اسارت برده بود...

بی هدف با گوشی‌ام ور می‌رفتم تا نشان دهم به وجود سپیده اهمیتی نمی‌دهم... من فقط منتظر شهاب بودم تا دل تنگی‌ام را رفع کنم... تا از شهاب بپرسم چرا یک هفته سراغی از من نگرفته!

صدای زنگ خانه از همیشه زیباتر بود، بابا که عصر می‌آمد... حتما شهاب بود... قبل از بلند شدنم سپیده بلند شد: من باز می‌کنم... شهاب!

دهانم باز ماند و خوشحالی‌ام ماسید... تقریبا روی صندلی وا رفتم... شهاب عادت داشت پشت در دردانه‌ی خانه را ببیند!

لب‌هایم لرزید: چه زود سپیده جایم را گرفته بود... ارزش به یاد ماندنم فقط یک هفته بود؟؟

سر جایم نشستم... دلم جایی را می‌خواست که از حرص با آخرین توانم جیغ بکشم و بعد بلند گریه کنم تا شاید این بغض رهایم می‌کرد... با صدای ماشاالله خاله به خودم امدم مطمئن بودم چشم‌هایم سرخ شده... چند بار نفس کشیدم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم... سرم را بالا آوردم... خاله شهاب را در آغوش گرفت... نگاه شهاب فقط لحظه ای روی صورتم ماند... چه قدر لاغر شده بود...

از خاله که جدا شد، با مادرم روبوسی کرد... خاله به سمت اشپزخانه رفت و با اسپند امد... مادرم شهاب و سپیده را به نشستن دعوت کرد... من هنوز مات شهاب، از دور نگاهش می‌کردم... لبخند محوی زد و همزمان با نشستنش وانمود کرد تازه مرا دیده: چه طوری لیلی؟
لب‌هایم باز شد ولی نه به خاطر لبخند...

سهم دلتنگی یک هفته ای من فقط یک جمله بود؟ چه طوری لیلی؟
حال من پرسیدن داشت؟

چرا بغلم نکرد؟ حتی به سمتم هم نیامد... دست هم نداد!

سرم را تکان دادم و آرام نشستم: خوبم!

سپیده با تمام وجود لبخند می‌زد و در بحث مامان و خاله و شهاب شرکت می‌کرد... انگار پاهایم را با وزنه بسته بودند... کاش از اتاقم بیرون نمی‌امدم... دوباره خودم را با گوشی‌ام مشغول کردم... چه قدر زود تنها شدم... شهاب من کجا بود؟

مامان از جا بلند شد: من برم به غذا سر بزنم.

کنار من توقف کرد: دختر مامان خوبه؟ سرت که درد نمی‌کنه؟
سرم را به نشانه‌ی نه بالا بردم... . شهاب نگاهی به من انداخت و نفسش را بیرون داد... خاله فخری خندید: لیلی... چرا ساکتی خاله؟
جای بدی گیر افتاده بودم... سپیده اگر چشم‌های خیسم را می‌دید، می‌فهمید از کم محلی شهاب گریه‌ام گرفته و بغض دارم... از خاله که باعث حرف زدنم بود، متنفر شدم.
سعی کردم خودم را آرام نشان دهم: دارم جواب پیام پوریا رو میدم!
شهاب سنگین نگاهم کرد... خاله با لحن مثلاً پرشیطنتی گفت: این پوریا هم مثل اینکه دلش هوایی این خونه شده‌ها!
سپیده با ذوق گفت: واقعا مامانی؟
از مامانی گفتنش حس تهوع به من دست داد... اما خاله با لذت جواب داد: اره عروسم. دیر یا زود وقت رفتن لیلی!
شهاب خش دار گفت: لیلی هنوز بچه ست!
انگار کسی به من توجهی نمی‌کرد... سپیده با غیض جواب داد: خب پوریا هم خیلی بزرگ نیست! سن شون به هم می‌خوره!
شهاب با عصبانیت گفت: تو نمی‌خواد کاسه داغ‌تر از اش بشی!
خاله با تعجب نگاهشان کرد: وا... شما چرا به جون هم افتادید؟
شهاب نفس عمیقی کشید و با مکث جواب داد: اسم پوریا رو دیگه نمی‌خوام بشنوم!

سپیده با لحن مسخره‌ای خندید... شهاب بی توجه به خاله و سپیده بلند شد...
خودم را جمع و جور کردم... یعنی به پوریا حسودی می‌کرد؟

به صفحه‌ی خاموش گوشی‌ام نگاه کردم... اگر واقعا مثل گذشته برایش مهم
نبودم... چرا اینطور عصبی شد؟

از کنارم گذشت و به سمت پله‌ها راه افتاد... خاله فریبا لبخند کمرنگی تحویل
سپیده سرخ شده از حرص تحویل داد: سر شیدا هم همین طوری می‌کرد
دخترم... به دل نگیر!

نگاه خاله روی صورتم طولانی شد... ترس در دلم نشست... خاله می‌فهمید
پسرش را دوست دارم؟ وای اگر می‌فهمید... چرا نگاهش را نمی‌گرفت... نبضم
تندتر می‌زد...

بالاخره مامان، خاله را صدا زد و نگاه خاله از روی صورتم برداشته شد... یعنی
شک کرده بود؟ من که کاری نکرده بودم!

**

سپیده هم دنبال خاله راهی شد... روی مبل دراز کشیدم... چشم‌های خیسم را
بستم... چقدر دلم هوای شهاب را کرده بود... شهابی که فقط من را دوست
داشته باشد یعنی شهاب محبت‌هایی که به من می‌کرد را حالا...

نفسم سنگین شد. حرفم را حتی در ذهن هم ادامه ندادم... چقدر دلم بستنی
می‌خواست... بستنی شریکی با شهاب... چه لذتی داشت لرزه‌ای که بستنی در
هوای سرد به تنم می‌انداخت و بعد شهاب گونه‌هایم را می‌بوسید و **سید تا گرم
بگیرم!

از معلم دبستانم شنیده بودم هر کس در دنیا جایی دارد و هیچ کس نمی‌تواند جای دیگری را بگیرد... این حرف را همیشه باور داشتم و در ذهنم مانده بود... پس چرا سپیده جایم را گرفته بود؟

صدای پا روی پله‌ها باعث شد، چشم‌هایم را ببندم... مامان از آشپزخانه گفت: شهاب جان داری میای ببین اگه لیلی خوابش برده، بیدارش کن ناهار بخوره... صبحانه هم نخورده ضعف می‌کنه!

نفس عمیقی کشیدم... شهاب پایین مبل نشست و آرام صدایم زد: دردونه؟ یکی از چشم‌هایم را باز کردم: چیه؟

لبخندش را خورد: ناهار آماده ست... پاشو!

لب‌هایم را غنچه کردم و لوس گفتم: نمی‌خورم!

نگاهش روی صورتم طولانی شد... هر دو چشمم را باز کردم و نگاهش کردم... آرام لب زدم: دلم برات تنگ شده!

چشم‌هایش را بست و بلند شد: بیا تا سرد نشده!

چرا با من اینطور رفتار می‌کرد... پایش را گرفتم، با بغض و اصرار تکرار کردم: شهاب دلم برات تنگ شده!

نفسش را عصبی بیرون داد و دستم را پس زد: بسه دیگه لیلی...

چشم‌هایم سوخت: شهاب!

چشم‌های سرخش را از رد اشکم گرفت و آرام از کنارم رد شد...

با دست زیر چشم‌هایم را فشردم... بس که جلوی گریه کردنم را گرفته بودم،
حس خفگی داشتم... صورتم را تند تند پاک کردم و بلند شدم... نمی‌خواستم
فرصت نشستن رو به روی شهاب را بعد از یک هفته از دست بدهم!

روی صندلی نشستم... خاله نگاهم کرد: صورتت چرا سرخه لیلی جان؟
کاش همه ساکت می‌شدند تا فقط به شهاب رو به رویم که به من خیره میشد،
چشم بدوزم... آرام جواب دادم: سر درد دارم!

مامان پارچ دوغ را روی میز گذاشت: غذا تو بخور تا بهت مسکن بدم!
سپیده لیوان دوغ را جلوی شهاب گذاشت... شهاب نگاهم کرد: خوبی لیلی؟
حنجره‌ام داشت منفجر می‌شد... دلم می‌خواست زار بزنم و هیچ کس نپرسد چرا!
اشک‌هایم سرازیر شد... چشم دوختم به شهابی که نگرانی از صورتش می‌بارید:
نه.

شهاب قاشقش را به بشقاب کوبید و از اشپزخانه بیرون رفت!
سپیده دست زیر چانه‌اش گذاشت و به میز خیره شد...
سرم را روی شانه‌ی مامان جا به جا کردم و گریه‌هایم با صدای گریه مامان بیشتر
شد!

چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در، نشان از رفتن شهاب داشت... خاله سعی
داشت من و مامان را آرام کند... مامان را نمی‌دانستم ولی من ارامشم را گم کرده
بودم... یک هفته پیش...

به کمک مامان روی تخت دراز کشیدم... سپیده لیوان اب قند را هم زد: خاله جان شما برید... من مواظبشم.

مامان اشک‌هایش را پاک کرد: نه... دلم اروم نمی‌گیره!

با تعجب به سپیده که به طرز عجیبی مهربان شده بود نگاه کردم: بازوی مامان را ارام گرفتم: اصلاً شاید من و لیلی بخوایم حرفای خصوصی بزنیم... برید دیگه خاله!

مامان لبخندی به لحن شوخ سپیده زد و بعد از ب*و**سیدنم از اتاق بیرون رفت...

سپیده کنارم روی تخت نشست... چشمش به لیوان اب قند بود: تو شهاب رو دوست داری؟

اشک‌هایم خشک شد و سردرد از یادم رفت... ترس در وجودم نشست... من من کردم: من... شهاب... نه... من

جدی به صورتم خیره شد... لیوان اب قند را کنار تخت کوبید: ببین لیلی دوست داشتنت رو چال کن... شهاب الان فقط شوهر من نیست... ابروی سه ساله مه...

خواستم بلند شوم که با دست مانعم شد... به یاد نداشتم جلوی سپیده کم بیاورم ولی اینطور که من دراز کشیده بودم و او خم شده بود، حتی به گناه‌های نکرده‌ام هم اعتراف می‌کردم... با درماندگی دوباره دراز کشیدم: من کاری به شهاب ندارم!

چشم‌هایش را ریز کرد: لیلی تو فقط 18 سالته... دوست داشتن شهاب مثل این عشق‌های بی سر و ته دخترای دبیرستانیه... علاقه‌ی شهاب به تو فقط به وابستگی

تو فرصتهای زیادی داری... می‌تونی خوشبخت بشی ولی نه با خراب کردن زندگی من!

اگر خاله حرف‌های سپیده را می‌شنید... وای... اگر بابا می‌فهمید!

دست سپیده را گرفتم: من که به زندگی تو کاری ندارم... چرا این حرفا رو می‌زنی... اصلا... اصلا کی گفته شهاب من رو دوست داره!

دستش را محکم روی دهانم گذاشت: نگفتم دوست داشتن... گفتم دل بستگی! بخوای با دلبری و اشک و بهونه‌گیری شهاب رو هوایی کنی؛ من ساکت نمی‌مونم لیلی... من واسه ابروم هر کاری می‌کنم... نذار با خراب کردن تو؛ شهاب رو پای خودم و زندگیم نگه دارم!

پاهایم را تکان دادم تا دست‌ها و دهانم را رها کند... داشتم خفه می‌شدم... از دردی که از فشار دست‌هایش روی دستم مانده بود، اشک‌هایم دوباره جاری شد... از این سپیده می‌ترسیدم: من کی دلبری کردم؟

با چشم‌های عسلی آتشی‌اش نگاهم کرد: تو بچه‌تر از اونی که بخوای رقیب من محسوب بشی و واسه من بده که برای حفظ زندگیم با تو بجنگم... پس تا خاله فخری و پدرت از گند کاریات خبردار نشدن، از شهاب فاصله بگیر!

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت... با بلند شدنم تازه به خودم امدم و ترس یادم رفت: شهاب همیشه من رو بیشتر از تو دوست داشت... اگه با تو ازدواج کرد فقط به خاطر خاله فخری بود...

چشم‌هایم را باز و بسته کردم... حالا واقعا لیلی همیشگی بودم... آرام برگشت و من ادامه دادم... با اینکه از حرف‌هایم مطمئن نبودم!

-همه‌ی عمرت هم اگه تلاش کنی، نمی‌تونی کاری کنی که شهاب منو دوست نداشته باشه!

با عصبانیت گفت: لیلی فقط یه راه هست که شهاب تعصبی دوست داشتن تو رو یادش بره... نمی‌خوام انجامش بدم پس چشمتو از شهاب و زندگی من بگیر!

از بین کتاب‌هایی که شهاب برایم گرفته بود، کتاب مورد نیازم را جدا کردم و درون کوله‌ام جای دادم... ساعت ده تا دوازده کلاس داشتم... گوش‌ام را از روی تخت برداشتم و به سمت در راه افتادم... قبل از باز کردن در توسط من، در باز شد... با تعجب به خاله فریبا نگاه کردم... انگار دستپاچه بود. لبخند کمرنگی زد و وارد شد: میری دانشگاه دخترم؟

بی دلیل ترسیدم... سعی کردم خودم را آرام نگه دارم. من کار بدی انجام نداده بودم ولی... نگاه چند روز پیش خاله... نفسی گرفتم: اره خاله... چیزی شده؟ نگاهش را بی هدف دور اتاقم چرخاندم: نه... نه... می‌خواستم ببینم چیزی لازم نداری؟

چشم‌هایم گرد شد: ممنون خاله!

**

در دانشگاه از ماشین آقای نکوئی پیاده شدم... وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم... چند روزی بود شهاب را ندیده بودم... بعد از آن روز که خانه مان دعوت بودند، نگاه‌های خاله عجیب بود... وقتی نگاهم می‌کرد همه‌ی وجودم پر از ترس می‌شد... یک‌ترس ناشناخته!

حرف‌های سپیده در سرم تکرار می‌شد... چرا سپیده فکر می‌کرد شهاب هنوز هم دوستم دارد... شهاب از وقتی ازدواج کرده بود حتی یک بار هم به من زنگ نزده، یا به دیدنم نیامده بود... وقتی بعد از یک هفته من را دید، اصلاً به من محل نداشت... سپیده کور بود که اینها را نمی‌دید؟

من واقعا نمی‌خواستم زندگی آنها را به هم بزنم... فقط می‌خواستم شهاب مثل گذشته دوستم داشته باشد...

نگاهی به ساعت کردم... هنوز بیست دقیقه تا شروع کلاس مانده بود... روی نیمکتی نشستم... دلم می‌خواست شبانه روز به زندگی‌ام فکر کنم... به شهاب که انگار دیگر دوستم نداشت... به سپیده که جایم را در دل شهاب گرفته بود و باز هم از من متنفر بود... به خاله که نگاهش نسبت به من تغییر کرده بود... به خودم... که فقط می‌خواستم شهاب دوستم داشته باشد... فقط دوستم داشته باشد... همین!

یعنی محبت‌های شهاب برای همیشه تمام شده بود؟

همیشه وقتی قهر می‌کردم، بی جستجو دنبال مقصر، شهاب پیش قدم میشد... چون طاقت قهر بودنم را نداشت... حالا دو هفته بود که حتی چند کلمه حرف هم نزده بودیم... پیشانی‌ام را نب*و**سیده بود... رو به رویم صبحانه نخورده بود و از همه مهم‌تر دوستم نداشت... چشم‌های بغض کرده‌ام از سوز سرما لرزید... گوشی‌ام را از درون کوله‌ام خارج کردم... باید با شهاب حرف می‌زدم...

با تا خیر تلفن ش را جواب داد: چیه لیلی؟

ارام صدایش رد: شهاب!

مکث کرد: اداره‌ام دردونه... کارم داشتی؟

کارش داشتم؟ باید حرفی می‌زدیم که توجه شهاب را به خودم حس کنم... چشم‌هایم را به آسمان گرفتم. خدایا منو ببخش!

_شهاب آقای نکوئی رو تو پیدا کردی؟

با تردید پرسید: چی شده لیلی؟

من من کردم: چیزه... می‌دونی... آقای نکوئی... چیزه

چشم‌هایم را بستم: گاهی وقتا پسرش رو می‌فرسته دنبالم!

نفسش را بیرون داد: لیلی آقای نکوئی فقط 2 تا دختر داره!

دستم را محکم روی دهانم کوبیدم... اه!

سعی کردم ضایع شدنم را ندیده بگیرم... با اعتماد به نفس گفتم: خب من چه می‌دونم... شاید برادر زاده‌ای... خواهرزاده‌ای چیزیشه... هر چی هست خیلی هیزه!

**

با صدای قطع شدن گوشی شهاب به خودم امدم... چشم‌های خیسم را از گوشی گرفتم و آسمان ابی پاییزی را نگاه کردم... مثلاً می‌خواستم غیرتی‌اش کنم؟

انگار آسمان هم به من دهن کجی می‌کرد... گوشی در دستم لرزید... پیامش را باز کردم: "من زندگیمو دست هر کسی نمی‌سپرم و به رانندت مطمئنم. حالا به کلاست برس دردونه!"

دلم می‌خواست گوشی‌ام را طوری به زمین بکوبم که صدای شکستنش به گوش شهاب هم برسد!

صورت‌م را به دست‌هایم چسباندم... دلم لوس شدن می‌خواست... گریه کنم و شهاب در آغوشم بگیرد... علت گریه‌ام را بپرسد و موهایم را نوازش کند... من لوس‌تر از قبل صورت‌م را به شانه‌اش بچسبانم و شهاب محکم‌تر صورت خیس‌م را ببوسد!

چقدر 18 سالگی‌ام تلخ می‌گذشت... عمه انتظارخانم شدنم را داشت... سردردهایم بیشتر شده بود... چشم‌های نگران مادرم همیشه خیس بود... شهاب سپیده را به من ترجیح داده بود و من هنوز دلم می‌خواست شهاب دوستم داشته باشد!

اه پر حسرتی کشیدم... اگر به بچگی‌های شیرینم باز می‌گشتم، حتما لوس بازی‌هایم را بیشتر می‌کردم... بیشتر از قبل با شهاب بستنی مشترک می‌خوردم... اگر به گذشته‌ام بر می‌گشتم حتما از موزهایی که شهاب برایم پوست می‌گرفت و حلقه حلقه می‌کرد، بیشتر استقبال می‌کردم!

سرم در حال انفجار بود... بزرگ شدنم به چه قیمتی بود... کاش بچه می‌ماندم و عروسک بازی می‌کردم... کاش بچه می‌ماندم و هیچ وقت سپیده به زندگی‌ام اضافه نمی‌شد...

از روی نیمکت بلند شدم... حوصله‌ی کلاس درس رانداشتم... دلم می‌خواست برگردم به روزهای شیرینم... دستم را محکم روی سرم فشار دادم...

انگار همه‌ی دنیا دور سرم می‌چرخید... گوشی‌ام را در دست فشردم... حس مردن همه‌ی وجودم را گرفته بود... چشم‌های خیسم تار میدید و سرگیجه داشت دیوانه‌ام می‌کرد... جلوی در ورودی دانشگاه روی زمین نشستم و با ترس شماره‌ی بابا را لمس کردم... سرم روی زمین افتاد و بابا جواب داد: چیه عزیز دلم؟

سخت زمزمه کردم: دا... دارم... می‌میرم... بابا...

صدای بلندی مثل افتادن صندلی و صدای وحشت زده‌ی پدرم با هم امیخته شد: لیلی کجایی؟

چشم‌هایم را بستم و آرام زمزمه کردم: دانشگاه!

با احساس سوزش روی پوست دستم، بدنم جمع شد... صدای بابا گرفته بود: داره به هوش می‌اد!

چشم‌هایم را بعد از چند بار پلک زدن باز کردم... مامان موهایم را نوازش کرد و با چشم‌های خیس زمزمه کرد: خوبی مامانی؟

پلک زدم... چشمم به عکس رو به روی تخت افتاد... نگاهم هنوز از عکس شهاب کامل گرفته نشده بود که لبخند روی لب‌هایم نشست...

پایین قاب عکس ایستاده بود و نگاهم می‌کرد... چشم‌هایم چرخید... خاله فریبا هم کنار پدرم ایستاده بود...

پیشانی‌ام گرم شد و پدرم پرسید: چی شد بابایی؟

چقدر تشنه‌ام بود... نگاه از سرم بالای سرم گرفتم: سرم گیج رفت... با شرمندگی به صورت اشفته‌اش نگاه کردم: ببخشید بابایی نگرانت کردم!

بابا لبخند زد و مامان با جدیت گفت: این ترم برات مرخصی می‌گیریم!

خاله فریبا دستش را به صورتم کشید و با خنده گفت: دعوا نکنید بالای سر مریض... دست مامان را گرفت و بلندش کرد: بریم کارت دارم!

مامان ناچار اتاق راترک کرد... بابا هم بلند شد و با خنده گفت: اخرش این مامانت من و تو رو می‌کشه با غرغراش!

لبخند بی جانی زدم... شهاب کنارم روی تخت نشست... نگاهش نکردم و رو به پدرم پرسیدم: بابا من چرا اینجوری می‌شم؟

خنده از لب پدرم محو شد... شهاب صدایش را صاف کرد: عمو مهدی!

نگاه خیره‌ی پدرم از صورتم گرفته شد و ارام گفت: دکتر گفت چیز مهمی نیست دخترم... یکمی استراحت کنی خوب میشی!

تا بیرون رفتن پدرم با نگاه بدرقه‌اش کردم... چرا حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم با این سردردها و ضعف‌های ناگه‌ای کنار بیایم؟

شهاب دست زیر چانه‌ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم... جدی گفت: فردا به‌اشنایی چیزی پیدا می‌کنم دوتروم برات مرخصی می‌گیرم... فعلا تو فکر دانشگاه نباش!

چقدر از لحن قاطع‌اش بدم آمد... اخم کردم: توکارای من دخالت نکن!

عصبی خندید: دخالت؟ چه طور چند ساعت پیش داشتی مجبورم می‌کردی تو کارات دخالت کنم؟

از چهره‌ی پر از تمسخرش بغض کردم... کاش یاد داشتم در مقابل شهاب هم مثل بقیه پسرها باشم... صدایم لرزید: چرا اینجوری شدی؟

نزدیک شد و گفت: لیلی!

چشم‌هایم خیس شد... از هیجان قلبم می‌لرزید... این شهاب خود شهاب من بود... .

گونه‌ام را طولانی و آرام ب*و**سید... با همه‌ی وجود لبخند زدم... . قلبم تند تند میزد... شهاب صورتم را نگاه کرد... لبخندم را پررنگ‌تر کردم... جدی و مغموم بود... گونه‌ی دیگرم را محکم‌تر ب*و**سید... کاش میشد از خوشحالی فریاد بزنم... .

دستش بین موهای جلوی پیشانی‌ام لغزید و به چشم‌هایم خیره شد... آرام گفت: نفسم به نفسات بنده دردونه...

این همه هیجان داشت به مرز جنون نزدیکم می‌کرد... چشم‌هایش را بست... پشت سر هم نفس کشید... از این همه خوشی گریه‌ام گرفته بود...

لب‌هایم باز شد: شهاب.

از صورتم فاصله گرفت و نگاهم کرد: جونم؟

دستم را روی صورتش کشیدم... هیچ حرفی به زبانم نمی‌آمد... دستم را گرفت و انگشت‌هایم را یکی یکی ب*و**سید...

دلم میخواست با شهاب حرف بزنم... باید حرفی برای گفتن پیدا می کردم...
نوازش ارام شهاب روی پوست گونه‌ام دلم را زیر و رو کرد... با تمام دل تنگی‌ام
زمزمه کردم: شهاب
گونه‌ام ارام ب*و**سیده شد و کسی صدایم زد: لیلی نمی‌خواهی بیدار شی! دلم
برات تنگ شده‌ها!
چشم‌هایم خود به خود باز شد... چشم‌های سیاهی که با دلتنگی نگاهم می‌کرد،
شهاب نبود!
مثل بچه‌ها لب ورچیدم و نق زدم: شهاب!
اخم شیرینی کرد: کوفت... یعنی من برم؟
وسط بغض خندیدم... دست‌هایم را دور گردنش اویزان کردم: شیدا!
سرش را روی شانه‌ام چسباند: خوبی دردونه؟
کمی فاصله گرفتم: شهاب کجا رفت؟
جدی جدی اخم کرد: شهاب؟ شهاب که اینجا نبود!
گیج دستم را به شقیقه‌ام کشیدم: خودم دیدمش. تو اتاقم بود!
سرش را روی پایم گذاشت و روی تخت دراز کشید: خواب می‌دید... وقتی
اومدم تو اتاق همش اسم شهاب صدا می‌زدی!
دستم را روی سر شیدا گذاشتم و به عکس رو به روی تخت خیره شدم: یعنی
شهاب...

لب‌های کج شد... دستم را روی گونه‌ام کشیدم... چه خواب شیرینی بود...

شیدا نگاهم کرد: چی شده لیلی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: دلم برای شهاب تنگ شده!

پوفی کشید: ای بابا... چقد شهاب شهاب می‌کنی... دستم را گرفت و بلند شد:
اگه خوبی بریم پایین... ببینم سرگیجه که نداری؟

بی حوصله روی تخت دراز کشیدم: شهاب نمی‌دونه امروز حالم بد شده؟

کنارم نشست و محکم بغلم کرد: اگه می‌دونست مثل من تمام راهو تا اینجا با
کله می‌اومد!

دلخور نگاهش کردم... بغض گلویم را می‌فشرد: تو و شهاب فقط وقتی مریضم
یاد من می‌افتین... اون از شهاب که بعد از ازدواجش حتی جواب تلفنم به زور
میده، اینم از تو که از وقتی با علیرضا رفتی حتی یه اس‌ام اس هم بهم نمی‌زنی!
خودم را از دست‌های شل شده‌اش رها کردم... از تخت بیرون ادمم و بی توجه
به شیدا از پله‌ها پایین ادمم!

بابا روی مبل نشسته بود... با دیدنم دست‌هایش را باز کرد... خودم را به
آغوشش سپردم... یعنی دوترم مرخصی را هم در خواب شنیده بودم؟
خاله و مامان از آشپزخانه بیرون آمدند... مامان سمت دیگرم نشست: خوبی
عزیزم؟

قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن پیدا کنم، بابا غر زد: باز که تو پیدات شد
ابر بهار!

خاله با صدای بلند خندید... مامان به من و بابا که می‌خندیدیم چشم غره‌ای رفت... انقدر عمیق که خاله فخری هم ساکت شد!

شیدا با تاخیر از اتاق بیرون آمد. پایین آمدنش همزمان شد با به صدا در آمدن زنگ ایفون!

شیدا پشت در ایستاد... چند لحظه بعد علیرضا وارد خانه شد...

خیلی وقت بود که جمع مان جمع نبود... جای خالی شهاب در این شلوغی حس بدی را منتقل می‌کرد... کاش روزهای رفته را می‌شد بر گرداند و بیشتر از قبل قدر دانست!

علیرضا رو به رویم ایستاد... یک موز از بین موزهایی که در دست داشت، جدا کرد و مقابل دهانم گرفت... بابا خندید... موز را از دستش گرفتم... بالاخره لبخند زد: گفتم از کمپوت بهتره... خوبی خانم غش غشی؟

سرم را تکان دادم: ممنون...

فهمید حوصله ندارم... کنار بابا روی مبل نشست... شیدا نگاهش را از علیرضا که با او سرسنگین بود، گرفت و به اشپزخانه رفت... خاله با چشم تعقیبش کرد و بعد نگاه معناداری به مامان انداخت!

چقدر دوست داشتم از زندگی شیدا و علیرضا سر در بیاورم... اصلا مثل قبل نبودند...

بی حوصله با موز در دستم بازی کردم... حوصله‌ام سر رفته بود... چند وقت بود که تفریح نرفته بودم؟

غیر از دانشگاه و خانه عمه مهری هیچ جا نرفته بودیم... از این همه بی انگیزه بودن حس افسردگی داشتم... شیدا با شربت وارد شد... شربت پرتقال را به جای موز در دستم گرفتم و شروع به هم زدن کردم... شیدا تلویزیون را روشن کرد و کنارم نشست: چرا ساکتی خوشگله؟

پاهایم را تاب دادم: چی بگم... مامان و خاله با هم حرف میزن... بابا و علیرضا هم باهم... حوصله‌ام سر رفته!

دستش را روی پایم گذاشت: حس می‌کنم خیلی از همدور شدیم...

لحن غمگینش حس غم داشت: دلم واسه بچگی‌هامون تنگ شده... حتی واسه روزایی که شهاب تو رو بیشتر دوست داشت و من حسودی می‌کردم!

مثل همیشه جبهه گرفتم: وای شیدا... تو هنوزم اینطوری فکر می‌کنی؟ شهاب هر دو تا مون یه اندازه دوست داشت!

اخم کرد: باز با من بحث نکنا...

چشم‌هایم را با ناز باز و بسته کردم: اصلا همینطوره که تو میگی... شهاب خیلی منو دوست داشت!

ابروهایش بالا رفت: داشت؟

مات نگاهش کردم و از ذهنم گذشت: داشت؟ یعنی...

لیوان شربت را به دهانم نزدیک کردم: نمی‌دونم!

شیدا با تردید پرسید: باز دعوا کردید؟

با حسرت گفتم: ما حتی حرف هم نمی‌زنیم... چه برسه به دعوا!

شیدا خندید: الان که شهاب اومد خودم گوشش رو میگیرم... مطمئنم گرفتاره وگرنه لیلی خانمو که یادش نمیره!

از لحن حسودش لبخند محوی روی لبم نشست...

کاش می‌شد بگویم شهاب گرفتار نیست، انقدر به سپیده دل بسته که روی تمام خاطره‌هایمان چشم بسته و همه جاهای خالی را با او پر کرده!

بابا داشت با تلفن حرف میزد... انگار عمو محمد پشت خط بود... بابا نگاهم کرد: یه ماه دیگه میاد اینجا... ولی خانمم دلواپسه... اگه زودتر ویزیت بشه خیالمون راحت‌تر میشه...

با چشم به مامان نگاه کردم... شیدا دستم را فشرد و بابا دوباره به حرف امد: ما برای صبح بلیط هواپیما می‌گیریم... قربانت... خداحافظ!

به محض قطع شدن تلفن پرسیدم: کجا می‌ریم بابا؟

علیرضا زودتر جواب داد: می‌خوان خانم غش غشی رو ببرن پیش دکتر!

چشم‌هایم گرد شد: من رو؟

علیرضا خندید: اره دیگه دردونه!

مامان با لبخندی ظاهری توضیح داد: بهتره زودتر از نوبت دوباره ویزیت بشی... سردردات هم بیشتر شده دلم شور میزنه!

اخم کردم: مامان یه سردرد و سرگیجه رو باز بزرگ کردی... من دانشگاه دارم!

خاله با دست جلوی حرف زدن مامان را گرفت: با شهاب حرف زدم... می‌تونه برات دوترم مرخصی بگیره!

هیچ وقت توانایی دفاع کردن از خودم را نداشتم... طبق معمول بغض کردم... صدایم می‌لرزید: ماما این کارا یعنی چی؟ واسه یه سردرد دوترم مرخصی بگیرم؟ از اولشم شما با درس خوندنم مخالف بودی!

بابا از جایش بلند شد و جلوی پایم نشست... سکوت خانه را صدای گریه‌ام می‌شکست... دست‌هایم را با یک دستش گرفت: دختر بابا چرا گریه می‌کنه... یه ماه دیگه همین دکتر میاد تهران... شهاب برات نوبت هم گرفته بود ولی حالا که سر دردت بیشتر شده و امروز تو دانشگاه از حال رفتی، بهتره بریم شیراز یه چکاپ کامل بشی... باشه بابایی؟

سرم را بالا بردم: من می‌خوام برم دانشگاه! ملتمس گفتم: خب یه هفته بریم شیراز... بعد برم دانشگاه؟

با دست صورتم را گرفت: ببین دخترم سردردات داره خطرناک میشه... باید استراحت کامل کنی و تحت نظر دکتر باشی... از اولش هم من و مادرت بهت گفتیم امسال نرو دانشگاه... ولی حالا که درست رو دوست داری برات دوترم مرخصی می‌گیریم که از سال بعد به امید خدا درستو از سر بگیری!

باترس به بابا نگاه کردم... یعنی سردردهایم دلیل خاصی داشت؟

بابا پیشانی‌ام را ب**و**سید: حالا برو صورتت رو بشور... الاناست شهاب اینا هم پیداشون بشه!

**

جلوی آینه به صورتم نگاه کردم... حسی پر از ترس همه‌ی وجودم را گرفته بود... چرا تا امروز به سر درد و سرگیجه‌های همیشگی‌ام فکر نکرده بودم... پس

گریه‌های مامان فقط از سر دل نازکی‌اش نبوده... باید با مامان یا شیدا حرف می‌زدم... حالا دیگر مطمئن بودم دلیل پر رنگی پشت این مریض بودن‌هایم هست... وسط اینهمه دلشوره یاد حرف بابا افتادم: الاناست شهاب اینا هم پیداشون بشه!

شاید دلیل ازدواج نکردن شهاب با من مریضی‌ام بود... شهاب که اینهمه دوستم داشت... حتی شب عروسی‌اش هم ناراحت بود...

صورت‌م را شستم و از دستشویی بیرون امدم... ذهنم اشفته و سردرگم بود... انگار وسط یک بازار شلوغ گم شده‌ای و هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوری!

شهاب تنها آمده بود... چهره‌اش اشفته و نگران بود... جنس این نگرانی را خیلی خوب می‌شناختم... شاید چشم‌های شهاب را از خودش هم بیشتر می‌شناختم... رفتارش با خاله فخری هنوز سرسنگین بود... با اینحال خاله با لبخند کنارش نشست: عروسم رو چرا نیاوردی شهاب جان!

شهاب نگاهش کرد: خونه باباشه!

علیرضا پوزخند زد... شیدا نگاهش را از علیرضا گرفت: این چه وضع حرف زدنه؟ شهاب برو بابایی نثارش کرد و به بابا گفت: بلیط گرفتید عمو؟

- اره بابا جان... فردا 8 صبح پرواز داشت!

شهاب نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره به پدرم نگاه کرد: صبح میام می‌رسونمتون!

سرم را به شانه‌ی شیدا تکیه دادم... خاله فخری در فکر فرو رفته بود و مادرم آرام با او صحبت می‌کرد... علیرضا و شهاب هنوز از هم دلخور بودند...

شیدا آرام کنار گوشم گفت: به نظرت تقصیر منه که این دوتا با هم قهرن؟

شانه‌ام را بالا انداختم: مگه بچه ان که قهر باشن؟

شیدا با حرص گفت: مردا همیشه بچه‌ان!

از لحن پر از حرصش خنده‌ام گرفت... نگاهم به شهاب افتاد که خیره بود به من... نگاهم را از چشم‌هایش که کلی حرف داشت نگرفتم و آرام زمزمه کردم: شیدا؟

شیدا دستم را فشرد: جون دلم؟

-یه چیزی بپرسم راستشو می‌گی؟

چون جوابی نداد، نگاهم را از شهاب گرفتم و به شیدا دوختم: من می‌ترسم... حس خوبی ندارم... انگار یه عالمه پازل تو ذهنم کنار هم چیده شدن و... شیدا من می‌میرم؟

چشم‌های شیدا ثابت روی صورتم ماند... دستم را به گونه‌ام کشیدم و ملتمس گفتم: شیدا!!

لبخند مصنوعی روی صورتش نشاند: احمق دیوونه! چرا بمیری؟ واسه یه سر درد؟

با صدای تلفن شیدا با عجله بلند شد و به سمت تلفن رفت...

از رفتن و جواب ندادنش ناراحت نشدم... دلم می‌خواست در بی خبری بمانم و از هیچ اتفاق بدی با خبر نباشم... بابا با شهاب حرف می‌زد و علیرضا با گوشی‌اش ور می‌رفت...

تلفن کنار شهاب بود... شیدا صدایم زد: لیلی پسرعموئه! بابا ارام گفت: موقعی خواب بودی به گوشی‌ت زنگ زد گفتم حالت خوب نیست... حتما نگران شده!

شهاب اخم ریزی کرد و روی مبل یک نفره کنار پدرم جا به جا شد... از جایم بلند شدم و روی دسته‌ی مبل که شهاب اشغال کرده بود، نشستم... گوشی را کنار گوشم گذاشتم: سلام پوریا.

سرحال‌تر از همه‌ی اطرافیان بود... با خنده گفت: سلام بر دردونه خانم... خوبی؟ شهاب بی توجه به بحث جمع نگاهم می‌کرد... خیره و سنگین... انقدر سنگین که زبانم در دهانم سخت بچرخد... نفس عمیقی کشیدم: تو دیگه دردونه رو از کجا یاد گرفتی؟

دستم روی پایم بود... شهاب دستش را روی دستم گذاشت... لرز عجیبی سرتاپایم را گرفت... نگاهم از دست‌هایمان جدا نمی‌شد... شاید هم توان نگاه کردن به کسی مثل شهاب را نداشتم!

ارام دستم را فشرد... حس دلتنگی عجیبی به جانم افتاد... پوریا داشت حرف می‌زد ولی گوش‌هایم هم چشم شده بود و به دست‌های من و شهاب می‌نگریست!

دل دیوانه را دیوانه‌تر کن...

نگاهم آرام بالا آمد و روی صورت شهاب نشست...

چرا رفتی؟ چرا من بی قرارم؟

شهاب دستم را محکم‌تر فشرد و خیره به چشم‌هایم دستم را بالا آورد و کوتاه اما پر از درد پشت دستم را ب*و**سید...

چرا رفتی؟ چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آ*غ**وش تو دارم!

خاله قران را بالا گرفت: رد شو دخترم!

قران را ب*و**سیدم و از زیر دست‌های خاله گزاشتم... عمه مهری صورتم را ب*و**سید... دیشب با شیدا و علیرضا خداحافظی کرده بودم ولی دوباره دلم می‌خواست بینمشان!

شهاب در ماشین را باز نگه داشته بود و منتظر بود خداحافظی مان تمام شود... عمه مهری هم صبح برای خداحافظی آمده بود... بدون همسرش و کامران!

خاله و شهاب دیشب سر سپیده بحث کرده بودند و شهاب با دلخوری از خانه رفته بود و حالا هم با اخم کنار ماشینش ایستاده بود... کنار شهاب جای گرفتم... نگاهش خیره‌تر شد... دستش را روی درماشین گذاشت و بمن نزدیک‌تر شد... سرم را بالا گرفته بودم و نگاهش می‌کردم... درست مثل خودش ساکت و خیره... دلتنگ و کلافه... خسته و... با عشق!

ناخوداگاه به شهاب نزدیک‌تر شدم... نگاهم پر از حسرت روی صورتش نشست. دلم می‌خواست در آغوشم بگیرد... پیشانی‌ام را ببوسد و کنار گوشم آرام زمزمه کند: مواظب خودت باش!

چشم‌هایم را دوباره به چشم‌هایش رساندم... بغض گلویم را پس زدم... شهاب برای تمام دلبستگی‌هایم... برای تمام دلتنگی‌هایم... برای تمام بغض‌هایم مسئول بود... برای نگاه خیره و دلتنگش مسئول بود... برای دستی که دور شانه‌ام حلقه شد... برای آغوشی که بوی بغض داشت... برای بوسه‌ای که روی سرم نشست و مواظب خودت باشی که قلبم را را تکان می‌داد، مسئول بود...

من از تو یاد گرفتم تموم زندگیم و

حالا با کی بگم این قصه‌ی وابستگی و

رو دوش کی بزارم! یه دنیا خستگی و

باید کاری کنی تو که باز مثل قدیما بهم خیره بشن چشمهای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا

باید کاری کنی آرام بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

با آرامش نفس کشیدم...

شهاب آرام‌تر از من نفس کشید... نزدیک شدم: دیگه از من دور نشو!

شقیقه‌ام را بوسه‌ای... دست‌هایش دورم محکم‌تر شد: زود برگرد دلبر دردونه!

باید کاری کنی آروم بگیرم
باید یک لحظه دستاتو بگیرم
باید برگردی امشب باز به این خونه
باید این لحظه‌ها یادت بمونه
یه امشب مال من باش
مال مردی که دستاش
به جز دست تو همراهی نداره
بذار یادت بیارم
چجوری بی قرارم
دل من غیر تو راهی نداره...
خودکار را بی هدف روی کاغذ سفید کشید... نگاهی را به ساعت روی میز
دوخت و زیر لب گفت: رسیده‌ان تا الان!
خودکار را بین انگشت‌های دستش فشرد... چه موقع بدی لیلی را تنها گذاشته
بود... امروز عصر لیلی همه چیز را می‌فهمید...
از غده‌ای که لحظه به لحظه‌ی زندگی همراهش بوده تا عملی سخت!
بی حوصله خودکار را گوشه‌ای پرت کرد... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد...
با کمک چرخ‌های صندلی چرخید... دستش روی جیب کتش نشست...

دوست داشت بین دود سیگار همه چیز را دود کند... دستش درون جیب فرو رفت. پاکت سیگار را لمس کرد...

احمقانه بود کشیدن سیگار توسط مامور مبارزه با مواد مخدر و احمقانه‌تر دود کردن سیگار در اداره ولی...

به این حماقت نیاز داشت...

چشم‌هایش هنوز به سقف بود و پاکت سیگار در مشتش که در اتاق زده شد و بلافاصله علیرضا رو به رویش ایستاد!

سعی کرد بدحالی‌اش را کنترل کند اما صورت رنگ پریده و چشم‌های سرخش همکاری نمی‌کردند... صدایش را صاف کرد: نمی‌تونی منتظر بمونی؟

علیرضا خم شد و با اشاره به پرونده ای که شهاب خراب کرده بود، گفت: شهاب چه مرگه تو؟

شهاب روی صندلی لم داد... ابروهایش را بالا برد: چه مرگه!

علیرضا پرونده‌ی در دستش را روی میز گذاشت... حال شهاب به هیچ وجه خوب نبود...

بی توجه به پرونده ای که به خاطر ان آمده بود، روی صندلی نشست و با نگرانی گفت: چرا مثل معتادا حرف می‌زنی... دوباره خم شد و با دلوپسی به شهاب نگاه کرد: خوبی شهاب؟

دوباره صندلی‌اش را چرخاند... هنوز با علیرضا سرسنگین بود و او را به چشم برادر همیشگی نمی‌دید...

مخصوصا وقتی حس می‌کرد حال شیدا چیزی که نشان می‌دهد نیست!

اخم‌هایش در هم رفت: حوصله ندارم علیرضا... برو بیرون!

علیرضا با جدیت گفت: حوصله نداشتی که گند زدی به زندگی خودتو و اطرافیانت... سه ماهه اسم اون بدبخت تو شناسنامه ته... سه بار بهش نگاه کردی؟ حالشو پرسیدی؟ باهاش حرف زدی؟

شهاب کف دست‌هایش را به پیشانی چسباند: خفه شو!

سری از روی افسوس تکان داد: تا کی خفه شم؟ خودتو ببین؟ این چه زندگی‌که واسه خوت ساختی؟

سرش را به صندلی چسباند... علیرضا هیچ وقت از برادری‌اش کوتاه نمی‌آمد... به حرف زدند نیاز داشت... و چه کسی از علیرضا بهتر... آرام زمزمه کرد: من از زندگیم راضی‌ام!

علیرضا با جرات بیشتری که پیدا کرده بود، گفت: دو سال دیگه که لیلی ازدواج کرد هم همین رو می‌گی دیگه؟

دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و بلافاصله بلند شد... تا علیرضا به خودش بیاید، یقه‌اش در چنگ شهاب اسیر شده بود... با حرص و عصبانیت غرید: تو که زندگی خودتو نمی‌تونی جمع کنی، تو زندگی من سرک نکش!

علیرضا با درک موقعیت آرام خودش را عقب کشید... بازوی شهاب را گرفت و روی صندلی کنار خودش نشاند: از بچگی تو عاقل‌تر بودی... بابام همیشه منو دست تو می‌سپرد... من نمی‌خوام نصیحتت کنم یا تو زندگیت دخالت کنم ولی اونقدر برام عزیز هستی که نگران زندگیت باشم.

شهاب نفسی گرفت و خودش را روی صندلی رها کرد... علیرضا مثل شهاب نشست و ادامه داد: می‌دونم نگران اوضاع لیلی هستی و کلا شرایطت خوب نیست ولی تا کی می‌خوای خودتو عذاب بدی؟

نگاهش را به نیمرخ بی رنگ شهاب دوخت: دست زنتو بگیر و با هم برین پیش لیلی... سپیده اونقدر خوب هست که بتونه...

- می‌خوام از ایران برم...!

علیرضا ساکت شد و با بهت و پرسید: چی؟

شهاب بی حوصله ادامه داد: لیلی که خوب شد، برای همیشه میرم... این مدت خیلی فکر کردم... نمی‌تونم بمونم.

علیرضا با ناراحتی نگاهش را گرفت: چرا به سپیده فکر نمی‌کنی؟

موهایش را با دست بالا و پایین کرد: چند سال پیش، بعد ازدواج تو و شیدا، لیلی رو برده بودم بیرون که دلش نگیره... من رفتم بستنی بگیرم یه عوضی مزاحمش شده بود.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و ادامه داد: وقتی داشت با گریه سمتم می‌یومد، تندتر از اون قدم برداشتم... دست راستش رو از بدنش دور نگه داشته بود...

به هم که رسیدیم به پشت سرش اشاره کرد و با گریه گفت: دستمو گرفت...

کسی پشت سرش نبود... یعنی فرار کرده بود... لیلی رو بغل کردم و با اینکه از تنها گذاشتنش عصبی بودم سعی کردم ارومش کنم...

خوب که گریه‌هاشو کرد، دستش رو... دست راستشو بالا آورد... اخمام تو هم رفت ولی به روی خودم نیاوردم... خواستم دستش رو بگیرم که دوباره گریه‌ش گرفت

دستش رو با اب شست، بعد وسط دستام گذاشت...

خنده‌ی محوی روی لب شهاب نشست: هر پسری جز من دستشو بگیره، چندشش میشه... حتی پسرعموش!

علیرضا دستش را روی شانه‌ی شهاب گذاشت: لیلی و خاطراتش تموم شده... تو خودت خواستی... حالا که خواسته ات داره عملی میشه، پای عهدهت بمون!

شهاب نگاهش کرد: فقط حرف زدن در موردش اسونه... من نمی‌تونم لیلی رو جلو چشمم ببینم و عهدهم رو نشکنم... واسه همینم تصمیم گرفتم برم! برای همیشه!

- اینقدر راحت از رفتنت حرف نزن... فکر کردی مادرت و شیدا چی به روزشون میاد؟ اصلا اونا هیچی... سپیده چی میشه؟

اخم‌های شهاب در هم رفت: سپیده خودش خواست... من بهش گفته بودم مرد زندگیش نیست!

علیرضا از نقطه ضعف همیشگی شهاب به عنوان سلاح اخر استفاده کرد: اگه تو بری، لیلی... .

چشم‌های شهاب سوخت... مثل دلش اما قاطع گفت: از پوریا خوشم نمیاد... میتونم عمو مهدی رو قانع کنم که پوریا اونقدر مرد نیست که لیاقت لیلی رو داشته باشه ولی

نگاه تارش را به سقف دوخت و سعی کرد جلوی پلک زدنش را بگیرد: ولی بالاخره کسی که بتونه لیلی رو خوشبخت کنه، پیدا میشه!

_هنوز بچه ست... بزرگ که بشه خوب دل بستن و دل کندن رو یاد می گیره! مثل من!

علیرضا سری تکان داد: جون مادرت درست و حسابی فکراتو بکن... تو می تونی بمونی و با سپیده زندگیت رو شروع کنی... همیشه لازم نیست ادما رو فراموش کنیم... همینقدر که بتونی احساست به لیلی رو تغییر بدی، کافیه تا به سپیده و زندگیت دل ببندی!!

- لیلی بدش میاد هر کسی دستشو بگیره، من بدم میاد به دختری جز لیلی نگاه کنم... من بچه نیستم علیرضا... 27 سالمه... موقع فکر کردن علاوه بر احساسم پای عقلم در میونه...

به علیرضا چشم دوخت و ادامه داد: واقعا نمی تونم با سپیده یا هر دختر دیگه ای زیر یه سقف زندگی کنم... همه خونه ها جز خونه خودمون نفسگیر و دلگیر میشه. به محض اینکه لیلی رو بهتر و سالم تر از همیشه ببینم، با خیال راحت میرم... هیچ وقت هم به برگشتن فکر نمی کنم!

به شانه ی علیرضا زد و آرام گفت: مادرم و شیدا رو هم با اطمینان به تو اینجا می ذارم!

علیرضا سرش را پایین انداخت... بهترین موقعیت بود که با شهاب حرف بزند... شرمنده به شهاب که مشکوک نگاهش می کرد، چشم دوخت: شهاب یه چیزی هست که تو باید بدونی.

- در مورد شیداس؟

علیرضا شرمنده‌تر شد: تو می‌دونی من چقدر خاطر شیدا رو می‌خواستم و می‌خوام... شیدا چشم و گوشش رو، رو بمن و حرفام و زندگی مون بسته... من عصبی بودم از دستش... خیلی بیشتر از همیشه... حالم یه... خوردم ولی عین سگ پشیمونم!

شهاب انگار تازه داشت به خودش می‌آمد... پشت تنها خواهرش را خالی کرده بود... چند ماه بود حالی که از شیدا نپرسیده بود؟ مگر قرار نبود مثل کوه پشت شیدا باشد تا جای خالی پدر را حس نکند؟

نگران واشفته پرسید: چه غلطی کردی علیرضا؟

-یکی رو صیغه کردم!

مسیر اداره تا خانه را با تکرار واژه‌ی صیغه طی کرد... انگار ذهنش برای معنا این کلمه در زندگی خواهرش یاری نمی‌کرد... باید اول از همه با مادرش حرف میزد... وقت دلخوری نبود...

علیرضا یکی از اقوام دورش که مطلقه بود، را صیغه کرده بود... شیدا از این موضوع خبر داشت... دستی میان موهای اشفته‌اش کشید... بیچاره شیدا... کسی در اعماق وجدانش نهیب زد: بیچاره شیدا و علیرضا!

درخانه ماشین را متوقف کرد... با کلید در را باز کرد... جلوتر که رفت یک جفت کفش اشنا... ابروهایش بالا رفت... کفش‌های سپیده بود!

قدم‌هایش را تندتر کرد و غرید: تو این گیر و دار فقط سپیده رو کم دارم!

دستش روی دستگیره‌ی در ورودی‌هال نشست به محض باز کردن در با شیدا رو در رو شد...

ناخودآگاه شیدا را در آغوش گرفت... شیدا با تعجب خودش را عقب کشید... چهره‌اش رنگ پریده بود و تند گفت: صدای ماشینتو شنیدم... شهاب سپیده می‌گه تو...

نفس در سینه‌ی شهاب حبس شد... شیدا نمی‌دانست چه طور حرف بزند: لیلی... تو لیلی رو... دستش را روی دهانش گذاشت و با بی‌قراری زمزمه کرد: دروغ می‌گه شهاب؟؟ مگه نه؟

شیدا را کنار زد... حس سرگیجه داشت... یعنی مادرش همه چیز را فهمیده بود؟ فخری به محض دیدن شهاب بلند شد... صورت سرخش نشان می‌داد به صورتش چنگ زده... شهاب نگاه کفری‌اش را از سپیده که انگار خوشحال بود، گرفت و فخری با عجله خودش را به شهاب رساند: شهاب این چی می‌گه؟

سعی کرد خوش را کنترل کند... چرا فکر نکرده بود، سپیده ادمی نیست که بی دلیل ساکت بماند؟

به چشم‌های خیس مادرش نگاه کرد... از خودش و احساسی که لو رفته بود، شرمنده بود... صدایش تحلیل رفت: چرند می‌گه!

فخری نفس عمیقی کشید اما آرام نشد: بگو به روح بابام!

سپیده چشم‌هایش برق زد... شهاب با تنفر نگاهش را از سپیده گرفت: بذار حرف بزنیم مامان!

سپیده مداخله کرد: من که بهتون گفتم مامان جون... اگه دروغه پس چرا قسم نمی‌خوره!

شیدا با ناباوری به شهاب خیره شد: یه چیزی بگو شهاب.

حس کسی را داشت که بین جهنم و آتش گیر کرده... از چشم‌های ملتمس مادرش که با سکوتش التماس می‌کرد، انکار کن، خجالت می‌کشید... از خودش متنفر بود: من به سپیده علاقه نداشتم مامان... دلیل چرند گفتنش هم همینه!

فخری نگاهش کرد... دستش را روی قلبش فشرد و زار زد: هیچی مهم نیست... فقط بگو به لیلی نظر نداشتی؟ بگو به خاله ت و شوهرش نامردی نکردی؟ بگو نگاهت هرز نرفته روی لیلی خاله‌ات!

سپیده جلوتر آمد... اشک چشمش را گرفت: مامان جون حالا تکلیف من چی میشه؟ ابروی رفته‌ی من چی میشه؟

فخری که از نگاه شرمنده‌ی شهاب و سکوتش همه چیز را تمام شده می‌دید، بی توجه به سوال سپیده، با نگرانی روی زمین نشست: اگه عموت بفهمه... دوباره دستش را به صورتش چنگ زد: کاش مرده بودم و این روزو نمی‌دیدم!

شهاب نفسش را بیرون داد... شیدا کنار مادرش نشست: مامان خوبی؟

سپیده دستش را روی دهانش گذاشت و با گریه ای که چهره‌اش را مظلوم نشان می‌داد، کنار فخری نشست: مامان چی شد؟ حالتون خوبه؟

شهاب با عصبانیت بازوی سپیده را کشید و بلندش کرد: واسه همه می‌تونی نقش بازی کنی جز من... اداره نیومدی که بشینی چرندیات رو تو گوش مامانم کنی؟

سپیده که از حال بد فخری متوجه شد فعلا تنهاست... با جیغ و داد فریاد زد:
حرفای من چرندیاته؟ پس تو خونه‌ی من و تو عکس لیلی رو دیوار اتاق کارت
چی کار می‌کنه؟

از این همه وقاحت دود از سر شهاب بلند می‌شد... سپیده عقب رفت ولی شهاب
یک قدمی‌اش ایستاد و غرید: خونه‌ی من و تو؟

پوزخندی زد و ادامه داد: تو رویاهاتی خانم... من کی تو رو به عنوان زنم قبول
کردم که بخوام باهات زیر یه سقف زندگی کنم؟

شیدا مات و مبهوت ماند... فخری سرش را بالا کرد و ناباور پرسید: شهاب تو...

سپیده دور از چشم فخری و شیدا، ابرویش را بالا برد... خیلی ساده به فخری و
شیدا فهماند، شهاب جدا زندگی می‌کند!

شهاب با خشم عجیبی گوشه‌ی مانتوی کوتاه سپیده را گرفت و به سمت در
کشاند: گمشو بیرون...

فخری با بی حالی بلند شد و جلوی شهاب را گرفت: شهاب تو داری چی کار
می‌کنی؟ این چه زندگی که برای خودت درست کردی...

با دست مادرش را کنار زد: حرف می‌زنیم... ولی این وسط خانواده و مشکلات ما
نقشی نداره!

سپیده با بغض اشکاری زمزمه کرد: به من می‌گی این؟ عوضی بی غیرت اسم من
تو شناسنامه!

فخری با حالت زاری دست شهاب را گرفت: زننه!

در خانه را باز کرد... سپیده را پشت در رها کرد و در را بست: نیست مامان... زنی که مورد علاقه‌ی شماست نمی‌تونه زن دلخواه من باشه... اسم تو شناسنامه غیرت نمیاره مامان...

با بیچارگی ادامه داد: اسم تو شناسنامه علاقه نمیاره مامان... چشاتو رو زندگی و آینده‌ی من بستی و گفתי روح بابات تو عذابه... گفתי عشق بعد از ازدواج بوجود میاد... گفתי مگه من و بابات با عشق ازدواج کرده بودیم؟

محکم به سینه‌اش کوبید... کاش می‌شد فریاد زد اما نیرویی نمانده بود... درمانده‌تر زمزمه کرد: نیاورد مامان... ازدواج علاقه نیاورد... فقط درد گذاشت رو دردم!

لیوان آب و قرص فشار خون را دست فخری داد و پایین پای برادرش شهاب نشست... درکش عجیب بود اما انگار احساس برادرش را می‌فهمید!

سرش را به پای شهاب که به سقف چشم دوخته بود تکیه داد و آرام بغضش را شکست... همه‌ی هجده سال زندگی مشترکشان با لیلی جلوی چشم‌هایش بود...

حالا می‌فهمید محبت‌های بیش از حد شهاب به لیلی معنایی جز عشق نداشت... چه قدر این واژه دور از ذهن به نظر می‌رسید برای شهاب و لیلی! عشق!

لب‌هایش را بهم فشرد... یعنی احساس لیلی به شهاب هم!!!

به مادرش چشم دوخت... جو سنگین خانه عذاب اور بود... آرام حرف زد: حالا چی کار کنیم؟

سوالش بی جواب ماند... ذهن فخری هم مثل شیدا درگیر بود... چه طور باور می‌کرد شهاب به این همه بچگی لیلی دل بسته؟

چه طور باور می‌کرد اینهمه سال شهاب به لیلی فکر می‌کرده؟ و بیشتر از سه ماه از کسی که همسرش بوده، دوری کرده؟

شهاب را به روح پدرش قسم داده بود... یعنی اشتباه کرده بود؟

نگاهی به شهاب که همچنان به سقف می‌نگریست، انداخت... تنها چیزی که در این لحظه باور داشت، اشتباه شهاب بود...

مهدی دخترش را با اطمینان به شهاب در این خانه نگه داشت و شهاب با چشم داشتن به لیلی فاجعه به بار آورده بود! و این فاجعه باید همین جا به پایان می‌رسید...

صدایش پر از اقتدار بود: کجا روزاتو شب می‌کنی؟

شهاب بی تغییر حالت جواب داد: خونه‌ای که عمو بهم داده!

فخری محکم ادامه داد: فردا میری خونه رو می‌ذارى واسه فروش و بعدش عین بچه‌ی ادم میشینی تو خونه‌ت و با زنت زندگی می‌کنی!

چقدر شهاب خسته بود... دلش پر می‌کشید برای لیلی دوست داشتنی‌اش... بی حوصله گفت: سپیده رو راضی کن توافقی از هم جدا شیم!

فخری انگار خنجر خورد: که دوباره بیای اینجا چشمت هرز بره؟

شیدا هیع بلندی گفت: مامان!

شهاب کنترلش را از دست داد... بی توجه به شیدا که سعی داشت نگهش دارد، جلو رفت... روی صورت مادرش خم شد: اگه هرز بودم...

با صدای پر بغض شیدا، نفس عمیقی کشید و خودش را کنترل کرد... راست ایستاد: اگه لیلی رو می‌خواستم، شک نکن که الانم زنم بود... اگه می‌خواهی هرزتر نشم سپیده رو به طلاق راضی کن!

فخری با اطمینان گفت: چون مریض بود، نخواستیش؟ اره؟ الان که فهمیدی راه واسه درمانش هست، دوباره هوایی شده!

شهاب پوزخند تلخی زد: به روح بابام، اگه لیلی خوب هم شد، نمی‌خوامش... فقط می‌خوام از شر سپیده خلاص شم! همین!

فخری آرام گرفت: خب اگه راست می‌گی چرا سپیده رو قبول نمی‌کنی؟

شهاب که اوضاع را آرام می‌دید... شیدای بغض کرده را با یک دست در آغوش گرفت و نشست: نمی‌تونم با سپیده زندگی کنم... لیلی که خوب شد، از این خونه میرم که باز چرندیات سپیده رو باور نکنی! خوبه؟

فخری دوباره با تردید پرسید: یعنی تو به لیلی چشم نداشتی؟

شیدا به چشم‌های شهاب خیره شد و دروغش را حس کرد: به لیلی چشم نداشتم! فخری اسوده نفس کشید ولی... با نگرانی گفت: خب سپیده چشه مادر؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ اصلا جواب پدر و مادرشو چی میدی؟

زنگ تلفن مانع جواب شهاب شد... شیدا زود بلند شد: حتما لیلی... دوساعت پیش زنگ زدم، در دسترس نبود...

تلفن را برداشت: الو لیلی...

_سلام... تو زنگ زده بودی؟

مشخص بود از اینطور حرف زدنم تعجب کرده... با مکث جواب داد: اره ولی انگار در دسترس نبودی... حالا بی خیال... خوبی دردونه؟

نگاهم را از عمو که در حال رانندگی به سمت مطب دکتر بود، گرفتم... به شانه‌ی مادرم تکیه دادم: حوصله ندارم شیدا... میشه قطع کنیم؟

دوباره مکث کرد: ببخشید... نمی‌خواستم مزاحمت بشم!

گوشی‌ام را خاموش کردم... خوش باورانه فکر می‌کردم شهاب با من تماس گرفته!

مانتوی تنم هنوز بوی شهاب را می‌داد... صبح در آ*غ**و شم گرفته بود و تا رسیدن به فرودگاه از اینه ماشین نگاهم می‌کرد...

با صدای عمو و بابا که بلندتر حرف می‌زدند، به خودم امدم و سعی کردم از فکر شهاب بیرون بیایم...

سردرد داشت امانم را می‌برید... دلشوره‌ی عجیبی داشتم... از محبت‌های بیش از حد پوریا و دو قلوها انرژی منفی دریافت می‌کردم...

با رسیدن به محل مورد نظر، از ماشین پیاده شدیم...

بودن عمو محمد انگار برای بابا خیلی نیاز بود... چون وقتی کنار عمو راه می‌رفت، قدم‌هایش محکم‌تر حس میشد...

خیلی زود وارد اتاق دکتر شدیم... دکترامیری، تقریباً 40 ساله به نظر می‌رسید و خیلی گرم برخورد می‌کرد و البته حافظه‌ی خیلی قوی هم داشت، چون به محض ورودمان چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: به به... لیلی خانم ما چطوره؟

وقتی من و مامان و عمو و بابا کامل وارد اتاق شدیم خندید: چند نفر به یه نفر؟ سردردم بیشتر شده بود... دستم را روی سرم گذاشتم و با حرف دکتر یاد کاغذ نصب شده روی در اتاق افتادم که نوشته بود: برای هر بیمار یک همراه کافی ست! دکتر که نگرانی را از چهره‌ی بابا و مخصوصا مامان خواند، بی حرف اضافه‌ی دیگری پرونده‌ام را نگاه کوتاهی انداخت... دلم می‌خواست از درد دائم اخ و ناله کنم.

دو ساعت بعد، با گرفتن چند جور آزمایش و عکس دوباره رو به روی دکتر نشستم... چهره‌ی مامان رنگ پریده بود و مدام با انگشت‌هایش بازی می‌کرد... حس بدی داشتم. انگار چند کیلومتر راه را دویده بودم... نفسم سنگین بود... دکترامیری همه‌ی آزمایش‌ها را دقیق چک کرد... دوباره پرونده‌ی پزشکی‌ام را مرور کرد...

سر انگشتان یخ زده‌ام را بهم فشردم... دست بابا روی شانه‌ام نشست و دکتر بالاخره سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت: خب لیلی خانم عزیز...

دست‌هایش را با تسلط در هم قفل کرد و ادامه داد: یه سری سلول‌های طبیعی هست که آسیب دیده ان... یا از بین میرن... حالا یه سلول‌های دیگه باید جای سلول‌های آسیب دیده رو بگیرن...

اب دهانم را قورت دادم و با چشم‌های باز به دکتر نگاه می‌کردم... ادامه داد: تا اینجا که خب همه چیز طبیعی‌ه ولی گاهی، این فرایند درست انجام نمیشه! سلول‌های آسیب دیده از بین نمی‌رن و سلول‌های جدید تشکیل میشن!

این سلول‌های اضافه کم و کم و کم یه توده رو تشکیل میدن... یه تومور!

دست بابا روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد... نفسم سنگین‌تر شد و کلمه‌ی تومور پررنگ و با صدا در سرم اکو شد!

-یه نوع از این تومورها هم تومور مغزیه... که گاهی خوش‌خیم و گاهی هم بدخیم!! خوشبختانه تومور شما خوش خیمه...

لب‌هایم لرزید و چشم‌هایم خیس شد... بابا پایین پایم نشست و دست‌هایم را بین دست‌های سردش گرفت... دکتر لبخند ارامبخشی زد: آقای مقدم می‌گفت لیلی خانم ما دکتره ایندست... اره خانم؟

اشک چشمم را با انگشت گرفتم... به چشم‌های خیس مادرم نگاه کردم، لحنم خود به خود ملتمس بود: بریم مامان!

مامان نگاهم نمی‌کرد... به پدرم چشم دوخت و نالید: مهدی!

اینبار به بابا نگاه کردم: بابا بریم... من می‌ترسم!

بی توجه به حرفم چشم‌هایش را باز و بسته کرد... می‌خواست به ارامش دعوت کند ولی نمیشد...

هنوز به بابا نگاه می‌کردم که دکتر ادامه داد: لیلی جان، این تومور ترس نداره... هجده سال با تو بوده و اتفاقی نیافتاده... چند هفته‌ی دیگه هم که قوی باشی، بدنت امدست برای یه عمل موفقیت‌آمیز!

صدای گریه‌ام اینبار بلندتر شد... کلمه عمل و تومور در ذهنم تکرار می‌شد و این عذاب اور بود... ناامید از پدر و مادرم اینبار عمو محمد که پشت در بود را صدا زدم: عمو کجایی؟

نگاهم را از گوشی‌ام که خاموش شده بود، گرفتم... زیر چشم‌هایم را با دست پاک کردم و صورتم را بین دو صندلی جلو بردم: بابا گوشیت و بده!

نگاه نگرانش را از چشم‌هایم گرفت... عمو حین رانندگی نگاهم می‌کرد... گوشی پدرم را بین دست‌هایم را گرفتم و سرجایم نشستم... دست‌های مامان دوباره پر از نوازش روی پایم نشست... بین مخاطبین اسم شهاب را سرچ کردم و خیلی زود به آن رسیدم...

پدرم برگشت و نگاهم کرد... انگشتم دکمه‌ی تماس را لمس کرد و مامان پرسید: به کی زنگ می‌زنی لیلی جان؟

سرم را بالا بردم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم: هیچکی!

هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد: سلام عمو... چی شد؟ لیلی خوبه؟

پس با پدرم در تماس بود!

ارام حق زدم: شهاب...

با تاخیر و نگرانی صدایش به گوشم رسید: لیلی جان... تویی؟ خوبی دردونه؟

عمو از اینه نگاهم کرد... سنگین‌تر... بابا دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد: بده به من!

گوشی را محکم بین انگشهایم جا دادم: شهاب بیا پیشم!

صدایش گرفته و عجیب بود... برخلاف انتظارم جواب داد: امشب رو بخواب عزیزم... صبح که شد بلیط دارید واسه برگشتن... باشه خانمی؟

با التماس نالیدم: تو رو خدا شهاب... حالم بده!

پدرم با اشاره به مادرم گفت گوشی را از دستم بگیرد... گوشی که از دستم جدا شد... پاهایم را درون شکم جمع کردم و دوباره با صدای بلند گریه کردم... من از مردن می‌ترسیدم... از بیهوش شدن می‌ترسیدم...

مامان داشت با شهاب حرف می‌زد... دستش را دور شانه‌ام گذاشت و با بغض ادامه داد: نیای خاله... به شب می‌خوری!

اشک‌هایش جاری شد: مواظبشم... باشه خاله... خداحافظ!

**

گوشه اتاق کز کرده بودم...

مامان سینی به دست داخل اتاق شد و پشت سرش هم پوریا!

اخم کردم و شالم را جلوتر کشیدم... مامان کنارم و پوریا رو به رویم نشست... بوی دلمه باعث شد نگاهم را به ظرف غذا بدوزم...

مامان آرام با دست‌هایش روی صورت خیسم کشید: من برم بیرون با پوریا حرف بزنم؟

با حرص به مامان نگاه کردم... که چند دقیقه‌ی قبل با دوقلوها به بهانه‌ی موز آمده بود و می‌خواست من را با آنها تنها بگذارد تا حرف بزنیم...

دست مشت شده‌ام را زیر چشمم کشیدم و با بغض گفتم: بریم خونه مون!

پوریا به حرف امد: می‌خوای با هم بریم بیرون؟

نگاهم را به او دوختم: گوشیتو میدی؟

لبخندی زد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد: بیا عزیزم.

مامان بازدمش را بیرون داد اما چیزی نگفت...

سعیم برای باز کردن صفحه‌ی گوشی‌اش بی نتیجه ماند... دوباره گوشی را به سمتش گرفتم: چه جوری باز میشه؟

لبخندش پر رنگ‌تر شد و بعد از کشیدن انگشتش روی صفحه، دوباره گوشی‌اش را رو به رویم گرفت... نزدیک‌تر به من نشست: می‌خوای بازی‌هاشو برات بیارم؟ اب دهانم را بلعیدم و تند اعدادی که به شماره‌ی شهاب ختم می‌شد را روی صفحه کلید گوشی انگشت زدم... مامان شماره‌ی شهاب را حفظ نبود ولی خیلی ساده حدس زد و گوشی را از من گرفت... صدایش خیلی ملایم نبود: چرا نگرانش می‌کنی؟

پوریا مات مانده بود... ابروهایم خم شد و چشم‌هایم سوخت: منو ببر پیش شهاب و شیدا! بریم خونه مون!

بابا رختخواب بزرگی را وسط اتاق پهن کرد... خسته بود... هنوز گوشه‌ی اتاق نشسته بودم...

دراز کشید و دست‌هایش را به سمت دراز کرد... بی مکث خودم را در آغوشش جا دادم...

ساعت ده شب بود... گونه‌ام گرم شد و بعد بابا آرام کنار گوشم حرف زد: شهاب رو بیشتر دوست داری یا بابایی رو؟

اخم شیرینی کردم و برای دیدن صورت بابا کمی عقب کشیدم: با شهاب که حرف
بزنم، حالم خوب میشه!

به چشم‌هایم نگاه کرد: تو بزرگ شدی بابا... شهاب رو دوست داشته باش ولی
نه اینقدر زیاد... شهاب برای من مثل تو عزیزه... ولی اونم زندگی خودشو داره...
مشکلات خودشو داره... اگه اینقدر به ما فکر کنه، کی وقت کنه به زندگی خودش
برسه؟

نق زدم: فقط امشب بیاد پیشم!

پیشانی‌ام را ب*و**سید و در آ*غ**و شم گرفت: کم کم باید یاد بگیری ادمای
دیگه ای رو تو زندگیت وارد کنی... مثل پوری...

وسط حرفش پریدم: بابا چرا بچه بودم عملم نکردین؟

جدی گفت: لیلی... عموت تو رو خواستگاری کرده... نمی‌خوام با بچه بازی بذاری
عموت و پوریا در موردت فکرای ناجور کنن...

بغض گلویم را پس زدم: من می‌ترسم بابا... می‌خوام شهاب بهم بگه عمل کردن
ترس نداره... می‌خوام شهاب رو ببینم... برام مهم نیست پوریا چی فکر می‌کنه...
من می‌خوام پیش شهاب و شیدا باشم... بگو شهاب بیا دنبالمون!

بابا اشک‌هایم را که دید، بهت زده اسمم را صدا کرد... ولی گریه‌ی من تمامی
نداشت... دلم خانه مان را می‌خواست... شیدا را و شهاب را از همه بیشتر!

**

از کنار مامان به ارامی بلند شدم... چشم‌هایم تازه گرم شده بود ولی حس کردم در تاریکی اتاق نوری روشن شده...

ارام دور رختخواب را چهار دست و پا دوره کردم تا به نقطه‌ی روشنی اتاق رسیدم... لب‌هایم به خنده باز شد... ارام جواب داد: شهاب اومدی؟

جواب داد: من دم در خونه‌ی عموتم... زنگ بزنم؟

نگاهم را به ساعت گوشی انداختم و تند جواب دادم: نه دو شب... همه خوابن... میام درو باز می‌کنم!

پالتویم را روی بلوز و شلوار سفیدم به تن کردم و شالم را با عجله دور سرم پیچاندم... دست و پایم زق زق می‌کرد... بغض داشتم ولی لب‌هایم می‌خندید... شهاب آمده بود!

ارام از اتاق بیرون امد... دستم را به دیوار گرفتم... خانه پیش از حد تاریک بود... به پشت در که رسیدم ارام نفسم را خارج کردم و دستم روی دستگیره نشست... اما در قفل بود!

اه غلیظی گفتم... در تاریکی راهرو چشم چرخاندم و کمد پشت در را پیدا کردم... دو عدد کلید به جا کلیدی وصل بود... کلید اول را در انگشتانم گرفتم و ارام ان را در قفل چرخاندم... صدای ارامی بلند شد... دلم می‌خواست از خوشی جیغ بزنم... در باز شد... ارام در را بستم... و برگشتم... شهاب چند قدمی‌ام به ماشینش تکیه داده بود...

بغضم از لبخندم سنگین‌تر شد با دیدنش... ارام جلو رفتم... کمی جلو امد و به هم رسیدیم... لحنش پر از ارامش بود: الهی بمیرم واسه چشای پف کرده‌ات!

نزدیک‌تر شدم... خودم را بین پالتوی بازش جا کردم. دستش روی بازویم نشست: جوجو شدی؟

صدایم بلندتر از سکوت کوچه بود... گریه‌ام فقط برای آرامشی بود که داشتم... سرم را ب*و**سید و کمی از من فاصله گرفت: چرا اینهمه خودتو اذیت می‌کنی دردونه‌ی من؟

چهار انگشتم را زیر بینی‌ام کشیدم و بعد از نفس عمیقی گفتم: سرده! نگاهی به در بسته‌ی خانه انداخت و بعد به سمت ماشین رفتیم... وقتی نشستم، در را بست... ماشین را دور زد و روی صندلی راننده نشست... با اخم نگاهم کرد: چی کار کردی با چشات؟

دست‌هایم را در هم فشردم: تو می‌دونستی؟ منظور را فهمید... پلک‌هایش را به معنی اره بست... سکسکه ای کردم: همه می‌دونن؟

دست‌هایم را بین دست‌های گرمش جا داد: یه عمل سادست... اگه تا حالا هم بهت نگفتم به خاطر این بوده که بدنت امدگی این عمل رو نداشته... این که گریه کردن داره!

بدنم را جلو کشیدم... خودم را در آ*غ**وشش جا دادم... سرم روی شانه‌اش نشست: خیلی می‌ترسم!

دوباره سرم را ب*و**سید: من پیشتم عزیزم... دوساعت چشاتو می‌بندی و هیچی حس نمی‌کنی... بعد از دوساعت هم خوب خوب میشی!

سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های سرخش خیره شدم: اگه بمیرم چی؟
محکم‌تر در آغوشم گرفتم: وقتی 8 ساله بودی، حالت بد شد... اونجا فهمیدیم
تومور داری... دکتر اولی که معاینه ات کرد گفت هیچ امیدی نیست...
حال همه مون بد بود... تو بعد از ده سال نذر و نیاز به دنیا اومدی بودی و ما 8
سال رو چشمون بزرگت کرده بودیم... بابام همیشه می‌گفت اگه چیزی رو از
ته دل بخوای می‌تونی از خدا بگیری، به شرطی که باهاش معامله کنی
هر کسی براتیه نذری کرد... نذر من از همه بزرگ‌تر بود... اونقدر دوست داشتم
که یه لحظه ندیدنت، حالمو بد می‌کرد چه برسه به هرگز ندیدنت!
ارام به پیشانی‌ام دست کشید: نمی‌دونم دعای کدومون بود که دل خدا رو
لرزوند... نذر کدومون بود که جواب داد...
دکتر دوم و سومی که دیدنت گفتن اگه بزرگتر بشی و بتونی تاب بیاری، میشه
تو بیست سالگی عمل شی... تا بدنت طاقت عمل رو داشته باشه!
اشک‌هایم بند امده بود... یعنی این همه سال پدر و مادرم و نگرانی‌هایشان به
خاطر این بوده؟
دستم را روی گونه‌ی شهاب کشیدم: تو چی نذر کردی؟
دستم را از روی صورتش برداشت و بوسه‌اش داد: سید... . ارام گفت: من جواب نذر
رو از خدا می‌گیرم... اگه تو بذاری!
گونه‌اش را با دلتنگی بوسه‌اش کردم: سیدم: من که کاری بهت ندارم!

ساکت نگاهم کرد... دوباره صورتش را ب*و**سیدم... سرم را روی شانه‌اش گذاشتم... لب زد: الان خوبی؟

خوب بودم ولی نمی‌خواستم شهاب از خوب بودنم تصمیم رفتن بگیرد... . نگاهش نکردم: نه

گونه‌ام را ب*و**سید: می‌دونم خوبی!

خنده‌ام را مهار کردم... پرسید: عمو و خاله بیدار میشن می‌بینن نیستی، نگران میشنا!

با اخم سرم را بلند کردم: چرا از من دوری می‌کنی؟

خنده‌اش گرفت: دختره‌ی بی‌حیا!

بدون تغییری در حالت‌م ادامه دادم: تو منو بیشتر از سپیده دوست داری... مگه نه؟

نگاهش را از من گرفت: حرف مفت زن!

سرم به به شانه‌اش تکیه دادم: وقتی با سپیده ازدواج می‌کردی، خوشحال نبود... منو بیشتر دوست داشتی!

لبخند گرمی زدم... نگاهم نمی‌کرد و می‌فهمیدم از وضعیت و حرف‌های پیش آمده راضی نیست... ادامه دادم:

- منم دوستت داشتم... همیشه... باید حرف می‌زدم... بی‌شرم و بی‌پرده نسرین می‌گه حتماً به مشکلی هست که این همه علاقه‌ی تو به من به عش...

دستش را روی دهانم گذاشت و جلوی حرف زدنم را گرفت... خیره شد به چشم‌هایم... جدی و کمی‌خشن: بذار خیلی حرفا بین مون زده نشه من تو رو دوست داشتم... دارم... ولی مثل یه دوست... دوست داشتم ولی با دوست داشتم ناپاکی نکردم!

با التماس چشم‌های خیسم را به صورتش دوختم: بذار حرف بزnm... اگه بمیرم خیلی حرفا تو دلم می‌مونه!

حلقه‌ی شل شده‌ی دست‌هایش دوباره محکم شد... گرم بود... دکمه‌ی اول بلوزم را باز کردم و آرام گفتم: نسرين ميگه تو اينقدر شهاب رو دوست داری، وقتی ازدواج کردی اسم بچه تو بذار شهاب!

دست شهاب روی کمرم چنگ خورد و نالید: حرف نزن لیلی!

دوباره سر روی شانه‌اش نهادم: ولی من نمی‌خوام ازدواج کنم... بابام میگه جلوی عمو اینا هی نگم شهاب که به پوريا برميخوره... پوريا پسر عموی خوبی ولی نمی‌خوام من رو دوست داشته باشه... تو که دوستم داشته باشی، ديگه هيچ دوست داشتنی به چشمم نمياد

صورتش را روی گونه‌ام گذاشت و ملتمس ناله زد: چی کار کنم که از من بدت بياد؟

اشک‌هایم روی گونه‌ام جاری شد: چرا اينجوري می‌کنی؟ چرا بدم بياد؟

درمانده، خسته و کلافه نگاهم کرد... آرام لب زد: اومدم که بی قرارى نکنی... اومدم که اروم بگیرم... که فرار کنم... از خودم... از مادرم... از سپیده... از همه چی... از زندگى روی هوای يه دونه خواهرم...

دستش از دورم باز شد و روی معده‌اش چنگ خورد: چرا هر راهی میرم به تو میرسم؟

بی صدا حق زدم... لب‌های به هم فشرده‌اش را روی شانه‌ام گذاشت... با چشم‌های خیس به چهره‌ی جمع شده‌اش نگاه کردم... دستم را روی معده‌اش حرکت دادم: چرا به فکر خودت نیستی؟

دست ازادم را روی گونه‌اش چسباندم: معده درد داری؟

دست‌هایم را در دستهایش فشردم... روی گونه‌ام خم شد و آرام صورت خیسم را ب*و**سید: دیگه گریه نکن دردونه... برو تو خونه تا منم برم... باشه؟

حس تنهایی‌ام دوباره برگشت... نق زدم: نمیرم! میخوام بخوابم... همینجا!

سرش را به صندلی تکیه داد و غلیظ و با غیض گفت: احمق‌ی لیلی... احمق!

بی توجه به تندیش خم شدم روی معده‌اش را ب*و**سیدم... دوباره به صورتش چشم دوختم: من احمق بدون تو می‌ترسم... اینجا حس غریبی می‌کنم... بابام همیشه پشتم بود... مثل کوه... ولی تو همیشه جلوم بودی... جلوتر از من راه می‌رفتی که هیچ خطری تهدیدم نکنه...

اشک‌هایم بارید و نگاهم را به یقه‌اش دوختم: همین یه جا تنهام نذار شهاب... همین یه بار...

نفس عمیقی کشید... بدنم را خم کرد... سرم روی معده‌اش بود... خودم را جا به جا کردم تا به معده‌اش فشاری وارد نکنم که مانع‌ام شد... سرم را به معده‌اش فشردم: دردم تویی... درمانم باش!

چشم‌هایم را بستم... صورتم را نوازش کرد و دستش را برنداشت: بخواب
دلبر من!

دلَم مست و لبم مست و سرم مست

بخون ای دل که صبرم رفته از دست

بخون ای دل محرم اومد از راه

بخون اجر تو با عباس بی دست... .

چشم‌هایم هنوز گرم نشده بود که کسی به شیشه کوبید...

چند ثانیه طول کشید تا متوجه موقعیتم شدم... صندلی به عقب خوابانده شده
بود... .

دستهای شهاب دورم بود... سرم را چرخاندم و به شهاب نگاه کردم... گیج بود و
داشت نگاهم می‌کرد...

دوباره کسی به شیشه کوبید... شهاب زودتر از من به خودش امد... یک دستش
هنوز دور بدنم بود... با دست دیگرش پنجره را کمی پایین کشید... چهره‌ی غضب
الود پدرم مقابل چشم‌هایم جان گرفت... تاریکی کوچه و نگاه سنگین عمو و پوریا
ترس را به جانم انداخت...

شهاب هشدار داده بود که ممکن است نگرانم شوند. در ماشین را باز کرد و بازویم
را کشید: دقم دادی لیلی... اینجا چی کار می‌کنی؟

با بیرون آمدنم از ماشین باد سردی میان سلول‌های تنم نشست... لرز بدنم را گرفت... قبل از اینکه چیزی بگویم، شهاب کنارم ایستاد: ببخشید عمو... مقصر من بودم که...

بابا میان حرف شهاب آمد: نصف شبی تو جاده اومدی که چی؟ نگفتی اتفاقی می‌افته؟ این بچه ست تو چرا بی فکر شدی؟

بابا عجیب عصبی بود... عمو بازوی بابا را فشرد: مهدی...

پوریا نگاهش را بین من و شهاب می‌چرخاند... به شهاب نزدیک‌تر شدم... نگاهم کرد و بعد به پوریا چشم دوخت... دوباره نگاهم کرد... دست‌هایم را جلوی دهانم گذاشته بودم تا گرم بگیرم...

شهاب جلوتر آمد... حرف بابا و عمو قطع شد... دست‌پاچه به شهاب خیره شدم و دست‌هایم بی حرکت ماند... انگار همه به ما نگاه می‌کردند... دست‌هایم لباسم را لمس کرد... نگاه پر از ترسم را به پدرم دوختم که اخم ظریفی بین ابروهایم نشسته بود... شهاب دکمه‌ی لباسم که به خاطر گرمای ماشین باز کرده بودم را بست و دو طرف پالتویم را به هم نزدیک کرد... صدایش گرفته بود: برو تو خونه سردته... من با عمو حرف می‌زنم و بعد میرم!

چند قدمی از شهاب دور شدم که مادرم با سراسیمه بیرون آمد: مهدی پیداش... با دیدن من حرفش را نصفه گذاشت و رو به رویم ایستاد، نگرانی از چهره‌اش می‌بارید: کجا بودی؟

دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد... به شهاب اشاره کردم: شهاب اومده ماما! نفس اسوده‌ای کشید و در آغوشم گرفت... از گرمای تنش بدنم آرام گرفت...

عمو با لبخند به نظر مصنوعی گفت: خب... این لیلی خانم ما که اصلا گم نشده بود... بازوی شهاب را گرفت: بفرمایید داخل!

پوریا کنارم ایستاد و خواست با من همقدم شود که شهاب دعوت عمو را رد کرد: شرمنده آقای مقدم. من دیگه برمیگردم!

با لب‌های اویزان به شهاب چشم دوختم...

مامان جلوتر رفت و دست شهاب را گرفت: بیا تو خاله جان... همش تقصیر لیلی که تو رو هم اذیت کرد.

بابا که آرامتر به نظر می‌رسید، با اصرار شهاب را به ماندن مجبور کرد... پوریا بی توجه به اداب میزبانی کنارم ایستاد: بریم تو... سردته!

و جلوتر از همه راه افتاد...

حس بدی داشتم... از او فاصله گرفتم و به شهاب چشم دوختم... نگاهم می‌کرد... می‌دانستم حتی از ایستادنم کنار پوریا بدش می‌آید...

بین او و بابا قرار گرفتم... پوریا جلوتر از همه وارد خانه شد... شناختی که من از پوریا داشتم، به هیچ وجه بی ادب و گستاخ نبود اما رفتارهایش نشان می‌داد از بودن شهاب راضی نیست... درست برعکس من!

**

صورت‌م را زیر پتو چپ و راست کردم... دوست داشتم هنوز بخوابم... هنوز بین انتخاب خواب و بیداری درگیر بودم که در اتاق باز شد... صدای مادرم آمد: بیا شهاب جان... هنوز خوابه!

در اتاق بسته شد و متعاقب آن صدای شهاب بلند شد: این دردونه چقدر می‌خواه؟

مادرم انگار در حال انجام کاری بود... صدایش دور و نزدیک می‌شد: دیشب بعد از اینکه مطمئن شد می‌مونی، خوابید... مکث کرد: الانم که تازه هشته شهاب... بچم چیزی نخوابیده!

صدای تخت خالی گوشه‌ی اتاق بلند شد... احتمالا شهاب روی آن نشسته بود آرام گفت: اگه نمی‌یومدم، خودمم اروم نمی‌شدم ولی فکر کنم عمو حسابی عصبی شد!

مامان هم کنارش نشست: نمی‌دونم چرا هر دفعه می‌یایم شیراز اخلاق مهدی تغییر می‌کنه... مطمئن ادامه داد: ربطی به اومدن نداره خاله جون... بدتر از لیلی منم با بودن اروم و دیگه حس ترس و غریبی ندارم!

شهاب نفس بلندی کشید: خیلی گریه کرده بود... چشماش سرخ و پف کرده بود! مامان آرام گفت: حالا که بهش گفتیم، دلم اروم گرفت... با من و پدرش که اصلا در مورد مریضیش چیزی نگفت، حتی گریه‌ش هم فقط برای این بود که تو بیای! شهاب چیزی نگفت. دست‌هایم را در هوا کشیدم و با خمیازه‌ی بلندی از خواب مصلحتی‌ام بیدار شدم...

موهای بهم ریخته‌ام ازاد روی شانهم بود... چون هوی‌اتاق گرم بود، تاپ صورتی تنم بود... شلوار سفید و گشادی هم به پایم بود... وسط رختخواب نشستم و به مامان و شهاب که رو به رویم، روی تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق نشسته بودند، خیره شدم...

مامان با لبخند گفت: بیدار شدی دختر مامان؟

با انگشت وسط موهایم را خاراند: اوهوم!

شهاب با چشم‌هایش می‌خندید: چند وقته حموم نکردی؟

ابروهایم را نمایشی در هم کردم: من کثیفم؟

خندید: اره عزیزم!

با جیغ خندیدم: مامان بزنش!

مامان که که انگار از خوشی‌ام دنیا را به او داده اند، بلندتر خندید و نمایشی به بازوی شهاب زد...

شهاب بی هدف یا با هدف بلند شد... از فکر اینکه بخواهد قلقلکم دهد، خنده ای کردم و بلند شدم: شهاب جلو نیا... دست‌هایش را بالا برد: من که کاریت ندارم... با جیغ خندیدم: مامان.

صدای بلندم با باز شدن دراتاق یکی شد... پوریا اخم کرده نگاهی را دراتاق چرخاند...

هیچ بلندی از وضع لباسم گفتم و خودم را بین پتو مخفی کردم... از تاریکی زیر پتو هم شرمم می‌شد... به یاد نداشتم مقابل پوریا حتی روسری‌ام را برداشته باشم ولی الان!

دستم را روی دهانم گذاشتم... اصلا چرا پوریا بی اجازه وارد اتاق شده بود؟

شهاب با خشم گفت: در زدن می‌فهمی یعنی چی؟

مامان سرزنشگر زمزمه کرد: شهاب!

پوریا پوزخندی زد: دلیلی برای در زدن نمی بینم وقتی تو، توی اتاقی که دختر عموم خوابه نشستی!

شهاب بازویش را گرفت و در حالی که به بیرون هدایتش می کرد، غرید: مرز من و تو باید با هم فرق داشته باشه، با تمسخر ادامه داد: آقای پسر عمو!!

با بیرون رفتن پوریا نفس راحتی کشیدم و از سنگرم (پتو) بیرون امدم...

شهاب در را بست و با دو قدم بلند، رو به رویم قرار گرفت، بندِ تاپم را در مشتش گرفت: این چه وضعِ لباس پوشیدن؟؟ مگه اینجا خونه خودمونه؟

با مظلومیت به مامان که اخم داشت نگاه کردم و جواب دادم: من که تو اتاق بودم... چرا من دُعا می کنی؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و آرام لباسم را از مشتش خارج کرد...

مامان با همان اخم به شهاب گفت: درست نبود تو خونه ی پوریا باهاش اینطور رفتار کنی خاله!

شهاب کوتاه نیامد... رو به مادر ایستاد: چون تو خونه شه، باید بذارم لیلی رو دید بزنه!

مامان از حرص خوردن اشکار شهاب خنده ی آرامی کرد: جون به جونت کنن، بازم تعصبی هستی... می ترسم لیلی رو شوهر بدیم نزاری داماد بخت برگشته یه نگاه به لیلی بندازه!

شهاب بی توجه به لحن شوخ مامان، گفت: عمو و اقای مقدم که نیومدن... من زودتر راه بیفتم بهتره!

چشم‌های گرد شده‌ام را به شهاب دوختم و بلند شدم: کجا میری؟
نگاهش روی صورتم طولانی شد... چون جوابی نداد، مامان گفت: بر می‌گرده تهران... از صبح منتظر بابا و عمو محمده باهاشون خداحافظی کنه... اونام که معلوم نیست کجا رفتن!

شهاب روی موهای بهم ریخته‌ام را ب**و**سید و با مامان دست داد.
قبل از اینکه کلمه‌ی خداحافظ ش را بشنوم، تند گفتم: منم با شهاب میرم!
مامان چشم غره ای رفت: ما عصر بلیط داریم!

شهاب متفکر نگاهم کرد... گردنم را کج کردم و چشم به شهاب دوختم... مطمئن بودم می‌تواند مادرم را راضی کند...

**

چشم‌هایم گرم خواب بود... شهاب یک ساعتی بود که یک کلمه هم حرف نزده بود و مشغول رانندگی بود... هوا تاریک شده بود و احتمالا تا یکی دو ساعت دیگر تهران بودیم... مامان نتوانسته بود در مقابل خواسته‌ام مقاومت کند... مثل همیشه... ولی حدس می‌زدم که بابا الان حسابی از دستم عصبی است... وقتی ما حرکت کردیم، پوریا خانه نبود ولی مطمئنم، قضیه‌ی صبح را با پیاز داغ فراوان برای بابا تعریف می‌کند...

با توقف ماشین، از فکر پوریا و رفتارهایش بیرون امدم چشم‌هایم را آرام گشودم... شهاب با خمیازه‌ی بلندی کمر بندش را باز کرد و پیاده شد... در سمت من را باز کرد و چشم‌های خسته‌اش را به من دوخت: ا... بیداری؟

دست‌هایم را در هوا کشیدم: اوهوم!

از ماشین بیرون امدم... شهاب ماشین را پارک کرد و وارد خانه شدیم...

از چراغ‌های خاموش خانه مشخص بود، خاله فخری خانه نیست... شهاب بعد از مالیدن چشم‌هایش، با تعجب به ساعت خیره شد: هشت... مامان کجاست؟

روی مبل جلوی تلویزیون خودم را رها کردم: حتما رفته خونه‌ی شیدا!

**

بالش و ملحفه ای برداشتم و کنار مبل‌ها روی زمین، دراز کشیدم... خواب از چشم‌هایم رفته بود ولی شهاب روی مبل بدون عوض کردن لباس و یا خوردن غذا به خواب رفته بود... حدس می‌زدم دیشب چند ساعت غیر قابل تحمل را در اتاق پوریا گذرانده باشد... از چشم‌های سرخ و صورت خسته‌اش بی خوابی پیدا بود!

ملحفه را تا روی صورتم بالا کشیدم... اگر خاله بیرون نرفته بود، شهاب به خانه‌ی خودش می‌رفت؟ یعنی برایش مهم نبود که سپیده تنهاست؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و بلند شدم... پایین مبل‌ی که شهاب روی آن دراز کشیده بود، نشستم... سرم را به بازوی شهاب تکیه دادم: چون می‌ترسید بمیرم، اینقدر هوایم را داشت؟

دوباره به صورتش نگاه کردم... پلک‌هایش طوری روی هم افتاده بود که انگار سال‌هاست نخوابیده... اگر از تومور مغزی و احتمالا زنده نماندم بی خبر بود، باز هم اینطور دوستم داشت؟

به خاطر بی خوابی می‌کشید؟ از تهران تا شیراز می‌آمد؟ با پوریا و کامران سرد برخورد می‌کرد؟

تنهایی سپیده را بی خیال می‌شد تا تنهایی من را پر کند؟

دستم روی موهایش نشست... آرام آرام... دلم گریه می‌خواست... بغض داشتم و جای خالی اشک بغضم را سنگین می‌کرد...

اینده و زندگی من به کجا ختم می‌شد؟ مردن؟

چشم‌هایم بارید سه هفته‌ی دیگر قرار بود عمل شوم...

موهایم را با دست از صورتم کنار زدم... تار مویی بین انگشتانم گیر کرد... با فکر از دست دادن موهایم بدنم لرز گرفت...

با بغض حق زدم: یعنی موهایم باید...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و عاجزانه نالیدم: من می‌ترسم... .

خودم را بالا کشیدم... حق حق‌امانم نمی‌داد حرف بزنم... دستم را روی صورت شهاب کشیدم: شهابی!

تکان خفیفی خورد و به پهلو دراز کشید... صورتش را با گریه ب*و**سیدم: شهاب من می‌ترسم... پاشو شهاب... دلم نمی‌آمد بیدارش کنم... سرم را نزدیک کردم: موهام... شهاب موهام...

در ورودی خانه باز و بسته شد... بی توجه صورتم را به صورت شهاب چسباندم:
شهابی...

صدای خاله فخری از کنارگوشم بلند شد: لیلی... چی کار می‌کنی؟
چشم‌هایم فقط سپیده را می‌دید که کنار خاله ایستاده بود... چرا حس می‌کردم
خوشحال است؟

خاله با بیقراری روی زمین کنارم نشست و دوباره گفت: داری چی کار می‌کنی
تو؟

از لحن خاله که انگار عصبی بود، به خودم امدم و چشم از سپیده که چشم‌هایش
ستاره باران بود، گرفتم... من که کاری نمی‌کردم... فقط می‌خواستم شهاب را
بیدار کنم...

اشک‌هایم را پس زدم: می‌خواستم شهاب بیدار کنم!

خاله باتردید به من خیره شد... سپیده از بالای سرم با حرص گفت: بهت هشدار
داده بودم اگه پاتو از زندگی من نکشی بیرون، به مامان جون می‌گم!

به بازوی شهاب چسبیدم... دلیلی برای ترس نبود... اما می‌ترسیدم... مظلومانه
به خاله فخری چشم دوختم: بخدا... حق زدم: من...

خاله با غصه نگاهم کرد: تو گفתי شهاب بیاد شیراز؟

اب دهانم را سخت بلعیدم... بازوی شهاب را تکان دادم... محکم... باید بیدار
می‌شد... من از چشم‌های مشکوک خاله فخری می‌ترسیدم... و از سپیده بیشتر!

نالیدم: شهاب!

چشم‌هایش را باز نکرد، اما تکان خورد و بازوهایش دور بدنم محکم شد... خواب الود زمزمه کرد: چیه دلبر؟

قلبم از حرکت ایستاد... خاله چنگی به صورتش زد و نالید: یا علی!

سپیده دستش را روی شانهِ خاله گذاشت و بغض کرده نشست...

بدنم می‌لرزید... تلاشم برای بیرون آمدن از آغوش تنگ شهاب به جایی نبرد... خاله با حرص و غصه دستش را روی سرش گذاشت و بلند گریه کرد...

دندان‌هایم بهم می‌خورد... دوباره شهاب را تکان دادم: پاشو می‌ترسم!

چشم‌هایش آرام باز شد... خودم را از دست‌هایش بیرون کشیدم و با ترس گفتم: تو خودت اومدی دنبالم!

گیج نگاهم کرد... همین که نیم خیز شد، چشمش به سپیده و خاله افتاد!

روی مبل نشست... خاله داشت گریه می‌کرد و سپیده با حالت عجیبی به شهاب خیره بود...

شهاب نگران نگاهم کرد: چی شده؟

خاله بلند شد... یقه‌ی شهاب را گرفت و چند بار نفس کشید تا بتواند حرف بزند... با دست به من اشاره کرد: زیر پات نشسته؟

صورت شهاب جمع شد... نگاهش از سپیده جدا شد و به خاله نگریست گیج و دستپاچه، پرسید: زیر پام نشسته؟ کی؟

خاله بازویم را گرفت و بلندم کرد... نگاهش در صورتم چرخید: چی کار کردی لیلی؟

ساده لوحانه فکر می‌کردم همه‌ی این رفتارهای خاله بخاطر اصرارهایم برای آمدن شهاب به شیراز است و احمقانه می‌خواستم شهاب را مقصر نشان دهم...

باترس به شهاب چشم دوختم و دوباره نالیدم: خودش اومد دنبالم... با التماس ادامه دادم: مگه نه شهاب؟

شهاب هنوز گیج بود... انگار حضور سپیده را درک نمی‌کرد که دائم به او خیره میشد... بلند شد و دستم را از چنگ خاله فخری بیرون کشید: چی میگی مامان؟ اینکارا یعنی چی؟

خاله اشفته دست‌هایش را به سر کوبید: تو که گفتی نمی‌خوایش! گفتی نمی‌خوای... حتما این فتنه... .

شهاب تشر زد: مامان!

باترس بازوی شهاب را در آغوش گرفتم... کلمه‌ی فتنه در سرم چرخ می‌خورد... لب‌هایم لرزید: چی شده شهاب؟

با حرص نگاهش را از خاله به سپیده دوخت و چشم‌هایش را تنگ کرد: چی گفتی به مامان؟

قبل از حرف زدن سپیده خاله با تمام انرژی‌اش بازوی شهاب را از آغوشم جدا کرد و فریاد زد: دست از سر پسر بردار... چرا هیزم شدی تو اتیش زندگی شون؟ با پرت شدنم روی زمین، ترس یادم رفت... چشم‌هایم مات ماند... خاله فخری هلم داده بود؟ من هیزم اتش زندگی شهاب بودم؟

حس بی پناهی تمام وجودم را گرفت... در خانه‌ی خودم حس غریبی داشتم...
خاله فخری هلم داده بود... اصلا این زن خود خاله فخری من بود؟ شک
داشتم... .

شهاب با خشم به سمت خاله رفت... چشم‌هایم خود به خود بسته شد و بلند
جیغ کشیدم... شهاب می‌خواست خاله را بزند؟ می‌خواست مادرش را بزند؟
سپیده بین شهاب و خاله فخری ایستاد و با چشم‌های گرد شده گفت: می‌خواهی
چی کار کنی شهاب؟

یقه‌ی انگلیسی مانتوی سپیده بین چنگ‌های شهاب گم شد... با خشم غرید: چرا
نمی‌فهمی نمی‌خوامت... چرا نمی‌فهمی من نمی‌خوام زندگی کنم با تو؟ چرا
نمی‌فهمی؟

می‌خواستم بلند شوم ولی پاهام یاری نمی‌کرد... خاله با غصه به من خیره بود
و اشک می‌ریخت... سرم را بین دست‌هایم فشردم و بلند زار زدم...

سپیده اشک‌هایش جاری شد: تو قسم خوردی نمی‌خواهی با لیلی ازدواج کنی...
تو لیلی رو نمی‌خواهی ولی لیلی از تو جدا نمیشه... از زندگیمون جدا نمیشه... اگه
لیلی پاشو از زندگی مون بیرون بکشه

سیلی شهاب روی صورت سپیده نشست و فریاد زد: کدوم زندگی؟

خاله هنوز به من نگاه می‌کرد و هیچ واکنشی به ناله‌ی سپیده نشان نداد... من
هیزم زندگی شهاب بودم... خاله فخری با چشم‌هایش التماس می‌کرد، از اینجا
برو!

من شهاب را دوست داشتم... به سپیده و شهاب که درگیر بودند نگاه کردم: دلیل این همه دعوا من بودم و حضورم؟

دست‌هایم می‌لرزید و پاهایم توان مقابله نداشت... خاله با قدم‌های سست از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت... چشمم را از دستی که چنگ می‌زد به قلبش گرفتم...

سپیده از ته دل زار زد: ابرومو به گند کشیدی... ازت متنفرم شهاب.

شهاب نگاهش را به در دوخت: همه وجودم حماقت... همه زندگیم شده نجاست... از من احمق‌پر از کثافت طلاق بگیر و راحت کن... من از این همه بدبختی و خودتو از زندگی پر از بدبختی!

به سپیده نگاه کرد و آرام‌تر ادامه داد: تو یه دختر فوق العاده‌ای... چرا قدر خودتو نمی‌دونی؟ چرا چشمتو بستنی و غیر از این زندگی کوفتی هیچی رو نمی‌بینی؟ مگه من کی بودم که تا اینجا پای حماقتام موندی؟

سپیده با گریه پایین پای شهاب نشست و نالید: پس ابروی بابام چی؟ به همین راحتی با مهر طلاق، بعد از 6 ماه زندگی مشترک و سه سال نامزدی برگردم خونه‌ی بابام... تیر بشم و ابروشو نشونه بگیرم!

سرم را روی دسته‌ی مبل فشردم و بی صدا هق زدم...

شهاب رو به روی سپیده نشست: اینهمه ادم طلاق می‌گیرن... تو می‌تونی شناسنامه تو عوض کنی و...

سپیده با حرص سرش را بالا گرفت و بین حرف شهاب امد... بغض دار زمزمه کرد: فقط شناسنامه؟؟ من همش 25 سالمه... تو فامیل و آشنا و اداره می‌شم یه

زن مطلقه که همه فکر می‌کنن چه جوری بودم که شوهرم یک سال نشده، طلاقم داده!

ترس از خدانگهدار آینده‌ی مرا کشت!

دوباره بلند شد: حال و روز تک دختر آقای اصلانی رو ببین... نشسته واسه ابروش به توی عوضی التماس می‌کنه!

هیستریک خندید: فردا صبح میریم دادگاه... چشم‌های خیسم گرد شد و به سپیده چشم دوختم... شهاب هم مات مانده بود...

انگشتش را سمت شهاب دراز کرد و با چشم‌های ریز شده و تهدید گفت: آبروم در مقابل آبروت!

شهاب از خلسه بیرون امد... پوزخند زد و با تمسخر زمزمه کرد: تهدید؟

سپیده بی توجه به شهاب نگاهم کرد: خوش باش لیلی... خوش!

با اصرار مادرم، سر میز صبحانه حاضر شدم...

دیشب حتی دو ساعت هم چشم‌هایم روی هم نرفت... بعد از رفتن سپیده، شهاب هم بی توجه به من خانه را ترک کرد و ساعتی بعد پدر و مادرم از راه رسیدند... انقدر گریه کرده بودم، که پدرم اخم‌هایش را با دیدن صورت خیس و بدن‌یخ زده‌ام فراموش کند!

خاله فخری سرد نگاهم کرد... از نگاهش تنم لرزید و دوباره بغض کردم!

مامان با ناله گفت: لیلی!

شهاب هنوز لباس‌های دیشب را به تن داشت... با صدای مادرم لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای نگاهم کرد و دوباره با پنیر روی نان مقابلش ور رفت!

بابا با مهربانی چای شیرین شده را مقابلم گذاشت: صبحانه بخور، چه قدر میخوای گریه کنی!

بینی‌ام را بالا کشیدم و سعی کردم نگاهم به خاله نیافتد!

خاله دیشب خودش را در اتاق حبس کرده بود و حالا هم مغموم و گرفته با لیوان چای مقابلش بازی می‌کرد... مامان که از من خیالش راحت شد، با نگرانی گفت: فخری حالت خوبه؟ رنگ به رو نداری!

سرم را تا حد ممکن پایین آوردم... اگر پدر و مادرم می‌فهمیدند، دیشب اینجا چه خبر بوده!

اهی کشیدم و خاله گفت: فشارم رفته بود بالا... خوبم الان!

شهاب چشم‌های سرخ و بی خوابش را بالا گرفت و بعد از نگاهِ قدردانی که به خاله داشت، به بابا خیره شد: عمو شعبه‌ی دوم شرکت به کجا رسید؟

متعجب از سوال بی مقدمه‌ی شهاب، کمی چای نوشیدم تا گرم شوم... بابا بی لبخند و جدی پرسید: چه طور؟

شهاب دوباره سرش را پایین گرفت: کم و بیش تو کارا واردم... گفتم چند ماهی تو شرکت باشم!

خاله بالاخره به حرف امد... نیش دار گفت: یه حقوق برای چرخوندن دو تا زندگی بس نیست... نه؟

بابا با تعجب پرسید: چتونه شما مادر و پسر؟ اصلا سر صبحی، با این وضع اینجا چی کار می‌کنی تو؟

شهاب بی تغییر حالت، خونسرد و بی تفاوت گفت: از اداره اخراج شدم! گفتم یه چند ماهی تو شرکت...

خاله نیم خیز شد: اخرا... اخراج شدی؟

مامان با دهانی باز به شهاب خیره شد... بابا با ارامش گفت: اخراج؟ چرا؟
شهاب بی تفاوت‌تر گفت: دل و دماغ کار نداشتم... چند تا پرونده هم زیر دستم...
پوفی کشید و بی حوصله سرش را بالا گرفت و کلافه گفت: اصول دین می‌پرسین؟ اصلا می‌گردم یه جا دیگه کار پیدا می‌کنم!

شهاب رو به رویم را نمی‌شناختم... همه می‌دانستیم او همیشه عاشق کار و حرفه‌اش بوده! حالا با بی خیالی چای هم میزد و از اخراج شدنش می‌گفت!
بابا سر سنگین بودن و عصبی بودن را فراموش کرده بود، و مثل گذشته پدران به شهاب نگریست: یعنی چی؟ تو که اینجوری نبودی... دل و دماغ نداشتم یعنی چی؟

خاله سرش را تکان داد... تیرتیز نگاهش به من نشانه رفت و با پوزخند گفت:
همینه دیگه... یه روز لیلی رو می‌برم دانشگاه... یه روز لیلی رو می‌برم خرید... یه روز لیلی مریضه... یه روز لیلی می‌گه خونه و زندگیتو ول کن بیا دنبال من شیراز...
شهاب لیوان را در دستش فشرد: چی میگی مامان؟

مامان مبهوت به خاله نگریست... سرم را روی میز گذاشتم و بی صدا اشک ریختم...

بابا کمی عصبی و پرخاشگر رو به خاله گفت: مگه لیلی بی پدر بوده که شهاب دنبال کارای لیلی باشه و از کار و زندگی بیوفته! اصلا مگه دختر من...

مامان دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدایی که می‌لرزید، حرف بابا را قطع کرد: از تو توقع نداشتم فخری... هر کی ندونه فکر می‌کنه ما دخترمون رو اویزون پسرت کردیم!

شهاب با حرص غرید: بس ماما... هم چی رو با هم قاطی نکن! پدرم دستش را مقابل شهاب گرفت تا سکوت کند... رو به خاله فخری گفت: موضوع چیه فخری خانم؟

خاله سری تکان داد و با غصه گفت: صبح با سپیده رفتن دادگاه، می‌خوان طلاق بگیرن!

مامان با بهت دستش را جلوی دهانش گرفت: اره خاله؟! شهاب چنگی به موهایش زد و نگاه خیره‌ام را شکار کرد... بابا اخم کرده مسیر نگاه شهاب را دنبال کرد و به صورت خیسیم رسید... دستش روی شانه‌ی شهاب نشست: چی شده شهاب؟

مامان با خوش خیالی گفت: نکنه سپیده از اینکه اومدی شیراز ناراحت... به خاله نگاه کرد: اره فخری؟

شهاب اینبار جواب داد: به سپیده مربوط نیست من کجا میرم...

بابا حرفش را قطع کرد: این رفتارت رو نمی‌فهمم شهاب... یعنی چی ربط نداره... به خانمت نگفتی راه افتادی شیراز که چی؟

شهاب پوفی کشید: عمو مسئله شیراز اومدن من نیست... ما با هم تفاهم نداریم...

خاله پوزخندی زد و بابا اینبار عصبی گفت: تفاهم؟ 6 ماه زندگی کردین و حالا تفاهم ندارین؟

شهاب سرش را پایین انداخت: ما این مدت باهم زندگی نمی‌کردیم!

بهت مامان به حداکثر رسید و بغض خاله شکست: می‌بینی اقا مهدی؟

دستش را روی سرش فشرد و نالید: خدا!

صدای زنگ ایفون مانع ادامه‌ی بحث شد... شهاب به تندی از اشیپزخانه خارج شد... انگار دنبال راهی برای رفتن بود... بابا خودش را روی میز خم کرد و آرام‌ترین صدای ممکن از خاله پرسید: و اینا چه ربطی به دختر من داره فخری خانم؟

خاله اب دهانش را بلعید و اشک‌هایش پایان یافت... مامان با دلهره دستش را پشتم نوازش می‌داد... بابا بی‌طاقت دوباره پرسید: شما به لیلی شک داری؟

خاله با بیقراری پاسخ داد: روم سیاه اقا مهدی... نه... من می‌گم شهاب اینقدر درگیر کارای لیلی شده که خودشو فراموش کرده... نگاهش را به من دوخت: اگه مدت هیچ مسئولیتی از لیلی به دوشش نباشه، بلکه...

شیدا کنار در اشیپزخانه ایستاد و بلند گفت: سلام...

بابا دستش را به پیشانی کشید و خاله صورتش را پاک کرد... شیدا نزدیک‌تر شد و با دلتنگی و محبت بغلم کرد... کمی از من فاصله گرفت و بعد از احوالپرسی با بقیه دوباره در آغوشم کشید: جیگر من چه طوره؟

دست مشت شده‌ام را زیر چشمم کشیدم: دلم برات تنگ شده بود!

بر خلاف چهره‌ی خندانش چشم‌هایش پر از غم بود... لب‌هایش را برای کنترل اشک بهم فشرد: منم!

**

چند لحظه بعد همه درون هال نشسته بودیم... بابا عصبی به نظر می‌رسید... مامان و خاله درون اشپزخانه مشغول حرف زدن بودند...

شهاب آرام کنار بابا جای گرفت... سرم را روی شانه‌ی شیدا جا به جا کردم... دستش را دورم حلقه کرد: ساکتی دردونه!

جوابی ندادم... شهاب دستش را روی شانه‌ی بابا گذاشت: عمو؟

بابا بی توجه در فکر فرو رفته بود... شیدا در گوشم گفت: چرا همه اینجورین؟ چیزی شده؟

شهاب دوباره گفت: عمو باید حرف بزنیم... مشکلات ما ربطی به لیلی ندا...

بابا بی توجه به شهاب گفت: لیلی ساعت 11 نوبت آزمایش داری... برو آماده شو!

شیدا بلند شد و دستم را کشید... شهاب به مبل تکیه داده بود... بابا نمی‌خواست به شهاب فرصت حرف زدن بدهد؟ مامان و خاله در آشپزخانه در مورد سپیده حرف می‌زدند؟

با شیدا به اتاق من رفتیم... روی تخت نشستم... شیدا به سمت کمد رفت تا لباس‌هایم را آماده کند... در همان حال گفت: شهاب می‌خواست چی بگه به بابات؟

خیره به دیوار رو به رویم لب ارام لب زدم: دروغ!

ارام گفتم اما شیدا شنید: مانتو به دست کنارم نشست: چیزی شده لیلی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم... بغض داشتم: چون مریضم شهاب دوستم داره؟

با گریه ادامه دادم: خب به سپیده بگین لیلی مریض... بگین خوب که بشه شهاب ولش می‌کنه... حرف‌های خاله و سکوت‌م عقده ای‌ام کرده بود: من که زیر پای شهاب نشستم... من که نمی‌خواستم زن شهاب باشم... نسرين گفت شهاب عاشقت... اون گفت به کاری کن با تو ازدواج کنه...

شیدا دستش را روی دهانم گذاشت... از حرف‌هایم تعجب نکرده بود... چهره‌اش ارام بود: وقتی شما شیراز بودین، سپیده اومده بود اینجا... از مریضی تو خبر نداشت... یعنی شهاب گفت به سپیده چیزی نگیم... اومده بود اینجا که بگه شهاب به تو چشم داره...

نگاهم کرد... با تردید پرسید: شهاب به تو... سری را تکان داد و حرف را عوض کرد: لیلی تو شهاب رو دوست داری؟

روی حرف زدن نداشتم... اگر می‌پرسید شهاب من را دوست دارد، بی مکث پاسخ می‌دادم... شهاب دوستم داشت... اما در مورد خودم... خب من به شهاب علاقه داشتم ولی...

زیر چشمی به شیدا نگاه کردم که منتظر پاسخم بود... چه بد که شیدا اینهمه من را می‌شناخت... پرسیدم: سپیده چی می‌گفت؟

سری تکان داد و نگاه نفوذگش را از من گرفت: وقتی مامان گفت تو مریضی... انگار اروم شد... فکر کرد دلیل محبتای شهاب شاید مریض بودن تو ولی چند دقیقه بعد دوباره حرف خودش رو زد!

من و مامان خیلی تعجب کرده بودیم... خب اصلا با عقل جور در نمی‌اومد... حرفای سپیده رو باور نکردم ولی وقتی شهاب اومد...

دوباره به من خیره شد: معلوم بود داره انکار می‌کنه...

اب دهانم را بلعیدم: چ... چی رو؟

درمانده نگاهم کرد: من دیگه مطمئنم شهاب تو رو دوست داشته... تو... تو به شهاب چه احساسی داری؟

لب‌هایم با بغض وا شد...: تو هم مثل خاله فخری از من بدت میاد؟

با تعجب پرسید: مامان چیزی گفته؟

همه ماجرای شب گذشته و صبح را برایش تعریف کردم... دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد، آرامش حضورش آرامم می‌کرد... بعد از این همه تنش به

ارامی نفس کشیدم... چه خوب که شیدا مثل خاله فخری نبود... شاید مراعات
مریضی‌ام را می‌کرد یا شاید حتی ترحم!

ولی همین آغ**وش پر از مهر، برای من کافی بود... چند دقیقه بعد گونه‌ام را
ب*و**سید: بذار وقتی خوب خوب شدی در موردش حرف میزنیم... منم با مامان
صحبت می‌کنم!

زیر چشم‌هایم را دست کشید و آرام گفت: بیچاره داداشم!
نفسی کشیدم: شیدا؟

منتظر نگاهم کرد: چون مریض بودم شهاب... شهاب... با من...

ساکت شدم و نگاهش کردم... منظورم را فهمید، گرفته گفت: من و شهاب خیلی
از هم دور شدیم... شهاب هیچ وقت با من اینقدر راحت نبوده که حرف دل شو
به من بگه...! از وقتی برگشتم خونه‌ی خودم، شهاب نیومده پیشم، حتی یه زنگ
هم به من نزده! واقعا نمی‌تونم درکش کنم!

مصنوعی خندید: تو هم مثل شهاب!

دستش را بین دست‌هایم گرفتم: بابام گفت نباید مزاحمتون بشیم! ببخشید...
علیرضا نمی‌یاد؟

سرش را به سرم تکیه داد: اداره‌ست!

مانتو دستش را به سمتم گرفت: بیوش!

لباس‌هایم را به تن کردم... شیدا روی تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد...
چشم‌هایم را ریز کردم: چرا نگام می‌کنی؟

ارام جواب داد: به شهاب حق میدم!

روی تخت نشستم و خواستم بپرسم چه حقی که در باز شد... شهاب بود...
نگاهش به پشت سرش انداخت و ارام در را بست... انگار می‌خواست کسی
متوجه آمدنش به این اتاق نشود!

شیدا اخم ریزی کرد: یه در که بزن!

شهاب بین من و شیدا نشست و نگاهم کرد: آماده ای؟

سرم را تکان دادم... دستم را گرفت: نمی‌ترسی که؟

قبلا هم چند بار آزمایش‌های مختلف و MRI انجام داده بودم... خب از آزمایش
که نه ولی تونل وحشت (MRI) می‌ترسیدم!

ارام جواب دادم: نه!

شیدا با محبت گفت: ترس نداره که دردونه! می‌خوای منم باهات بیام؟

با تردید نگاهم را از شیدا گرفتم... به شهاب چشم دوختم: تو می‌ای باهام؟ مثل
دفعه‌ی پیش!

شهاب با عجز نگاهم کرد... درخواستم احمقانه بود وقتی اشوبی به این بزرگی
پیش آمده بود... وقتی دلیل این اشوب حمایت‌های شهاب از من بود!

شیدا معنادار به شهاب چشم دوخت... دستم را از دست شهاب بیرون آورد و
نگاهم را به سمت خودش کشید: لیلی، اگه شهاب بیاد که باز...

دستم را به نشانه‌ی سکوت کمی بالا اوردم، و مظلوم زمزمه کردم: ببخشید!

شهاب نفس بلندی کشید... در آغوشم گرفت... شیدا با نگرانی هیعی گفت و زمزمه کرد: شهاب الان یکی میاد، باز یه دردسر تازه درست میشه!

شهاب دست‌های شیدا که سعی در بیرون کشیدنم از آغوشش شهاب داشت را پس زد. نگاهش را در صورتم چرخاند: میترسی؟

اوهوم. آرامی نجوا کردم... گونه‌ام بوسه‌سید لبم به لبخند عمیقی باز شد... خود شهاب هم محو خندید...

دوباره خیره نگاهم کرد، بی سوال زمزمه کردم: می‌ترسم!

اما نمی‌ترسیدم... شاید داشتم خودم را لوس می‌کردم برای شهابی که همه سعی در جدا کردنش از من داشتند... صبح با حرف‌های خاله حتی از شهاب هم دلخور بودم ولی حالا!

شهاب دوستم داشت. شیدا با غیض گفت: شهاب تو یه احمقی! ولش کن الان یکی میاد!

صدای شهاب لرزید: نمی‌تونم!

شیدا ساکت شد... قلبم تند تند میزد... شهاب نمی‌توانست از من جدا شود... چون دوستم داشت!

مثل من که دوستش داشتم... .

ارام لب زد: شهابی؟

کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد: جونم؟

- بابام از دست تو عصبیه؟

پیشانی‌ام را ب*و**سید و زمزمه کرد: بی خیال دردونه!

صدای پدرم که از پایین اسمم را می‌گفت باعث شد با عجله از آ*غ**وش شهاب بیرون ایم... همین که شهاب دوستم داشت کافی بود!

**

شهاب از روی تخت بلند شد که شیدا دستش را کشید: حرف بزنیم داداش؟

چشم‌هایش پر بود از بی خوابی... ولی دوباره نشست کنار شیدا... فکر کرد شیدا می‌خواهد از مشکل زندگی خودش بگوید، اما شیدا بغض کرده با نگرانی خواهرانه گفت: چته شهاب؟ چرا اخراج شدی؟

دل شهاب لرزید برای چشم‌های پر غصه‌ی خواهرش... دستش را برای در آ*غ**وش گرفتن شیدا جلو برد ولی شیدا عقب کشید با حرص گفت: کار سپیده ست؟

لبخند ارامی زد: بی خیال خواهری... واسه من دیگه هیچی مهم نیست!

شیدا نالید: من طاقت این همه بدبختی رو ندارم شهاب... منم با سپیده مخالف بودم... چرا نگفتی لیلی رو می‌خوای؟ به روح بابا، خودم مامان راضی می‌کردم... تو فقط بهم اشاره می‌کردی!

شهاب خواست حرفی بزند که شیدا با دست مانع شد: الانم دیر نشده... از سپیده جدا شو، خودم جلو مخالفت همه سینه سپر می‌کنم... مطمئنم لیلی هم تو رو می‌خواه...

از تصور روزی که کابوس بیماری لیلی تمام شود و لیلی و شهاب را کنار هم ببیند،
دلش ضعف رفت اصلا برای لیلی و شهاب چه کسی بهتر از هم؟

با محبت در چشم‌های سرخ برادرش خیره شد: برای کارت هم غصه نخور، میگم
علیرضا همه چی درست کنه!

شهاب روی تخت دراز کشید و خیره به سقف گفت: همه چیز اینقدر که تو می‌گی
ساده نیست شیدا!!

شیدا به سمتش چرخید... به خیالش ازدواج لیلی و شهاب ساده بود... پس با
نگرانی گفت: چرا اخراج شدی شهاب؟ کار سپیده ست؟

چشم‌هایش را بست و عمیق نفس کشید، بوی لیلی مشامش را پر کرد... با چند
لحظه مکث گفت: مرخصی‌های ساعتی رو برام ثبت نمی‌کرده... دوباره نفس
کشید: مهم نیست... .

و واقعا برایش مهم نبود... .

شیدا پر حرص گفت: دختره‌ی...

شهاب دوباره نفس کشید... شیدا با تعجب گفت: فقط واسه همین؟

چشم‌های شهاب باز شد... بی نگاه به شیدا زمزمه کرد: آزمایش اعتیاد گرفتن تو
اداره!

شیدا با آرامش به شهاب خیره شد: خب به تو چه...

حرف در دهانش ماند و ناباور گفت: م... مثبت بود؟

روی تخت نشست و دست‌هایش را در هم قفل کرد... نه از رو شدن حقیقت
واهمه داشت و نه از اخراج شدنش... شهاب دنبال زندگی نبود... فقط به رفتن
فکر می‌کرد... بعد از خوب شدن لیلی!

توضیح داد: خب بعضی از سیگارا هم...

شیدا وحشت زده بین حرفش امد: سیگار؟

مشتش را به سینه‌ی برادرش کوبید: سیگار شهاب؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

شهاب دست مشت زده‌اش را ب*و**سید: بیخیال شو شیدا... دوتا دونه سیگار
که اینهمه الم شنگه نداره!

شیدا مشتش را به سرش کوبید: شهاب داری چی کار می‌کنی با زندگیت؟ ملتمس
نگاه کرد: قسم می‌خورم خودم لیلی رو عقدت کنم... تو دیگه سیگار نکش
داداشی... باشه؟

سرش را به سینه شهاب چسباند: بذار از تو خیالم راحت باشه... قول میدی شهاب؟
شهاب موهای اشفته‌ی بی رنگش را ب*و**سید: معتاد که نیستم اینجوری
می‌کنی شیدا...

شیدا با بی‌قراری نگاهش کرد: قول بده!

شهاب لبخند غمگینی زد: باشه عزیزم... قول میدم... حالا اشکاتو پاک کن!
بینی‌اش را بالا کشید: همه فهمیدن تو اداره؟ خب بهشون می‌گفتی قرص کدئین
خوردم!

شهاب از سادگی خواهرش لبخند تلخی زد: گفتم ابجی... گفتم!

و برای جلوگیری از ادامه‌ی بحث پرسید: رابطه‌ت با علیرضا چی شد؟

شیدا دستپاچه گفت: خوبه... خوبه... ما که مشکلی نداریم!

شهاب جدی گفت: شیدا من می‌دونم علیرضا یکی رو... نتوانست ادامه دهد!

شیدا با بهت نگاهش کرد و غرید: خوبه... شاهکاراشو به تو هم میگه اقا!

شهاب با همان لحن قبلی گفت: تو بهش حق نمیدی... ولی من درکش می‌کنم... جلو خودش یقه گرفتم ولی پشت سرش...

شیدا ناامید نگاهش کرد: تو و مامان همیشه طرف اونو گرفتین... اقا سه ماه... با انگشت‌هایش عدد سه را نشان داد و پر بغض گفت: سه ماه طاقت نیاورده... بعد هنوز تو من و مقصر می‌دونی.

دکمه‌های بلوزش را باز کرد... داشت خفه می‌شد از این همه بدبختی! دست شیدا را گرفت: غلط کردم ابجی... اصلا علیرضا بیخود کرده... نالید: فقط گریه نکن شیدا...

شیدا ولی با گریه ادامه داد: بعد میگه بچه نمی‌خوام... اگه بچه نمی‌خواست چرا با اون عوضی... حتما دلش بچه می‌خواد... دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت: چرا گذاشتی بهش بله بدم؟ حتما نفرین هدیه پشت سرم بود...

حسرت بار گفت: چرا از رو پله پرت شدم؟ اگه بیشتر مواظب می‌بودم الان دخترم داشتم... شوهرمو داشتم... عشقمو، زندگیمو...!

شهاب با غصه گفت: شیدا الان هم داری... علیرضا عاشقته... به روح بابا اگه مطمئن نبودم، خودم طلاق تو می‌گرفتم...

شیدا که تازه بغضش سر باز کرده بود، اب دهانش را بلعید و دلواپس پرسید:
اون... اون زن... باهاش بوده؟

شهاب به لحن حسودش لبخند زد... تلخ و گرفته... آرام گفت: فقط دو بار تو
محضر دیدتش... سه روز بعد هم که صیغه رو باطل کرده!

شیدا نفسی کشید و با شکاکی گفت: حتما هوایی شده بوده... گفته زنم که
نمی‌تونه بچه دار شه... برم با یکی دیگه...

شهاب با لحن کنترل شده‌ای فریاد زد: بسه شیدا... چرا حق زندگی رو از خودت
و اون بدبخت گرفتی؟

اشک‌هایش دوباره بارید: بگو طلاقم بده... هرچی بهش محل نمیدم، از رو
نمیره... هر چی ازش دور میشم، اون نزدیک‌تر میشه! میخواد عذابم بده...
میخواد وقتی دوباره به زندگیم دلبستم، یاد بچه بی افته... مثل وقتایی که دور
بچه‌ی هدیه می‌چرخید!

خیره در نگاه شهاب زمزمه کرد: میخواد عذابم بده!

شهاب نگاهش را گرفت: من اگه جای علیرضا بودم و زنم شب به شب با دوستای
دوران دانشجوییش دوره می‌رفت، خیلی بیشتر عذابش می‌دادم...

به شیدا نگاه کرد: مرد نیستی که بفهمی خنده‌های زنت با همکلاسی که قبلا
خواستگارشم بوده، یعنی چی!! تو هیچ وقت نمی‌فهمی زنی که از شوهرش دوری
می‌کنه و بعد موقع بیرون رفتن خودش و تو هزار جور لوازم آرایشی خفه می‌کنه،
یعنی چی!

چشم‌های خیس شیدا را ندیده گرفت و عصبی گفت: دلت رو زده بود؟

به شیدا اجازه‌ی حرف زدن نداد: گریه می‌کنی که چی؟ تو خونه‌ی بابات نشسته بودی که خانم محمودی واسه برادرزاده‌ی بی زنش، تو رو نشون کنه؟ اگه می‌فهمیدم چه غلطایی کردی، خودم می‌فرستادمت خونه‌ی شوهرت... نه اینکه یقه شو بگیرم و بی‌خبر از همه جا فکر کنم علیرضا هوایی بچه‌ی نشون کرده‌ی قبلیش!!!

شیدا با هق هق گفت: حق داری... اقا رفیق گرمابه و گلستان!

شهاب با افسوس سرش را تکان داد: یه لبخند تورو فدای هزار تا رفیق مثل علیرضا می‌کنم ولی نه تا وقتی که خوت رو زدی به حماقت... داری 25 ساله میشی شیدا، ولی هنوز مثل بچه‌هایی!

بی توجه به مخالفت شیدا، او را در آغوش گرفت و با لحن آرامتری گفت: این پسرهای خل و چل می‌خواد... اینهمه خودخواهی واسه چیه گلبرگ من؟ غمگین خندید: گلبرگ من؟ گل شم لیلی حتما؟

انگار به دلش آرامش سرازیر شد... با آرامشی که از خنده‌ی هر چند تلخ شیدا گرفته بود، بدجنس گفت: اگه ناراضی هستی، به تو لقب خارِ داداشی رو میدما! آرام موهای به هم ریخته‌ی خواهرش را مرتب کرد: هم من، هم علیرضا می‌دونیم رفتارت واسه چیه... وقتی بچه و ارزوی بچه دار شدن تون به باد رفت، این تو بودی که خودتو باختی!

موهایش را ب*و**سید: تو مادر بودی اونم پدر... کمتر از تو سختی نکشیده... به جای اینکه مثل اون برای نگه داشتن زندگیت تلاش کنی، سعی کردی همه چی رو نابود کنی... چرا شیدا؟

شیدا از شهاب جدا شد: من نمی‌تونستم بچه دار شم، اون که می‌تونست!
شهاب نفسی برای کنترل اعصابش کشید: مشکل همینه... شما زن و شوهرید...
یعنی چی من نمی‌تونم بچه دار شم، تو می‌تونی! پس معنی زندگی مشترک چی؟
معنی زن و شوهری چی؟

شیدا به زمین خیره شد انگار آینده را پیشگویی می‌کرد، لب زد: الان میگه بچه
نمی‌خوام...یه سال دیگه... دو سال دیگه، اصلا ده سال دیگه که می‌خواد!
صدای علیرضا از روی پله‌ها آمد که شهاب را صدا می‌زد، شیدا به ساعت
نگریست... حتما مستقیم از اداره آمده بود... چرا اجازه‌ی کمی تنهایی به شیدا
نمی‌داد... شهاب دست‌هایش را دور شیدا گرفت و بلند گفت: تواتاق لیلی‌ایم
علیرضا!

ضربه‌ی کوتاهی به در زد و وارد شد... شهاب بلند شد: سلام... خوبی؟
علیرضا نگاه کوتاهی به شیدا که سلام زیر لبی داده بود و سرش پایین بود
انداخت: ممنون... خلوت کردین... من مزاحمم برم؟
شهاب خندید: بیا بشین...

صندلی را رو به روی تخت گذاشت... قبل از نشستن شیدا گفت: من میرم پیش
مامان!

شهاب با اخم به شیدا خیره شد... این همه حرف زده بود، انگار نه انگار!!!
علیرضا بازوی شیدا را بین دستش به چنگ گرفت: همسایه‌ی محترم تون
پایینه... شمام از پیش من تکون نمی‌خوری تا گورشو گم کنه!

شیدا اخم کرده بازویش را مالید: اییی... دستم!

شهاب دست علیرضا را جدا کرد: بشین... شیدا مطیع نشست و شهاب توضیح داد: من و شیدا تو اتاق بودیم! نمی‌دونستیم خانم محمودی اومده...

علیرضا نفسش را بیرون داد: لیلی کجاست؟

شهاب در حالی که به سمت اتاقش میرفت، گفت: دنبال کارای تشکیل پرونده.. من میرم اتاقم!

شیدا ناراضی به شهاب که از اتاق خارج شد، نگاه کرد....

علیرضا با ابروی بالا رفته گفت: ندیده تو رو؟

شیدا لحن شکاکش را ندیده گرفت: کی؟

- این همسایه‌ی محترمتون!

از تمسخر کلام علیرضا نیشخندی زد: اتفاقا چرا... داشت نصیحتم می‌کرد اگه شوهرم یکی رو صیغه کرد، من...

علیرضا محکم به سینه‌اش کوبید و با عصبانیت گفت:... خورد با تو!

شیدا بغض کرد: بی شعوری ادب!

علیرضا مثل همیشه کم آورد در مقابل چشم‌های خیس شیدا... صورتش را ب*و**سید: بریم بیرون ناهار بخوریم؟

شیدا با اشک‌های روان جواب داد: اگه باز مخالفت کنم، میری با یکی دیگه ص...

علیرضا دوباره صورتش را ب*و**سید تا حرفش نیمه بماند... موهایش را از جلوی صورتش کنار زد: همون یه بارم غلط کردم خانومی!

شیدا با حسرت گفت: همون یه بار درد گذاشت روی دردام!

علیرضا نزدیک شد و گفت: می‌خواستم برگردونمت... هر جور شده... اومدم دنبالت... تو یه جور تحقیرم کردی... شهابیه جور دیگه... اون شب من عصبی بودم... اگه دستم بهت می‌رسید، حتماً یه بلایی سرت می‌اوردم. می‌خواستم تلافی کنم... جواب دو سال صبوری من طلاق تو و مشت‌های شهاب نبود! جواب عشق من به تو، خواستگاری خانم محمودی نبود! جواب محبت‌های من نشستن و بگو بخند با همکلاسی‌های پسر و کیوان^۱ بقیه نبود شیدا! من حتی نمی‌تونستم به اون زن نگاه کنم... فقط یه برگه می‌خواستم که ثابت کنم منم می‌تونم مثل تو بد باشم... می‌تونم سرد بشم... می‌تونم دل بکنم از زندگیم و تو!

نفسش را بین موهای شیدا تازه کرد: ولی نتونستم... من نمی‌تونستم مثل تو باشم... تو دوسال بد کردی... من سه روز! من دو سالو می‌تونم فراموش کنم، تو چرا سه روز یادت نمیره؟

شیدا لب زد: چرا اومدی خواستگاریم؟

علیرضا لبخند زد... همسر 24 ساله‌اش بچه بود هنوز... با عشق در چشم‌هایش خیره شد: چون می‌خواستم... مثل همین الان!

روی تخت دراز کشید. این دختر لوس و زبان نفهم همه دنیایش بود: چند سالی بود دلم رفته بود برای چشمای سیاهت... حتم داشتم شهاب فقط چون می‌دونست دختر خاله‌ام، نشون کردم، من رو تو خونه‌اش راه می‌داد...

به شیدا که آرام نفس میکشید نگاهی کرد: روم نمی‌شد به شهاب چیزی بگم... با مامانم حرف زدم و گفتم تو رو می‌خوام... دوستم داشت و به خوشبختیم راضی بود... هیچ وقت به هدیه علاقه نداشتم و مامان همیشه از این موضوع نگران بود!

با خاله‌ام و هدیه حرف زد... ازدواج ما هیچ وقت جدی مطرح نشده بود... می‌دونستم خاله و هدیه بهشون برخوردی ولی این رو هم مطمئن بودم اونا ادمای منطقی‌اند!

پدر و مادرم در جربان بودند ولی هنوز شهاب بیچاره خبر نداشت!

پیشانی شیدا را که در آغوشش آرام گرفته بود ب*و**سید: وقتی شهاب از شهاب شنیدم، یکی از همکلاسی‌ها قراره بیاد خواستگاریت، زد به سرم... روی حرف زدن با شهاب رو نداشتم... فقط تونستن بپرسم: چه ساعتی میان و شهاب گفت 9 شب!

شیدا نگاهش کرد: تو هم 6 همون شب با پدر و مادرت اومدی خواستگاری... بی‌خبر!

علیرضا خندید: اصلاً قیافه‌ی شهاب یادم نمیره! دهنش بسته نمی‌شد که نمی‌شد! با حسرت گفت: کاش ازش یه عکس می‌گرفتم همون موقع!

شیدا در فکر فرو رفت... خودش هم باورش نمی‌شد پسری که حتی اجازه‌ی آمدن به رویاهایش را هم نداشت، روزی همسرش باشد...

زندگی قشنگشان از کجا به کجا رسیده بود... دو سال بعد از ازدواج باردار شده بود... دختر 5 ماهه‌اش را وقتی از روی پله افتاد، از دست داد... بین خداحافظی

با جنین 5 ماهه و خداحافظی با مادر شدن، قطعا گزینه‌ی دوم دردناک‌تر بود...

و ترس پس زده شدن و نخواستن شدن از ان هم بدتر... .

با افسوس گفت: اگه بچه مون الان زنده بود، حتما راه رفتن رو یاد گرفته بود...
اشک در چشم‌هایش حلقه زد: به من می‌گفت مامان، به تو می‌گفت بابا... اگه
بچه مون...

علیرضا بین حرفش امد، سخت بود حسرت‌هایی که حتی اجازه‌ی فکر کردن به
انها را به دل خود نمی‌دهد اما سخت‌تر غم همسر حسرت زده‌اش بود، با محبت
گفت: همه چیز که بچه نیست شیدا... پس سهم من، سهم تو از زندگی چیه؟

شیدا چشم دوخت به چشم‌های سیاه علیرضا... حسرت کلامش نیش میزد به
قلب علیرضا... صدایش لرزید: سهم من مادر شدن بود... 9 ماه با بچم بودن... 9
ماه تکنون خوردن و اذیت کردنش... چشم‌هایش بارید: سهم تو بابا شدن بود...
بغل کردن دخترمون، ب*و**سیدنش، بزرگ کردنش ما خیلی از دنیا طلب کاریم!

با حق حق ادامه داد: نمی‌خوام زن باشم علیرضا... نمی‌خوام زنی باشم که هیچ
وقت امیدي به مادر شدن نداره... نمی‌خوام همه به چشم ترحم به من نگاه
کنن... نمی‌خوام هیچ وقت چشمم به دختر هدیه بی‌افته و تنم بلرزه که نکنه
شوهرم هوایی بشه... کاش یادم بره همه‌ی اون 5 ماه که خاطراتش طناب شده
و داره خفهم می‌کنه!

گاهی زن بودن تاوان بزرگی‌ست... زن بودن فقط زنانگی نیست... زن که باشی
گاهی حسرت بزرگی مثل مادر شدن را باید به جان بخری به گناه زن بودن!

خیارها را حلقه حلقه کردم... مامان برنج‌ها را درون ابکش ریخت... حلقه‌ی
خیاری به دهان گذاشتم... و با چاقوی در دستم حلقه‌های کوچک و بزرگ را بی
هدف جا به جا کردم.

امروز شنبه بود و قرار بود دوشنبه در بیمارستان بستری شوم... صبح سه شنبه
هم عمل داشتم!

دیروز نسرین و احمد به دیدنم آمده بودند... تازه قدر روزهایی که ساده از آنها
رد می‌شدم را می‌فهمم...

من هیچ وقت زندگی نکرده بودم! هیچ وقت از زندگی‌ام لذت نبرده بودم... از
دیپلم گرفتنم... از کنکور دادن و قبول شدن در رشته‌ی پزشکی! از لذت دانشجو
بودن و خیلی چیزهای دیگر!!!!

از وقتی سایه‌ی سپیده روی زندگی مان افتاد، هیچ وقت خوش نبودیم...
خوشی‌هایمان ساعتی و دقیقه‌ای شده بود! حضور سپیده همیشه
مانع خوشحالی‌ام بود... ترس از دست دادن شهاب که کم کم داشتنش را سهم
خودم می‌دانستم، در دل و جانم نشسته بود!

روزهای اول سپیده، جمع صمیمی من و شهاب و شیدا را مختل کرده بود... کم
کم زمزمه‌های ازدواج او شهاب به دل مشغولی‌هایم اضافه شد... ترس از دست
دادن شهاب و همه‌ی حمایت‌ها و دوست داشتن‌هایش!

مدتی بعد از نامزدی اجباری شهاب با سپیده، عمو حسین (شوهر فخری) از بینمان
رفت... تا مدت‌ها رنگ سیاه به تن خانه و خانواده مان ماند... بعد از آن تشدید

سردردها سرگیجه‌هایم... از دست رفتن بچه‌ی شیدا که حتی اسمش، فقط اسمش باعث میشد دلمان ضعف برود از لمس نوزادی که هرگز به دنیا نیامد! و تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌ام شاید ازدواج شهاب و رفتنش از خانه بود... سرد بودن‌هایش و ندیده گرفتن من تا قبل از اینکه به شیراز برویم...

حتی برگشت دوباره‌ی شهاب به خانه مان هم تلخ بود...

درخواست طلاقِ شهاب و سپیده!!

هنوز هم نمی‌دانم تلخ بود یا شیرین!

از صورت همیشه پر درد شهاب و چشم‌های پر غصه‌ی شیدا خسته بودم... از سرسنگین بودن خاله فخری و حساسیت‌های پدرم خسته‌تر!

مادرم سعی داشت نشان دهد اتفاقی نیافتاده... اما پدرم و خاله فخری به نحوی و چشم‌های بی ستاره‌ی شهاب به نحوی دیگر ثابت می‌کردند هیچ چیز مثل سابق نمی‌شود... نه صمیمت بینمان، نه بی منظور گرفتن محبت‌های شهاب به من و نه وابستگیِ عمیقم به پسر خاله ای که اینروزها دنبال کارهای طلاقش بود!

اهی کشیدم و فکر کردم اگر شیدا درگیر زندگی خودش نبود حتما فکری برای حالِ ناخوش خانه مان و ادم‌هایش می‌کرد...

مامان دست‌هایش را با حوله‌ی سبز رنگی پاک کرد و رو به رویم نشست: چی شده لیلی؟

به او خیره شدم... .

دلم می‌گرفت از چشم‌های سرخ مادرم که حتم داشتم برای من و دردهایم است... این روزها انگار بزرگتر شده بودم... فکر به عمل و حتی احتمال به مردن شاید بزرگم کرده بود... دیگر دلیلی برای بچه بازی‌ها و کودکانه‌هایم نداشتم...

بزرگ شده بودم و در این بزرگ شدن گاهی از خودم متنفر می‌شدم که همیشه سیاهی چشم‌های شهاب قلب و احساسم را درگیر می‌کرد و ساده و احمقانه می‌گذشتم از چشم‌های سرخ مادرم و موهای سپید پدرم!

انقدر غرق شهاب و محبت‌هایش بودم که ندیدم مادرم پیر شده از دردِ من و پدر شبیه پیرمردها موی سیاهش را به سفیدی باخته!

چشم‌های خیسم را به هم فشردم و خیره در چشم‌های نگران مادرم که حالا بیشتر از همیشه دوستش داشتم، زمزمه کردم: عاشقتم مامانی!

لبخند تلخی زد... مثل همه‌ی لبخندهایی که زیر خوشی‌هایم گم کرده بودم... .
لب زد: خوبی دخترم؟

اشک‌هایم بارید: اره!

خوب بودم... همین که مادرم مهربانی چون این زن داشتم، یعنی تمام خوبی‌ها!
صدای پدرم بعد از صدای در خانه بلند شد... جلوی درازپزخانه ایستاد: به به...
مادر و دختر خلوت کردین!! سلام!

به سرعت بلند شدم و خودم را در آغوش پدرانه‌اش بالا کشیدم و شقیقه‌های سفیدش را بوسه‌زیدم... با تعجب در آغوشم گرفت و به مامان گفت: چی شده خانم؟؟ دخترمو اذیت کردی!؟

مامان خندید... اینبار شیرین‌تر: نمی‌دونم مهدی... داشت سالاد درست می‌کرد...یه دفعه به من گفت عاشقتم، حالام که نوبت توئه!
بابا خندید به چشم‌هایم نگاه کرد: چی شده پدرسوخته‌ی بابا؟
سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و لبخند عمیقی زدم: هیچی بابایی!

**

کنار بابا روی مبل نشستم... چند لحظه بعد مامان با لیوان چای جمع سه نفره مان را تکمیل کرد!
بابا نگاهی به پله‌ها انداخت: شهاب و فخری نیستن؟
مامان ابروهایش را بالا برد و به ساعت نگاه کرد: فخری یه سر رفت خونه‌ی شیدا... شهابم از صبح که رفته، هنوز نیومده!
با کنجکاوی به بابا نگاه کرد و ادامه داد: نفهمیدی جریان اخراج شهاب چیه؟
بابا فقط سری به نشانه‌ی نه تکان داد... مامان ادامه داد: شهاب میاد شرکت؟
بابا لیوان چای را به لبش نزدیک کرد: نصف شرکت حقِ شهابه... بهش گفتم... دیگه خودش میدونه!
دست‌هایش را دور گردنم به اهستگی فشرد و رو به مامان گفت: شرکت که بودم، محمد زنگ زد... با کنجکاوی به پدرم خیره شدم...
مامان ساکت به بابا نگاه کرد.

انگار تردید داشت برای ادامه‌ی حرفش... دوباره نگاهم کرد: میخوان بیان خواستگاری!

گیج به بابا نگاه کردم... مامان تکرار کرد "خواستگاری؟ الان؟ تو این وضعیت؟ بابا شانه‌ی ای بالا انداخت: چه می‌دونم خانم... من هم اولش گفتم الان وقتش نیست... گفت ما از اول هم قرارمون همین بوده که عید لیلی رو خواستگاری کنیم!

انگار بر خلاف حال و هوای خانه‌ی ما که نشانی از عید نداشت، خانه‌ی عمو محمد همه به یاد داشتند که دوشنبه سال تحویل است... شاید حق داشتند... وضعیت امسال ما با همه‌ی عیدها فرق داشت!

صدایم بوی بغض گرفت: ولی من... من که نمی‌خوام ازدواج کنم!

خندید: قصد ادامه تحصیل داری دختر بابا؟

جدی‌تر گفتم: بابا!

کمی مکث کرد... با نگاهی به من و مامان ادامه داد: پوریا می‌خواد خیالش راحت شه!

پوزخند پر از نفرتی روی لب‌هایم نشست... چه طور پوریا و پدرم و عمو محمد تا این حد قضیه را جدی گرفته بودند؟

خیال پوریا از چه چیزی باید راحت می‌شد؟ از منی که سلول به سلول تنم با شهاب انس گرفته بود و در تمام 18 سال زندگی‌ام پسری جز شهاب در ذهن و قلبم و زندگی‌ام نبوده؟

مامان غرید: مهدی!

بابا ارام گفت: اگه منطقی فکر کنی، الان بهترین موقعیتِ که به فخری ثابت شه خراب شدن زندگی شهاب، اخراج و طلاقش ربطی به دختر ما نداشته و نداره! اشک از چشمم لغزید... پدرم به جای فکر کردن به عمل و زندگی رویِ هوای دخترش به حرف‌های خاله فخری فکر می‌کند؟ پدرم چه چیزی را اثبات می‌کرد؟ به چه قیمتی!؟

مامان نالید: مهدی زندگی بچه مو فدایِ چی می‌کنی؟

با اطمینان ادامه گفت: خودِ فخری هم به حرفاش پابند نیست... شرایط فخری سخته به هر دری میزنه که دلیل این همه بدبختی زندگی شهاب رو پیدا کنه و به هیچ راهی نمیرسه!

بابا اینبار عصبی گفت: فکر می‌کنی من نگران شهاب نیستم؟ من نمی‌فهمم داره روز به روز بیشتر تو منجلااب فرو میره؟

ارامتر ادامه داد: شهاب و لیلی و شیدا به یه اندازه برام عزیزن... شهاب پسرِ نداشته‌ام... منم شهاب رو دوست دارم نگرانشم ولی مثل فخری تهمت نمیزنم... مثل فخری با بی‌فکری شهاب رو از خونه و زندگی و ارامشش جدا نمی‌کنم!

مامان خواستگاری را از یاد برد... برخلاف من!

با غصه گفت: منم نگرانشم! بچه‌م هم لاغر شده، هم سیاه!

بابا با ارامش گفت: گناه فخری و مادرشو یه جا نمی‌زارم... شهاب پسرمن بوده و هست... به گردن دخترمن حق برادری داره... خیالم که از لیلی راحت شه، خودم زیر پر و بال شهاب می‌گیرم!

مامان خیره به فرش گفت: چه اشتباهی کرد فخری... بودن سپیده، شهاب رو نابود کرد!

بابا نفسی کشید و گفت: محمد اینا فردا میان... .

مامان بی حرف به بابا خیره شد... .

دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم... دلم گریه کردن می‌خواست... از پوریا و حتی عمو محمد متنفر بودم...

بابا ادامه داد: بعد از خوب شدن لیلی، یه عقد ساده می‌گیریم... درس پوریا که تموم شد هم مراسم ازدواج!

یعنی نظر من هیچ اهمیتی نداشت؟

صدای بلند هق هقم با صدای سلام شهاب یکی شد!

بابا با سر جواب شهاب را داد و متعجب گفت: لیلی؟ چی... .

قبل از مادرم شهاب به من رسید و نگران به مامان گفت: چی شده خاله؟ لیلی چرا گریه می‌کنه؟

از روی مبل سر خوردم و خودم را در آغوش شهاب که پایین پایم با بی قراری نشسته بود، پرت کردم... کسی جز شهاب حرف‌هایم را نمی‌فهمید... نالیدم: شهاب!

صورت‌م را کمی فاصله داد... به چشم‌های خیس‌م نگاه کرد: جانِ شهاب؟ چرا گریه می‌کنی؟

پدرم اخم کرده از آغوش شهاب جدایم کرد: لوس نشو لیلی...!

دست‌های شل شده‌اش را جمع کرد: یکی به من بگه چی شده؟

مامان با غیض جواب داد: عموش اینا می‌خوان بیان خواستگاری تو این وضع و حال!

قبل از هر واکنشی از شهاب، بابا تند توپید: کدوم وضع؟ نمی‌بینی خواهرت به چشمِ خونه خراب کن به دخترت نگاه می‌کنه؟

صدایش بالاتر رفت: چرا نمی‌فهمی زن! ابروی دخترت و نجابتش رفته زیر سوال!

شهاب رو به روی بابا ایستاد و بازوهایش را گرفت، چشم‌هایش بی تاب بود: مامان من یه چیزی گفت و تموم! منم که ده بار ازتون معذرت خواستم... کلافه موهایش را بالا برد: خواستگاری تو این وضع؟

مامان نفسی کشید... بابا آرام به حرف‌های شهابِ نارام گوش می‌داد: اگه مشکل منم... قول می‌میده پامو تو خونه نذارم عمو!

دست پدرم روی شانه‌ی شهاب نشست: خیلی وقتِ محمد قرار خواستگاری تو عید رو گذاشته... که حالا خورده به نوبت عمل لیلی!

با اطمینان ادامه داد: من که تو رو می‌شناسم... دخترمو هم بیشتر... ولی باید فخری هم بفهمه اشتباه می‌کنه!

شهاب نالید: اینطوری؟

مامان با دلهره گفت: فقط خواستگاری دیگه!!

بابا به من که هنوز صورتم از اشک خیس بود، نگاهی انداخت: جواب مثبت لیلی، بعد از عمل!

**

شیدا بلوز سبز روشنی را نشانم داد: این خوبه؟ بهت م میاد!

دوباره سرم را بالا بردم: شیدا من لباس نمی‌خوام... گفתי خودت خرید داری! شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به ویتترین نگاه کرد... شهاب و علیرضا پشت سرمان در حال صحبت کردن بودند.

می‌دانستم شیدا می‌داند خرید عید، درست یک روز قبل از یک عمل جراحی وحشتناک هیچ شوقی ندارد، اما خب به شیوه‌ی خودش می‌خواست دلگرم کند...

امروز عصر عمو محمد و خانواده‌اش به تهران می‌آمدند... شهاب از دیروز ساکت بود... خاله از این خواستگاری بی‌موقع خوشحال بود...

شهاب و سپیده چند روز بعد از عید، برای همیشه از هم جدا می‌شدند... خاله فخری این را می‌دانست و باز هم از خواستگاری پوریا از من خوشحال بود!

بعد از خرید چند دست لباس که حتی از رنگ و مدلشان هم چیزی نفهمیدم، به پیشنهاد علیرضا در پارکی نزدیک به پاساز روی نیمکت نیم دایره‌ای نشستیم... با اینکه همه جا بوی عید و بهار گرفته بود ولی هنوز سوز زمستان حس میشد...

دست‌هایم را به هم فشردم تا گرم شوم... شهاب کنار من و شیدا هم کنار علیرضا نشست...

حال شیدا خیلی بهتر از قبل بود و از علیرضا شنیده بودم که با اصرار شیدا را راضی به هم‌صحبتی بایک روانشناس کرده بود... علیرضا هم از خوشی شیدا نیشش باز بود... بر عکس من شهاب که از اول خرید ساکت بودیم!

به شهاب تکیه دادم. شیدا دست زیر چانه‌اش گذاشت: می‌خوای من و علیرضا با پدرت صحبت کنیم؟

جوابی ندادم... یعنی نداشتم که بدهم... مثلاً باید به شیدا می‌گفتم به پدرم بگو همه‌ی حرف‌های خاله فخری درست است و لیلی عاشق است؟

از علیرضا و چشم‌هایش که از صبح مدام روی من و شهاب خیره میشد، خجالت می‌کشیدم... یعنی او هم می‌دانست من چه قدر شهاب را دوست دارم؟

چشم‌های بغض کرده‌ام را به شهاب دوختم... آرام نگاهم کرد... چرا جلوی پدرم نمی‌ایستاد؟ حالا که سایه‌ی سپیده از زندگی‌اش بیرون می‌رفت، می‌توانست به داشتنم فکر کند...

سیاهی چشم‌هایش یخ زده بود... لب‌هایش سرد روی پیشانی‌ام نشست... یعنی مخالفتی با خواستگاری پوریا نداشت؟

علیرضا که کم کم به شخصیت پر شیطنت قبلش نزدیک‌تر می‌شد، خنده‌ی ارامی کرد: اهم. اهم... دیگه چه خبر؟

چشم‌هایم را با شرم از شهاب جدا کردم... دست‌هایش محکم‌تر شد و چانه‌اش روی سرم نشست... شیدا با غصه گفت: شهاب من با مامان حرف بزنم؟

شهاب پوفی کشید: شیدا مغزمو خوردی از صب... گفتم نه یعنی نه!

شیدا اخم کرد: به درک... اصلا به من چه!!

دست‌هایش را به طرف من باز کرد: بیا پیش من!

دوباره به شهاب نگاه کردم... کاش به او می‌گفتم دوستش دارم!

یعنی نمی‌دانست؟

علیرضا بلند شد و دست‌های باز شیدا را به دست گرفت: بریم یه چیزی بگیریم،

تشنه مه!

چند لحظه از رفتن علیرضا و شیدا گذشته بود، شهاب هنوز غرق در خودش بود...

سرم را جا به جا کردم: شهاب؟

نگاهم نکرد: بله؟

- تو... یعنی من... من نمی‌خوام با پوریا... با پوریا...

حرفم را ادامه ندادم... .

چشم‌هایم را به فشردم و سرم را روی شانه‌اش!

دلم نازکتر از آن بود که طاقت بیاورد این همه غصه را... پدرم چشم‌هایش را

روی ارامشم بسته بود و فقط به ابرویی که نبود، فکر می‌کرد... به دوست داشتنی

که بود و او باور نداشت...

چشم‌های خیسم را نمی‌دید. ترسم از فردا و جراحی را نمی‌دید... ترس نبودن

شهاب و بودن پوریا را نمی‌دید... چه قدر می‌ترسیدم و پدرم، پشتیبانم نمی‌فهمید!

گریه‌ام گرفت و نالیدم: من می‌ترسم!

صورتش را به گونه‌ام چسباند و آرام نالید: عاشقتم! من یه عمره با خیالت لحظه لحظه در نبردم... .

گریه‌ام بند آمد... از شهاب جدا شدم و نگاهش کردم... چشم‌هایش را به من دوخت... اب دهانم را بلعیدم... نگاهِ کلافه‌اش را به زمین دوخت... قلب من از باور تو فکر برگشتن نداره... من به هر راهی که میرم به تو میرسم دوباره!

دستم را به گونه‌اش چسباندم: شهاب؟

نگاهم نکرد و بلند شد... کف دست‌هایش را به صورتش چسباند: من باید برم! به من گفته بود: عاشقتم؟

شهاب عاشق من بود؟ مثل من که عاشقش بودم؟

پاهایم می‌لرزید... اما کنارش ایستادم... هنوز هم نگاهم نمی‌کرد... گفته بود عاشق من است و نگاهم نمی‌کرد... می‌دانست پوریا سایه ای سنگین‌تر از سپیده خواهد داشت و باز هم ساکت می‌ماند؟ مثل همه‌ی روزهای تلخ گذشته!!!

اشک‌هایم از سر گرفته شد و مصرانه صدایش زدم: شهاب...

باز هم نگاهم نکرد: همین جا بشین... الان شیدا و علیرضا میان... من باید برم! با بغض لب زدم: شهاب!

اینبار نگاهم کرد... چشم‌هایش مثل همیشه نبود: تو بیمارستان منتظرم باش...

باید سفر کنم، از پشت پنجره... شاید نگاهِ تو از یاد من بره...
و رفت!

گفته بودم عاشق من است... اما رفت... رویاهایم داشت به حقیقت نزدیک
میشد اما... اما شهاب دور شده بود... خیلی دور

تا کوچ من به تو چیزی نمونده بود وقتی نگاهِ تو از گریه می‌سرود
با تو چه ساده بود هم آسمون شدن وقتی که آیینه‌ها شعله به شب زدند
چیزی نمونده بود تا خواب رازقی تا ناز نسترن، تا فصل عاشقی
چیزی نمونده بود با تو یکی بشم با تو رها از این آواره گریه شم

دست در دست مادرم از پله‌ها پایین ادم... .

مراسم خواستگاری درست مثل ذهنیت همیشگی‌ام پیش می‌رفت... شخصی از
من خوشش آمده و به همراه خانواده‌اش با گل و شیرینی از خانه‌ی خودشان به
قصد خواستگاری به خانه‌ی ما آمده بودند! و حالا هم منتظر عروس بودند!

چشم‌های سرخم را با صدای عمو که به سمت می‌آمد، بالا گرفتم... دستم از دست
مامان جدا شد بغضی درون سینه‌ام رشد می‌کرد و بزرگتر میشد!

پیشانی‌ام را ب*و**سید: خوبی عزیزم؟

بله ارامی در جواب احوالپرسی اش گفتم... برای پوریا هم که به احترامم بلند شده بود، سری تکان دادم... عمو و پوریا تنها آمده بودند و قرار بود تا بعد از عَمَلَم بمانند!

چادرم را روی سرم جا به جا کردم بعد از تعارفات معمول کنار مادرم نشستم... شیدا قبل از رسیدن عمو و پوریا رفته بود... تا قبل از این، معتقد بود من و پوریا به درد هم می‌خوریم و حالا حتی دیدن پوریا را طاقت نداشت... مثل برادرش که از صبح که رفته بود و هنوز خبری از او نبود!

شیدا هم چادر سفیدش را روی سرم انداخته بود و با بغضی که به خاطر بحث با مادرش داشت، صورتم را ب*و**سیده بود و در گوشم زمزمه کردم بود: چه خانم شدی!

پدرم نگاهش به من بود و من نگاهم به خاله فخری!

با اینکه با شیدا بحث کرده بود و می‌دانست شهاب چرا نیست، خوشحال بود... خاله‌ام مرا افت زندگی پسرش می‌دانست و از نبودنم خوش بود!

عمو بحث را خیلی بد شروع کرد: شهاب جان و خانمش نیستن؟

حسودی نکردم... سپیده خانم شهاب نبود و تا چند روز بعد حتی اسمش هم از کنار شهاب برداشته می‌شد!

بابا از نبودن شهاب مشکوک بود، اما نمی‌خواست به شک پوریا دامن بزند، پس با لبخند جواب داد: کار داشت بیرون!

خاله با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت! پوریا سرش پایین بود و با انگشت‌هایش ور می‌رفت!

سرم گیج می‌رفت... شاید به خاطر گریه‌هایم بود... محمد داشت حرف می‌زد... چشم‌هایم را باز بسته کردم... فایده‌ای نداشت!

دستم را از دست مامان کندم و بلند شدم... صحبت عمو قطع شد و بابا با تعجب صدایم زد: لیلی؟

سعی کردم صدایم نلرزد: سرم درد می‌کنه... میشه برم تواتاقم؟

پوریا دلخور نگاهم کرد... مهم نبود... عمو خنده‌ای آرامی کرد: برو عروسِ گلم!

من عروس هیچ کس نمی‌شدم حالا که شهاب عاشقم بود!

به مامان اجازه‌ی همراهی ندادم. به سمت اتاقم راه افتادم...

روی تخت م دراز کشیدم و چادرشیدا را روی تنم کشیدم... لبخندی زدم و گونه‌ام خیس شد...

فکر فردا بیمارستان را پس زدم و به لبخندم بیش از چشم‌هایم اجازه‌ی پیشروی دادم...

همین چند ساعت پیش شهاب اعتراف کرده بود دوستم دارد... نه یک دوست داشتم ساده! شهاب دوستم داشت... عاشقانه!

در این لحظه هیچ چیزی مانع تپش‌های شیرین قلبم نبود... رویای 18 ساله‌ی من حقیقت داشت... حرف‌های نسرین درست بود... شک خاله فخری و پوریا هم... شهاب عاشق من بود... منی که یاد نداشتم دلمه درست کنم شاهکارِ بزرگم ریختن یک لیوان چای بود! شهاب عاشق من بود... گفته بود عاشقتم و رفته بود و بر نمی‌گشت... جواب تلفنم را هم نمی‌داد

عاشقم بود و جلوی پوریا و پدرم و مادرش نمی‌ایستاد!

کجای دنیا این نبودن و رفتن را عشق معنا می‌کردند جز قلبِ کوچک من؟
در اتاقم باز شد... مامان کنارم نشست و چادر را از روی صورتم کنار کشید: نمی‌ای
پایین؟ عمه‌ات اینا هم اومدن... کامران دوربینش رو آورده عکسایی که گرفتین
رو نشونت بده!

نه‌ی ارامم را شنید! حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم... فقط می‌خواستم چشم ببندم
و در رویاهایم غرق شدم!

دست ازادم را از بازی یقه روی گردنم فشرم تا گرم شود... کم کم حس سرما به
همه وجودم می‌رسید... پاهایم تا زانو یخ زده بود!
مامان نوازشگر روی دستی که اسیر سرم بود، دست کشید، نگران نالید؟ مهدی
چرا یخ کرده؟

بابا دستم را فشرده و رو به مامان که دوباره گریه‌اش را از سر گرفته بود، ارام
گفت: چیزی نیست خانم... تو که بچه رو هم می‌ترسونی!
عمو لبخندی زد و با دست گرمش روی صورتم کشید: عروس من، دختر شجاع
ست! مگه نه عمو؟

دندان‌هایم از ترس سرما بهم می‌خورد... جواب عمو را ندادم...
پرستاری در اتاق را باز کرد... با دیدن جمعیت شگفت زده گفت: چه خبره اینجا؟

عمه و عمو محمد کنار هم... پوریا بالای سرم... شیدا و خاله فخری و علیرضا پایین تخت و پدر و مادر هم سمت دیگر تخت ایستاده بودند... عمه جواب داد: گفتیم دورش باشیم بهتره!

پرستار غر زد: کی شما رو راه داده... چه جوری اومدین؟

پدرم به جای جواب پرسید: چرا بدنش سرد؟

خانم پرستار نزدیک تختم ایستاد... دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت... لبخندی به من زد و در حالی که سرم را جدا می‌کرد، دوباره اخم کرد: ترسیده... طبیعی! قلبم تند تند میزد... صدایی که از لرزش بی وقفه‌ی دندان‌هایم و برخوردشان بهم، می‌آمد سکوت اتاق را می‌شکست...

دستم بین دست گرمی فرو رفت... شیدا و علیرضا که پایین تخت بودند و نگاهم می‌کردند... نگاهم از دست گرم بالا رفت و به پوریا رسید... گرما حس خوبی به من می‌داد اما پوریا... آرام لب زد: خوبی؟

هنوز جوابش را نداده بودم که پرستار کارش را تمام کرد و گفت: مریض باید برای عمل آماده شه... همه بیرون!

چشم‌های خشک شده‌ام را به مامان دوختم... می‌ترسیدم... بیشتر از قبل! مامان دستش را جلوی دهانش گرفت و از اتاق بیرون رفت... کاش من هم گریه‌ام می‌گرفت!

در اتاق هنوز بسته نشده بود که دوباره باز شد...

با دیدن شهاب نیم خیز شدم... آمده بود... گفته بود در بیمارستان منتظرم باش...
می دانست با بودنش آرام می شوم... دندان هایم بهم می خورد: ش... شهاب!

جلوتر آمد... بابا از جلوی شهاب کنار رفت... پرستار دوباره غر زد: کم کم داره
بهتون اضافه میشه جای اینکه کم شه!

شهاب آرام برای جمع در اتاق سری تکان داد... خاله چشم های اشکی اش را از
شهاب گرفت: من برم پیش فرزانه!

شهاب بی نگاه به کسی روی تخت خم شد و گونه ام را ب*و**سید: نگاهی به
دستم که در دست پوریای اخم کرده بود، انداخت... دستم را کشید و هر دو را
بین دست گرمش فشرد...

پرستار جدی تر شد: بیرون لطفا!

ترسم برگشت... به شهاب که هنوز نگاهم می کرد خیره شدم: ج... جایی نریا...
باشه؟ می... می ترسم...

همه جز پدرم و شهاب بیرون رفتند... پرستار ارامتر گفت: آماده ای؟

شهاب پیشانی ام را ب*و**سید. زمزمه کرد: چشماتو ببند!

گوش به فرمان چشم بستم... کنار گوشم زمزمه کرد: الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ
بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

آرام چشم گشودم... دندان هایم بهم نمی خورد... گرم شده بودم... به سیاهی
چشم های شهاب خیره شدم و لب زدم: الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا
بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

چشم بستم. دستم را روی قلبم که دیگر تند نمی‌زد، قرار دادم!
لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را به نشانه بسه تکان دادم...

مامان چنگال حاوی اناناس را به لبم فشرد: بخور جون بگیری مادر!
به زور تکه‌ی اناناس را بین دندان‌هایم خرد کردم و بعد از بلعیدنش نیم خیز
شدم و به پشتی تخت تکیه دادم: دیگه نمی‌تونم بخورم مامان!
بالاخره بی خیال باقیمانده‌ی کمپوت شد... کنارم روی تخت نشست و دستش را
روی صورتم کشید...

لبخندش پررنگ شد... دستش را فشردم: خسته شدی مامان... منم که خوبم...
برو خونه، الان که بابا هم برسه!
چشم‌هایش ذوق و اشک را با هم به تصویر می‌کشید... اصلا متوجه‌ی حرف‌هایم
نشد...

سه روز بعد از عمل به هوش آمده بودم و حالا هم 12 روز می‌گذشت که در
بیمارستان بستری بودم و قرار بود عصر، بعد از معاینه‌ی دکتر مرخص شوم!
حالم خوب بود و مامان هنوز چشم‌هایش اشکی بود... چشم‌هایم را کمی درشت
کردم و به صورت در همش خیره شدم: مامان باز می‌خواهی گریه کنی؟
سرش را کنار سرم روی تخت گذاشت و با حق حق گفت: چ... چه جوری خدا
رو شکر کنم؟ چی کار کنم که کم نباشه در برابر خوب شدن... چی کار کنم که
خدا راضی باشه!

چشم‌های به اشک نشسته‌ام را بهم فشردم و لب زدم: مامان!
اشک‌هایش را پاک کرد و گونه‌ام را ب*و**سید: خدا رو شکر!
لبخند کمرنگم را پر رنگ‌تر پاسخ داد... صدایش از شوق لرزید: یه دنیا ارزو برای
یه دونه دخترم دارم... دیگه ترس از دست دادت جلو ارزوهامو نمی‌گیره!
هیچ وقت چشم‌های مادرم مثل حالا ندرخشیده بود... از این همه خوشی مادرم
بغض کردم... صورتم خیس شد: چه ارزوهایی؟
دوباره چشم‌هایش خیس شد: از فردا... نه نه هفته‌ی بعد... اصلا از دو هفته
دیگه... اره... از دو هفته دیگه اونجوری که دلم می‌خواد بزرگت می‌کنم...
بی‌ترس و بی‌غصه!
باند سرم را نوازشی کرد و با هیجان ادامه داد: روزی یه غذا بهت یاد میدم!
هق زد: نمی‌دونی چه قدر دوست دارم با همین دستات برای من و پدرت غذا
درست کنی! نمی‌دونی چه قدر دلم می‌خواد خانمی‌هاتو ببینم!
لبم را محکم زیر دندان فشردم تا زار نزنم از لحنِ پرحسرت مادرانه‌های مادرم!
به سختی لب زدم: دیگه چی؟
اشکش را پاک کرد: همه نمره‌ها باید خوب باشه... می‌خوام دخترم یه دکتر
موفق و سرشناس شه
مو به مو اطاعت می‌کردم حسرت‌های مادرم را... با اطمینان چشم باز و بسته
کردم: چشم... دیگه چی؟

کمی فاصله گرفت و با خنده‌ی اندوهگین و در عین حال خوشحالش اخم کرد:
دعوی مادر، دختری هم داریم!

کف دستم را به صورتش رساندم و ابرویی بالا رفته گفتم: بابا نمی‌ذاره دعوا
کنی!

تنم را از روی تخت جدا کرد و با احتیاط به آغوشم کشید و بین هق
هق‌هایش نالید: لیلی...

بوی تنش را به ریه‌ام فرستادم و هیچ حرفی برای قطع شدن گریه و درمان بی
قراری‌اش پیدا نکردم...

هنوز در آغوش هم اشک می‌ریختیم که صدای باز و بسته شدن در آمد... بابا
با نگرانی فریاد زد: چی شده؟

مامان سریع کنار کشید: چته مرد... سگتهم دادی... چرا داد می‌زنی؟

بابا نفسی گرفت و نگاهم کرد: خوبی بابا؟

لبخند زدم: سلام... اره.

خدایا شکر زیر لبی گفت و باند روی سرم را ب*و**سید و به مامان نگاه کرد:
باز شروع کردی خانوم!

مامان اخم ریزی کرد: تنها اومدی؟

بابا جواب داد: اره... شیدا سرماخورده بود، نذاشتم بیاد! اتاق که خصوصیه تا
عصر خودم می‌مونم و بعد هم با دخترم می‌ایم خونه!

مامان لبخندی از لحن شاد بابا زد: قربونی گرفتی؟

بابا دست مامان را گرفت و در حالی که بلندش می کرد گفت: اره عزیزم، شهاب پیگیرش هست... تو برو خونه... منم برم حسابداری تا وقتی دکتر میاد، ببینم حساب و کتابمون چه طور میشه!

بی توجه به بحث پدر و مادرم سر اینکه مامان راضی به رفتن نمیشد، به زمین خیره شدم... پس شهاب خان پشت صحنه حضور داشت... از وقتی به هوش آمده بودم، یکبار هم به دیدنم نیامده بود... وقتی هم به شیدا گله کردم، با ناراحتی گفت حال شهاب اصلا خوب نیست.

نفسی کشیدم و سعی کردم با خودم مثل چند روز قبل تمرین بی محلی به شهاب را بکنم... بالاخره که در خانه می دیدمش!

بابا بالاخره راضی شد، مامان را به خانه بفرستد... خودش هم رفت تا برای مامان تاکسی بگیرد و بعد هم دنبال کارهای ترخیص باشد.

به پنجره ای اتاق خیره شدم... اتاق طبقه ی سوم بود و شاخه ی بالایی درخت دیده میشد... غنچه های بهاری درخت لبخند را روی لبم کشاند... با اینکه عید خوب شروع نشده بود و من و خانواده ام در بیمارستان و شهاب و خانواده اش در دادگاه وقت گذرانده بودیم، اما به خودم امید داده بودم که روزهای بعد همه شان پر از خوشی و عید خواهد بود!

نگاهم را دراتاق چرخاندم... گل های خشک شده ی پوریا اخم را به صورتم نشانده... یک هفته پیش عمو و پوریا برگشته بودند شیراز تا به قول عمو در اولین فرصت مناسب با زن عمو و دوقلوها برای رسمی کردن نامزدی به تهران برگردند! اما زهی خیال باطل! ازامروز زیر پای بابا می نشستم و راضی اش می کردم تا جواب ردم را به گوش عمو برساند!

اوایل فکر می‌کرد شهاب به خاطر پوریا به دیدن نمی‌آید اما بعد از رفتن آنها به فکر رسیدن شاید از جدایی خودش و سپیده ناراحت است اما شیدا شانه بالا انداخته بود و گفته بود: هیچکدام!

با صدای در اتاق سرم را برگرداندم... با دیدن موزهایی که جلوتر واردا تاق شده بودند، لبخند روی لبم نشست... چند روز بود که چشم‌هایم به در بود؟

عطر لیلی تمام اتاق را پر کرده بود... دیگر باید تصمیمش را عملی می‌کرد...

لیلی سالم بود... همین نهایت ارزوی همیشگی‌اش بود... باید لیلی را به سرنوشت می‌سپرد و می‌رفت... همین امشب... ساعت 10... پرواز به مقصدی ناشناخته! پاریس!

چشم‌های لیلی برق زد... چشم‌های شهاب هم!

لیلی اخم کرد و صورتش را برگرداند...

شهاب از خلوت بودن اتاق لیلی و نبودن مهدی که مطمئن شد، با قدم‌های محکمتری به تخت لیلی نزدیک شد...

بی حرف گونه‌ی لیلی را ب*و**سید دلتنگی‌اش را با همین بوسه کوتاه مهار کرد و روی تخت نشست... صورت لیلی را برگرداند...

کاش می‌شد هزاربار باندِ سرش را ب*و**سید... چشم‌های ساده و دوست داشتنی‌اش را بیشتر... این بوسه‌ها قسمت چه کسی میشد؟ پوریا؟

لبخند تلخی زد... این دیدار بی هیچ کلیشه‌ای به پایان میرسید...

لیلی کف دست شهاب را ب*و**سید روی تخت نشست... بی حرف!

گفت و گوی دیدار آخر بی تکرار را شهاب آغاز کرد: اومدم ببینمت و برم! دستش را به لبش به نشانه‌ی سکوت فشرد و ادامه داد:

وقتی 14 ساله‌م بود، تو مدرسه با علیرضا و فرامرز دوست بودم... دختر خاله‌ی علیرضا از بچگی به اسمش بود... علیرضا همیشه ازش حرف میزد، فرامرز هم با دختر همسایه شون دوست بود...

لیلی با تعجب به شهاب می‌نگریست و شهاب به پنجره‌ی اتاق خیره بود و با همان آرامش ادامه می‌داد: وقتی دور هم می‌شستیم، نصف بحث در مورد ازدواج و عشق و عاشقی و اینجو چیزا بود... فرامرز و عشقی که به دختر همسایه شون داشت، علیرضا که گاهی از هدیه حرف میزد، همه و همه باعث میشد منم تو عالم 14 سالگی به فکر بیفتم...

من همیشه ساکت بودم، فکر کردم من چرا مثل علیرضا و فرامرز کسی رو نداشته باشم که مال من باشه! کسی که مثل فرامرز با عشق ازش حرف بزنم و موقع دیدنش دست و دلم بلرزه!

به چشم‌های لیلی نگاه کرد... لبخند صورتش را پر کرد: اولین دختری که به ذهنم رسید، بچه‌ی 5 ساله‌ی خونه‌ی خودمون بود... بچه بود... خیلی... ولی دوست داشتنی و شیرین بود... خیلی بیشتر از بچه بودنش!

همون موقع هم می‌دونستم نباید هیچ کدوم از اعضای خانوادم بفهمن من دوست دارم...

اخه فرامرز می گفت تا قبل از اینکه به مامانش بگه دختر همسایه شون رو دوست داره با هم رفت وامد خانوادگی داشتن ولی وقتی بابای دختره فهمیده عصبانی شده و گفته پسرتون از بچگی هرز!

پس نباید میذاشتم کسی بفهمه من می خوام عاشق لیلی باشم...

به هیچ کس هم نگفتم غیر از علیرضا!

با همه ی بزرگ شدنم، حال و هوای بچگی و روزایی خوشی که با تو داشتم، از یادم نمی رفت که نمی رفت...

دو سال بعد، دختری که فرامرز دوشش داشت، به اجبار باباش بایه پیرمرد پولدار ازدواج کرد... فرامرز هم درس و مدرسه رو ول کرد و رفت دنبال کار ازاد تا خودش و هوای عشق و عاشقی شو تو مشغله هاش گم کنه...

علیرضا هم هر چی بزرگ تر میشد، بیشتر از هدیه فاصله می گرفت...

دیگه نه فرامرز عاشق بود و نه علیرضا ولی من! من تازه طعم دوست داشتن و خواستن رو چشیده بودم... تازه درک کرده بودم چه قدر خوب یه نفر مال من باشه... برای من بزرگ شه!

من 17 ساله م بود و تو 8 سال داشتی... همه چیز عالی بود... فکر شب و روزم این بود که زودتر تو بزرگ شی به پدرم بگم تو رو برام خواستگاری کنه...

شهاب ارام از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت... انگار غرق شده بود در گذشته ی تلخ و شیرینش...

شانه‌ی سمت چپش را به کناره‌ی پنجره تکیه داد... لیلی آرام سرم تمام شده را از دستش بیرون کشید و روی تخت نشست...

مهدی بعد از انجام کارهای ترخیص لیلی، که کمی زمانبر هم بود به سمت اتاق حرکت کرد... هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای شهاب باعث شد بی حرکت بماند.

...وقتی 8 ساله بودی، دکتر تشخیص تومور داد ولی از اونجایی که بدنت خیلی ضعیف بود، ریسک عمل رو نمیشد قبول کرد... مادرت و عمو مهدی 10 سال برای به دنیا اومدنت نذر و نیاز کرده بودند... برای همه مون سخت بود که نتیجه‌ی 10 سال دوا و درمون، فقط 8 سال زنده بمونه...

هر کس یه جوری ناراحت بود و من یه جور دیگه... .

عذاب وجدان داشت دیوونه‌م می‌کرد... فکر می‌کردم گناه کردم که به بچه‌ی 8 ساله چشم داشتم، با خودم می‌گفتم حتما تقاص گناه منه که خدا لیلی رو ازمون می‌گیره... .

یه روز که بابام داشت قران می‌خوند، کنارش نشستم... روم نمی‌شد بهش چیزی بگم... می‌دونستم برای تویه ختم قران نذر کرده... حالم خیلی بد بود، اگه اتفاقی برای تو می‌افتاد تا اخر عمر خودم رو سرزنش می‌کردم، کلافه از پدرم پرسیدم: چه جوری برای لیلی دعا کنم که خوب میشه؟

چشماش رو از قران جدا کرد و رو صورتم دوخت... ازش خجالت می‌کشیدم... برعکس بقیه انگار اون می‌دونست چه فکرای تو سرمه و چرا اینقدر تو رو دوست

دارم... همیشه سعی می‌کرد یه جوری بهم بفهمونه نباید زیادی به تو نزدیک باشم... نگاهم کرد و گفت: به اندازه‌ی ارزش لیلی، با خدا معامله کن...

چشم‌هایش را به آسمانِ ابی که با سفیدی ابرها زیبایی خاصی ایجاد کرده بود دوخت... لیلی با شک و اهسته لب زد: بعد چی شد؟

پدر لیلی اخم‌های ناخودآگاه در هم رفته‌اش را، کمی باز کرد و شهاب دوباره ادامه داد: من یه پسر بچه‌ی 17 ساله بودم که غیر از رویای آینده‌م با تو هیچی نداشتم... پدرم اینو می‌دونست و با چشم‌اش ازم می‌خواست از فکر تو و همه‌ی رویاهایی که ساخته بودم، بگذرم و من گزاشتم... راهی جز گذاشتن نداشتم...

جلوی خودش قسم خوردم دیگه به دختر بچه‌ی 8 ساله خونمون فکر نکنم... .

دیگه عذاب وجدان نداشتم... پدرم با اینکه از زبون خودم شنید، که تو رو می‌خوام، دعوام نکرد و فقط در جواب نذر، لبخند زد و اروم گفت: روی حرفت بمون... لیلی خیلی بچه‌ست و پدرش اگه بفهمه بین دو تا خانواده برای همیشه بهم می‌ریزه!

لیلی بغض کرده به شهاب که هنوز پشت به او ایستاده بود، گفت: ولی من که دیگه بچه نیستم!

شهاب برگشت و قدمی به تخت نزدیک شد: درست همون روز، پدرت یه دکتر جدید پیدا کرد و معجزه شد... چند تا دکتر حرفاشو که می‌گفت تومورت تا بزرگی رشد نمی‌کنه و خطری نداره، رو تایید کردن... ورق برگشت... ولی من دیگه برگشتنی نبودم... پدرم می‌دونست چه نذری کردم و خودم هم می‌ترسیدم اگه خلاف عهده‌م عمل کنم، دوباره یه اتفاقی برات بیافته!

هر چی بزرگتر می‌شدی، بیشتر تو دلم جا باز می‌کردی... ناخواسته و بی اراده روز به روز عاشق‌تر شدم و وابسته‌تر... اونقدر که با خودخواهی نخواستم ازم دور شی و بیشتر از قبل بهت نزدیک شدم...

مادرم هیچ وقت من و شیدا رو درست نشناخت... برعکس پدرم... اونقدر بهم نزدیک بود که از همون اول فهمید چه خیالاتی تو سرمه... جلوش قسم خوردم بی خیال همه‌ی خیالاتم می‌شم اگه راهی برای بودن پیداشه... راهی پیدا شد پدرم مومن‌تر از اون بود که از دستی که روی قران گذاشته بودم و عهدی که کرده بودم، بگذره و نگذشت. سپیده رو وسط بدبختی‌هام گذاشت...

مریضی پدرم بهانه بود... سپیده اینه‌ی قسمی بود که خورده بودم... هیچ به مادرم حرفی نزد، فقط وصیت کرد من رو راضی به ازدواج با سپیده کنه و من هم راضی و ناراضی پای سفره‌ی عقد نشستم با سپیده و همه‌ی فکرم مثل بچگی‌هام به دردونه‌ی خونه بود و به دوست داشتن و نداشتنش!

حال بدم، با سپیده بدتر شد... همه‌ی بی محلی‌هام به تو بایه سردرد دوباره و رفتنت به شیراز دود شد و باز عاشق شدم...

اینجا موندنم بی فایده بود... دیدن تو فقط خواستنم رو بیشتر می‌کرد... فکر رفتن وقتی به سرم افتاد که رد پای پوریا داشت پررنگ‌تر میشد... همیشه از بودنش و نسبتش با تو هراس داشتم و منتظر بودم قدمی جلو بذاره تا از اعتماد پدرت به خودم استفاده کنم و پوریا رو کنار بزنم...

لبخند تلخی زد و روبه روی لیلی قد کوتاه کرد: ولی پوریا درست وقتی پا پیش گذاشت که پدرت با رفتارش نشون می‌داد بهم شک کرده و حرفای سپیده به مادرم و نیش‌های مادرم دهنم رو بست...

اولین قدم، جدایی از سپیده بود وصیت پدرم... مادرم هیچ وقت درکم نکرده بود... پس امیدی به اون هم نداشتم... دومین قدم هم قطعی کردن سفری برگشتم بود و تموم کردن همه‌ی خیالات و خاطره‌های خودم و خودت!

لیلی صورتش را نزدیک کرد و با گریه نق زد: حالا من چی کار کنم؟

شهاب با لبخند آرامی باند روی سرش را ب*و**سید... بغضش را بلعید و دوباره ب*و**سید: زندگی کن دردونه‌ی من!

لیلی بلندتر گریه کرد: من هیچی نمی‌فهمم!

قطره‌ی اشک از چشم شهاب چکید، صورت لیلی را جدا کرد... به چشم‌های اشکی‌اش چشم دوخت و آرام لبخند زد: عاشقِ همین نفهم بودنتم!

لب‌هایش را به پیشانی خیسِ لیلی چسباند: امشب پرواز دارم... پشت سرم نه گریه کن و نه سراغم رو بگیر... به مامان هم گفتم می‌خوام برم دنبال تجارت... عمو مهدی حکم پدرم رو داره، نمی‌خوام...

مهدی طاقتش تمام شد... در را با ضرب باز کرد و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید و صورتی سرخ فریاد زد: تو حکم پدر و پسری هم می‌فهمی بی‌غیرت؟

لیلی از دیدن پدرش با ان وضع جیغ کوتاهی کشید: بابا.

شهاب اب دهانش را با ترس بلعید و قدمی به عقب رفت... دهانش مثل روزی که از چشم‌های پدرش خجالت می‌کشید، بسته شده بود... پدر لیلی با غیض یقه‌اش را به چنگ گرفت: خیلی بی‌ناموسی شهاب...

لیلی گیج و اشفته بلند شد و نالید: بابا!

مهدی بی توجه به لیلی، مشت محکمی به صورت شرمسار شهاب کوبید: یه چیزی مثل خوره داره جونمو می خوره... .

صدایش لرزش داشت... از خودش بیشتر گله داشت... چه دلیلی برای اعتماد به شهاب و اینهمه نزدیکی اش با لیلی پیدا می کرد... شهاب دست های لرزانش را گرفت: عمو من...

مهدی غرید: حرف زن شهاب... فقط به من بگو یه عمر من رو چی فرض می کردی وقتی دخترمو با منظور بغل می کردی؟

همه ی وجودش از خشم می لرزید: چه قدر بی غیرت بودم که دخترم تو 6، 7 سالگی ش با بوسه ی تو خواب میشد و با نوازش تو بیدار می شد... .

شهاب نگران بازوهایش را فشرد: عمو...

مهدی بلندتر فریاد زد: هیس... خفه شو شهاب... نمی خوام صداتو بشنوم... مشتش اشفته به سینه ی خودش کوبیده شد و با حالی عجیب شهاب را رها کرد: راست می گفت پوریا... بی غیرت بودم من... بی غیرت بودم که توئه کثیف یه عمر از سادگی لیلی سواستفاده کردی.

شهاب نیشخندی زد... قدمی به سمت در گذاشت... حرف زدن از احساس واقعی اش هیچ فایده ای نداشت... پدرش درکش نکرده بود... مادرش اصلا دردش را نمی فهمید... چه انتظاری از پدر لیلی داشت؟

نگاه کوتاهی به لیلی که ماتم زده بازوی پدرش را گرفته بود و نگران صدایش می کرد، انداخت و گفت: حلالم کن عمو... خداحافظ!

11 ماه بعد

روی تختم، جا به جا شدم و صدای گوشی‌ام را بالا بردم...
از سرم خیالِ تو چرا بیرون نمی‌اد؟ یخ زده اشک تو چشام، اخ چرا بارون نمی‌اد؟
بغضِ تلخِ رفتنِ تو تا ابد وا نمی‌شه، مثلِ تو یه زخمِ دلخواه دیگه پیدا نمیشه...
نمی‌یاد نه نمی‌یاد، دیگه بارون نمی‌اد، دیگه عطرِ نفسات از این خیابون نمی‌اد
زخمِ رفتنت مثلِ گلوله ای تو سینه... جزِ خیالِ تو فقط مرگِ که تو کمینه...
از تو خاطراتمون خندتو بردار و برو، بیا جایِ مشتم و ببین رو دیوار و برو
ته این ترانه‌ها می‌خوام صدامو گم کنم، عطرت از سرم بره، خاطره‌هامو گم کنم...

**

ارام زمزمه کردم: نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم...
طرح رو تختی را با انگشت دنبال کردم... چشم‌هایم نباید خیس می‌شد... اما...
.

نمی‌دونم کجا رفتی، کجا رویات و گم کردم که این شد حالِ روز من
کدوم فردا رو می‌دیدي که تقدیر من این غربت شد تقدیر تو رفتن
صدایِ دراتاقم بلند شد و مامان بی صبر وارد اتاق شد...
لبخندی زدم و روی تخت نشستم... جلویم ایستاد: کیکت آماده ست!
انگشت‌هایم را به پیشانی‌ام کوبیدم: وای... اصلا یادم رفت کیک رو... .

مامان بین حرفم امد: نترس... نسوخته... به موقع به دادش رسیدم... انگشتش را زیر چشمِ خیسَم کشید... قبل از اینکه حرفی بزند با ذوق پرسیدم: خوب شده؟ خنده‌ی تلخی کرد: مگه میشه دخترم چیزی درست کنه و خوب نشه؟ الان پدرت بیاد انگشتاشم می‌خوره...

کنارم نشست... سکوت من مامان به یک مسیر ختم میشد... اهی کشید و گفت: دلم برا فخری تنگه... یه عمر کنارش زندگی کردم... یه ساله نه زنگی، نه خبری! هی.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم... در این 11 ماه، اولین بار نبود که مادرم این حرف را میزد... ولی پدرم نه به دلتنگی خواهرانه‌ی مادرم نگاه می‌کرد و نه به افسردگی‌ای که داشت دامن گیر همه مان میشد.

مامان دوباره شروع به حرف زدن کرد... حرف‌های تکراری که حسرتش عادت نمیشد: دیوارای این خونه، مثل زندونه... هر قدمی که برمیدارم حس می‌کنم یه سال پیرتر میشم... نه به این زندگی بی‌خواهرم عادت می‌کنم...

با نگرانی بازویش را فشردم: مامان... دوباره شرو...

سرش را روی سینه‌ام گذاشت... دلم جوش می‌خورد از گریه‌ی بی صدایش: هزاربار گفتم اخه مرد، عشق که گناه نیست... اصلا کی دیدی شهاب از روی بدی به لیلی نزدیک شه...

با گریه نالیدم: مامان...

سرش را تکان داد و هق هق کنان گفت: اصلا شهاب که یه ساله رفته... چرا نمی‌ذاری خواهرمو ببینم... به جون تو قسمم داده که بی اجازه‌ش نه زنگ بزنم

و نه برم دیدنش... تو دنیا کی رو دارم جز فخری... بوی مادرم خدایا مرزم رو می‌ده.

با صدای زنگ زود از من جدا شد: وای... باباته... الان باز صورتم رو ببینه...
کف دست‌هایم را به صورت اشفته‌اش چسباندم: ماما بابا که کلید داره... حتما عمه یا کس دیگه ای...

نفسی کشید: راست میگی مادر... هول برم داشت، گفتم باز بابات میاد و می‌فهمه گریه کردم یه قشقرقی به پا می‌کنه... دستش را پشت کمرم گذاشت: برو در رو باز کن... حتمی عمه‌اته.

مانتویم را روی لباسم پوشیدم... ماما اینقدر در خودش بود که متوجه نشد صورت من هم رد اشک دارد... صورتم را پاک کردم و در واحداً مان را ارام گشودم: چشم‌هایم از کفش‌های سفید و مشکی بالاتر امد... بالاتر و بالاتر... ناباورانه به صورتش چشم دوختم... دستپاچه و نگران از سر رسیدن پدرم فریاد زدم: ماما! اب دهانم را با صدا بلعیدم... صدای مادرم بلند شد "کیه لیلی؟"

چشم‌های خیسش را به هم فشرد و با صدایی که به گوش مادرم نمی‌رسید، گفت: منم خاله! نگاهش را به من دوخت و با لبخند داخل شد: اجازه هست؟
تا به خودم بیایم بی‌صدور اجازه از جانب من در آغوشش فشرده شدم... چند لحظه بعد دوباره از من جدا شد و به صورتم نگریست: دلم برات تنگ شده بود... دیگه طاقتم نیومد.

آخرین دیدار ما کی بود؟ وسط جر و بحث‌های پدرم و خاله فخری؟ یا میان گریه‌های مادرم موقع جمع کردن اسباب‌خانه؟

چیزی در گلویم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد... حس عجیبی داشتم شبیه ادم اهنی بودم که در این لحظه هیچ واکنشی برایش تعریف نشده بود...

دوباره نزدیک شد و گونه‌ام را محکم ب**و**سید و برخلاف ابراز دلتنگی شدیدش اهسته پرسید: کار بدی اومدنم؟

نفس عمیقی کشیدم... دیدن دوباره‌اش بد بود یا خوب؟

هوای سرد بهمن ماه، تیر ماهی شده بود برای گرم کردن گونه‌های رنگ و رو رفته‌ام.

لبخندی به رسم مهمان نوازی روی لب‌هایم نشست: این چه حرفیه... بفرمایید داخل!

اشک چشمش را گرفت و بی حرف داخل شد.

صدای مادرم ناله وار و متعجب به گوش رسید: ش... شیدا جان... خاله.

**

مامان هنوز دست شیدا را بین انگشتانش می‌فشرد اما من به هیچ وجه حس صمیمی سابقم را با شیدا نداشتم... شیدا دختر خاله فخری بود که به من گفته بود آتش زندگی شهاب و سپیده بوده‌ام و همین طور خواهر شهابی که درست در بدترین زمان ممکن دستم را رها کرده بود و من را با تهمت‌های مادرش، با عصبانیت پدرم و از همه تلخ‌تر مرا با خودم تنها گذاشته بود!

با انگشت دست راستم، روی ساعد دست چپم طرح موز می‌کشیدم و سعی می‌کردم به حرف‌های مامان و شیدا در مورد حال خاله فخری و آمدن شیدا به

خاطر دلتنگی‌اش برای ما فکر نکنم... نگاهم به ساعت هم کشیده نمی‌شد و اصلا دوست نداشتم فکر کنم اگر الان پدرم از شرکت برسد و شیدا را در خانه ببیند، چه اشوبی به پا می‌شود...

حتما دوباره دعوا و بحث بوجود می‌آمد... اخم‌هایم در هم رفت... کاش اصلا شیدا نمی‌آمد... مثلا اینکه ما با شیدا رفت و آمد مخفیانه داشته باشیم، چه سودی داشت؟ شیدا دختر خاله‌ی سابق نمی‌شد و من لیلی سابق و پدرم عمویی که برای شیدا پدری می‌کرد. این وسط فقط مادرم از حال خواهرش باخبر می‌شد، که باز این موضوع هم بی فایده بود، خود خاله فخری گفته بود هرگز پایمان را در خانه‌اش نگذاریم!

مادرم همیشه نسبت به خواهرش دلسوزتر بود... خاله فخری کلا ادمی نبود که به کسی وابسته شود، او حتی با شهاب و شیدا هم انس نگرفته بود و هرگز از رازها و مشکلاتشان باخبر نمی‌شد، دیگر خواهری که از قضا دختر عفریته‌ای مثل من داشت که جای خود!

حس کردم مادرم و شیدا ساکت شده‌اند... ارام سرم را بالا گرفتم و طرح روی ساعدم را ناتمام رها کردم، مامان با خوشی لبخند به لب داشت: چایی و کیک نمیاری برای شیدا؟

شیدا دستپاچه بلند شد: نه دیگه... من باید برم!

همزمان با او بلند شدم... چه خوب که بابا سر نرسید!

مادرم اما انگار مخالف من بود که اخم کرد: کجا به این زودی؟

شیدا نگاهش را از من ساکت گرفت: علیرضا سر کوچه منتظرمه... قول دادم تا قبل از برگشتن عمو، برگردم!

ناخوداگاه از دهنم در رفت: علیرضا سر کوچه ست؟

شیدا از اشتیاقم لبخند زد: اونم دلش برات تنگ شده... گفت بهت بگم یه روز میایم جلوی در دانشگاه که علیرضا هم ببیندت.

لبخندی زدم: بهش سلام برسون... دل منم براش خیلی تنگ شده!

شیدا نزدیک م شد و ناراحت گفت: من هیچ وقت در مورد تو فکر بد نکردم... همون 11 ماه پیش هم با حرفای مادرم موافق نبودم، اما اون قدر ناراحت رفتن شهاب بودم که هیچ کاری ازم بر نمی‌اومد!

هیچ کشتی به صحبت کردن در این مورد نداشتم... شانه ای بالا انداختم: به علیرضا بگو حتما بیاد.

مامان چشم غره‌ای به من رفت و شیدا بی توجه به رفتار سردم صورتم را ب*و**سید: باشه دردونه، مواظب خودت و خاله باش!

با ریموت قفل 206 البالویی‌ام را زدم و از پارکینگ دانشگاه خارج شدم... روی نیکمت همیشگی دنبال عاطفه گشتم... اخم‌هایم در هم رفت، معمولا همیشه زودتر از من می‌رسید و منتظر می‌ماند، سرم را به طرف در ورودی دانشگاه چرخاندم... از دور متوجه من شد و دستش را برایم تکان داد... بند کوله‌ام را روی شانه‌ام چرخاندم و انگشت‌هایم را برایش بالا و پایین کردم.

به محض نزدیک شدنش گونه‌ام را به سمتش گرفتم، سلام غلیظی داد و بوسه‌اش را به رسم همیشگی‌اش روی صورتم کاشت.

- دیر رسیدم؟

روی نیمکت نشستم و دستش را کشیدم تا کنارم جای بگیرد: اولین بار قبل از تو رسیدم!

چشم‌های بادومی‌اش را ریز کرد: چرا گرفته‌ای؟ با بدجنسی خندید: نکته باز سر و کله‌ی پوریا پیدا شده؟ قبل از اینکه حرفی بزنم بشکنی زد: اهان، حتما شهاب برگشته! اره؟

خنده‌ام را کنترل کردم: عاطفه!

دندان‌های نیشی‌اش را نشانم داد: خب هیچ عامل دیگه ای برای ناراحتی تو همیشه پیدا کرد!

نیش‌خندی زدم... در طی 5 ماه دوستی ما همه‌ی درد و دل‌هایم با عاطفه به شهاب و پوریا مربوط می‌شد!

جدی شد و دستم را گرفت: بابات چیزی گفته؟

همه‌ی صبوری‌ام از دیروز بغض شد: دیروز شیدا اومده بود خونه مون!

ابروهایش بالا رفت: راست میگی؟ خواهر شهاب؟ می‌خوان بیان خواستگاری؟ بابات مجبور کرده با پوریا ازدواج کنی؟ شهاب رو هم دیدی؟ خب بهش بگو جلوی بابات وایسته! اصلا شاید شهاب نمی‌دونه بابات مجبو...

دلم می‌خواست با ناخن‌های خوشگلم خفه‌اش کنم... دندان‌هایم را به هم سائیدم: ع_____ط_____ف_____ه! شیدا اصلا در مورد شهاب حرف نزد!

لب‌هایش را جلو داد: وا! پس واسه چی اومده بود؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: چه می‌دونم، من که اصلاً نتونستم باهاش حرف بزنم... تموم این 11 ماه دلم براش تنگ بود... ما تو وضعیتی بدی از هم جدا شده بودیم... حال شیدا خیلی بدتر از همه‌مون بود، باورش نمی‌شد شهاب بی خداحافظی از اون و خاله فخری رفته باشه... روی پله‌ها نشسته بود و مدام شماره‌ی شهاب رو می‌گرفت، اصلاً متوجه‌ی رفتن ما نشد، دیروز هم ازم عذرخواهی کرد.

عاطفه متفکر سرش را تکان داد: پس اینطور... حالا باهاش اشتی کردی؟ می‌خوای باهاش رفت و امد کنی؟

- من که باهاش قهر نیستم... فقط انگار... انگار ازش خجالت می‌کشم... نمی‌دونم... وقتی دیدمش انگاریه ادم غریبه بود... انگار اصلاً نمی‌شناختمش! نگاهم کرد: عکس شیدا و شوهرش رو دوباره بهم نشون میدی؟ شکلشون یادم رفته!

گوشی‌ام را از جیب کوله‌ام بیرون اوردم و فولدر عکس‌هایم را باز کردم، بین 53 عکس مانده از 18 سال زندگی‌ام، عکس 4 تایی خودم، شهاب، شیدا و علیرضا را برای بار دوم به عاطفه نشان دادم و برای بار هزارم فکر کردم اگر پدرم بفهمد در گوشی دخترش چه خبر است، سرم را از تنم جدا می‌کند!

البته داشتن بعضی نداشته‌ها، به هر تنبیهی می‌ارزید و عکس‌هایی که من از نداشته‌هایم داشتم، خاطره‌ای بود از روزهایی که حسرت نداشته‌هایم را نداشتم! پس نگه داشتن شان برایم حکم زندگی داشت و حفظشان می‌کردم به هر قیمتی!

چند لحظه ای به عکس خیره شد و بعد با شیطننت خندید: اصلا دفعه پیش هم که عکس رو دیدم محو شهاب شدم و یادم رفت شیدا و شوهرش رو ببینم... الانم همین طور، لامصب اصلا نمیشه چشم ازش گرفت!

از لحن لاتی‌اش خنده‌ام گرفت... گوش‌ام را از جلوی چشم‌های هیزش گرفتم: خوردی عشق مو!

با دهان وارفته نگاهم کرد: لیلی! تو هنوز شهاب رو...

دستپاچه بین حرفش پریدم: چه خبر از 6 قلوها؟

چه خوب که فهمید حالم را... خندید: هیچی... قل چهارم زن می‌خواود!

با نگاهی به ساعت فهمیدم 5 دقیقه‌ی دیگر کلاسمان شروع می‌شود... با هم بلند شدیم و به سمت کلاس رفتیم... عاطفه تک دختر یک خانوادگی پر جمعیت بود... 6 برادر داشت... 3 تای آنها ازدواج کرده بودند و حالا قل چهارم هم در شرف ازدواج بود.

استاد حجتی طبق عادت رو به تخته به نوشته‌هایش نگاه می‌کرد و توضیح می‌داد، از فرصت استفاده کردم و روی جزوه‌ی عاطفه نوشتم: حالا قل چهارم کی رو می‌خواود؟

جوابم را زیر سوال نوشت: دختر همسایه مون رو... واسه دختره خواستگار اومده، عمادم دستپاچه شده! جالب اینجاست ما تا حالا اصلا نفهمیدیم این عاشق دختره بوده!

خنده‌ام را با شکلک happy نشان دادم و نوشتم: به نظر من شما همین که اسم همدیگرو فراموش نمی‌کنین خودش یه شاهکاره

با اخم نگاهم کرد... چشم‌هایم را به موهای کم پشت استاد حجتی دوختم، نوک خودکارش را به بازویم فشرد و با حرص گفت: ما فقط هفت تا بچه ایم!

از این که یک خانواده‌ی 9 نفره به نظرش کم جمعیت بود، دوباره خندیدم...

با حرص کنار گوشم گفتم: خدا کنه تو و شهاب صاحب یه 10 قلو شین که تا عمر دارم بهت بخندم!

با خنده ای که روی صورت م ماسیده بود، نگاهم را به دفترم دوختم... قصه‌ی من شهاب جز یک حسرت چیزی نبود!

تا آخر کلاس نه حواسم به دلجویی عاطفه بود و نه به جر و بحث بی سر و ته بچه‌ها با استاد!

با صدای خسته نباشید، افتخاری که زبان بچه‌های این دوترم بود، استاد بحث را خاتمه داد و دستوری گفت دو جلسه‌ی دیگر قبل از عید کلاس حتما تشکیل می‌شود!

برای من دانشگاه رفتن و درس خواندن تنها دلخوشی زندگی‌ام بود... برعکس بقیه همکلاسی‌هایم که سر هر کلاس برای زودتر لغو کردن کلاسها با استادها کل کل می‌کردند!

برای نشنیدن عذرخواهی عاطفه، بلند شدم و سریع از کلاس بیرون امدم... حالم از خودم و ضعفی که درمان نمی‌شد، بهم می‌خورد... چرا بعضی دردها عادت نمیشد؟

وارد پارکینگ که شدم، عاطفه بلندتر صدایم کرد: لیلی، جون من وایستا!

کلافه به ماشینم تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم... مسیر باقی مانده را با قدم‌هایی تند پشت سر گذاشت: غلط کردم!

طی این چند ماه، انقدر برای هم خواهری کرده بودیم که اصلا نمی‌توانستم از او کینه به دل بگیرم... نمایشی اخم کردم: مثل همیشه!

صورتش را به شانه‌ام چسباند: من عاشقتم خوشگله!

در ماشین را برایم باز کرد و بعد از نشاندم ماشین را دور زد و خودش هم روی صندلی کنارم جای گرفت: برو دیگه!

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیرون امدم.

با چشم‌های ریز غر زدم: ای بابا... 6 تا داداش داری... یکی شون نمی‌تونن بیان دنبال یه دونه خواهرش؟

بدجنس خندید: چرا اتفاقا... به عرشیا اگه بگم با کله میاد... می‌گما بیا زن همین عرشیای ما شو... طفلی بچه‌ی خوبیه!

ماشین را به سمت خانه‌ی عاطفه هدایت کردم و با جدیت پرسیدم: عرشیای کدومشون بود؟

اخم کرد: ای بابا... باز یادت رفت... با انگشت‌هایش عدد 6 را نشان داد و با گفتن بسم الله اولین انگشتش را خم کرد: ببین این علی مونه... 41 سالشه...

انگشت دوم را خم کرد و با جدیت بیشتری توضیح داد: این یکی عادل مونه... 37 سالشه

انگشت سوم: این یکی عرفان مونه... 30 سالشه...

انگشت چهارم: این یکی هم عمادمونه که تازه می‌خواد زن بگیره...

انگشت پنجم را هم خم کرد: خب خب... رسیدیم به اصل کاری... عرشیا جان هم 24 ساله شه و جویای همسر و شغل!

انگشت ششمش را با افتخار خم کرد: اینم که منم دیگه... عاطفه خانم!

خندیدم: عاطفه باید هفت تا انگشت نشون می‌دادیا... الان عباستون جا موند! در حالی که هنوز 6 انگشتش را خم نگه داشته بود، با تعجب گفت: اِاِ راست می‌گیا... عباس مون جا موند!

با دست ازادم روی بازویش کوبیدم: خب حالا... این بیچاره‌ها رو باز کن... کمرشون خم شد!

چشم‌های بادومی‌اش را به رو به رو دخت و ارام گفت: لیلی؟

با ضبط ماشین ور رفتم تا روشنش کنم: هان؟ می‌گم تا کی می‌خوای چشماتو رو همه ببندی و بی خبر از شهاب و ایندت، با چند تا عکس اونم یواشکی دلخوش باشی؟

- عاطفه من می‌دونم شهاب هیچ وقت بر نمی‌گرده یا اگه برگرده هم مثل سابق باهام رفتار نمی‌کنه، حتی نمی‌خوام دیگه شیدا و خاله فخری رو هم ببینم... می‌خوام همه‌ی اتفاقات رویادم بره، می‌خوام فکر کنم همه روزهای شیرین بچگیم خواب بوده... می‌خوام با شیرینی خوابم زندگی کنم و نمی‌تونم کسی رو با خلوتی که 11 ماه باهاش زندگی کردم، شریک کنم!

از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: من فکر می‌کنم تو اونقدر با شهاب و با خاطره‌هاش زندگی کردی که یادش رفته ادمای دیگه‌ای هم می‌تونن باشن که دوست داشته باشن و تو بهشون دل ببندی! چرا یه بار امتحان نمی‌کنی؟ اصلا به پدرت بگو می‌خواهی یه مدت با پوریا نامزد باشی تا خوب بشناسیش، من مطمئنم پوریا می‌تونه دلت رو بدست بیاره! تو دختر خوبی هستی لیلی... حیف نیست تو اوج جوانیت اینهمه دلت پر از غصه باشه؟ مگه یه ادم چقدر زندگی می‌کنه که تو همونم داری به پای شهاب می‌سوزونی که 11 ماهه ازش بی خبری و تنهات گذاشته!

جلوی خانه شان پارک کردم و بی نگاه به عاطفه گفتم: رسیدیم بانو! کرایه‌ی منو بده و برو!

صورت‌م را به سمت خودش برگرداند: به حرفام فکر می‌کنی؟

با بغض نالیدم: خواهش می‌کنم عاطفه... برو!

شانه‌هایش را بالا انداخت. از ماشین پیاده شد... با حرص غرید: خاک تو سر این شهاب بی‌لیاقت!

زیر لب دور از جونی گفتم و با تک بوقی از عاطفه جدا شدم... صدای اهنگ را بالاتر بردم و با خواننده زمزمه کردم: به ازادی از نوع من دل نبند، خودم تو هوای تو زندونی‌ام!

ساعت 6 به خانه رسیدم... پدرم گفته بود طوری واحدهایم را انتخاب کنم که به شب نخورم، اما رساندن عاطفه همیشه باعث دیر رسیدنم میشد... خانه‌ی جدیدمان یک واحد 200 متری در طبقه‌ی چهاردهم یک ساختمان 20 طبقه بود!

به دیوار اتاق اسانسور تکیه دادم. در اینه به خودم خیره شدم... نباید اجازه می‌دادم حرف‌های عاطفه باعث تردید در تصمیم شود... پدرم حتی نتوانسته بود مرا مجبور به قبول ازدواج با پوریا کند، عاطفه و حرف‌هایش جای خود داشت...

با توقف اسانسور، سری برای خودم و افکارم به نشانه‌ی افسوس تکان دادم و بیرون امدم... زنگ را سه بار پشت سر هم فشردم... طولی نکشید که مادرم پشت در ظاهر شد، نیشم را شل کردم: به جون بابایی، روم همیشه وقتی تو ماشینم میشینه بگم نمی‌رسونمت!

سری تکان داد و خندید: علیک سلام مادر! من که بابات نیستم اینجوری رنگت پریده!

با خیال راحت سلام دادم و وارد شدم: مگه بابا هنوز نیومده؟

وارد آشپزخانه شد: نه... زنگ زد گفت دیر میام!

مقنعه و کیف و سوئیچم را روی مبل رها کردم و وسط خانه، روی فرش دراز کشیدم و دست‌ها و پاهایم را تا جایی که امکانش بود باز کردم... مامان بلند گفت: کجا شدی لیلی؟ بیا برات چای دم کردم، با هم بخوریم!

پاهایم را روی مبل گذاشتم: اینجام مامان.

با سینی از آشپزخانه بیرون امد... به نحوه‌ی ولو شدنم خندید... به میز تکیه داد و سرم را روی پایش گذاشت: چرا اینجا ولو شدی دختر؟

دستش که بین موهایم نشست، با آرامش نفس کشیدم و مثل گربه صورتم را به پایش کشیدم: به بابا نگفتی شیدا دیروز اومده بود؟

جوابم را نداد و پرسید: لیلی؟

به چین‌های کنار چشمش نگاه کردم: جون لیلی؟

دستش را روی بخیه‌ی کمرنگ سرم نوازش گونه کشید: می‌خوام به شیدا زنگ
بزنم بگم... بگم...

ادامه‌ی حرفش کاملاً روشن بود.

دستش را ب*و**سیدم و با التماس نالیدم: مامان، جون من بی‌خیال خاله فخری
شو! اون باید سراغ ما رو بگیره! یادت نیست چیا بهمون گفت؟

دستش را از جلوی صورتم کنار کشید: عین بابات یک دنده ای... منو بگو با کی
مشورت می‌کنم... خانم لنگه‌ی بابای کینه‌ای شه!

دوباره دستش را گرفتم و بوسه‌ی محکمی به ان زدم: قربون مامان غرغروی
خودم برم!

سری تکان داد و با اخم گفت: وای به حالت دوباره دیر بیای خونه!

خنده‌ام را خوردم: چشم خانوم... حالا شام چی پختی واسه اقا مهدی مون؟

لبخندش پررنگ شد، خم شد و لیوان چایش را جلوی دهان گرفت: صبح بابات
گفت شام با دخترم... یادت نیست مادر؟

صورتم جمع شد: ولی من خسته‌م مامان!

لیوان چایش را با آرامش نوشید... سرم را از روی پاهایش بلند کرد و ایستاد: تو
که نمی‌خوای بابات بدونه بازم عاطفه رو رسوندی و دیر اومدی خونه؟ می‌خوای؟

نق زدم: مامان!

به سمت اتاقش رفت: تا من یه جز قران مو می خونم، تو هم به فکر شام شو! با عشق به رفتنش خیره شدم و در دل قربان صدقه‌ی دل تنگش برای خاله فخری بی معرفت رفتم... دیگر اجازه‌ی کوچک شدن خانواده‌ام را به هیچ کس نمی‌دادم... هنوز سرپایین مادرم جلوی خاله و چشم‌های پر درد پدرم از زخم زبان‌های خاله فخری را به یاد داشتم... از این به بعد باعث سرافکندگی پدر و مادرم نمی‌شدم... به هیچ قیمتی!

سالاد را درون سه بشقاب ریختم و با سس تزیین کردم. ظرف بابا را با مخلوط ماست و سس کنار گذاشتم تا برای سلامتی پیرمرد دوست داشتنی من هم مضر نباشد!

دوباره صدای اس‌ام اس‌ام گوش‌ام بلند شد... پوفی کشیدم... عاطفه بی خیال نمی‌شد... مثلاً مستقیم گفته بودم در حال اشپزی‌ام تا مزاحم نشود...

دست از تزیین سالاد کشیدم و با انگشت صفحه‌ی گوش‌ی را لمس کردم... با دیدن صفحه‌ی سفید شده از سس با حرص داد زدم: اییییییییی... گوشیم سسی شد!

بابا با خنده صندلی را عقب کشید و نشست: وسط اشپزی که اس‌ام اس نمی‌خونن دختر بابا!

اصلاً متوجه‌ی آمدن مامان و بابا نشدم... بی توجه به پیام عاطفه گوش‌ی را روی این گذاشتم و پشت میز نشستم... مامان به اجاق خالی نگاه کرد: وا... غذا کجاست مامان؟

با بدجنسی ابرویم را بالا بردم و به بابا نگاه کردم: بابایی؟
باترید نگاهم کرد: چه نقشه‌ای تو سرته؟
- شما مگه صبح نگفتی شام رو من درست کنم؟!
پدرم سرش را تکان داد: اره خب... غذا درست نکردی؟
طفلی گرسنه بود... خنده‌ام را خوردم: چرا دیگه! منم دستورتون رو اطاعت کردم!
مامان با کلافگی پرسید: اگه اطاعت کردی پس کو قابلمه‌ی غذا؟
به میز اشاره کردم: اینجااست... برای شام بشقاب سبز تدارک دیدم دیگه!
خنده پدرم با صدا میان عصبانیت مامان پخش شد... نیشم را شل کردم و ظرف
مخصوص پدرم را جلویش گذاشتم: بفرمایید.
دست‌هایم را باز کردم: بخوریم؟
مامان غر زد: مگه ما گوسفندیم یه شب در میون بهمون کاهو و کلم میدی؟ اینم
شد غذا؟ تا شام به عهده‌ی توئه که وضع مون اینه... وقتی نوبت من باید 10
ساعت تو اشپزخونه بین برنج و گوشت و مرغ مشغول باشم تا پدر و دختر راضی
سر سفره بشینن!
پدرم خندید: باشه خانم... اگه ناراحتی از این به بعد من شام درست می‌کنم!
مامان سری تکان داد و با حرص مشغول خوردن بشقاب سبز شد!
بابا چشمکی به من زد و مشغول خوردن شد...

چند لحظه ای که گذشت بابا تشکری کرد... لبخندی در جوابش زدم... نگاهی به مامان انداخت و دوباره به من نگاه کرد: امروز محمد زنگ زده بود!

نگاهم را به هویج سسی داخل بشقابم دوختم... سعی کردم ندانسته قضاوت نکنم... خب حتما یک احوالپرسی ساده بوده...

مامان ارام پرسید: نازنین اینا خوب بودن؟

بابا جواب داد: همشون خوب بودن... محمد گفت عید میان اینجا!

اخم‌هایم را در هم کشیدم... سرم را بلند نکردم و ناراضی گفتم: عمو اینا که تابستون هم اینجا بودن!

بابا با ارامشی که همیشه معنی قبل از طوفان می‌داد، گفت: نمی‌شه که بگم شما تابستون اینجا بودید، نوبت ماست که بیایم!

چشم‌هایم را به صورت مثلا ارام پدرم دوختم: من نه می‌خوام برم شیراز و نه می‌خوام عمو اینا اینجا بیان!

مامان سری تکان داد و بی حوصله گفت باز شروع شد... اخم‌های پدرم در هم رفت: بی ادب نباش لیلی!

دست‌های لرزانم را فشردم: من با پوریا ازدواج نمی‌کنم!

صدای بابا بلندتر شد: تو غلط کردی... مگه دست توئه؟

مامان نگاهش را از من گرفت: چه خبرته مهدی؟ چرا هر چند ماه یه بار اشوب درست می‌کنی؟

بابا با خشم نگاهش را از من گرفت: من یا لیلی؟ چند بار محمد اینا گفتن و ما پشت گوش انداختیم... من نمی‌فهمم این دختره منتظر کی نشسته!

انگشتش را تهدیدوار تکان داد: لیلی تو خوابتم منتظر اونی که نیست، نباش! عید عموت اینا اینجان. جواب مثبت تو همون موقع میدی! دیگه کوتاه نمیام!

صدایم می‌لرزید ولی محکم جواب دادم: منم کوتاه نمیام!

دست پدرم محکم روی میز کوبیده شد... پلک‌هایم از صدای بلندش لرزید: فکر اون پسر خاله‌ی کثیف‌تو از سرت بنداز بیرون!

قطره‌ی اشک راه خودش را روی صورتم پیدا کرد... کاش می‌شد فریاد بزنم شهاب کثیف نبوده، فقط عاشقم بود... همین!

مادرم که دلش از همیشه نازک‌تر شده بود، نالید: بس کن مهدی!

از پشت میز بلند شدم... لب‌هایم را به هم فشردم تا صدای گریه‌ام بلند نشود... وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم!

مسخره بود باز هم گریه کردن اما چاره‌ای جز این اشک‌ها نداشتم...

خودم را روی تخت رها کردم و بغض را در چشم‌هایم... گریه‌های امروزم تاوان کدام خوشی‌ام بود؟

به سقف اتاقم خیره شدم و هق زدم: خدا!

چقدر از پوریا و عمو محمد بدم می‌آمد... تمام دو هفته‌ی تابستان که اینجا بودند، روی خوش نشان ندادم... حتی 4 جمله هم با دوقلوها حرف نزدیم که از من و

بدخلقی‌هایم بدشان بیاید و از خواستگاری منصرف شوند ولی انگار پوریا لج کرده... شاید هم عمو محمد! اه!

خدایا من چرا اینقدر بدبختم؟

صورت‌م را به لحاف چسباندم: با فکر زنده می‌مونم تا وقتی که نفس دارم! بینی‌ام را بالا کشیدم و به دیوار خالی اتاق خیره شدم... برای دلداری دادن به خودم اهسته گفتم: هیچکی نمی‌تونه تو رو از رویاهات جدا کنه لیلی من... اصلا م غصه نخور...

بی کسی‌های من هم عالمی داشت... من دنیای کوچکم را با هیچ کس شریک نمیشدم حالا که اوی آرزوهایم، غریبه این روزهایم بود!

تنها در خلوت اتاق با همه چیز می‌توان حرف زد، با میز، با دفتر تلفن، با گل‌های شمعدانی، با هر چه که هست...!

اما من دیوانه‌ام! میان این همه هست با تو حرف می‌زنم... که نیستی!

خودم را برای خودم لوس کردم: پوریای احمق چرا اشکای نازتو در میاره... شهابی که بیاد میگم پوریا رو دعوا کنه، اصلا اگه شهابی بیاد، پسرهی تپل احمق رو زنده به گور می‌کنه.

پوزخندی برای خودِ لوسم زدم: اره منتظر باش که شهابی بیاد!

چه قدر گریه کنم تنهایی جای هر دو تامون؟

با کف دست صورت‌م را پاک کردم: اخرش خل میشم و پوریا باید تو تیمارستان بیاد خواستگاری!

صدای پا، پشت در اتاقم می‌آمد... خودم را بین ملحفه‌ی بزرگ تختم مخفی کردم، همیشه همینطور بود! اولش دعوا و اجبار بعد هم محبت و باز هم اجبار!

نفسی گرفتم و لب زدم: من با پوریا ازدواج نمی‌کنم!

در اتاقم باز شد و طبق انتظارم صدای پدرم: لیلی، بابا؟

صدایم گرفته بود: بله؟

لبخندش را حس کردم... کنارم نشست... خواست صورتم را ببیند که با دست ملحفه را محکم نگه داشتم... آرام گفت: باز بچه شدی؟

صدایم پر از بغض و گله بود: شما که بزرگی چرا همش این بچه رو اذیت می‌کنی؟

از روی ملحفه، سرم را ب*و**سید و بغلم کرد: من به فکر ایندم... غیر از خوشبختیت هیچی نمی‌خوام!

دلم پر از غصه بود، گریه‌ام بلندتر شد: من نمی‌خوام با پوریا خوشبخت بشم! من ازش متنفرم!

با صدایی کنترل شده گفت: منم از شهاب متنفرم... از شهاب و خانوادش! وقتی فکر می‌کنم دلیل مخالفت تو، همین پسر هست انگار یکی با تیغ روی اعصابم می‌کشه!

فکر حرفای مثلاً عاشقانه‌ی این پسرهای کثیف رو از سرت بیرون بریز، الکی هم نشین غصه بخور، تا پای مرگ هم که بری نمی‌ذارم حتی‌یه بار دیگه ببینیش!

پس عاقلانه فکر کن... پوریا پسر سر به راه و عاقلیه! از اون مهم‌تر پسر عموته و از قدیم گفتن عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو اسمونا بستن... هوم؟

دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم...

دستم را مشت کردم و ارام زمزمه کردم: چنان دوستـــــــــــــــت خواهم داشت، که معنای دوســـــــــــــوست داشتن را عـــــــــوض کنــــــــــــــند!

بچه‌های کلاس طبق معمول چانه زنی با اساتید را شروع کرده بودند...

دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم... لبخندی محوی روی لبم نشست، چه شور و اشتیاقی برای لغو کلاس‌ها داشتند... عاطفه هم پای ثابت اینطور بحث‌ها بود... از جمعیت 18 نفره‌ی کلاس، شاید فقط 3 نفرمان ساکت بودیم... اولین دختر محبوب کلاس که من بودم! ستاره هم از بچه‌های کم حرف شهرستانی بود و محمد طاها!

که به نظر میرسید چند سالی از بقیه بزرگتر است و اصالتاً اصفهانی ست... هر چند لهجه نداشت اما خب تحقیقات عاطفه، اینطور به عمل آمده بود!

اینقدر عاطفه محمد طاها، محمد طاها می کرد که گاهی واقعا یادم می رفت فامیلی اش سراج است!

پسر فوق العاده مودب و خوش رفتاری بود و البته درس خوان... عاطفه همیشه او را رقیب خودش می‌دانست و اگر بین ورودی‌های ترم قبل نفر دوم شد، بی شک به خاطر همین حس رقابتش با سراج بود...

عاطفه دختر لوس و سرخوشی بود و مسلماً شرایط خانوادگی اش و داشتن 6 برادر که هر کدام بیشتر از دیگری دوستش داشت، از او چنین دختری ساخته

بود... با اینکه همیشه برایش از خودم و شهاب گفته بودم هیچ وقت پی به احساسی شبیه عشق در او نبردم!

البته تازگی‌ها به همین محمد طاه‌ها کردن‌های عاطفه مشکوک شدم... از شلوغی کلاس استفاده کردم و برای اولین بار در این دوترم، با دقت به چهره‌ی سراج نگاه کردم... قد بلندی داشت با صورت نسبتاً سبزه، نیم رخش سمت من بود... با کنار دستی اش صحبت می‌کرد... سری در جواب حرف دوستش تکان داد و خندید... چرخش دیگری به سرش داد... هنوز داشتم نگاهش می‌کردم، به عاطفه می‌امدم... باید در رفتار عاطفه دقیق‌تر میشدم!

با اخم سراج به خودم امدم... وای! داشت نگاهم می‌کرد... ناشیانه چشم از او گرفتم و دستم را به گونه‌ام کشیدم! استاد با خنده بحث را تمام کرد...

عاطفه با هیجان گفت: هفته‌ی بعد کلاس مون با محمدی، کنسل شد، یوهو!

با نگرانی گفتم: سراج دید داشت نگاهش می‌کردم!

با دهان وارفته نگاهم کرد: نگاهش می‌کردی؟

سرم را تکان دادم: اره!

با صدای جدی استاد که شروع به تدریس کرد، عاطفه با ابروی‌های بالا رفته به تخته نگاه کرد... چشمم را به استاد دوختم و با ناراحتی به او فحش دادم... اگر کلاسش را درست اداره می‌کرد من احمق به فکر سراج و عاطفه نمی‌افتم! و اینطور ضایع نمیشدم!

ساعت باقیمانده‌ی کلاس به سختی گذشت... بلافاصله بعد از رفتن استاد، بازوی عاطفه را گرفتم: خیلی بد شد، نه؟

خندید: نه، چرا بد بشه؟

با دلهره گفتم: اخه دید بهش خیره شدم، اخم کرد!

عاطفه بلندتر خندید: از اخمش ناراحتی؟

با دیدن چهره‌ی اشفته‌ام خنده اش را خورد: خب حالا... ببینم تو که عشق شهاب کورت کرده و نگاه به هیچ پسری نمی‌کردی، چی شد به این اخمو نگاه می‌کردی؟ سرم را تکان دادم و در حالی که بلند می‌شدم، با غصه گفتم: داشتم فکر می‌کردم چقدر تو و سراج به هم میان!

با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و در کلاس خالی از دانشجو داد زد: من و سراج؟ چیزی بهت گفته؟

اینبار نوبت من بود که با دهان باز نگاهش کنم...

مظلوم نگاهم کرد: چیزی نگفته؟

خندیدم: خیلی ساده‌ای عاطی!

ارام پرسید: چرا؟

شانه‌ای بالا انداختم و از کلاس بیرون ادمم: بریم یه چیزی بخوریم تا کلاس بعد!

**

دو لیوان ابمیوه برای خودم و عاطفه سفارش دادم... رو به روی عاطفه نشستم... انگشت‌های دستش را پیچ و تاب می‌داد... به صندلی‌ام تکیه دادم: به محمد طاه‌ها فکر می‌کنی؟

خندید: تو بهش نگاه می‌کنی، چرا من فکر کنم؟

از لحن حسودش خنده‌ام گرفت، با رو میزی پلاستیکی میز بازی کردم: عاطفه تو حالا کسی رو دوست نداشتی؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت: نه... تو خط عشق و عاشقی نبودم!

متفکر گفتم: با 6 تا برادر اصلاً نباید جرات فکر کردن به اینجور مسائل رو پیدا می‌کردی! چه برسه به داشتنش!

با هیجان گفت: لیلی تو شوهر غیرتی دوست داری یا روشن فکر؟

لیوان ابمیوه‌ام را تحویل گرفتم و گرفته گفتم: من فقط از دوست داشتن شهاب رو فهمیدم!

پوزخندی زد: من با دیدن تو و حال و روزت معنای حماقت رو می‌فهمم! چرا روزای قشنگ زندگی تو پای کسی حروم می‌کنی که معلوم نیست الان اون سر دنیا داره چه غلطی می‌کنه! پسرهای خل خب اگه عاشقته، چرا رفته پی عشق و حال خودش؟

کلافه از حرف‌های همیشگی اش، نی ابمیوه را جا به جا کردم: تو مثل بابامی... نمی‌تونی درکم کنی!

اخم کرد: من که سیل ندارم!

خندیدم... عاطفه نصف ابمیوه اش را یکباره نوشید: حالا با بابات تو قهرین؟

- نه... دیگه عادت کردیم... هم من، هم پدرم... اولش عصبانی میشه و میگه پوریا... بعد که ارومتر شد، میاد نازمو می‌خره و باز میگه پوریا!

ابرویی بالا انداخت: می‌خوای ما عرشیا رو بیاریم واسه غلامی!

دست‌هایم را بغل کردم و تکیه دادم: من قصد ازدواج ندارم... لطفا مزاحم نشو!

از حالت مثلا جدی‌ام خندید: جدی فکر کنم، عرشیا از تو بدش نیاد!

اینبار جدی اخم کردم... حلقه‌ای که در دانشگاه به انگشتم می‌زدم را بالا اوردم: نگو که اینو ندیده!

شانه‌ای بالا انداخت: اتفاقا همون روز که اومدی خونه مون دیده... ازم پرسید دوست ازدواج کرده، منم گفتم نه! بعد گفت پس چرا حلقه دستشه، مجبور شدم بگم لیلی دوست نداره کسی تو دانشگاه مزاحمش بشه!

باترس نگاهم کرد: تو گفتی قضیه‌ی شهاب رو هیچ کس نفهمه... خب نگفتم دیگه! عرشیا هم دیده تو صورتش نگاه نمی‌کنی و حجابتم که 100 درصده همش از نجابت تو میگه و می‌خواد یه جوری بحث رو به تو بکشونه!

شانه‌ای بالا انداخت: خب خوشگلم که هستی... دیگه یه پسر چی می‌خواد؟

پوزخندی زدم و با بغض گفتم: از تو این انتظارو نداشتم عاطفه... میری با داداشت از من میگی؟

با ناراحتی گفت: لیلی من نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

به ساعت نگاه کردم... تا کلاس بعدی هنوز وقت بود... باید با خودم خلوت می کردم... با بلند شدنم عاطفه با پشیمانی گفت: غلط کردم لیلی... اصلا... اصلا شوخی کردم! کجا میری؟

به کفش هایش نگاه کردم: تو کلاس منتظرم باش!

با قدم های آرام به سمت در خروجی راه افتادم... دلم می خواست کمی قدم بزنم، فکر نمی کردم ته شوخی های عاطفه واقعیت پی ببرم. از این که کسی به من فکر کند متنفر بودم، عرشیا هم اوایل مثل پوریا مودب بود، فکر می کردم ادم حسابی ست!

نفس عمیقی کشیدم: بهش فکر نکن لیلی...

- لیلی؟

با تعجب سرم را برگردانم... خنده تمام صورتم را پوشاند... چه دلم برایش تنگ شده بود... با خنده نگاهم کرد: احوال دردونه ی ما؟

شیدا کنارش ایستاد: خوبی لیلی جان؟

علیرضا با خنده بازویم را تکان داد: اگه می دونستم اینجوری دلتنگمی زودتر می اومدم!

راست می گفت... دل تنگش بودم... خیلی زیاد... علیرضا یکی از شیرینی های بچگی ام بود که تلخ نشد هرگز... لب های برای خنده باز بود و چشم های میل به گریه داشت...

دستم را بین دست دراز شده اش گذاشتم: خیلی خوشحالم از دیدنت...

بیشتر از این در توانم نبود... دستپاچه انگشتم را زیر چشمم کشیدم... شیدا چشم‌هایش را به زمین دوخت... از رفتارم ناراحت بود... ولی دست من نبود... هیچ وقت... هیچ چیز!

به علیرضا نگاه کردم: چه جوری پیدام کردین؟

لبخند کجی زد: شیدا زنگ زد به مادرت، ساعت کلاسات رو پرسیدیم... دوباره لبخند پررنگی زد: کجا دو در می‌کردی دردونه؟ طبق گفته‌ی مامانت هنوز کلاست تموم نشده!

بایادآوری دلیلی که از دانشگاه بیرون آمده بود، دوباره حالم گرفته شد...

لبخند کجی زدم و با دست به فروشگاهی که در همان حوالی بود، اشاره کردم: اونجا عروسک داره، گاهی وقتا بین کلاسام تا اونجا قدم می‌زنم و عروسکا رو نگاه می‌کنم!

شیدا همچنان ساکت بود... علیرضا که اوضاع را درک کرده بود، با متانت پرسید: اگه من و شیدا مزاحمتیم، بریم؟!

اب دهانم را بلعیدم... باید چه جوابی می‌دادم؟

شیدا لبخند بی حوصله‌ای زد: گفتم لیلی شبیه سابق نیست علیرضا... به من نگاه کرد و ادامه داد: دیگه مزاحمت نمی‌شیم... خداحافظ!

علیرضا با تردید نگاهش را بین من و شیدا چرخاند... آرام دست شیدا را گرفت: از من و شیدا دلگیری لیلی؟ اگه دید مون ناراحتت می‌کنه، بگو!

نگاهم به کفش‌هایشان بود، اما دلم ضعف رفت از دست‌های در هم گره خورده‌یشان... چه قدر دوستشان داشتم... شیدا را... علیرضا را... و تمام روزهای گذشته‌ام را!

کاش میشد یک دل سیراشک ریخت... بغض کرده گفتم: اگه بابام بدونه، خب... من... نمی‌خوام ناراحتش کنم!

بی توجه به حرف من و بی مقدمه علیرضا با یک دستش مرا به سمت خودش کشید و شیدا را به من نزدیک کرد... حالا صورت هر دویمان به هم نزدیک بود... دست و پایم از ترس میلرزید...

شیدا با عصبانیت غر زد: علیرضا داری چی کار می‌کنی تو خیابون؟

علیرضا با آرامش جواب داد: زن و خواهرمو بغل کردم، به کسی چه؟ حلام همدیگرو بب*و**سید تا ولتون کنم!

وسط دلشوره با لذت خندیدم... شیدا همیشه غرغرو و علیرضا صبور و دوست داشتنی‌تر بود... شیدا از دیدن خنده‌ام غرغرش را تمام کرد و با لبخند گونه‌ام را ب*و**سید و دوباره غر زد: ول مون کن علیرضا! ب*و**سیدمش!

علیرضا خندید: آ... پس من چی؟

شیدا با حرص، نالید: جون من!

علیرضا بوسه‌ی سریعی به سر شیدا زد و دست‌هایش را باز کرد... نفس اسوده‌ای کشیدم و قدمی عقب کشیدم... علیرضا دوباره دست شیدا را گرفت: حالا ما بریم؟

لبخند پر بغضی رو لبم بود... من گذشته‌ام را می‌خواستم اما پدرم... .

علیرضا دوباره پرسید: دردونه، من و شیدا بریم؟

سرم را بالا انداختم: نه!

دست‌هایم را در هم قلاب کرده بودم و نگاهم به میز بود... شیدا و علیرضا مقابلم نشسته بودند... انگار هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت... دلشوره و عذاب وجدان داشتم... من با قبول دعوت علیرضا و همراهی با آنها تا رستوران، اصلا با حرف زدن و زنده کردن رابطه‌ی گذشته، به پدرم نامردی می‌کردم.

نفسم شبیه به اه بود... هم چنان دست‌هایم روی میز بود... نگاهم را بالا آوردم... علیرضا لبخندی زد ولی شیدا... نگاهش میخ حلقه‌ی انگشت دست چپم بود... اخمی کرد و با حالتی نه چندان دوستانه گفت: ازدواج کردی دخترخاله؟

از نوع حرف زدن و نگاه شیدا خنده‌ام گرفت... گفته بودم اصلا دختر صبوری نیست!

با کنترل لبخندم اهسته گفتم: نه دخترخاله!

حلقه را به انگشت دست راستم کردم... علیرضا خندید: اخی... راحت شدم!

نگاه شیدا مهربان‌تر شد: پس چرا حلقه دستت می‌کنی؟

زیر چشمی نگاهشان کردم: همین جوری!

شیدا با ذوق به علیرضا نگاه کرد و علیرضا جوابش را با چشمکی داد!

علیرضا برای سفارش غذا بلند شد... شیدا دستش را زیر چانه اش گذاشت: چه قدر تغییر کردی لیلی!

معذب دستی به ابروهایم که به تازگی اصلاحشان کرده بودم، کشیدم: خیلی معلومه؟!

گیج نگاهم کرد: چی؟

گیج‌تر جواب دادم: چی چی؟

با مکث خندید: نظرم عوض شد، اصلا تغییر نکردی!

داشت مسخرهام می‌کرد؟ علیرضا که اصلا متوجه آمدنش نشده بودم، خودش را روی صندلی جا به جا کرد و مطمئن و خیره به صورتم گفت: تغییر که کرده!

چشم‌هایم گشاد شد... یعنی علیرضا هم فهمیده بود؟

خودش ادامه داد: نگا چه خانمی شده! سنگین و تپل!

تازه منظورشان را از تغییر متوجه شدم! از لحن بامزه اش لبخندی زدم و به شیدا اشاره کردم: ولی تو خیلی لاغر شدی... علیرضا اذیت می‌کنه؟

به نظرم بحث خوبی برای حرف زدن بود... انگار تازه داشتم حس همیشگی‌ام را نسبت به شیدا و علیرضا پیدا کنم.

ولی شیدا گرفته نگاهم کرد: بعد از اونهمه بدبختی، هیچ دلیلی برای خوشحالی و زندگی کردن نبود!

صدای شیدا بغض داشت و من... چرا دعوت شان را قبول کردم؟ برای زنده کردن غصه‌هایمان؟

ارام بلند شدم: خوشحال شدم از دیدنتون... ببخشید. من باید برم!

علیرضا اخم کرد: کجا؟ پس ناهارمون چی میشه؟
به گوشی‌ام که دائم خاموش و روشن می‌شد، اشاره کردم: کلاسم شروع شده،
دوستم داره تماس می‌گیره.

شیدا بلند شد و کنارم ایستاد: بذار همه چی رو از اول بسازیم... من با خاله
صحبت کردم... ازش اجازه گرفتم من و علیرضا به دیدنت بیایم...
دستم را گرفت: کم کم بابات رو هم راضی می‌کنیم... بس نیست اینهمه جدایی؟
قلبم لحظه‌ای نتپید... منظور شیدا کدام جدایی بود؟

شیدا که آرام‌تر شدم را حس کرد لبخندی زد و وادارم کرد کنارش بنشینم: دیگه
نمی‌خوام هر روز غصه‌ی تنهایی مامانم و فکر تنهایی خاله باشم... بس دلخوری
و کینه! باید همه چیز رو درست کنیم!

به سادگی شیدا نیشخندی زدم: همه چی رو درست کنیم؟ تو فکر می‌کنی
اتفاقاتی که افتاده رو میشه فراموش کرد؟ چیه درست می‌کنی؟ حرفای خاله
فخری رو؟ رفتارای پدرمو؟ یا تهمت‌هایی که به هم زدن؟

علیرضا: ببین لیلی، منظور شیدا این نیست که میشه ساده همه‌ی اتفاقات رو
ندیده گرفت یا فراموش کرد... اول باید به پدرت اطمینان بدیم شهاب ایران
نیست... بعد نوبت فخری خانمه که پا پیش بذاره... مامانت هم کمک می‌کنه و
دل پدرت رو به دست میاریم... نشدنی نیست... هوم؟

در سرم اگو میشد... شهاب ایران نیست... شهاب! ایران! نیست!

درست کردن روابطمان یعنی اینکه شهاب هیچ وقت برنگردد تا اطمینان پدرم از بین نرود... مسخره بود... شیدا چه طور خواهری بود و علیرضا چه طور دوستی؟
شانه‌هایم را بالا انداختم: نمی‌دونم!

شیدا لبخندی زد: ولی من می‌دونم... می‌دونم تو هم دوست داری برگردی به خونه‌ای که همه‌ی خاطره‌هاات اونجاست... مگه نه؟

سرم را پایین انداختم... شیدا چه می‌دانست همه‌ی خاطره‌های من در قلبم بود و در تماشای چند عکس تکرار میشد... خانه‌ی بی شهاب فقط زخمی بود روی همین چند لحظه خوشی‌ام!

بعد از رستوران، علیرضا خواست مرا به خانه برساند که گفتم ماشینم در پارکینگ دانشگاه است و باید به دانشگاه برگردم... قیافه‌ی شیدا و علیرضا دیدنی بود! باور نمی‌کردند من ماشین داشته باشم و از آن مهم‌تر از عهده‌ی راندن ان برایم!

بی توجه به متن عذرخواهی عاطفه و تماس‌هایش، ماشین را از پارکینگ بیرون اوردم و علیرضا و شیدا تا نزدیکی خانه با زدن بوق پشت سرم، علاوه بر ایجاد الودگی صوتی، من را هم همراهی کردند!

وقتی به خانه رسیدم 4 بعد از ظهر بود... باید با مادرم حرف می‌زدم... خوشبختانه پدرم هنوز شرکت بود...

همه چیز را به مادرم گفتم و او تشویقم کرد برای ادامه‌ی رابطه‌ام با شیدا و علیرضا ولی چرا هیچ کس حرفی از شهاب نمی‌زد... یعنی واقعا تصمیم داشت هیچ وقت به ایران برنگردد؟

پوزخندی برای افکار خودم زدم... مثلا اگر بر می‌گشت چه سودی برای من داشت؟ ... اگر پدر من بود که اول شوهرم می‌داد و بعد با خاله فخری اشتی می‌کرد که هم پز شوهرم را بدهد و هم برای خاله فخر بفروشی که دخترم علاقه‌ای به پسرتان نداشته که با شخص دیگری ازدواج کرده!

ساعت 12 شب بود و هنوز خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد... با فکر کلاس 8 صبح، صورتم جمع شد... کاش چند روز عاطفه را نمی‌دیدم!

خمیازه‌ای کشیدم و فکر کردم مثلا چرا عرشیا باید از من خوشش بیاید؟

با شناختی که از عاطفه داشتم می‌دانستم، اهل هر درد و دل کردنی با برادرانش نبود، پس حرف‌های من را هم به هیچ کس حتی عرشیا نگفته... باید از او می‌خواستم قبل از اینکه برادرش قضیه را جدی بگیرد، به او بفهماند رفتار سنگین من با او و بقیه‌ی همجنس‌هایش، دلیلی جز حفظ حرمت عشقی که در سلول‌های تنم نشسته، نیست!

چند روزی کاملا در آرامش سپری شد... رفته رفته به عید نزدیک‌تر می‌شدیم و این آخرین هفته‌ی تشکیل کلاس‌هایمان بود...

این چند روز نه بحثی از پوریا و عمو محمد بود و نه در دانشگاه با عاطفه هم‌کلام شدم... به چند روز تنهایی نیاز داشتم... شیدا هم دیروز با من تماس گرفت که جواب ندادم.

در عوض امروز واقعا حالم خوب بود و از آن لحظه‌هایی بود که خود به خود خوشحال بودم... وارد کلاس که شدم، تصمیم گرفتم به قهرم با عاطفه هم پایان بدهم... کنارش روی صندلی خالی نشستم... برعکس تصورم صورتش را

برگرداند، مسیر نگاهش به محمدطاها ختم می‌شد... با بدجنسی کنار گوشش
گفتم: این پسر بهت پا نمیده، چرا دائم نگاهش می‌کنی؟
طلب کار نگاهم کرد: ایش... من محلش نمیدم!
لبخندی زدم: مگه اومده سمتت که محلش ندادی!
دستپاچه شد: نه... یعنی نه... خوب یعنی... خوب ببین...
دستم را جلوی صورتش نگه داشتم: باشه بابا... فهمیدم... مکث کردم: خوبی؟
اخم کرد: چه عجب!
ابروهای درهمش را با دست صاف کردم: کلا امروز حالم خوبه!
دستم را پس زد: اره دیگه عزیزم... پاچه‌هاتو گرفتی!
خندیدم: تو که کینه‌ای نبودی عاطی جون! آتش بس؟
سری تکان داد: حالا ببینم چی میشه!
صاف نشستم: اون روز که وسط کلاس رفتم بیرون، نمی‌خواستم یه راست برم
خونه... شیدا و علیرضا در دانشگاه منتظرم بودن!
هیجان زده و بلند گفت: هی... راس میگی؟ از شهاب چیزی گفتن؟
با چشم‌های گرد شده، خواستم جلوی دهانش را بگیرم که متوجه نگاه چند نفر
داخل کلاس به خودمان شدم و از آن عجیب‌تر نگاه پر اخم سراج به من بود!

تازگی‌ها حس کرده بودم، وقتی با عاطفه حرف می‌زنم، اخم‌هایش در هم می‌رود و گاهی هم طلبکارانه به من چشم می‌دوزد ولی حالا مطمئن شدم که این اقا مشکلی با من دارد!

عاطفه صورتم را به سمت خودش برگرداند: ببخشید... خیلی بد شد!

با حواس پرتی سر جایم میخ شدم: نه بابا... چیزی نشد که!

عاطفه از سکوتم تعجب کرده بود، ولی با امدن استاد و بقیه‌ی دانشجویها نتوانست چیزی بپرسد...

همه‌ی فکرم درگیر این بود که رفتار سراج چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ با عاطفه هم که نمیشد در این مورد حرف بزنم...

بعد از کلاس بیرون امدیم و روی نیمکت محوطه‌ی دانشگاه نشستیم... موبایلش را جلوی چشم‌هایش گرفته بود و بی توجه به من سرگرم بازی بود... درگیر افکارم اهسته صدایش کردم: عاطفه؟

با تردید گفتم: میگم این سراج خیلی به رفتاری ما توجه میکنه... تو حس نمی‌کنی؟

اب دهانش را بلعید و دستش بی حرکت روی صفحه گوشی ماند... متعجب از مکثش زمزمه کردم: عاطفه!

لبخند هولی زد: نه بابا... این چه حرفیه... کی توجه کرد!

چشم‌هایم را ریز کردم: خیلی خب... چرا دستپاچه میشی؟

اخم کرد و با کنترل رفتارش گفت: چرا حرف تو دهنم میذاری؟ من کجام دستپاچه ست!

با دلخوری نگاهم را از او که لحنش اصلا دوستانه نبود، گرفتم... زیر لب گفتم: اصلا به من چه!

خودش را به من نزدیکتر کرد: لیلی؟ میشه خواهش کنم اصلا در مورد محمدطاها حرف نزنیم؟

دهانم باز شد که بیرسم چرا... ولی جلوی خودم را گرفتم و فقط سرم را تکان دادم...

گونه‌ام را ب*و**سید: خب، حالا شیدا چی می‌گفت؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و به رو به رو خیره شدم: میخواست پدرم رو راضی کنه که با خاله‌ام اشتی کنن!

سرش را به سرم تکیه داد: وا! مگه میشه؟ پس اتفاقاتی که افتاده چی؟ اگه شهاب یه عمر عاشقت بوده، حتما الانم هست... پدرت و خاله خانم اگه با این موضوع مشکل دارن، چه طور می‌تونن دوباره با هم رفت و امد کنن! پس شهاب و حسش به تو چی میشه؟

-نمی‌دونم... می‌گفت شهاب که ایران نیست!

عاطفه با ناراحتی گفت: یعنی واقعا رفته؟

-مگه شک داشتی؟

- نه... ولی ته تهش فکر می‌کردم شاید نرفته باشه! حالا ایران هم که نباشه، همیشه که همیشه اونجا بمونه... خانوادش اینجا... بالاخره چند سال یه بار که میاد دیدن خانوادش... اصلا اومدیم و مامانش مرد... نباید بیاد مراسم دفن مادرش؟

سرم را از شانه اش جدا کردم: چی می‌گی عاطفه؟ خدا نکنه!

دوباره به حالت قبل برگرداندم: خیلی خب... چرا جوش میارری... مرگ حقه! اصلا اومدی و مادرش خواست شوهر کنه... نباید بیاد تحقیق کنه؟ بالاخره مادرشه دیگه!

از تصور خاله فخری با لباس عروس و شهاب متعصب که در حال تحقیق است خندیدم: چرا چرند می‌گی عاطفه؟

با صدایی که ته خنده داشت، گفت: به پدرت گفتی؟

-نه... ولی مامانم می‌دونه!

دستم را بین دست‌هایش گذاشت: به نظر من یه چیزی این وسط تغییر کرده که شیدا و علیرضا اینقدر راحت میخوان همه چی رو دست کنن!

به نظر حرف عاطفه درست بود... ولی چه چیزی تغییر کرده بود... با شک پرسیدم: تو چیزی حدس می‌زنی؟

دستم را کمی فشرد: دو راه وجود داره که همه چیز به حالت عادی برگرده و شما بتونید با هم رفت و امد کنید... البته به نظر من!

-کدوم دو راه؟

صاف نشست و نگاهم کرد: دلیل اختلاف دو تا خانواده عشق تو و شهابه... اگه یکی تون ازدواج کنه، دیگه نگرانی برای خالهات و پدرت وجود نداره... مگه نه؟ نمی‌خواستم به چیزی که عاطفه در سر دارد، فکر کنم... احمقانه گفتم: خب من که ازدواج نکردم!

نگاهم کرد و چیزی نگفت اما حرفش را در جمله‌ی قبل گفته بود... ترس عجیبی به جانم افتاده بود... منظور عاطفه این بود که شهاب ازدواج کرده؟ سرم را تکان دادم و لب زدم: غیر ممکنه!

با دلسوزی بغلم کرد: یه حدس بود لیلی... اصلا شاید یه نقشه‌ی دیگه دارن... بهش فکر نکن... باشه؟

لب‌هایم را بهم فشردم... از این که گریه‌ام بگیرد متنفر بودم، چه قدر من احمق بودم و هستم... شهابی که قبلا پای سفره‌ی عقد نشسته بود، حتما باز هم... وقتی 11 ماه از من بی خبر بود، حتما فراموشم هم کرده بود... اصلا مگر می‌شد در غربت این همه روز تنهایی طاقت بیاورد.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم... الان وقت فکر کردن نبود... داشت گریه‌ام می‌گرفت... من 11 ماه از دوری چه کسی سوخته بودم؟

عاطفه بازویم را فشرد، از حرفی که زده بود پشیمان بود: اصلا شاید شهاب شیدا اینا رو فرستاده جلو... تو چرا همیشه بدترین اتفاق رو پیش بینی می‌کنی؟

-من همیشه احمق بودم، عاطفه... همیشه تصمیم با شهاب بود... اون با سپیده عقد می‌کرد و من تب می‌کردم... اون عاشقم بود و من وابسته می‌شدم... اون برام نذر کرد و من بی خبر عاشق ش می‌شدم... اون بهم گفت عاشقمه و راحت

رفت و من موندم و تهمت‌های مادرش و حساسیت‌های پدرم... گوشه‌ی چشم
خیسم را فشردم: همیشه اون تصمیم گیرنده بود و من بازنده!

به عاطفه نگاه کردم: اصلا مهم نیست... بیا در موردیه چیز دیگه حرف بزنیم...
مثلا محمدطاها!

فهمید که حال خوب نیست... از اینکه موضوعی برای سرگرم کردن من پر از
حماقت پیدا کرده بود، خوشحال بود: باشه... چی بگیم؟

به ساعت نگاه کردم: هنوز یه ساعت تا کلاس بعدی وقته... امروز انگار دید من
دارم باهات حرف میزنم، عصبانی شد... حالا اگه پسر بودم فکر می‌کردم عاشقته
و غیرتی شده!

عاطفه نگاهم کرد: می‌دونی لیلی... محمد طاها... محمدطاها پسر عمه‌مه!

خود به خود چشم‌هایم گرد شد: پسر عمه ته؟ مگه میشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و کمرنگ خندید: حالا که شده!

اخم کردم: منو دست انداختی عاطفه؟

سرش را تکان داد: جدی گفتم لیلی.. سر یه زمین تو روستای پدریم 6 سال پیش
بین بابام و مادر محمدطاها اختلاف پیش اومد و دخالت شوهر عمه م و
خانوادش وضع رو بدتر کرد تا جایی که بابام همه‌ی زمین رو به عمه م داد ولی
گفت دیگه حاضر نیست تا آخر چشمش به عمه و خانوادش بیافته... از اون
موقع دیگه رفت و امدمون قطع شد و تو مهممونی‌های خانوادگی یا جای اونا
بود، یا جای ما!

مبهوت و ناباور گفتم: واقعا؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

-مسئله‌ی مهمی نبود! جدا از این نمی‌خواستم کسی تو دانشگاه بفهمه... اون وقت محمدطاها فکرای ناجور می‌کنه!

باز اینکه مسئله‌ی به این مهمی را از من مخفی کرده ناراحت شدم، سعی کردم چهره‌ام این ناراحتی را نشان ندهد... لبخندی به چهره‌ی در فکر فرو رفته‌اش زدم: واسه همین همیشه زیر چشمی‌حواسش به ماست، یارو هوای دختر دایی شو داره!

به زمین خیره شد: اگه یکی از داداشام یا بابام بفهمن با محمدطاها همکلاسم، باید قید دانشگاه رو بزنم!

جوابی ندادم و در ذهنم پر از سوال بود... معنی اخم‌های محمد طاها چه بود؟ چرا عاطفه باید همیشه از محمدطاهای حرف بزند و با محمد طاهایی رقابت کند که پسر عمه‌ی طرد شده‌اش است؟ به عاطفه که همچنان غمگین بود، نگاه کردم: یعنی عاطفه به محمد طاها احساسی داشت؟ شاید هم یک حس دو طرفه بود!

نیم ساعت از زمان پایان کلاس گذشته بود و استاد بحث را تمام نمی‌کرد... کلافه نگاهم را به ساعت انداختم: 6 عصر بود... هوا تاریک شده بود و احتمالا باید منتظر یک جنگ اعصاب در خانه می‌بودم!

گوشی‌ام را از جیب کوله‌ام خارج کردم و تند تند تایپ کردم: کلاسم دیر تموم میشه... نگرانم نشید... و برای مادرم سند کردم...

عاطفه با دقت به حرف‌های استاد گوش می‌داد... تمام دوساعت کلاس حواسم به محمد طاهّا بود... بعد از گذشت سه ساعت هنوز حرف‌های عاطفه در سرم زنگ می‌خورد... نگاهم را به جزوه‌ی تمیز عاطفه دوختم که همیشه با سه رنگ قرمز و ابی و مشکی مثل دفتر بچه دبستانی‌ها رنگارنگ و تمیز بود.

با خسته نباشید دانشجوها، بالاخره به هر زحمتی بود، حرف‌های استاد به پایان رسید... جزوه‌ی عاطفه را از زیر دستش کشیدم و دورن کوله‌ام انداختم: حسابی دیرم شده... تو که نمی‌خوای با من بیای؟

خندید: ممنون از تعارف... عرشیا اومده دنبالم!

پوفی کشیدم: خوبه... بریم؟

زیپ کیفش را بست: بریم...

دستش را گرفتم و با هم از کلاس بیرون آمدیم: عاطی؟

نگاهم کرد: هوم؟

می‌خواستم بپرسم عرشیا را انطور که گفته بودم، شیر فهم کرده‌ی ا نه... ولی خب روی اینکه بگویم به داداشت بگو به من فکر نکنه، رو نداشتم! شاید هم عاطفه نادرست قضاوت کرده باشد...

لبخند مسخره‌ای زدم: میگم... اوم... اهان... میگم دقت کردی این پسر عمه‌ات همیشه دیر از کلاس میاد بیرون؟

سرش را تکان داد: به نظرم می‌دونه گاهی اوقات عرشیا میاد دنبالم... شاید اونم نمی‌خواه داداشامو رو ببینه!

لبخند بدجنسی زدم: به نظر میاد پسر خوبیه!

فهمید قصد اذیت کردنش را دارم، ابرویی بالا انداخت: اگه اینطور فکر می‌کنی،
خب دست به کار شو!

خندیدم: باشه عزیزم... بهش میگم عاطفه عاشقته!

با ذوق خندید: منظورم این نبود.

لبخندی زدم... چه طور تا به حال متوجه این شوق و ذوق عاطفه نسبت به محمد
طاها نشده بودم؟

از عاطفه خداحافظی کردم و به سمت پارکینگ رفتم... سوار ماشینم شدم و پخش
را روشن کردم، چه قدر خسته بودم... خمیازه‌ای کشیدم... جلوتر از دانشگاه
عرشیا و عاطفه پیاده به سمت ایستگاه می‌رفتند... دیده بودم عرشیا یک پراید
دارد، پس چرا پیاده بودند؟

برخلاف میل باطنی‌ام کنارشان ماشین را متوقف کردم و شیشه را پایین کشیدم:
عاطفه؟

سرش را خم کرد: می‌خواستی ماشینت رو ببینیم... باشه دیدیم... بای!

خندیدم: اتفاقی افتاده؟ چرا پیاده‌اید؟

عرشیا خم شد... خنده‌ام را جمع کردم: سلام!

برعکس من با تمام توان لبخند زد: سلام لیلی خانم... ماشینم دستِ علی بود،
نگران نباشید با خط میریم!

بله‌ی آرامی‌گفتم و چون حس فضولی‌ام رفع شده بود، خواستم خداحافظی کنم که عاطفه گفت: خب البته خط تو این سرما به پای ماشین شخصی نمیرسه!

عرشیا هم خندید: البته!

چشم غره‌ای به عاطفه رفتم: بنده در خدمتم!

عرشیا در عقب را باز کرد و در حال نشستن گفت: ممنون لیلی خانم.

کلا این خانواده به تعارفات معمول اعتقادی نداشتند... عاطفه لبه‌های پالتویش را به هم نزدیک کرد: بخاری روشن نیست؟

درجه‌ی بخاری را بیشتر کردم... صدای اهنگ را به صفر رساندم و آرام حرکت کردم.

عرشیا با لبخند همیشگی اش، گفت: بازم شرمنده لیلی خانم!

به رسم ادب لبخندی زدم و خواهش می‌کنم تقدیمش کردم.

به ماشین جلویی نگاه کردم که از مدل ماشین شهاب بود...

همه‌ی شهر، همه‌ی خیابان رنج است... اگر عاشق باشی!

یعنی حرف‌های عاطفه در مورد شهاب درست بود؟ کاش بتوانم از شیدا و علیرضا غیر مستقیم خبر بگیرم...

عاطفه سرش را عقب برد: عرشیا فردا من و لیلی رو تا بام تهران همراهی می‌کنی؟

از فکر و خیال بیرون امدم: من و عاطفه که قرار بیرون رفتن نداشتیم!!!!

عرشیا هم تعجب کرده بود، زیر چشمی به من نگاه کرد: باشه!

عاطفه نگاهم کرد: تو که موافقی؟

ترم اول هم بعد از تمام شدن کلاس‌هایمان، من و عاطفه با همراهی عرشیا کوه رفته بودیم... مثلاً جشن تمام شدن ترم اول مان بود که با شناخت نسبی پدرم از عاطفه و عرشیا و کلاً خانوادگی مذهبی عاطفه اجازه‌ی رفتنم را صادر کرده بود! گاهی اوقات یادم می‌رفت من و عاطفه هم سنیم... تا یک سال قبل دختر بچگی‌هایم بودم و بعد یک دفعه مجبور به ترک همه‌ی چیز شدم... ترک خنده‌هایم... بی‌خیالی‌هایم... ترک شهابم و ترک وابستگی‌هایم... کاش عاطفه هیچ وقت محکوم به بزرگ شدن نباشد! کاش هیچ معتادی را یک شبه ترک ندهند!

با ناامیدی گفت: نمیری؟ من دلم تفریح می‌خواد! باباتو راضی می‌کنم... مثل دفعه‌ی پیش! فردا بعد از کلاس مون بریم... باشه؟

عرشیا دخالت کرد: عاطفه جان!

شانه‌ای بالا انداختم و خواستم این تفریح بی مقدمه را تا بعد از عید به تاخیر بیندازم که... به نظر فرصت خوبی برای دعوت کردن شیدا و علیرضا بود... نبود؟ شاید از صحبت‌هایشان، چیزی دستگیرم شود... چند روز پیش هم جواب تماس شیدا را نداده بودم... پس بهترین موقعیت بود!

لبخندی زدم: پس من دختر خاله‌م و شوهرش رو هم دعوت می‌کنم... باشه؟

عاطفه با ابروی بالا رفته نگاهم کرد...

رفتار عرشیا حرف‌های عاطفه را تایید نمی‌کرد و از این بابت خوشحال بودم...
عرشیا مورد اعتماد پدرم بود و نمی‌خواستم پدرم روی تنها دوستم حساس باشد!

بالاخره آخرین کلاس قبل از عید هم تمام شد... برعکس من همه‌ی همکلاسی‌هایم با شوق به استقبال تعطیلات می‌رفتند... من هیچ سرگرمی جز دانشگاه نداشتم... درسم خوب نبود و خیلی هم به زحمت خواندن نمی‌دادم اما همین رفت و آمد و دیدن عاطفه تنها دلخوشی‌ام بود...

جلوی در دانشگاه با چشم دنبال علیرضا و شیدا گشتم... دیشب شیدا با خوشحالی دعوت‌م را قبول کرده بود... با دیدن علیرضا دستی تکان دادم... عرشیا جلوتر از علیرضا ماشینش را پارک کرده بود... عاطفه به سمت عرشیا رفت و من به طرف علیرضا که به چشم به گوشی، به ماشین تکیه داده بود، سلام علیرضا! سرش را بالا گرفت: سلام لیلی جان... خوبی؟

سرم را تکان دادم... شیدا کجا بود؟ با تعجب به ماشین خالی چشم دوختم...
علیرضا فکرم را خواند: فخری خانم از دیشب یه خورده ناخوش احوال بود، شیدا موند خونه، اگه مشکلی نداره، من همراهیت می‌کنم... یه خورده هم باهات حرف دارم!

نگرانی برای خاله فخری هم جز حماقت‌هایم بود دیگر؟!!

لبخند مصنوعی روی لب نشاندم: بیا با دوستم و برادرش اشنات کنم!

نگاه علیرضا روی عرشیا که کنار عاطفه ایستاده بود، ثابت ماند و ابرویی بالا انداخت!

عاطفه به محض نزدیک شدنمان، بلند گفت: سلام اقا علیرضا!

علیرضا با خنده و آرام گفت: این که جلو جلو منو میشناسه... تقلب رسوندی؟ سری تکان دادم. با حرص به عاطفه چشم غره رفتم... اگر به عاطفه بود که حال شهاب را هم از علیرضا می‌پرسید!

عاطفه لبخند پررنگ‌تری زد: ایشون هم داداشم عرشیا!

علیرضا با عرشیا دست داد: خوشبختم... منم علیرضا هستم... همسر دختر خاله‌ی لیلی.

عاطفه سری تکان داد و با هیجان گفت: شما خیلی شبیه عکستون هستین! با دهان وا رفته به عاطفه نگاه کردم... سعی کردم به خودم مسلط باشم: بریم دیگه!

**

عاطفه و عرشیا جلوتر از من و علیرضا قدم بر می‌داشتند... مسیرمان از بام تهران، به کوه تغییر پیدا کرده بود... با وجود افتاب، باز هم هوا سرد بود... علیرضا روی صخره‌ای نشست: فکر من پیرمرد هم باشین!

به نظر می‌رسید عرشیا و علیرضا در این فاصله‌ی کم خوب با هم کنار آمده بودند... عرشیا با لبخند گفت: من و عاطفه روی قله‌ی کوه منتظرتون می‌مونیم... عاطفه به اجبار قبول کرد... چشمم به آنها بود که علیرضا گفت: پسر خوبیه!

حرف دو پهلویش را بی جواب گذاشتم... مصرانه تکرار کرد: پسر خوبیه لیلی!

خنده‌ام گرفته بود: باشه خب... پسر خوبیه!

دست‌هایش را تکیه‌گاه بدنش کرد، به آسمان نگاه کرد: ولی از بودنش کنار تو... سرش را تکان داد و نگاهش را از آسمان نگرفت: پدرت می‌دونه، عرشیا هم همراهتونه؟

متعجب از بزرگ کردن بودن عرشیا سری تکان دادم: اره... روزای اول دانشگاه، بابام منو می‌رسوند و عرشیا هم خواهرش رو... کم کم که منو و عاطفه با هم دوست شدیم، و بابام هم عاطفه و خانوادش رو شناخت، یه وقتایی عرشیا من و عاطفه رو می‌رسوند و یه وقتایی هم بابام.

با حالت عجیبی نگاهم کرد و بی مقدمه گفت: تو هنوزم حسِ سابقِ تو رو به شهاب داری؟

بی حرکت ماند... هم صورتم، هم قلبم... .

خودش ادامه داد: شهاب رفته که تو رو فراموش کنه... هر روز و هر شب با من و شیدا تلفنی صحبت می‌کنه... سراغ تو رو نمی‌گیره و ادای خوشبختی در میاره... اما فقط ادای خوشبختی!

اگه اتیش پدرت سردتر شه... فخری خانم کوتاه بیاد، اگه شهاب رو برگردونیم، می‌تونی همه‌ی سختی‌ها رو تحمل کنی و به شهاب برسی؟

با یکی از دست‌هایش دست‌های یخ کرده‌ام را گرفت: من شهاب رو بهتر از هر کسی می‌شناسم... 11 ماه که هیچی، 11 سال هم نمی‌تونه تو رو فراموش کنه،

همین که اوضاع بهتر شد، بایه بهونه می‌کشونمش ایران... فقط اگه تو بخوای...
می‌خوای کنار شهاب زندگی کنی؟

می‌توانستم قسم بخورم نصف حرف‌های بی مقدمه‌ی علیرضا را نفهمیدم، اما
ناامید گفتم: ولی اون قسمش رو نمی‌شکنه!

لبخند محوی زد و کتاب کوچکی را از کیف دستی‌اش خارج کرد... صفحه‌ای را
باز کرد و جلویم گرفت: اینو بخون

سرم را جلوتر بردم

"از دیدگاه اسلام، سوگند یاد کردن عملی ناپسند بوده و اجتناب از آن بسیار
مطلوب و پسندیده می‌باشد، اما متفاوت بودن حالات انسان به هنگام سوگند یاد
کردن از یک سو و انگیزه‌های مختلف جهت قسم خوردن از سوی دیگر، موجب
برخورد متفاوت قرآن کریم با انواع سوگندها شده است به بیانی واضحتر، خداوند
متعال در قرآن کریم ایه 224 از سوره بقره مسلمین را از هر نوع سوگندی حتی
به منظور نیکی و تقوی و اصلاح بین مردم برحذر داشته و سپس در ایه 225 از
همان سوره با تقسیم سوگندها به سوگند لغو و سوگند جدی، سوگند لغو را فاقد
اثر جزایی و فقهی و سوگند جدی را موضوع احکام فقهی و اثرات وضعی قرار
داده است.

به عنوان مثال، قسم‌هایی که معمولاً از روی عادت برای امور عادی و کم ارزش،
بر زبان جاری می‌گردند، در عین حال که نامطلوب و شایسته پرهیز هستند لغو و
بی اعتبار شمرده شده و اسلام هیچ گونه عقوبتی را چه دنیوی و چه اخروی بر
آن مرتبط نمی‌سازد.

اما سوگندهایی که با عزم و اراده و تصمیم جدی و به منظور رسیدن به اهدافی خاص، از انسان صادر میشود، دارای اهمیت بوده و لذا شکستن قسم دارای اثرات گوناگون وضعی و فقهی است. "

به علیرضا نگاه کردم... گیج و بی حرف... صفحه‌ی دیگری را گشود.

" نظر مراجع عظام در مورد شکستن قسم:

امام خمینی (ره)

آزاد کردن یک بنده یا اطعام ده مسکین یا پوشاندن آن‌ها اگر قدرت ندارد و نمی‌تواند سه روز روزه بگیرد.

تحریر الوسیله، نشر اسلامی ج2، ص 110، اول بحث کفارات و ص 102 م 16

آیت الله اراکی (ره)

کفاره عمل نکردن به قسم عمداً، یک بنده آزاد کند یا اطعام 10 مسکین یا پوشاندن آن‌ها و اگر نتواند 3 روزه بگیرد.

مسائل الواضحه، ج 2 ص 149، م 2684

آیت الله بهجت (ره)

اگر عمداً مخالف قسم عمل کند: باید یک بنده آزاد کند یا ده فقیر را سیر کند یا آنان را بپوشاند و اگر نتواند 3 روز، روزه بگیرد.

توضیح المسائل، 1377 سیزدهم، ص 425، م 2121

آیت الله خویی (ره)

اگر از روی اختیار به قسم خود عمل نکند باید یک بنده آزاد کند و یا ده فقیر را سیر کند و یا آنان را بپوشانند و اگر اینها را نتواند باید 3 روز پی در پی روزه بگیرد"

کتاب را بست: ببین لیلی، شهاب می‌تونه کفاره بده و قسمش رو بشکنه، خدا می‌بخشه و کد خدا نمی‌بخشه حکایت ماست... خدا از شهاب می‌گذره ولی بابای تو فخری خانم... سرش را تکان داد: اینا مهم نیست... فقط بگو می‌تونی جلوی پدرت و فخری و هر کس دیگه‌ای بایستی به خاطر شهاب؟ می‌تونی؟

حالم اصلا خوب نبود... با غصه گفتم: برای کی بجنگم؟ برای شهاب که نیست؟ تو از کجا می‌دونی؟ شاید واقعا همه چیز رو فراموش کرده!

با حسادت اشکاری ادامه دادم: از کجا معلوم با کسی ازدواج نکرده باشه؟ اگه سراغ من رو از تو و شیدا نمی‌گیره، چطور من به خاطرش با زمین و زمان بجنگم؟ من با چه پشتوانه‌ای، باید دلخوش باشم؟

ارام و تاثیرگذار گفت: گوشت از ناخن جدا نمیشه... اگه تو دلت کسی تا الان نتونسته جای شهاب رو بگیره، تو دل شهاب هم کسی جای تو رو نگرفته! با همه‌ی اینا هر تصمیمی تو بگیری، برای من و شیدا قابل احترامه... فکراتو بکن!

خنده‌ی ارامی کرد: حالا بریم بالا دردونه!

داشتن حامی واقعا، حس خوبی ست و من با برادرانه‌های علیرضا، حتی با وجود عذاب وجدان و درگیری فکری‌ام، احساس آرامش داشتم...

همین که بتوانی هر جایی قدم بگذاری و کسی سایه‌ات را بپوشاند، همین که بلند بخندی حتی مصنوعی و مطمئن باشی هیچ نگاهی سمتت هرز نمی‌رود...

همین که هرجوری لباس بیوشی و هیچ چشمی برازندازت نکند، یعنی خوشبختی! ارامش و ازادی!

همان احساسی که در نبود شهاب جای خالی‌اش عذاب بود و امروز علیرضا هر چند کم و کوتاه اما ان را به من می‌داد!

عرشیا با 4 لیوان شیرکاکائو داغ کنارمان، روی تخت فلزی سرد نشست... علیرضا تشکری کرد: شرمنده من میهمان بی دعوت شدم!

عرشیا سری تکان داد: اختیار دارید... عاطفه با کنجکاوای به علیرضا نگاه کرد: فکر نمی‌کردم رابطه‌ی لیلی با شوهر دختر خاله‌اش اینهمه خوب باشه!

لبخندی زدم... علیرضا نگاهم کرد و عرشیا گفت: به نظر می‌رسه شما رابطه‌ی خانوادگی قوی داشته باشید؟ درسته؟

علیرضا با خنده سر تکان داد: یه روزی همین لیلی خانم الان که می‌گید رابطه‌ی خوبی با من داره می‌خواست سر به تن من نباشه!!

عرشیا از لحن علیرضا خندید: جدی که نمی‌گید؟ علیرضا گفت: باور کنید!

عرشیا متعجب به من نگاه کرد: واقعا لیلی خانم؟

با شرمندگی گفتم: بچه بودم خب... فکر می‌کردم علیرضا یه هیولای بی انصافه که می‌خواد شیدا رو ازم بگیره!

عرشیا که انگار موضوع جالبی را دنبال می‌کرد، پرسید: و گرفت؟

سری تکان دادم: با شیدا ازدواج کرد ولی اینقدر ناهار و شام خونه‌ی ما بودند که به رفتن شیدا که هیچ، به بودن علیرضا تو خونه عادت کردیم!

عرشیا با کنجکاوی گفت: پس تو یه خونه زندگی می کردی!

علیرضا دستش را پشت تخت گذاشت و خیره به عرشیا گفت: بله... لیلی خیلی روی شهاب و شیدا حساسه! با لحنی که حالم را منقلب می کرد، ادامه داد: و البته شهاب و شیدا هم خیلی لیلی رو دوست دارند!

عرشیا با نگاهی به عاطفه، برای تمام کردن بحث سری تکان داد و گفت: به هر حال از اشناییتون خیلی خوشحال شدم! هیچ وقت لیلی خانم رو اینهمه سرحال ندیده بودم!

**

دست به سینه نشسته بودم و اهنگ آرامی که از ماشین علیرضا پخش می شد را گوش می کردم... علیرضا هم ساکت بود... نگاهم را به او دوختم: کنار شقیقه هایش تارهای سفید دیده می شد، دستی به موهایش که در تیررس نگاهم بود، کشید: چیزی شده دردونه؟

-علیرضا؟

صدای اهنگ را کم کرد: بله؟

-مشکلاتتون با شیدا حل شد؟

لبخند محوی زد: بعضی مشکلات حل نشدن ان لیلی... و مهم تر اینکه شیدا نمی خواد حل بشه!

نگاه کوتاهی به من انداخت: یه چیزی از من به تو نصیحت، شیدا و شهاب لنگه ی همن... خودرای و خودخواه! خودشون تصمیم می گیرن و درست و غلط بی

توجه به طرف مقابل و خواسته‌اش پای تصمیم‌شون می‌مونن... اگه خواستی پای شهاب رو به زندگیت باز کنی، باید خیلی عاشق باشی، گذشت کنی و حتی گاهی زجر بکشی!

اگه بخوای با شهاب زندگی کنی، باید واقعا لیلی باشی، مثل من که اگه مجنون نبودم نمی‌تونستم 3 سال خودرای بودن شیدا رو تحمل کنم!

با ناراحتی به جلو خیره شدم. یعنی شیدا هنوز هم مثل قبل دنبال بهانه برای جدا شدن از علیرضا بود؟

کنار هفت سین، روی زمین نشستم... هنوز ساعتی به تمام شدن سال مانده بود، بند لباس قرمزم را که دائم سر می‌خورد، روی شانه انداختم...

در بچگی شنیده بودم، موقع تحویل سال در هر شرایطی باشی، تا آخر سال همان شرایط تکرار خواهد شد... سالی که 55 دقیقه‌ی دیگر تمام میشد، درست تعبیر این عقیده بود... پارسال عید در بیمارستان، همراه با حرف‌های خاله فخری، جدا شدن سپیده از زندگی شهاب و یک سال ندیدن شهاب تحویل شد!

باورش هنوز سخت بود برای من... یعنی واقعا یک سال بی هیچ خبری از شهاب زندگی کرده بودم؟

چه طور تاب آورده بود لیلی عاشقی که تحمل یک روز دیدن معشوقش را نداشت!

مگر همین من نبودم که صبح‌ها، وقتی شهاب به اداره می‌رفت تا زمانی که برمی‌گشت ساعت را خسته می‌کردم از نگاه‌های خیره‌ام؟

شهاب چه طور طاقت آورده بود یک سال بی خبری از دردانه‌اش را؟
چه دنیای عجیبی داشتم این روزها... این روزها که همه‌ی غیر ممکن‌ها، ممکن می‌شد!

گوشی‌ام را از کنار پایم برداشتم... پدرم صفحه‌ی قرانش را ورق زد و لبخندی
نثار چشم‌های اشفته‌ام کرد... عکس شهاب و خودم را باز کردم... لبخندی زدم...
عروسی شیدا و علیرضا بود... لباس سفید پرچین من با کت و شلوار مشکی
شهاب! عجیب شبیه عروس و دامادها بودیم! لبخند من و دست‌های شهاب که
در آغوشم گرفته بود، معنی همه‌ی خوشبختی بود!

گوشی‌ام را کنار پایم گذاشتم و لبخندی به مادر سفید پوش و پدر قران به دستم
زدم... نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم... ادم که عکس همه‌ی خوشبختی
اش را لحظه‌ی تحویل سال از خودش دور نمی‌کرد؟! می‌کرد؟!

کسی چه می‌دانست؟ شاید من با همین یک عکس، سال شهابی را رقم می‌زدم!

**

ماشینم را جلوی ساختمان پارک کردم و پیاده شدم... مانتوی سفیدم را از پشت
صاف کردم و کیف دستی‌ام را بین دست‌هایم فشردم... دیروز بعد از تحویل سال
خانه‌ی عمه مهری رفته بودیم و تا شب انجا بودیم... آخر شب وقتی به خانه
برگشتیم، شیدا زنگ زد و برای ناهار ظهر دعوتم کرد... و من اولین دروغ را در
سال جدید به پدرم عیدی دادم!

مثلا ظهر با عاطفه بیرون می‌رفتم!

با اینکه مادرم در جریان بود ولی از بی خبری پدرم عذاب وجدان داشتم! یعنی باز هم راهم را اشتباه می‌رفتم؟

زنگ طبقه‌ی ششم را فشردم... در باز شد... دوباره مانتوam را صاف کردم... برای درمان تشویش و هیجان درونم، صلواتی فرستادم و وارد شدم... کنار اسانسور ایستادم، با توقف اسانسور، علیرضا بیرون آمد... چه غافلگیرانه!

لبخندی زدم: سلام علیرضا... عیدت مبارک!

دستش را جلو آورد: سلام لیلی جان... ممنون، عید تو هم مبارک! هیچ وقت از دست دادن با کسی خوشم نمی‌آمد اما به ناچار دستش را فشردم و با هم وارد اسانسور شدیم...

در چیدن میز به شیدا کمک کردم... همیشه آشپزی اش خوب بود... بوی غذا کاملا در خانه پیچیده بود... روی صندلی نشستم: علیرضا دیر نکرد؟

دستش را به پیشانی‌اش کشید و در حالی که میز را واری می‌کرد، گفت: ما شروع کنیم، علیرضا هم می‌رسه!

صدای باز و بسته شدن در بلند شد و علیرضا با عجله گفت: استپ! استپ! اومدم! خندیم و شیدا با حرص گفت: مگه تا حالا غذا نخوردی؟

علیرضا با نوشابه وارد شد و با تعظیم کوتاهی گفت: نه عزیزم... سه روزه غذا درست نمی‌کنیا!! یادت رفته!

شیدا چشم غره‌ای رفت و روی تک صندلی قسمت بالایی میز نشست و علیرضا هم رو به رویم... شیدا برای همه مان غذا کشید و علیرضا گفت: به جون لیلی، عین غذا نخورده‌هام از بس دختر خالت من رو گشنگی می‌ده!

قاشقم را پر از برنج کردم و گفتم: اینا رو باید به مادرت بگی! خواهر هم که نداری شیدا رو بچزونه!

شیدا ابروهایش را در هم کرد: این خودش یه پا خواهر شوهره!

علیرضا لحظه‌ای قاشق به دهان به شیدا خیره شد... متعجب از لحن نه چندان خوب شیدا، به علیرضا نگاه کردم... لبخندی به من زد و قاشق را دورن دهانش جا داد!

برای تغییر جو، گفتم: واسه همین پاشنه رو از جا دراورده بودی که اخرش مجبور شدیم شیدا رو بهت بدیم!!

شیدا لبخندی به من زد: همین رو بگو... من که از این اقا خوشم نمی‌اومد! علیرضا بدجنس گفت: بسم الله! اون موقع که خان داداشت وقت و بی وقت من رو می‌کشوند خونه تون، و تو هم سینی به دست منتظرم بودی! این حرفا رو نمی‌زدی!

شیدا با حرص گفت: من؟ من کی جلوی تو خم شدم و ازت پذیرایی کردم!

با خنده گفتم: حالا که خودمونیم شیدا جان... همچین بدتم نمی‌یومد!

شیدا با اخم گفت: وا! چرا حرف تو دهن من می‌ذاره!

علیرضا گفت: به هر حال تو و خانودات به هدفتون رسیدید و منو تور کردین...
تبریک می‌گم عزیزم!

شیدا بی توجه به لحن شوخ علیرضا، گفت: اره... هدفم بدبخت شدن با تو بود
که شب خواستگاری سهیل، همه چیز رو بهم زدی با خواستگاری بی موقعت!
علیرضا رنجیده به شیدا نگاه کرد... با عصبانیت قاشقش را درون بشقاب پرت
کرد و از اشپزخانه بیرون رفت!

چشم از غذای تقریباً دست نخورده‌ام کشیدم و به شیدا نگاه کردم... لبخند
مصنوعی زد: علیرضاست دیگه... بی خیال، غذا تو بخور!
سری تکان دادم: ممنون، میرم پیش علیرضا!

شانه‌ای بالا انداخت و قاشقی به دهان گذاشت: باشه عزیزم... هر طور راحتی!
از اشپزخانه بیرون امدم... راهرو را طی کردم و به هال رسیدم... روی مبل رو به
روی تلویزیون خاموش نشسته بود و دست به سینه پایش را تکان می‌داد...
بیچاره علیرضا!

گفته بود شیدا و شهاب مثل همه اند؟

باتردید روی مبل کناری‌اش نشستم: مزاحم نیستم؟

لبخندی زد و بدنش را خم کرد: نه دردونه! چرا غذا تو نخوردی؟

راحت نشستم: دیگه میل نداشتم!

دوباره لب‌هایش را مصنوعی کش داد تا طرح لبخند داشته باشد... کنترل را از
روی میز برداشت و تلویزیون را روشن کرد...

سرم را جلوتر بردم و شرمنده گفتم: ببخشید! تقصیر من شد!
افسوس وار سری تکان داد: از هر راهی می‌خواد، به خواسته‌ی خودش برسه و
نیشش رو بزنه!

مثل علیرضا به مسابقه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد نگاه کردم: فکر می‌کردم
مشکلاتتون حل شده

پوزخندی زد و گفت: یعنی شیدا رو نمی‌شناسی؟ کوتاه بیا، نیست!
ارام پرسیدم: دیگه مشاوره نمی‌بریش؟

نگاهم کرد: بعد از اون قضیه‌ی صیغه، همه چیز خوب شد... پیش مشاور
می‌رفتیم... راضیش کردم از پرورشگاه بچه بیاریم، حتی تا حدودی کارای اداریش
رو هم انجام دادیم ولی با رفتن شهاب و اتفاقاتی که پیش اومد، همه چیز برگشت
به حالت قبل!

سرم را پایین انداختم... علیرضا پر حرص بازدمش را بیرون داد: یه خونه‌ی ویلایی
سر کوچه ست... چند وقت واسه فروش گذاشته بودنش... الان یه زن و شوهر
جوون و یه بچه‌ی 5، 6 ساله توش زندگی می‌کنن... تو سهیل رو اگه ببینی
می‌شناسی؟

سهیل همکلاسی شیدا بود که همان شبی که قرار بود به خواستگاری شیدا بیاید،
علیرضا خبردار شد و چند ساعت قبل از قرار خواستگاری انها، بی اطلاع با گل و
شیرینی همراه خانواده اش آمده بود و پدر شیدا را راضی کرد، خواستگاری سهیل
را کنسل کند!

سرم را تکان دادم: نه... من اصلا ندیدمش... چرا؟

سرش را به من نزدیک‌تر کرد: اخه اسم این مرد که خونه رو خریدن هم سهیله!!
فامیلیش رو هم نمی‌دونی؟

با تعجب نگاهش کردم: اصلا فرض کن همون باشه... تو که می‌گی زن و بچه
داره!

کنترل را در دستش فشرد: از وقتی فهمیده اینا اومدن، زده به سرش... می‌گه چرا
بعد از ازدواج مون تو طبقه‌ی بالایی خونه مادرت زندگی می‌کردیم... می‌گه اگه
یه خونه ویلایی می‌خریدی، من از روی پله پرت نمی‌شدم و بچه‌م نمی‌مرد!

ابروهایم تا جایی که امکان داشت، بالا رفته بود... به نظرم حال شیدا اصلا خوب
نبود... علیرضا دوباره ادامه داد: چند وقتِ دنبال خونه‌ام... ولی این ایام سخت
میشه جایی رو گیر آورد!

چه قدر دلم برای علیرضا می‌سوخت... با چنگ و دندان برای حفظ زندگی اش
تلاش می‌کرد و شیدا چشمش را به روی اینهمه عشق بسته بود!

اهسته گفتم: خوب برید خونه‌ی خاله فخری یا خونه‌ی مامانت اینا!

سری تکان داد: خونه‌ی فخری خانم که من دوست ندارم زندگی کنم... خونه
مادرم هم که نمی‌ره... سه ماهه نه ما رفتیم اونجا و نه مامانم اینا اومدن...
می‌ترسم باز هدیه رو اتفاقی ببینه و بدتر شه! اخه تازه وضع حمل کرده، شیدا رو
هم که میشناسی!

چشمم را از راهرو گرفتم: یه بچه از پرورشگاه بیارید... من مطمئنم شیدا سر عقل
میاد!

باز خم شد و آرام گفت: دارم کاراشو انجام میدم... نمی‌خوام شیدا بدونه... حرف بچه که پیش بیاد، باز به من بی اعتماد میشه!

از تصور پدر بودن علیرضا و مادر بودن شیدا هم چشم‌هایم از خوشی برق میزد... با هیجان گفتم: جدی می‌گی؟ تا کی طول می‌کشه؟

همیشه شیدا و بهانه‌گیری‌هایش مانع درک علیرضا میشد... هیچ وقت متوجه علاقه‌ی او به فرزند داشتن نشده بودم ولی لبخند واقعی‌اش موقع گفتن "فقط چند روز دیگه باید منتظر باشیم تا اومدن پریا" بی‌نظیر بود!

زیر چشمم را پاک کردم و با تمام احساسم گفتم: چه خوب!

دوباره لبخند بی‌نظیرش را تکرار کرد: خیلی نازه... شبیه بچگی‌های شیدا است! - کی شبیه منه؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم: وای!

علیرضا دست‌هایش را در هم قفل کرد و بی‌توجه به شیدا به تلویزیون خیره شد... شیدا ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار علیرضا نشست: در مورد کی حرف می‌زدین؟

علیرضا سرد نگاهش کرد: چیز مهمی نبود شیدا!!

ناراحت چشم از علیرضا گرفت و به من لبخند زد: برات موز حلقه کنم؟

چه مادر دوست داشتنی می‌شد شیدا... کاش از علیرضا می‌پرسیدم پریا چند ساله است... شیدا دستش را تکان داد: لیلی؟

سرم را تکان دادم: ممنون!

لبخندی زد و چند موز را از داخل ظرف برداشت... زیر چشمی به علیرضا نگاه کرد: برات سیب پوست بگیرم؟

علیرضا نگاهش کرد... شیدا سرش را کج کرد و مظلوم گفت: نگیرم؟

چه خوب که شیدا حرف‌های تلخش را درک می‌کرد و برای جبران‌ش سعی در نرم کردن دل علیرضا داشت!

صدای زنگ تلفن مانع جواب علیرضا شد... بلند شد و به سمت اتاق رفت... شیدا جایش را پر کرد و ظرف پر از موز را بین مان گذاشت: دانشگاه خوب پیش میره؟ سرم را تکان دادم: درسام خیلی سخت و سنگینه... ولی خب یه جوری باهاشون کنار میام!

ظرف را به سمتم گرفت: شهاب خیلی دوست داشت دکتر بشی... یعنی هنوزم داره!

تکه‌ای از موز را زیر دندانم گذاشتم... "هنوزم داره"!!!

صدای علیرضا بلند شد: شیدا بیا تلفن!

از کنارم بلند شد و به سمت اتاق رفت... با فریاد گفت: کجایی از دیروز شهاب... مردم از نگرانی!

و همین برای تپش قلبم کافی بود... صدایش آرام‌تر شد، اما هنوز به گوش می‌رسید: به مامان زنگ زدی؟

علیرضا از اتاق بیرون امد... سعی کردم عادی باشم... لبخندی زدم و تند تند شروع به خوردن موز کردم.

علیرضا نگاهم کرد: لیلی؟

دست از خوردن کشیدم... صدای شیدا نمی آمد... کاش بلندتر حرف میزد... تشنه بودم، من تشنه‌ی شنیدن صدای پشت خط بودم... من تشنه‌ی شنیدن صدای همان کسی بودم که شیدا به راحتی با او حرف میزد... گاهی وقت‌ها ماهی‌ها چه خوب قابل درک‌اند... من تشنه بودم... مثل نیاز ماهی به آب!

علیرضا بازویم را تکان داد: لیلی جان؟

دوباره بچه شده بودم... بغض کرده بودم برای کسی که هر شب تمرین فراموش کردنش را مرور می‌کردم: تشنه مه!

علیرضا با نگرانی ظرف پر از موز را از دستم گرفت: نخور این کوفتی رو... شیرینه، الان برات آب میارم!

چند لحظه بعد لیوان آب رو جلوی لب‌هایم گرفت... لیوان را از دستش گرفتم و کمی آب خوردم... نفس عمیقی کشیدم... علیرضا دستم را فشرد: خوبی؟

سرم را تکان دادم: فقط تشنه بودم!

نگاهم کرد: می‌دونم!

و چه بد که می‌دانست لیلی بچه و عاشق را!

شیدا با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، از اتاق بیرون آمد... کنار علیرضا نشست... قبل از اینکه حرف بزند، علیرضا دستش را فشرد... شیدا با تعجب به علیرضا نگاه کرد!

چه قدر دلم برای خودم می‌سوخت که منتظر شنیدن خبری از شهاب بودم و علیرضا مانع میشد!

پاهایش را روی هم انداخت: مسافرت نرفتن لیلی؟

شیدا که حساب کار دستش آمده بود، باتردید گفت: عموت اینا هم نیومدن؟

علیرضا خندید: بذار اول جواب من رو بده!

شیدا خوشحال از توجه علیرضا سر تکان داد: راست میگه اول جواب علیرضا رو بده!

با انگشت‌هایم بازی کردم و جواب هر دوی‌شان را در یک جمله دادم: فردا عموم اینا میان... احتمالا تا اخر عید هم می‌مونن!

شیدا لب‌هایش را کج کرد: حتما پوریا هم هست!

علیرضا به شیدا که چهره‌ی بامزه‌ای پیدا کرده بود، لبخند زد و من جواب دادم: اره دیگه!

چشم از شیدا گرفت: بهشون جواب رد دادی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: من که اره ولی پدرم...!

شیدا ناراحت گفت: یعنی میان خواستگاری؟

علیرضا با محبت نگاهم کرد: لیلی ما جوابش منفیه؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و علیرضا گفت: با شناختی که من از پدرت دارم، تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی‌افته!

درست می‌گفت... پدرم با همه‌ی سخت‌گیری‌هایش منتظر، علاقه مند شدن من به پوریا بود و من منتظر چه چیزی بودم؟ معجزه؟

**

با تو یه ثانیه برام انگار یه عمر دیگه بود، وقتی رسیدی عشق تو از سر من پریده بود آهای غریبه با توام نفهمیدی چی کشیدم، یه یادگاری از تو بود به هرچی که میرسیدم

بعد از حرف زدن با عاطفه، گوشی‌ام را روی تخت م گذاشتم... جلوی آینه دوباره تیپم را وارسی کردم... کت صورتی و شلوار سفیدم را با شال سفید ست کردم و بدون هیچ آرایشی از اتاق بیرون امدم... امروز چهارم عید بود و تا ساعتی دیگر عمو محمد و خانواده‌اش از راه می‌رسیدند!

مادرم کنار اجاق مشغول بود و بابا هم روزنامه به دست روی صندلی آشپزخانه نشسته بود... کنار پدرم نشستم: چی کار می‌کنی مامان؟

با وسواس مقداری از خورشید داخل قابلمه را چشید: خسته نباشی دخترم!

پدرم با صدا خندید: از صبح چرا نیومدی کمک مادرت؟

نیشم را شل کردم: داشتم لباس می‌پوشیدم دیگه!

مامان چشم غره‌ای رفت و پدرم با دقت براندازم کرد... ژستی گرفتم: خوشگل شدم بابایی؟

لبخندی زد: محمد و خانواده‌ش مهمون ما هستند... درست نیست با دیدنشون اخم و تخم کنی یا بری تو اتاقت!

ارام پیشانی‌ام را لمس کردم... باز هم دعوا؟

-ولی من که نمی‌تونم 24 ساعته رو به روشن بشینم و لبخند بزنم... کلی درس و تحقیق دارم که باید انجام شون بدم!

روزنامه اش را ورق زد و جدی گفت: بچه بازی در بیاری، من می‌دونم و تو!

با بغض به پدرم نگاه کردم... چشمش را از صفحه‌ی روزنامه نگرفت و مادرم کلافه گفت: باز شروع نکن مهدی... قدم برادرت و خانوادش سرچشم... دیشب هم باهات حرف زدم حالا که خواهر و خواهرزاده‌هامو حق ندارم ببینم، یه دونه دخترمو به کسی که شهر دور زندگی می‌کنه، شوهر نمیدم! اینم بره دیگه دلم به کی خوش باشه!

پدرم با عصبانیت بلند شد: اره دیگه نگهش دار، سوگلی خونه باشه! لابد مردم احمقن که دختراشون رو شوهر میدن!

با خروج پدرم از آشپزخانه سرم را روی میز گذاشتم... گاهی وقت‌ها به سرم میزد درخواست پوریا را قبول کنم تا پدرم جلوی چشم‌هایش روز به روز مردنم را حس کند!

مادرم بالای سرم ایستاد: لیلی... مامان!

سرم را بلند کردم... چشم‌های خیس مادرم مظلومیتش را بیشتر می‌کرد و مقاومت را کمتر... اشک‌هایم صورتم را خیس کرد: غلط کرم مامان... گریه نکن!

از روی صندلی بلند شدم و محکم در آغوشش گرفتم: غیر از دردسر و بدبختی چه چیزی به پدر و مادرم هدیه داده بودم؟ ده سال برای داشتن من نذر کرده بودند... کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌امدم!

بعد از پذیرایی کنار مادرم نشستم... عمو محمد با لبخند خاصش نگاهم کرد: هزار ماشالله... بیا اینجا پدر سوخته... چرا اینقدر ساکتی تو؟

با دست به کنار خودش اشاره می کرد... ناچار بلند شدم و زیر سنگینی نگاه پدرم، دوقلوها، زن عمو و پوریا روی مبل سه نفره بین پدرم و عمو محمد نشستم... سرم را ب*و**سید و در آ*غ**وشم گرفت.

-چرا پکری عمو؟

من دختر همان مادری بودم که با تمام دلخوری اش از پدرم، باز هم به رسم مهمان نوازی لبخند زنان با زن عمو و دوقلوها حرف میزد و انگار نه انگار همین دو ساعت پیش به خاطر حضور همین مهمانها، گریه کرده و بود و صدای بلند پدرم را به جان خریده بود!

ارام جواب داد: خوبم عمو... چیزی نیست!

دوباره سرم را ب*و**سید و بدون برداشتن حلقه‌ی دستش حرف زدن با پدرش را از سر گرفت... حوصله‌ام سر رفته بود، پوریا که تا الان ساکت بود، نگاهم کرد و گفت: درسات خوب پیش میره؟

نگاهش کردم... چاقی اش را از پدرش به ارث برده بود... پدر من هم چاق بود... چه خوب که من استعداد چاقی نداشتم... دور شکم پوریا مثل عمو داشت بزرگ میشد... صورتم جمع شد، چقدر از مردهای شکم گنده بدم می آمد!

یکی از استادهاى شکم گنده مان می گفت مرد بدون شکم شبیه خانه بدون view است!

خراب شود همچین خانه‌ای!

با جا به جا شدن پوریا نگاهم را از شکمش گرفتم... صورتش سرخ شده بود! خنده‌ام گرفت و به صورت معذبش نگاه کردم و جواب دادم: اره!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند: کتاب‌هایی که برات فرستاده بودم، به دردت خورد؟ چند تا کتاب جدید هم برات اوردم که بهت بدم!

صدای خنده‌ی بلند عمو، باعث شد حواس پوریا هم پی حرف‌های آنها برود.. " کتاب " کتاب‌های پوریا در طبقه‌ی سوم کتابخانه‌ی مشترک من و شیدا و شهاب خاک می‌خورد... از همان وقتی که شهاب دستور استفاده نکردن از آنها را داده بود و لیلی همیشه مطیع اش، اطاعت کرده بود!

" حسودِ دوست داشتنی من " تنها جمله‌ای بود که در ذهنم چرخ می‌خورد!

و چه قدر فرق بود بین زندگی ذهنی من و زندگی واقعی من!

مادرم اشاره زد به اشپزخانه بروم... از خدا خواسته با اجازه‌ای گرفتم و بلند شدم...

**

بعد از شستن ظرف‌ها به کمک دوقلوها، به اتاقم رفتم و با خستگی خودم را روی تخت انداختم... قرار بود تا آخر تعطیلات عمو و خانواده اش مهمان ما باشند... امشب هم عمه هم می‌آمد... سرم را زیر پتو بردم و چشم‌هایم را بستم: دلم برای دانشگاه تنگ شده بود...

پریا توپ را محکم به سمت پرت کرد. از ترس کنار رفتم و توپ به راحتی به سمت دروازه آمد و گوشه‌ی تور جا خوش کرد... پوریا غر زد: حواست کجاست لیلی؟ چرا کنار رفتی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: من که گفتم فوتبال یاد ندارم!

دوقلوها مشغول شادی کردن شدند....

پوریا جلویم ایستاد... ساعد هر دو دستم را گرفت و باز کرد: ببین عزیزم، وقتی توپ اومد سمتت اینجوری دستاتو باز کن و بگیرش... تو که میری کنار خب راحت گل می‌خوریم!

برای خلاص شدن از این وضعیت سری تکان دادم... عقب که رفت نفس راحتی کشیدم... شوهر عمه مهری که عنوان داور را داشت سوت زد و بازی دوباره شروع شد....

امروز با خانواده‌ی عمو محمد و عمه مهری به عنوان سیزده به در بیرون آمده بودیم...

دوقلوها که عاشق فوتبال و البته بازیکن مورد نظرشان بودند، همه را مجاب به بازی کردند و اصرار من برای بازی نکردن بی فایده بود!

دوقلوها، کیوان و همسرش و کامران دریک تیم بودند... من و پوریا و عمو محمد و پدرم هم در یک تیم!

مادرم و زن عمو نازنین و عمه مهری هم، جدا از ما گوشه‌ای نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند!

وقتی اصرارم برای بازی نکردن زیاد شد، پوریا پیشنهاد ایفای نقش دروازه بان داد و من با چشم غره‌ی پدرم با بی میلی مشغول بازی شدم!

داور سوت زد و پوریا و پدرم با خوشحالی دست‌هایشان را به هم کوبیدند... عمو محمد موفق به دریافت یک پنالتی شده بود!

تکیه به چارچوب دروازه‌ی کوچک زمین بازی زدم و به پدرم که با وسواس پشت توپ ایستاده بود، نگاه کردم... همسر پسرعمه کیوان، دست‌هایش را باز کرد و پدرم توپ را آرام به سمت دروازه هل داد و توپ به راحتی در دست‌های دروازه بان (همسرکیوان) جای گرفت!

از ضربه‌ی پدرم خنده‌ام گرفت و پوریا ناامید گفت: عمو این چه شوتی بود!

عمو محمد خندید... پریا که فهمیده بود از توپ می‌ترسم، دوباره پا به توپ جلو آمد... کامران با اینکه بازیکن تیم حرف محسوب میشد، داد زد: لیلی کنار نریا!

از حمایتش لبخندی زدم و سعی کردم جواب تشویق‌های پدرم را با گرفتن توپ بدهم... پریا بدون پاس دادن توپ به پروا که کنارش حرکت می‌کرد، جلوتر آمد... با ضرب توپ را شوت کرد. چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم ناخودآگاه جلوی صورتم نشست... با تشویق‌های عمو محمد چشم باز کردم!

توپ داخل دروازه نبود، پوریا لبخند زنان، به پایش اشاره کرد... یعنی توپ را با پایم بیرون زدم!

دستش را بالا آورد... می‌خواست دستم را به نشانه‌ی موفقیت به دستش بکوبم! قدمی عقب رفتم... نور خورشید مستقیم به چشم‌هایم می‌خورد، خود به خود اخم کردم و جلوتر آمدم... پدرم با چشم غره نگاهم می‌کرد...

دستم را بالا آوردم و پوریا لبخند زد... دستش را به دستم چسباند: من مواظبتم!

به لبخند پدرم و رد و بدل شدن نگاهش با عمو محمد خیره شدم... کاش یکی هم پیدا میشد مواظب احساسم باشد!

بازی دوباره از سر گرفته شود... نه پوریا و نه عمو حمد و نه پدرم توانایی گل زدن ب تیم 5 نفره‌ی حریف را نداشتند!

کیوان توپ را به راحتی از زیر پاهای عمو محمد که اشکارا نفس نفس میزد، گرفت و به پریا که بهتر از همه بازی می‌کرد، سپرد... پریا از همان میانه زمین محکم به توپ ضربه زد... با همه‌ی ترسم از توپی که به شدت به سمت می‌آمد، محکم سر جایم ایستادم تا محتاج کمک پوریا نباشم... نمی‌خواستم پوریا مواظبم باشد... توپ به سمت چپ دروازه می‌رفت... خودم را به سمت چپ کشیدم و دست‌هایم را جلوتر راهی کردم، حضور پوریا درست پشت سرم همه‌ی تمرکز را بهم ریخت... مغزم فرمان دور شدن می‌داد... از این همه نزدیکی متنفر بودم!

قبل از دور شدنم پوریا دست‌هایم را با دست‌هایش یکی کرد و توپ بعد از برخورد به دستم روی زمین افتاد!

خودم را به شدت از وضعیت بوجود آمده، خلاص کردم... پوریا حق اینهمه نزدیکی به من را نداشت... پدرم و عمو محمد با خوشحالی دست زدند... اشک‌هایم از این همه خوشی ناخوشی روی صورتم ریخت... پوریا بهت زده نزدیک‌تر شد: دستت درد گرفت؟

با صدای بغض الود و بلندم، همه ساکت شدند: جلو نیا!

پوریا با تعجب سرجایش ماند... مثل بچه‌های شده بودم... درک نکردنی و نق نقوا!

از زمین بازی بیرون ادمم و بی جلب توجه مادرم به گوشه‌ی دیگری رفتم... زیر درخت باغِ خصوصی که اجاره کرده بودیم، نشستم... به دست‌هایم نگاه کردم... از خودم متنفر بودم، بیشتر از هر کس دیگری!

وسط پلی ایستاده بودم که پشت سرم فقط خاطره بود و جلویم ادم‌های جدید... و من تنهایی پشت سرم را با خاطره‌هایش به همه‌ی ادم‌های جلویی ترجیح می‌دادم!

سرم را به درخت تکیه دادم... زیر پایم جویی بود که ابِ مورد نیاز درختان از اینجا رد میشد... زلال و ابی نبود... اما داوطلبانه پاهایم را به آن سپردم... اشک‌هایم را پاک کردم... کمی نگران مانتوی عیدم بودم... نباید آن را در چنین روزی می‌پوشیدم!

چه خوب که نگرانی‌هایم به کثیف شدن مانتویم ختم میشد!!!... چشم‌هایم را باز و بسته کردم: لیلی من لبخند بزن!

ارام لبخند زدم... حالا جدا از کثیف شدن مانتویم، کمی هم نگران خودم بودم، اما خیلی کم!

صدای رد شدن اب دلچسب و شیرین بود... با حس نشستن کسی در کنارم چشم‌هایم باز شد... لبخندی زد: مزاحمت شدم؟

دوباره چشم بستم و به درخت تکیه دادم... حالا بیشتر از کم نگران خودم بودم... حال من خوب نبود... مانتوی عیدم هم اگر کثیف میشد، مهم نبود.

پوریا هم به تقلید از من پاهایش را درون اب گذاشت: تو از من بدت میاد؟
سرم را تکان دادم و بی پروا گفتم: من نمی‌خوام ازدواج کنم!

از این همه صراحتم تعجب کرده بود... به خودش مسلط شد: منم الان نمی‌خوام ازدواج کنم! ما فقط عقد می‌کنیم... تا هر وقت که تو بخوای من منتظر می‌مونم! چشم‌هایم هنوز بسته بود... می‌خواستم با خودم حرف بزنم و خودم را آرام کنم اما حضور پوریا مانع میشد... وجودم خالی بود... حرف‌های پوریا اهمیتی نداشت و جواب‌های من بی اهمیت‌تر!

دوباره ادامه داد: موافقی لیلی؟

کاش زودتر می‌رفت، دوست داشتن به صدای اب گوش دهم...

زیر چشمی نگاهش کردم... دست‌هایش را روی سینه قفل کرد: می‌خوام با پدرم صحبت کنم که عمو مهدی رو راضی کنه...

با چشم‌های باز نگاهش کردم. پدر باید برای چه کاری راضی میشد؟

خوشحال از توجه‌ام ادامه داد: می‌دونم چقدر خالت و بچه‌هاشو دوست داری... درست نیست به خاطر یه شراکت رابطه‌ی چندیدن و چند ساله تون به هم بخوره!

با لبخند منتظر جواب من بود...

پدرم به عمو مهری و عمو محمد دلیل جدا شدن ما از خانواده‌ی خاله فخری را شک کردن فخری و شهاب به حساب‌های شرکت پدرم و شوهر خاله فخری اعلام کرده بود و پوریا حالا خوش بینانه جلویم نشسته بود و از برگرداندن همه چیز به حالت قبل حرف می‌زد...

کلافه نگاهم کرد: چرا حرف نمی‌زنی؟

شانه‌ای بالا انداختم: خب حرفی ندارم!

لبخند زد: ولی من حرف دارم... گوش میدی؟

به ناچار سرم را تکان دادم، به پاهایش که در اب بود نگاه کرد: از وقتی تو رو برای ازدواج انتخاب کردم، روی رابطه‌ی تو با شهاب شک کردم... اون همه نزدیکی و علاقه‌ی بین تون!... خب نمی‌شد فکر دیگه‌ای کرد... وقتی نصف شبی به خاطر تو آمده بود شیراز، بیشتر شک کردم، با اینکه ازدواج کرده بود ولی رفتاراش شبیه یه مرد متاهل نبود... پدرت موافقت خودش رو اعلام کرده بود و من روی همین تو حساب تو رو برای خودم می‌دونستم... شبش تا صبح بیدار بود و دائم سرش تو گوشیش بود... فکر کردم حتما با خانمش در ارتباطه... ارومتر شدم. همین که به زنش علاقه داشته باشه، یعنی تو رو خواهرانه دوست داره!

ولی صبح همون روز وقتی بی هوا و بی در زدن اومد تو اتاقی که توش خواب بودی، کفرم در اومد... ادم تو اتاق خواهرش هم که بره، در میزنه!

پشت در منتظر بیرون اومدنش بودم... همه دلخوشیم این بود که مادرت هم تواتاقه!

ولی وقتی صدای خنده‌هاتون بلند شد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم... همش پیش خودم می‌گفتم چه طور لیلی که به خاطر مریضیش ناراحته و از دیروز با کسی حرف نزده الان داره برای شهاب اینطوری می‌خنده!

بی هوا در رو باز کردم... با اون لباس دیدنت جلوی شهاب دیگه بدتر بود، حتی از غیرت و تعصب بی جای شهاب!

همونجا تصمیم گرفتم دیگه اسمت رو هم نیارم... من ادم تعصبی نبودم ولی خب معیارهای خاص خودم رو برای انتخاب همسر داشتم.

دوست داشتم همسرم فقط جلوی من اینطوری لباس بپوشه... فقط برای من اینطوری از ته دل و بدون توجه به همه‌ی مشکلاتش بخنده!

شهاب به تو نزدیک بود... خیلی زیاد... حتی اگه غیرت و محبتش به تو برادرانه هم بود، باز هم می‌تونستم بعد از ازدواج تحمل کنم!

تو که با شهاب رفتی، جلوی پدرت گفتم من به پسر خاله‌ی لیلی مشکوکم... معلوم بود خودشم یه بویایی برده... به نظر خیلی عصبی شد و این عصبانیتش مطمئنم کرد!

چند روز بعد از رفتنتون پدرم باهام حرف زد... گفت بهتر از لیلی نمی‌تونی پیدا کنی... گفت درسته که شهاب زیادی به لیلی نزدیکه ولی یادت باشه اگه عاشق لیلی بود با یکی دیگه ازدواج نمی‌کرد!

انتخاب من تو بودی... نمی‌تونستم به همین سادگی ازت بگذرم... دیگه عصبانی نبودم... نشستم و دوباره فکر کردم... منطقی‌تر... پدرم درست می‌گفت، اگه شهاب عاشق تو بود حتما باهات ازدواج می‌کرد دیگه!

خیالم راحت شد... برای عمل تو اومدیم تهران اما پدرم اصرار داشت خواستگاری هم انجام بشه... کمرنگ شدن شهاب و نیومدنش پیش تو باعث شد، بیشتر به حرف پدرت که می‌گفت لیلی که ازدواج کنه شهاب هم محبت‌هاش رو هر چند برادرانه کم می‌کنه، ایمان اوردم!

وقتی از تهران برگشتیم، همه چیز خوب بود... و خبر بحث پدرت با فخری و شهاب و جدا کردن خونه‌هاتون عالی‌ترین خبری بود که شنیده بودم!

دیگه از هیچی نگران نبودم... تابستون که اومدیم، حال تو خیلی خوب نبود... درکت می‌کردم... تو به شیدا و شهاب وابسته بودی... از پدرم خواستم خیلی برای جواب گرفتن اصرار نکنه!

حالا هم می‌خوام موقع عقدمون، خواهر و برادرت هم باشن... لبخندی زد و خیره به چشم‌هایم گفت: می‌خوام همه چیز اونجوری که تو دوست داری باشه!

سرم را پایین انداختم... هیچ وقت دوست نداشتم کسی دوستم داشته باشد... دلم نازک تر از ان بود که طاقت شکستن دل را کسی را داشته باشد، زانوهایم را بغل کردم و خیره اب زمزمه کردم: من دختر خوبی نیستم پوریا... اشتی کردن پدرم و خاله فخری هم نمی‌تونه خوشحالم کنه!

سرم را بلند کردم و با تمامِ مظلومیت و خواهش نگاهش کردم: منو فراموش کن... خواهش میکنم!

بلند شد و دستم را کشید... رو به رویش ایستادم و خیره به صورتم، با لحنی شبیه به خودم، گفت: تو یکم به من فکر کن... خواهش می‌کنم!

**

رفتن عمو محمد و خانواده‌اش به خانه‌ی عمه مهری، باعث شد نفس راحتی در خانه بکشم... دیگر ادای مهمان نوازی را هم نمی‌توانستم در بیاورم... بعد از حرف‌های دیروز پوریا، اصلا دلم نمی‌خواست با او رو به رو شوم!

همیشه فکر می‌کردم اگر روزی پوریا با خودم حرف بزند، حتما مثل سگ پاچه اش را خواهم گرفت! اما برعکس تصوراتم دیروز لال شده بودم!

لباس‌هایم را دورن ماشین لباسشویی جای دادم و رو به رو ماشین لباس شویی روی زمین نشستم... زانوهایم را بغل گرفتم و به صدای اهنگ گوش‌ام، دل سپردم!

دل من یه یاری داره، که نگاشو ماه نداره
به دل فقیر و پولدار...

با بی حوصلگی بلند شدم و گوشی را از روی اپن برداشتم، اهنگ‌های در خواستی عاطفه بود که از ارشیو اهنگ‌هایم برایش جدا می‌کردم و بعد به گوشی‌اش بلوتوث می‌کردم!

اهنگ‌های فولدر خودم را پلی کردم و دو باره به حالت قبل برگشتم... لباس‌هایم دورن ماشین چنگ می‌خورد و حرف‌های پوریا در دلم!

عذاب می‌کشم و از یادِ تو می‌رم؛ با خاطراتِ خوبِ تو اروم می‌گیرم

نه می‌دونم چه قدر داغونم از دوریت، نه می‌فهمی با چه زجری می‌رم!

باید یک وصیت نامه می‌نوشتم و چند خطی را مختص شهاب بولد می‌کردم... به شدت دوست داشتم بلایی سرم بیاید و بعد چشم‌های پشیمان اطرافیانم مرهم همه‌ی دردم شود... اول از همه دلم می‌خواست تقاص قطره قطره‌ی اشکم را از شهاب بگیرم و خاطره‌هایش!

من دارم به خاطرت اب می‌شم، تو داری منو فراموش می‌کنی

با خودم فکر میکنم اینجایی و داری حرفای منو گوش می‌کنی
احتمالا نفر دوم پدرم بود... شاید داشتم دیوانه می‌شدم ولی راستی راستی دوست
داشتم بدبخت شوم و بدبختی‌ام، پدرم و شهاب را بیازارد... انقدر که عذاب تک
تک دقیقه‌های این یک سال را فراموش کنم و پا به پایشان غصه بخورم!

سرم را روی زانوهایم گذاشتم: لیلی احمق!

میشه چشمتو به من قرض بدی؟ جای هردومون می‌خوام گریه کنم!

داره دل تنگی کلافه‌ام می‌کنه؛ مَثِ آسمون می‌خوام گریه کنم!

صدای ماشین لباس شویی بلند شد... بلند شدم و لباس‌هایم را خارج کردم...
لبخندی به خودم و دیوانگی‌های چند لحظه قبلم زدم: با خاطراتِ خوبِ تو اروم
می‌گیرم!

صدای در خانه بلند شد و بعد صدای مادرم: لیلی؟ مامان؟

صدای اهنگ را قطع کردم و لباس‌هایم را رها کردم و به استقبالش رفتم...
چادرش را از سرش بیرون کشید... خستگی از سر و رویش می‌بارید... نایلون‌های
خرید را از دستش گرفتم: خسته نباشی مامانی!

لبخندی زد و با هم وارد آشپزخانه شدیم... به ماشین نگاه کرد: لباساتو شستی
مادر؟ می‌ذاشتی برات...

بین حرفش ادمم: دستت درد نکنه... خودم می‌تونم!

بسته‌های نخود و لوبیا را دورن قوطی‌های مخصوصشان ریخت: عموت‌اینا که
زنگی چیزی نزدن؟

سرم را تکان دادم و به کمکش رفتم: نه!

با نگرانی نگاهم کرد: سابقه نداشته اینقدر خونه مهری بمونن... فکر می‌کردم امروز بیان! ناراحت نشده باشن؟

لبخندی به استرس بی دلیل مادرم زدم: وا! از چی ناراحت بشن مادر من؟
شانه‌هایش را بالا انداخت: اخه عجیبه... همیشه در حد یه شام یا ناهار می‌رفتن
خونه عمه‌ات! از دیروز که رفتن هنوز برنگشتن!

موز را از داخل نایلون برداشتم و با دست به جانش افتادم: به چیزایی فکر می‌کنی
مامان!

اخم کرد و چاقو و پیش دستی را جلویم گذاشت: نکنه دیروز چیزی به پوریا
گفتی؟ اصلا چی بهت گفت؟

نفسم را با حرص بیرون دادم: من اصلا چیزی نگفتم... خودش حرف زد و منم با
کمال بی میلی گوش دادم!

با دلوپسی گفت: ناراحتش نکرده باشی مادر... مخالفت تو که نباید بی ادب
کنه!

خندیدم: مامان!

سری تکان داد: آخرش تو و بابات منو رو به کشتن میدین...

خدا نکنه غلیظی گفتم و پرسیدم: حالا کی می‌خوان برن؟ تعطیلات تموم شدا!
با خنده اش متعجب نگاهش کردم: میگم مادر اینا که یه خواستگاری خشک و
خالی هم نکردن تو این ده روز!

خودم هم خندهام گرفت... مادرم راست می‌گفت غیر از حرف‌های دیروز پوریا هیچ حرفی از جانب عمو در مورد خواستگاری مطرح نشده بود!

اگر پدرم شرکت نبود، حتما چشم غره‌ی غلیظی به من و مامان می‌رفت... نه از مخالفت‌مان و نه از چشم‌انتظاری مان!

با صدای زنگ گوشی‌ام خندهام را خوردم. بلند شدم... حتما عاطفه بود... قرار بود از هفته‌ی بعد کلاس‌هایمان تشکیل شود! در این چند روز اصلا عاطفه را ندیده بودم اما هر روز همین حوالی با هم تلفنی حرف می‌زدیم و او امار پوریا را از من می‌گرفت!

اسم "ش" روی صفحه‌ی گوشی‌ام ابروهایم را بالا برد... مامان کنجکاو نگاهم کرد: کیه لیلی؟ بردار دیگه!

نگاهش کردم: شیدا است!

لبخند زد و من جواب دادم: سلام شیدا!

از داخل پاساژ که بیرون‌امدیم، شیدا غرزد: اه... مردیکه‌ی نجسب چه تعریفی از جنس‌های اشغالش می‌کرد!

خندهام را قورت دادم: شیدا جان از همین جنس‌های بنجل من و تو هم خریدیم‌ها!

خودش هم خندید... خریده‌های خودم را صندوق عقب گذاشتم... اوج فاجعه بود اگر نایلون خریده‌های من و شیدا با هم قاطی میشد!

مثلا وقتی می رفتم خانه پدرم می گفت: چی خریدی بابا؟

و بعد من به قصد نشان دادن 3 عدد شالی که خریده بودم نایلون را روی میز خالی می کردم و بعد تی شرت های رنگارنگ علیرضا که شیدا خریده بود و بعد! اوج فاجعه!

پشت فرمان نشستم و شیدا گفت: چرا می خندی؟

فکرهایم را برایش گفتم... لبخندی زد و بعد پرسید: عموت اینا کی میرن بالاخره! شانه ای بالا انداختم و آرام حرکت کردم: نمی دونم... از دیروز رفتن خونه عمه مهری... احتمالا یکی دو روز دیگه برن!

شیدا کمر بندش را بست: وقتی رفتن یه امار بده!

لب هایم جلو امد: چرا؟

لب هایش را منحنی کرد: من و علیرضا می خوایم بیایم خونه تون... مثلا عید دیدنی!

با اضطراب نگاهش کردم: ولی بابام...

بین حرفم امد: بابات چی؟ قرار ما همین بوده... مگه علیرضا بهت نگفت؟

اصلا دوست نداشتم حرف هایی که بین من و علیرضا رد و بدل شده، تکرار شود... با شیدا انقدرها راحت نبودم!

-چرا ولی می ترسم پدرم رفتار بدی داشته باشه!

شانه‌ای بالا انداخت: من حاضرم هزار جور فحش بشنوم ولی داداشم رو از غربت برگردونم!

حرفش را نشنیده گرفتم... اما ته دلم قند آب شد... اینکه برگرداندن شهاب به اشتی کردن پدرم و خاله فخری ربط داشت، خودش کلی حرف بود!

جلوی خانه شان پارک کردم... پیاده شد و خریدهایش را برداشت... با تعجب به من که در ماشین نشسته بودم، نگاه کرد: چرا نشستی؟

با سرخوشی لبخند زدم: چی کار کنم پس؟

در ماشین را برایم باز کرد: بریم بالا... ناهار بخوریم! گفتم علیرضا یه چیزی سر هم کنه!

با کمال میل پیاده شدم... ماشین را قفل کردم و با هم به سمت اسانسور رفتیم... با کنجکاوی پرسیدم: حالا علیرضا، چرا سفارش این همه تی شرت داده؟

خندید: نمی‌دونم... احتمالا خواب دیده... از صبح که پاشده می‌گه برو بازار!

گفتم بازار کاری ندارم می‌گه برو برام ده تا تیشرت بگیر!

منم گفتم تنهایی نمیرم، گفت زنگ بزن به دردونه!

با تعجب شانه‌ای بالا انداختم... جلوی در واحد شان، دست در کیفش چرخاند: ا... کلیدم کجاست؟ همین جا بود که!

مسلماً من جوابی برای گم شدن کلیدش نداشتم... زنگ را زد... با کمی تأخیر در باز شد!

علیرضا پشت در بود ولی... صورتش را نوزادی شاید 5 یا 6 ماهه پوشانده بود!

شیدا با دهان باز نگاهش به نوزاد بود... دلم برای بغل گرفتنش ضعف رفت! این کوچولوی دوست داشتنی بی شک همان پریا بود!

جلوتر از شیدا وارد خانه شدم... انگار من بیشتر ذوق کرده بودم... با هیجان گفتم: وای... چه قدر نازه!

دست‌هایم را جلو بردم که علیرضا بچه را عقب کشید... چهره‌ی نگرانش را با لبخند پنهان کرد و با لحن بچگانه‌ای گفت: اول میرم بغل مامان شیدا!

شیدا بالاخره به خودش امد... صدایش لرز داشت و با عصبانیت گفت: این مسخره بازیا چیه؟ این بچه‌ی کیه؟

علیرضا وا رفته نگاهش کرد... شیدا داخل شد و در را با ضرب بست... جلوی علیرضا خودش را بالا کشید و بی نگاه به پریا گفت: بچه‌ی هدیه ست؟ مگه اینجا مهد کودک بچه شون رو اودن اینجا!

از حرف‌های بی ربط شیدا چشم‌هایم گرد شد ولی نگاهم هنوز به بچه‌ی مظلوم و ساکت بود... دلم برای ب*و**سیدنش ضعف می‌رفت...

علیرضا رنجیده گفت: من کی بچه‌ی کسی رو اوردم خونه که تو نگه داری؟

شیدا خریدهایش را پرت کرد و زار زد: پس این چیه؟

اشاره اش به بچه بود... علیرضا با خشم گفت: اصلا بچه‌ی هدیه ست اوردم تو رو زجر بدم!

و برای پریا لبخند زد... شیدا با حرص پایش را به ساق پای علیرضای بیچاره کوبید: دیگه یه لحظه هم با توی عوضی زیر یه سقف نمی‌مونم!

علیرضا سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و پریا را محکم‌تر در آغوش کشید و به سمت مبل‌ها رفت... مرا هم صدا زد: خاله لیلی بیا با هم آشنا شیم!

شیدا لب‌های لرزانش را دورن دهانش برد و به اتاقش رفت... مات و گیج پشت درایستاده بودم!

علیرضا که همه‌ی خونسردی‌اش مصنوعی بود... به سمتم چرخید: بیا تو لیلی جان!

با اینکه برای شیدا ناراحت بودم اما هنوز دلم برای در آغوش کشیدن کوچولوی دوست داشتنی پر می‌زد... خیلی سریع شیدا را فراموش کردم و به سمت مبل رفتم... پایین پای علیرضا نشستم و با ذوق به بچه نگاه کردم: اسمش پریاست؟

لبخند علیرضا پررنگ شد: اره... پری بابا علیرضا!

دستم را به صورتش رساندم و وای خدا... چه قدر نرم بود!

چشم‌هایم پر از ستاره بود و این را به راحتی حس می‌کردم: میدیش به من؟

علیرضا خواست پریا را به آغوشم بدهد که پریا صورتش را به سینه‌ی علیرضا چسباند و با مشت کوچکش یقه‌ی علیرضا را به چنگ گرفت... من و علیرضا مات نگاهش کردیم!

چشم‌های علیرضا خیس شد و با بهت نگاهم کرد... لرزش صدایش بی شک قشنگترین حس پدرا نه‌ای بود که به گوشم می‌رسید: از بغل بابایی بیرون نمیدا!

اشک‌هایم به وضوح صورتم را خیس کرده بود... علیرضا صورت خیسش را پاک کرد و به پریای ساکت که انگشتش را می‌خورد نگاه کرد و با خنده گفت: پدر سوخته اشک همه رو در آورده و با خیال راحت داره انگشت می‌خوره!

همانطور که در آغوش علیرضا بود، صورتش را نوازش کردم و به علیرضا نگاه کردم.

دستش را زیر سر پریا جا به جا کرد و نگاهش را از صورت معصومانه‌ی او برداشت... غرق در چهره‌ی دخترکش بود... دست‌هایم را در هم فشردم... چه قدر پدر بودن به او می‌امد!

ساعت 2 بود و بی شک تا نیم ساعت دیگر اگر خانه نمی‌بودم، پدرم سراغم را می‌گرفت... آرام سرم را جلو بردم و صورت پریا را که چشم از علیرضا بر نمی‌داشت، ب*و**سیدم.

علیرضا بازویم را گرفت و با سرخوشی خندید: بهتره زودتر دست به کار شم... من دختر به غریبه‌ها نمیدم!

با گيجی نگاهش کردم: یعنی چی؟

بلند بلند خندید: از الان من رو پسر شهاب، چشم دارم... دختر من و شیدا و پسر تو و...

قبل از اینکه بقیه‌ی حرف خیلی خیلی زشتش را ادامه دهد، بلند شدم... حتم داشتم از شدت خوشی به سرش زده!

راست ایستادم و کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم: من دیگه دیرم شده... باید برم!

علیرضا هم بلند شد: زوده که... غذا سفارش دادم!
لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم: مزاحم شیدا نمی‌شم... ابرویم را بالا بردم: از طرف
من ببوسش!
بلندتر خندید: الان که جای خودمم نمی‌تونم ب...
دستم را جلوی دهانم بردم و با چشم غره‌ام ساکت شد... سری تکان دادم: خیلی
بی ادب شدی پدرجان!
کمی خم شد: مخلصم خواهر!

سوار ماشینم شدم و دوباره به پنجره‌ی خانه شیدا و علیرضا نگاه کردم... نیامده
دلم برای پریا تنگ شده بود!

در را پشت سر لیلی بست و به پریا که هنوز ساکت نگاهش می‌کرد، لبخند زد...
دلش ضعف رفت برای نگاه خیره‌ی دخترش!
کاش میشد از خوشی فریاد بزند... یعنی همه‌ی پدرها همین حس را داشتند؟
همه‌ی پدرها وقتی به دخترشان نگاه می‌کردند، خوشبختی را در چشم‌هایش
می‌دیدند؟

روی چشم پریا را ب*و**سید: بلیم پیش مامانی؟
لب‌هایش را به گوش‌های کوچک پریایش نزدیک کرد: باید عادت کنی به مامان
غرغروت!

خودش از حرف ش خندید و پریا فقط نگاهش کرد...

در اتاق را باز کرد: تق تق!

شیدا چمدانش را رها کرد و با ضعف روی تخت نشست!

چمدان نیمه پر لبخند را از لب علیرضا کنار زد... پشت پریا را نوازش کرد و کنار شیدا روی تخت نشست: چمدون واسه چیه؟

شیدا تلاش کرد نگاهش به بچه‌ی هدیه نیافتد... بغض داشت: بچه‌ی دومش هم دختره؟ الان پشیمونی که با نشون کردت ازدواج نکردی؟!

علیرضا موهای بههم ریخته اش را از روی پیشانی اش کنار زد: بچه‌ی کی؟

شیدا اشک‌هایش را از روی صورتش کنار زد: چرا طلاق نمی‌دی؟

علیرضا آرام لبخند زد و با عشق گفت: چون عاشقتم!

شیدا هیستریک خندید: اگه عاشق منی، این چیه؟

همچنان سعی داشت نگاهش به بچه‌ی منفور نیافتد! وقتی دختر اول هدیه هم به دنیا آمده بود، علیرضا همین طور بغلش کرده بود! همین طور ذوق زده با او بازی کرده بود... با بچه‌ی هدیه!

این زن همه‌ی زندگی علیرضا بود... لوس... زبان نفهم... گاهی هم اعصاب خورد کن! اما اگر نمی‌بود علیرضا نفسش بند می‌آمد!

دستش را گرفت و او را وادار به دراز کشیدن کرد... شیدا حق زد: از بچه‌ها متنفرم!

علیرضا آرام پریا را در بغل شیدا خواباند... با دست کوچک پریا، اشک‌های شیدا را پاک کرد... شیدا با اجبار به پریا نگاه کرد و علیرضا زبان پریای 7 ماهه شد: مامان؟

چیزی در دل شیدا فرو ریخت... مامان! مادر!

چشم‌های خیره پریا و دست کوچکش که به کمک علیرضا گونه‌هایش را نوازش می‌کرد، دلش را می‌لرزاند... چه قدر تمرین کرده بود از بچه‌ها متنفر باشد... این بچه داشت همه چیز را به هم میزد: چشم‌هایش را به علیرضا دوخت: برش دار... می‌ترسم!

و می‌ترسید... از لرزیدن دلش! و از این موجود دوست داشتنی اما نفرت انگیز! علیرضا هر دویشان را در آغوش گرفت... پیشانی شیدا را بوسه زد... سید... پریا نق نق کرد... علیرضا دستش را روی صورت شیدا گذاشت: پریا دخت... پریا بلندتر گریه کرد... علیرضا ترسیده، بچه را در آغوش گرفت: چی شده بابایی؟

شیدا مات نگاهشان کرد... روی تخت نشست و به تلاش علیرضا برای ساکت کردن بچه نگاه کرد... واژه‌ی بابایی را نمی‌فهمید... پدر بودن را نمی‌فهمید! پریا همین که دوباره آغوش علیرضا را حس کرد، آرام شد... دستش را روی گردن علیرضا گذاشت و علیرضا با حس خاصی گفت: حسودی می‌کنه! شیدا مشتش را زیر چشمش کشید: این کیه؟

علیرضا برای اولین بار دلش خلوتی می‌خواست، که در آن بلند بلند زار بزند! از خوشی! از حسادت دختری که فقط 2 ماه از آشنایی‌اش می‌گذشت!

این دختر حسی را در وجود علیرضا زنده می‌کرد که چند سال برای مردنش تلاش کرده بود!

کسی تا به الان از خوشی جنون گرفته بود؟

شیدا به چشم‌های پر ستاره‌ی علیرضا خیره شد: از کجا آوردیش؟

بالاخره چشم از دخترکش گرفت: پرورشگاه!

شیدا به سختی پلک زد و ترسی که همه‌ی این چند سال گریبان گیرش بود، را زمزمه کرد: اگه خانوادش پیدا بشن...!

چشم‌هایش را بست... از این وابستگی وحشت داشت... التماس کرد: ببرش علیرضا... تو رو خدا ببرش... اگه خانوادش پیدا بشن! اگه بهش عادت کنیم و ازمون بگیرنش چی؟

علیرضا با حسادت دختر حسودش را بغل گرفت، محال بود روزی از این آغوش کوچک و نرم فاصله بگیرد: اسم پریا تو شناسنامه‌ی من و توئه... از امروز پریا دختر ماست!

شیدا بیقرار بود. بیقرارتر شد... دوستش بارها برایش تعریف کرده بود که خواهرش بچه دار نمی‌شده و دو سال بچه‌ی پرورشگاهی را بزرگ کرده و بعد خانواده‌ی بچه...

حتی فکرش را هم نمی‌تونست به ذهن بیاورد... باترس چشم‌هایش را بست: تا بهش عادت کنیم ازمون می‌گیرنش... بخدا راست می‌گم!

علیرضا آرام کنارش نشست... با یک دست پریا را نگه داشت و دور از چشم پریا دست دیگرش شیدا نگه داشت: پدر و مادر پریا، تو یه تصادف از دنیا رفتند... وقتی که پریا یک ماهه بوده... حکمت خدا زنده موندن پریاست... پریا سهم من و توئه... فقط یه مادر بزرگ پیر داشته که سه ماه پیش سخته کرده و مرده!

خیلی وقته دنبال کارای اداریشم... کلی پارتی بازی کردم که به بودن تو نیاز نباشه... فقط برای اینکه دوباره پشیمونم نکنی!

بسه شیدا غصه خوردن... این بچه می‌تونه بزرگتری ارزومون رو تبدیل به واقعیت کنه... پریا به پدر و مادر نیاز داره! من و تو به بچه!

به پریا نگاه کرد: ببین چه نازه! شبیه بچگی‌های خودته!

شیدا درمانده نگاهش کرد و پر بغض گفت: اگه یه بار... فقط یه بار بغلش کنم... دیگه هیچ وقت نمی‌تونم ازش بگذرم!

علیرضا با اطمینان به چشم‌هایش نگاه کرد: پریا همیشه دختر ما می‌مونه!

شیدا هنوز ته دلش ترس داشت... علیرضا صورت پریا را برگرداند: بابایی، بیا بغل مامان کله شقت!

شیدا با اشک لبخند زد... هنوز هراس داشت اما دست‌هایش را باز کرد... علیرضا با محبت گونه‌ی خیس همسرش را ب*و**سید و پریا دوباره گریه کرد!

خواست پریا را از خودش جدا کند که گریه‌ی پریا مانع شد... شیدا دست‌هایش را عقب برد و با گریه گفت: چرا بغل من نمیداد!

یک سمت علیرضا شیدا گریه می‌کرد و سمت دیگر پریا که حاضر نبود از پدرش دل بکنند... علیرضا با محبت به هر دویشان نگاه کرد و بی‌تردید این شیرین‌ترین بلاتکلیفی زندگی‌اش بود!!

کلافه کتاب م را ورق زدم... چقدر سخت بود! اه! موهایم را با تنفر جمع کردم و با مدادم گوجه کردم... سرم را روی کتاب گذاشتم... دلم می‌خواست گریه کنم!

چرا اینقدر خنگ شده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز را جمع کنم، آرام چشم‌هایم را باز و بسته کردم و دوباره حواسم را به کتاب دادم...

وقتی بچه بودم و درس را نمی‌فهمیدم، گریه‌ام می‌گرفت! بعد بلند بلند گریه می‌کردم و غصه می‌خوردم که روز بعد در مدرسه جلوی همکلاسی‌هایم ضایع می‌شدم!

وقتی خوب سبک می‌شدم، اشک‌هایم را پاک می‌کردم و دوباره به کتاب نگاه می‌کردم... عجیب بود اما همان مطالب را به خوبی می‌فهمیدم!

هنوز ذوق دیدن پریا با گذشت 24 ساعت در وجودم بود و بنابراین حوصله‌ی گریه کردن نداشتم!

کاش شیدا هم کمی با سرنوشتش کنار بیاید... پریا دختری نبود که بشود ندیده‌اش گرفت... وای... دست‌هایم را از بغل گرفتم... چه قدر نرم بود!

علیرضای بچه بغل چه دوست داشتنی بود... چه خانوادگی خوشبختی می‌شدند با وجود پریای نرم!

دستم زیر چانه‌ام بود و نگاهم به کتاب و حواسم به نرم بودن پریا!

از دو روز پیش از عاطفه هم بی خبر بودم، عمو محمد و خانواده‌اش هم دو روز بود که خانه‌ی عمه مانده بودند!

به پشت دراز کشیدم و کتاب را بستم... الان فکرم برای درس خواندن یاری نمی‌کرد... ساعت 5 عصر بود... از ظهر خودم را روی کتاب انداخته بودم و با گذشت 5 ساعت حتی یک خط را هم مرور نکرده‌ام!

سری برای خودم تکان دادم: آخرش مشروط می‌شم!

در اتاقم زده شد... خمیازه‌ی کشیدم و تاپم را که بالا رفته بود، پایین کشیدم: بله؟ روی تخت نشستم و دوباره خمیازه کشیدم کاش به جای الکی سر و کله زدن با کتاب کمی می‌خوابیدم!

در باز شد و پدرم با لیوان اب پرتقال وارد شد!

بلند شدم و با خنده گفتم: به به! اب پرتقال اقا مهدی خوردن داره!

موهای گوجه خیار‌ی‌ام را که بی شباهت به خربزه نبود، را به هم ریخت و روی تخت نشست... لیوان را به دستم داد: خسته کردی خودت رو بابا!

با لذت اب پرتقالم را خوردم و فکر کردم ذهنم همه جا رفته جز درس!

اب میوه‌ام که تمام شد، پدرم داشت به کف اتاق نگاه می‌کرد... با تعجب پرسیدم:
چیزی شده؟

به صورتم چشم دوخت: عمو محمداینا امشب میان اینجا!
شانه‌هایم را بالا انداختم: ا... بالاخره پیداشون شد. مامان فکر می‌کرد، از چیزی
ناراحت شدن!

با عجله از روی تخت بلند شدم: به مامان گفتین؟ برم بهش خبر بدم شام بذاره!
دستم را کشید و وادار به نشستنم کرد: برای خواستگاری میان!
انگار کسی از روی قله‌ای بلند پرتم کرده باشد... پدرم ادامه داد: مادرت هم
می‌دونه... نیم ساعت پیش زنگ زدن!
خواستگاری... اینقدر رسمی و جدی!!!!

ولی من به پوریا گفته بودم... بغض کردم: بابا ولی من...
بازوهایم را گرفت: بیشتر از یک ساله همه منتظر جواب توان...!
حس کسی را داشتم که تا چند لحظه‌ی دیگر بالای دار می‌رود... همه‌ی وقت من
داشت تمام می‌شد و من هیچ کاری برای نجاتم نکرده بودم... یعنی کاری از
دستم بر نمی‌آمد!

من یک سمت زمین تنها ایستاده بودم و سمت دیگر پدرم و خواسته‌هایش،
شهاب و رفتنش، پوریا و خواستنش و عمو و اصرارش! چه بازی غیر منصفانه‌ای!
با التماس نالیدم: بابا... تو رو خدا!

چهره‌ی سختش را حفظ کرد: نذار دوباره به خاطر تو سرم جلوی کسی خم شه!
صدایم لرزید... مادرم کجا بود؟

دلم برای غریبی‌ام می‌سوخت: مگه من چی کار کردم بابا؟

صورتش را نزدیک کرد: دل به دل شهاب دادی! جلوی فخری و خودم شرمندهام کردی! شهاب از اعتمادم سوء استفاده کرد ولی تو غرورم رو شکستی، با احساسی که اجازه دادی شکل بگیره!

خودم را از او جدا کردم... دردی داشت گلویم را پاره می‌کرد... کجای این عشق من مقصر بودم؟ من وقتی خودم را شناخته بودم همین پدرم مرا به سمت شهاب و آغ**وشش هل داده بود، پدرم مرا به شهاب سپرده بود و شهاب عاشق شده بود و حالا من! به تنهایی جور همه‌ی بچگی‌هایم را می‌کشیدم!

چشم‌هایم سوز قلبم را به دوش می‌کشید!

پدرم ادامه داد: اگه اسمون به زمین بیاد، اگه خالات جلوی پام زانو بزنه و حرفاشو پس بگیره، اگه خود خدا بیاد وساطت شهاب، محال جنارت رو رو دوشش بندازم!

حال من بد بود... چرا هیچ یاری نبود که از من دفاع کند!

کاش مثل همیشه دعوایمان می‌شد و باز پدرم بی خیال، نازم را می‌کشید... این که آرام حرف میزد و شرمندهام می‌کرد، حس بدی داشت!

بازوهایم را دوباره گرفت: تو که نمی‌خوای باز سرم جلوی کسی بیافته پایین؟ من اشتباه کردم که یک عمر همه جور سپردمت به پسری که یادم رفته بود

پسر، من جلوی فخری تا ابد سرم پایینه... بیشتر از این خفتم نده لیلی... بذار حداقل ظاهر قضیه شرمندگی من رو بپوشونه! باشه بابا؟

قسم خورده بودم هرگز کاری نکنم که پدرم و مادرم شرمندهی کسی شوند... اما چه طور خودم را مدیون احساس و قلبم می‌کردم؟

چه جای بدی از زندگی قرار گرفته بودم!

همه چیز رسمی برگزار می‌شد، عمو محمد و پوریا و زن عمو به همراه عمو مهری بایک دسته گل و یک جعبه شیرینی آمده بودند!

روی صندلی اشپزخانه نشسته بودم و به میز خیره بودم... صدای شان به راحتی می‌آمد اما گوش‌هایم فقط حرف‌های پدرم را شنیده بود! برای خودم تکرار کردم: تو مقصر سرافکندگی پدرت شدی، جبران کن!

من با پوریا خوشبخت نمیشدم اما پدرم به خواسته‌هایش می‌رسید... مادرم با چشم‌های سرخ کنار زن عمو نشسته بود... او هم راضی نبود اما پدرم به غرور زخمی‌اش مرهم می‌زد!

پدرم با حرف‌های خاله فخری خرد شده بود و من پسر همان خاله را با همه‌ی وجود می‌پرستیدم! دنیا چه نابرابری‌هایی داشت!

نمی‌شد شهاب پسر فخری نمی‌بود؟

سرنوشت تلخ انجایی رقم خورد که به دنیا امدم و با شهاب همخانه شدم!

تسلیم شدم از دست میری، به بن بست میری، دلتنگیام تکرار میشه، اوار میشه، با فکر تو همخونه میشم، دیوونه میشم!

مادرم وارد اشپزخانه شد... با غصه نگاهم کرد: داری چی کار میکنی لیلی؟ من که می‌دونم تو دلت...

لبخند زدم و بین حرفش امدم: شرطم اینه که تو نزدیک‌ترین خونه به اینجا زندگی کنیم... تو عقد نامه هم باید ذکر بشه، بعد از ازدواج تهران می‌مونم!

با اشک خندید... حالا مادرم هم راضی بود!

پدرم می‌خواست زودتر خبر ازدواجم را به گوش خاله فخری برساند و مادرم نگران دور شدن تک دخترش بود!

حالا هر دویشان راضی بودند! دل من هم بیجا می‌کرد اگر دوباره هوای بی احساسی مثل شهاب را کند!

صورتش را پاک کرد: پس چایی بیار!

دوباره لبخند زدم: چشم!

همه چیز خوب بود!

فنجان‌ها را درون سینی مرتب کردم و از اشپزخانه بیرون امدم... همه چیز خوب بود! هنوز!

ارام سلام دادم... همه جواب م را دادند و عمو با ذوق گفت: قربون عروسم برم!

اینجای قصه کمی درد داشت... عروس رویاها حالا از کسی که عاشقش بود، فاصله گرفته بود... به اندازه‌ی یک قدم!

به همه چای تعارف کردم و پوریا با لبخند تشکر کرد... فکر می‌کرد حرف‌هایش مرا تحت تاثیر قرار داده!

عمه مهری کنار خودش برایم جا باز کرد: بیا بشین عزیزم!
انقدر همه چیز خوب بود که عمه مهری هم مرا عزیزم خطاب می کرد!
کاش عروس رویاها هم کمی آرام می گرفت!
عمو با لبخند خیره اش نگاهم کرد و زن عمو گفت: خوبی دخترم؟
پدرم از همه خوشحالتربود و مادرم دوباره شک کرده بود به تغییر نظر ناگهانی ام!
لبخندم را پررنگ کردم تا لبخند مادرم را ببینم: خوبم زن عمو!
مادرم لبخند زد.

عمو گفت: ما فردا می ریم لیلی جان... هفته ی بعد پوریا میاد که با هم برید برای
ازمایش... تابستون یه عقد می گیریم تا تموم شدم درس پوریا! بعد هم مراسم
ازدواج! مخالفتی نداری دخترم؟
من نه اما عروس رویاها داشت بدقلقی می کرد... انگار صد قدم از رویاهایش
دورتر شده بود.

نظر من مهم نبود... جواب دادم: هر چی پدرم بگه!
عمو خندید: پس مبارکه! همه دست زدند... عروس رویاها دور و دورتر میشد!
زن عمو با محبت نگاهم کرد: پوریا خواسته مهریه رو خودت تعیین کنی!
نگاهم روی پوریا نشست... چه دست و دلباز... چه تفاهمی داشتیم من و پسر
عمویم! او در خرج کردن و من در تسلیم شدن!
پدرم صدایم زد: لیلی جان، بابا؟

نگاهش کردم... عروس رویاها رفته بود... همه چیر تمام شد؟ من و بغضم دوباره
همدرد شدیم!

زمزمه کردم: نمی‌دونم!

و پدرم برای جلوگیری از هر فاجعه‌ای گفت: همون 114 تا سکه!

صدای دست زدن بلند شد... سرم را پایین انداختم

چشامو بستم رو خودم، از مرز تقدیرم بری!

با اینکه میدونی خودت، اینبار می‌میرم بری

چشامو بستم رو خودم، مغلوب این تصمیم شم! یک عمر جنگیدم ولی!
نه! وقتشه تسلیم شم!

انقدر همه چیز رسمی بود که بعد از خواستگاری عمو و خانواده اش هم با عمه
مهری رفتند!

همه‌ی توان من برای خوب نشان دادن همه چیز همینقدر بود... در که بسته
شد، پایین مبل نشستم و با حق حق کردم!

نه خواهی که در آغوشم بگیرد و پا به پایم اشک بریزد و نه برادری که پشتم
بایستد!

موهایم را از زیر روسری چنگ زدم... درد هم دردم را تسکین نمی‌داد... مامان با
گریه نشست کنارم و ضجه زد: مهدی!

خودم را تکان میدادم، سرم را بین دست‌هایم فشردم... داشتم خفه می‌شدم...
هوا کم بود... مادرم تلاش کردم سرم را از زانوهایم جدا کند... با دست صورتم
را پوشاندم و بلندتر هق زدم!

با بغض لب می‌زدم: وای... وای... وای!

صورتم را چنگ زدم... مادرم فریاد میزد: لیلی!

و لیلی داشت جان می‌داد...

نفس که می‌کشم، حالم خراب...! چه قدر دلتنگی طاقتم بیارم!؟

بدونِ تو فقط دیروزم نه! تمام عمرمو از دست دادم!

گریه‌ی مادرم حالم را بدتر می‌کرد... به پدرم که پشت در خشکش زده بود، خیره
شدم... گوش‌هایم را محکم گرفتم تا صدای مادرم را نشنوم!

همه چیز را شهاب می‌دیدم حالم از شهاب بیشتر از همه بهم می‌خورد... دوباره
لب زدم: وای!

از جایم بلند شدم... باید می‌رفتم از خانه‌ای که همه جایش شهاب را می‌دیدم!

من سخته‌ام از این همه تاوان جدایی، ای بی خبر از حال من امروز کجایی

من صبر نکردم که به این روز بیافتم، اینقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی!

کشان کشان خودم را به اتاقم رساندم... مانتوی گشادم را روی کت و
دامن یاسی‌ام تن کردم و گوشی و سوئیچم را از جلوی آینه برداشتم!

مادرم فریاد میزد و پدرم را مقصرِ حالِ من می‌دانست و پدرم من را مقصرِ سرافکنندگی اش!

از اتاق بیرون امدم... چشم‌هایم تار می‌دید اما به سمت در راه افتادم... مادر جیغ زد و بلند شد: کجا میری لیلی؟

و پدرم جلویم ایستاد: ساعت 8 شبهه... کجا؟

سرم را تکان دادم و مثل دیوانه‌ها به او زل زدم... صدایم خش دار بود: برو کنار!

اخم کرد و محکم‌تر سد راه م شد: چه مرگته؟ این کولی بازیا واسه چیه؟

دندان‌هایم را با حرص روی هم فشار دادم... نزدیک‌ترین جسم به من، یک گلدان بود، با برداشتنش مادرم دوباره فریاد زد و به سمتم امد... گلدان را به زمین کوبیدم و تکه‌ای از شیشه‌ی تیز آن را به دست گرفتم... جلوی پدرم ایستادم، سرم از بغض می‌لرزید و صدایم هم: ازت بدم میاد بابا!

اشک‌هایم دوباره جاری شد و پدرم مات ایستاد، شیشه را در مشت فشردم: بذار برم!

مادرم نالید: کجا بری این وقت شب؟

نگاهش کردم و دلم از بخت بدش لرزید... او هم مثل من بدبخت بود!

-می‌خوام برم پیش عاطفه... اگه نزارین خودمو می‌کشم!

دوباره به پدرم نگاه کردم: من به خاطر تو خودم رو بدبخت می‌کنم، تو فقط بزار برم پیش عاطفه!

دستش را به سمت دراز کرد... شیشه که کف دستم را بریده بود، را از من جدا کرد: گوشت رو خاموش نکنی!

دلم برای پدرم هم می سوخت... شاید همه مان بدبخت بودیم! هر کدام به نوعی! در را بستم و بیرون امدم... مادرم پشت سرم بلند گریه می کرد و هیچ صدایی از پدرم نبود!

ماشین را از پارکینگ بیرون اوردم... همه ی بدنم از فشار عصبی می لرزید!

صدای زنگ گوشی ام بلند شد... کنار گوشم گذاشتم: چیه؟

صدایش پشیمان بود... شاید خودش هم: بیا خونه حرف بزنیم!

سرم را تکان دادم و نق زدم: الان نه!

گوشی را قطع کردم و مسیر خانه ی شیدا را در پیش گرفتم، باید همین امشب همه چیز را تمام می کردم!

فردا پشیمان می شدم! همین امشب به شیدا و علیرضا می گفتم دست از سرم بردارند... می گفتم پوریا خیلی بهتر از شهاب بی غیرت و بی احساس هست!

یک سال بس بود برای اثبات احساسم... بس بود برای ساکت کردن عذاب وجدانم!

از فردا روز دیگری بود... فردا ختم می گرفتم برای 19 سال حماقتم!

دندان هایم به هم می خورد... کاش پیدایش می کردم و با همه ی ناتوانی ام سیلی محکمی به صورتش می زدم، شاید کمی التیام می دادم زخم هایم را...

جلوی خانه‌ی شیدا ماشین را پارک کردم... در ماشین را باز کردم... با تردید به زمین خیره شدم!

با درماندگی سرم را روی فرمان گذاشتم... هق زدم: شهاب!
سوزش دستم بیشتر شده بود، با دست دیگرم محکم سرم را فشردم: بسه دیگه لیلی...!

اسمتو ببخش به لب‌هام، بی تو خالیه نفس‌هام
دوباره هق زدم: شهاب!

خواب سیز رازقی باش، عاشق همیشه‌گی باش!
خسته‌ام از تلخی شب، تو طلوع زندگی باش!
سرم داشت منفجر میشد: خدایا کمکم کن...
خط بکش رو جای پای گریه‌های اخر من!

از ماشین پیاده شدم و قدم اول را برداشتم: تمومش کن لیلی! بر نمی‌گرده!
خانم همسایه شان با دیدنم وحشت زده به من نگاه کرد: چیزی شده؟
سرم را تکان دادم: نه... می‌خوام برم خونه‌ی شیدا!!
در را باز نگه داشت: بیا دخترم!

تا جلوی اسانسور ارام قدم زدم، انگار منتظر معجزه بودم!
هنوز هم احمق بودم... وارد اسانسور شدم و چشم‌هایم را بستم!

دستم پر از خون شده بود، از این هم خون دل خوردن هق زدم!
زنگ واحد خانه شان را زدم... سرم را به دیوار تکیه دادم... بدنم هنوز می‌لرزید...
صدایی بلند شد: نه، فقط ماشین علیرضا رو آوردم، شام خوردم!
وحشت زده قدمی به عقب رفتم... خودش بود... خودِ خودِ شهاب!
قدم دیگری به عقب اادم اما دیر شده بود... در باز شد و چشم‌هایش مستقیم
به من افتاد... دستم را به دیوار گرفتم... خودش بود!
قدم دیگری به عقب اادم اما دیر شده بود... در باز شد و چشم‌هایش مستقیم
به من افتاد... دستم را به دیوار گرفتم... خودش بود!
هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت اما می‌ترسیدم، با همه‌ی وجود!
تند تند اشک‌هایم را پس زدم... ناباور به او چشم دوختم... شهاب بود؟
سرتاپایم را چند بار با شُک و ارسی کرد... لب‌هایش تکان خورد و من لیلی زیر
لبی‌اش را حس کردم!
دستم را محکم تر به دیوار گرفتم... قلم تند می‌زد... هیچ کاری به ذهنم نرسید...
هنوز داشت من را بررسی می‌کرد!
صدای علیرضا بلند شد: کجا شدی شهاب؟
وای... باید می‌رفتم... با ضعف یک پله عقب اادم... اشک‌هایم بند آمده بود...
قبل از اینکه پله‌ی دیگری را عقب گرد کنم، علیرضا، شهاب را که همانطور خیره
و خشک ایستاده بود، کنار زد: چی شده شهاب؟
دوباره لب زد: لیلی!

علیرضا با تعجب تکرار کرد: لیلی؟ و نگاهش را چرخاند.

با تعجب جلو آمد: لیلی؟

اخم صورتش را پوشاند و نگرانی صدایش را... با دو قدم بلند به من رسید و بازویم را گرفت: چی شده لیلی؟ این چه سر و وضعیه؟

بالاخره از چشم‌های مشکی مردی که شهاب نام داشت، دل کندم... چانه‌ام لرزید: علیرضا؟

نگاهش را از دست پر از خونم گرفت: جان؟ چی شده؟ کسی مزاحمت شده؟ جرات دوباره نگاه کردن به سمتی که مرد ایستاده بود را نداشتم... چشم‌های علیرضا را ترجیح دادم: ب... باید برم!

علیرضا با هر دو دست بازوهایم را گرفت: چی شده لیلی؟ کسی اذیت کرده؟ چشم‌هایم باد کرده بود... دوباره اشک‌هایم ریخت: علیرضا!

دور شانه‌ام و از روی پله بالا کشیدم: بریم تو!

چشم‌هایم را بستم: نه!

علیرضا مخالفتم را ندیده گرفت... با هر قدم که به در نزدیک تر می‌شدم، حالم بدتر میشد... صورتم را به بازویم چسباندم، نمی‌خواستم ببینم!

نمی‌دیدم اما نفس‌های تندش نشان می‌داد، هنوز کنار در ایستاده!

صدای علیرضا بلند شد: برو کنار شهاب!

من و علیرضا وارد خانه شدیم و در با تاخیر پشت سرمان بسته شد، کسی در را بسته بود! کسی مثل ان مرد با نگاه خیره‌اش، کسی مثل شهاب!

روی مبل نشاندم و بلند داد زد: شیدا کجایی؟

صدای شیدا بلند شد: الان میام! کی بود؟

علیرضا جوابش را نداد... کنارم نشست و صورتم را که پایین بود، به سمت خودش برگرداند: حالا بگو چی شده... کسی مزاحمت شده؟

سرم را تکان دادم. ارام لب زدم: نه!

به مبل خالی رو به رویی خیره شدم... خواب دیده بودم؟

علیرضا کلافه و کمی عصبی گفت: دق کردم لیلی... چی شده؟

شیدا دستش را جلوی دهانش گرفت: هیع! لیلی چی شده؟

علیرضا غر زد: شیدا جیغ نزن!

شیدا بی توجه پایین مبل کنارم نشست... دست خونی‌ام را گرفت... از درد اخ خفه‌ای گفتم!

علیرضا دستم را بیرون کشید و به شیدا گفت: برو یه چیزی بیار دستش رو ببندیم!

شیدا با عجله بلند شد، دوباره به مبل خالی نگاه کردم... علیرضا ارام پرسید: با کسی دعوا کردی؟

برای خلاص شدن از سوال‌هایش سرم را تکان دادم...

دوباره پرسید: با کی؟

نگاهم هنوز به مبل خالی بود... و لب زدم: بابام!

اسوده نفسی کشید: می‌دونه اینجایی؟

نگاهم را از مبل گرفتم: شهاب!

لبخندی زد و نزدیک گوشم گفت: دیشب اومده... ما هم نمی‌دونستیم قراره بیاد!

پس درست دیده بودم، خودش بود! شهاب!

شیدا پایین پایم نشست و جعبه‌ی کوچکی را دست علیرضا داد، چشم‌هایش پر از اشک بود: لیلی!

خیره نگاهش کردم... صدای کشیده شدن صندلی از اشپزخانه آمد... شیدا گردنش را بالا کشید و علیرضا در حالی که باند را دور دستم می‌پیچاند، گفت: بچه هنگ کرد!

منظورش از بچه شهاب بود!

مثل شیدا گردنم را بالا کشیدم... هیچ دیدی به اشپزخانه نداشتم... علیرضا سرم را پایین کشید: بهش حق بده!

بی حرف به علیرضا نگاه کردم... هیچ حسی نداشتم... انگار تمام جسمم از درون پوست پرواز کرده بود... علیرضا اخم کرد: خوبی؟

خوب بودم؟ نه! نمی‌دانستم!

دستم را رها کرد... حتی سوزشی هم حس نمی کردم... بدنم بی حس بود و مغزم انگار فرمان نمی داد... آرام بلند شدم... شیدا به علیرضا نگاه کرد: کجا میره؟

علیرضا پرسید: لیلی کجا میری؟

قدمی برداشتم: خونه!

شیدا بغلم کرد و با بغض گفت: حالت خوب نیست!

پسش زدم و و قدم دیگری برداشتم... از حال بیرون امدم... نیازی به نگاه کردن به این نبود... جلوی در بود، علیرضا تعجب کرد: کجا؟

به جایی مثل دست بانداپیچی شده ام نگاه کرد: میرم!

خدا حافظ زیر لبی گفت و زود به سمت در رفت!

شیدا نگران گفت: علیرضا!

آرام به سمت در قدم برداشتم... من هم باید می رفتم... شیدا و علیرضا تا اسانسور همراهی ام کردند... علیرضا خدا حافظی سرسری گفت و زود به خانه برگشتند... به سمت ماشین رفتم... ریموت را زدم... نورش چشم هایم را زد... چشم که باز کردم کسی جلوی رویم بود... کسی مثل همان مرد... مثل شهاب!

باید می رفتم... دلم آغ**وش پدرم را می خواست... به سمت ماشین رفتم، پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم... در جلوی ماشین باز شد و همان مرد نشست کنارم!

نگاهش کردم و نگاهم نکرد... فرمان را چرخاندم و به سمت خانه راه افتادم!

شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد... همه روزهایی که در ماشین این مرد می‌نشستم، نگاهم به نیمرخش بود!

تلافی هم بلد نبود!؟

دستش دکمه‌ی پاور پخش را فشرد!

نه تلافی نمی‌کرد... تمام روزهایی که در ماشینش می‌نشستم، همه‌ی مسیر را برایش حرف می‌زدم و او حالا فقط سکوت می‌خواست!

یه چیزی بگو، پس چرا ساکتی؟ بگو که هنوزم دلت با منه!

بذار فکر کنم وقتی تنها می‌شم، دلت شورِ تنهایی مو می‌زنه

روی تاب اهدایی شهاب نشسته بودم و چشم بسته به آسمان نگاه می‌کردم که کسی چشم بسته‌ام را ب**و**سید و کنارم نشست... چشم‌هایم را باز نکردم و در آغ**وشش فرو رفتم: دردونه‌ی من!

یه چیزی بگو بغض مو نشکنه، بگو که نمی‌تونی ترکم کنی

قرارِ من و تو جدایی نبود، قسم خورده بودی که درکم کنی!

چشم‌هایم خیس شد... این مرد همان بود... همان شهابِ وابستگی‌هایم!

ترمز ماشین بی اختیار من فشرده شد و ماشین از حرکت ایستاد... تا همینجا هم معجزه بود رانندگی‌ام!

اخم‌هایش در هم بود و به بیرون نگاه می‌کرد... دست‌هایم می‌لرزید!

سرش را برگرداند و نگاهم کرد... چانه‌ام هم لرزید: شهاب!

به جایی رسیدم که حس می‌کنم، نفس نکشیدن برام سخت نیست!
تو اونقدر وابسته بودی به من، که جز من کسی با تو خوشبخت نیست!
نگاهش را به چشم‌هایم نمی‌دوخت، دست‌های لرزانم را جلو بردم... نگاهش
بالا تر آمد: نمی‌تونم!

از ماشین پیاده شد، دور زد و در سمت من را باز کرد... پاهایم که به زمین رسید،
چشم‌هایم سیاهی رفت... سخت ایستادم و به در ماشین تکیه دادم. داشت
نگاهم می‌کرد وقتی به چشم‌هایش رسیدم: خوبی؟

برای هر ادمی، فقط یک نفر در دنیا وجود داشت که میشد در جواب همین سوال
کوتاه و تکراری "خوبی" صادقانه بگویی، نه!

خوب نبودم و نالیدم: نه!

چشم‌هایش جمع شد: منم!

طاقت خوب نبودن او سخت تر بود، روی زمین نشستم و زانوهایم را در
آغوش گرفتم حالا که آغوش دیگری نبود!

سرم را به در باز ماشین تکیه دادم، رو به رویم روی زانو نشست: نمی‌خواستم
ببینمت!

لب‌هایم به نیشخند باز شد... چه استقبال عاشقانه‌ای! کنار خیابان، ساعت نه و
نیم شب، روی زمین خاکی! بعد از یک سال! "نمی‌خواستم ببینمت"

مشت یخ کرده‌ام را زیر چشمم کشیدم... مطمئن بودم علیرضا مجبورش کرده
همراهی‌ام کند: برو!

نگاهم به چشم‌هایش رفت، این چشم‌ها هنوز لیلی‌اش را می‌خواست!
نه حال خودم را می‌فهمیدم و نه از حال صاحب این چشم‌ها خبر داشتم! فقط
چشم‌هایش اشنا بود!
بلند شد و قدمی عقب رفت... نگاهم بالا آمد... چشم‌هایش که از من دور می‌شد،
غریبه‌ای بیشش نبود!
برای همین غریبه هم بغض کردم: میری؟ خیلی بدی!
قدم‌هایش سست شد... اگر می‌رفت کجا پیدایش می‌کردم؟
روی زمین خودم را جلو کشیدم، برگشت... زانویش را در آغوش گرفتم هُق
هقم از سر گرفته شد!
حالا من لیلی بودم و او... نه! هنوز شهاب نبود!
دلم واسه خودم سوخت، برای قلب درگیرم...
زانویش را از اسارت دستانم بیرون کشید و از من جدا شد... سرم را روی زمین
گذاشتم هُق زدم... صورتم را روی زمین کشیدم: نرو!
کی گفته این خواهش من تو چشم تو کم می‌کنه، این التماس اخرم خیلی بزرگم
می‌کنه
دست پر از خون و خاکم را به زمین کوبیدم: خدا!
یک عمر من پر پر زدم چون درد دوری کم نبود، اینا که می‌گم یک شب از چیزی
که حس کردم نبود

دستش را روی بازویم گذاشت و سعی کرد بلندم کند: لیلی
بلندم کرد و بدنم را به ماشین تکیه داد... سرم را روی زانوهایم گذاشتم... کاش
رفته بود!

ببین دنیای من می‌لرزه بی تو!

سرم را بلند کرد... با چشم قطره‌ی اشک را از زیر چشمم تا چانه‌ام دنبال کرد و
دوباره به چشم‌هایم نگاه کرد: همیشه بغضِ تو دنیامو لرزوند!
لب‌هایم را گزیدم و چشم از مردی که حالا شهاب بود، نگرفتم... حق حق من و
بغض او برابر بود

دستمالِ خیس را از مشتم نیمه بازم بیرون آورد و آرام روی صورتم کشید،
صدایش خش دار بود: برای یه حرومزاده‌ی بی پدر گریه می‌کنی؟
اشک‌هایم بند آمد... دستمال را نوازش گونه روی صورتم کشید: بابات اگه بدونه
برای یه کثیف بی صفت گریه می‌کنی، ناراحت میشه!
بالاخره به چشم‌هایم نگاه کرد و دستش را عقب کشید: من ازت سوء استفاده
کردم؟ تو ساده بودی ولی من نامرد نبودم... بودم لیلی؟
صدایم خفه و گرفته بود: شهاب!

مشتش را به در ماشین کوبید: از پدرم یاد گرفته بودم، عمو مهدی مرد دل پاک
و صادقیه، حرفش برای من حجت بود... حالا حرفش اینه من از سادگی دخترش،
سوء استفاده می‌کردم!

دلم نمی‌خواست پامو تو شهری بذارم که مردِ اعتقاداتم ریز و درشت محبت‌هامو چیز بدی می‌دونه، حال مادرم خوب نبود، اومدم دنبالش، خیلی حرف داشتم با پدرت که کم از پدر نبوده برام ولی دیگه فایده نداره!

می‌خواستم بهش بگم اگه من یک درصد شبیه اونی که تو فکر می‌کنی بودم، دختری که اسمش تو شناسنامه بود هم از زیبایی چیزی کم نداشت، ولی چون دلم باهاش نبود، چشمم هم روش نرفت! می‌خواستم به پدرت بگم اگه یه عمر با منظور به دختری نزدیک بودم، یه بار، حداقل یه بار اشتباه می‌کردم... اشتباهی کردم لیلی؟ چشمم و دستم روی تو اشتباهی کرد؟

نیشخندی زد: شایدم راست می‌گه... نامردم که با این همه تهمت و بی‌ابرویی هنوز عکسای دخترش تموم زندگیمه!

همه‌ی حرف‌های پدرت، یه طرف، طوری که تو اتیشم زدی یه طرف!

با دست به سینه‌ام زدم و ناباور زمزمه کردم: —من؟ من شهاب؟

دستم را از روی سینه‌ام برداشت به قلبش چسباند، تپش‌های تندش بی‌قرارم می‌کرد... دلخور ادامه داد: من قسم خورده بودم که برم... که باهات ازدوج نکنم... که سمت نیام... من پای عهد و قسمم رفتم، پای سلامتی تو...

سرش را تکان داد و دستم را روی قلبش فشرد، حسرت وار گفت: تو پای چی موندی لیلی؟ من برای زنده موندنت ازت دل‌کندم، تو چرا دل‌کندی؟ من رو عذاب وجدانم مجبور میکرد، ترکت کنم، توی لعنتی رو چی مجبور می‌کرد؟

لبه‌ایم را به هم فشردم و اشک از چشم خشک شده‌ام جاری شد: من مقصر نبودم شهاب!

پر از کینه و دلخوری نگاهم می‌کرد: بودی لیلی... دو روز بعد از رفتنم وقتی شماره‌ی تو روی گوشیم افتاد، به ولای علی راه افتادم که بلیط بگیرم و با اولین پرواز برگردم!

برای اولین بار از احساس واقعیم بهت گفته بودم، بعد از اون همه سال فهمیدی بودی جنس دوست داشتنم، عادی و معمولی نبوده!

منِ احمق هم فکر کردم تو بهم زنگ زدی و می‌خوای بهم جواب بدی! سرش را تکان داد و پوزخند زد: ولی زهی خیال باطل! لیلی من سمت باباشو گرفته بود! شماره شو عوض کرد و تمام!

جواب احساس من به تو شد خطی که برای آخرین بار از پدرش فحش خوردم و بعد عوض شد. تا من بمونم و فکر اینکه نمی‌خواستی من عاشقت باشم!

دستم بین قلب نامنظم و دست لرزانش خیس شده بود... چشم‌هایم را هم کینه‌ی کلامش خیس می‌کرد، من حتی نمی‌دانستم پدرم به شهاب زنگ زده، فقط سیم کارت جدیدی را به من داده بود و گفته بود همه‌ی شماره‌های سیو شده داخل ان را فراموش کنم!

دستش را روی دستم نوازش وار کشید، سوز حرف‌هایش مستقیم به قلبم سرایت می‌شد: تمام راه رو تا در خروجی بیمارستان اهسته اهسته رفتم، فکر می‌کردم نمیزاری برم، وقتی تو بازوی پدرت رو گرفته بودی و حتی برای آخرین بار نگاهم نگردی، باید یقین پیدا می‌کردم یه جای کار، یه جاییش مثل دل تو از حرفام خوشش نیومده!

تو فرودگاه دلم می‌خواست شماره‌ی تو بیافته روی گوشیم جای شماره‌ی شیدا،
میخواستم تو دنبالم بیای جای علیرضا! ولی نه، خبری نبود!

من یک سال منتظر تو بودم، نه گریه‌های مادرم وادار به برگشتنم می‌کرد و نه
التماسای شیدا! من رو فقطیه بار شهاب گفتن لیلیم بی تاب می‌کرد، فقطیه بار
زنگ زدنش! یه بار دلتنگ شدنش!

هر روز این یک سال که تموم می‌شد، یه زخم به قلبم اضافه شد و این همه زخم
روی هم جمع شد و حالا پرم کرده از عقده و حسرت!

پلک‌هایم روی هم افتاد و شهاب غیر منصفانه ادامه داد: تو پدربزرگ رو به من
ترجیح دادی! همه‌ی احساس تو به من فقط یه وابستگی ساده بود که با نبودنم
برطرف شد!

چشم‌هایم ناباور به چشم‌های شهاب خیره شد... من هر روز از دوری او سوخته
بودم، هر لحظه‌ی زندگی‌ام را با او تقسیم کرده بودم در نبودنش و حالا!

پوزخند خود به خود روی لبم نشست: تو هم بین من و جنگ با پدرم، پیروز
شدن رو انتخاب کردی! مبارکت باشه! تو برنده شدی!

مردی که ازش این طور با کینه و نفرت حرف می‌زنی پدر من! دستم را با شدت از
روی قلبش کنار کشیدم: دختر این مرد مثل سگ تموم خیابونای شهر و دنبال یه
نشونه از تو گشته! دختر این مرد هر شب با عکس تو خوابیده!

به سختی بلند شدم و ایستادم: خیلی پستی شهاب... خیلی!

با حرص بازویم را کشید و بلند گفت: حرفای من هنوز تموم نشده!

با بغض فریاد زدم: ولی صبر من تمام شده!!

هر دو بازیم را گرفت و به بدنه‌ی ماشین تکیه‌ام داد... صدای بوق بلند ماشینی که داشت رد می‌شد، باعث شد چشم‌هایم را ببندم نزدیک قلبم تند تند می‌زد، آرام و شمرده گفت: جای همه‌ی بی خبری این یک سال، دیشب از علیرضا شنیدم و امشب از تو!

جواب همه‌ی این یک سال رو میدم، گور یابای فحش‌هایی که از پدرت خوردم! دخترش منو می‌خواد! خیره شد به چشم‌هایم و زمزمه کرد: نفسات بُه نفسام بند می‌کنم!

قدمی عقب رفت و همزمان ماشینی پشت ماشین من پارک کرد... علیرضا تند پیاده شد و داد زد: لیلی!

شهاب اخم کرد: چه خبرته؟!

علیرضا بی توجه به علیرضا رو به رویم ایستاد: خوبی؟

به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم... لبخندی آرامی زد: مامانت به شیدا زنگ زد، نگرانته، بهتره زودتر بری خونه!

صدایم به سختی شنیده می‌شد: منو می‌رسونی!

ساعد دستم را گرفت: بله دردونه... بریم!

روی صندلی نشستم و علیرضا در جواب حرف شهاب که نشنیده بودم، با سرخوشی گفت: به چشم برادر!

پشت فرمان نشست و شیشه را پایین کشید: تو ماشین من رو ببر خونه! زود میام!

سرم را به شیشه تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم... علیرضا راه افتاد و همزمان شروع به حرف زدن کرد... تمام مسیر او حرف زد و من فقط گوش کردم... گفت خاله فخری حالش خوب نبوده و شهاب بی خبر آمده تا مادرش را ببیند و یک ماه بعد بر می‌گردد، گفت شب با شهاب پشت بام خانه خوابیده اند و تمام شب با هم حرف زده اند، پدرم چند روز بعد از رفتن شهاب تلافی همه‌ی حرف‌های خاله فخری را سر شهاب خالی کرده و گفته به شهاب و فخری ثابت می‌کند، دخترش فقط یک وابستگی ساده به شهاب داشته! شبیه همان حسی که به شیدا داشته و این شهاب بوده که از سادگی دخترش سوء استفاده می‌کرده!

گفت شهاب باور نکرده که من با شیدا و علیرضا در نقشه‌ی رام کردن فخری و پدرم شریک بوده‌ام، باور نمی‌کرده حرف‌های پدرم و من دنیایی تفادت داشته باشد!

جلوی در خانه پارک کرد و نگاهم کرد: شهاب هنوزم همون شهابِ لیلی، بهش فرصت بده تا سوء تفاهمی که خودش درست کرده رو برطرف کنه!

پیاده که شد من فکر کردم کمی دیر شده برای جبران هر سوء تفاهم و اشتباهی! کمی دیر شده بود... شاید هم بیشتر از کمی!

با صدای گرفته‌اش گفت: پس میای؟ منتظر تما!

سری تکان دادم: اگه بابام بذاره میام!

گوشی را از گوشم دور کردم... همیشه دوست داشتم ادم‌هایی که سرما می‌خوردند با آن صدایِ تو دماغی کمتر حرف بزنند، از این صدا متنفر بودم، عاطفه گفت: وا! خدا رو شکر بابات تا حالا به خونه‌ی ما اطمینان داشت که اونم مورد شک قرار گرفته!

ارام جواب دادم: تو که نمی‌دونی چی شده، مثلاً من سه شب پیش هم خونه‌ی شما بودم!

سرفه طولانی کرد و من حس کردم همین الان از پشت خط تلفن ویروسش به من منتقل می‌شود: کجا دو در کردی؟

سری تکان دادم: دو روزه که نیومدی داشنگاه، اگه بدونی چه خبرایی شده! با هیجان گفت: شهاب اومده یا پوریا!

از اینکه همه‌ی زندگی‌ام به راحتی قابل حدس بود، نیشخندی زدم: هر دوشون! جیغ بلندی کشید: الان به من می‌گی؟

کلافه جواب دادم: ببخشید زودتر با شما در میون نداشتم... نگاهی به ساعت انداختم: عاطی باید آماده شم... بعد از کلاس میام عیادت!

دوباره عطسه کرد؛ گوشی را از گوشم دور کردم: باشه... اب پرتغال بیاریا! خندیدم: باشه... می‌بینمت!

بعد از کسب اجازه از پدرم، به اتاق برگشتم... تی شرت قهوه ای را با شلوار جین همرنگش به تن کردم و شال ساده‌ی شکلاتی را هم درون کوله‌ام گذاشتم تا در اتاق عاطفه بپوشم.

مانتو و مقنعه‌ی مشکی‌ام را پوشیدم و با برداشتن سوئیچ و موبایل‌م از اتاق بیرون امدم... مادرم هنوز مشغول جمع کردن میز آشپزخانه بود... کنارش ایستادم و صورتش را ب*و**سیدم: با من کاری نداری مامان؟

پدرم در اتاق مشغول آماده شدن بود... اهسته در گوشم گفت: ایندفعه پوریا زنگ زد، رد تماس نکنی مامان جان... یه دفعه به بابات و عموت چیزی نمی‌گه، دفعه‌ی دوم برای خودت بد میشه‌ها!

صورت‌م جمع شد: ای بابا... خوب دستم خورد... تازه اونم که کم نیاورد به خونه زنگ زد!

لبخندی زد: پسر بدی نیست مادر... شهاب اگه می‌خواستت، بر می‌گشت! نمیشه که تا ابد پاسوزش بمونی!

لبخند تلخی زدم. چیزی نگفتم... شهاب مرا می‌خواست و برگشته بود... هر چند دیر و با کلی کینه و نفرت! اما برگشته بود! هر چند به خاطر مادرش، اما برگشته بود!

مادرم نگاهم کرد: باشه مامان؟

از رویای شیرینم بیرون امدم... چه ساده بودم من که فکر می‌کردم با برگشتن شهاب همه چیز درست می‌شود... همه چیز درست می‌شد اما شهاب حرف‌های تلخی که از پدرم شنیده بود را فراموش می‌کرد؟

پدرم با شهاب کنار می‌آمد حالا که نقش پوریا در زندگی‌ام پررنگ شده بود؟

اصلا خود من! دوباره حاضر به شکستن غرور و ابروی پدرم می‌شدم!؟

چشمی گفتم و از اشپزخانه بیرون امدم... پدرم در حال پوشیدن کتش از اتاق بیرون امد... هنوز بعد از گذشت سه روز با هم حرف نزده بودیم، کیفش را از روی مبل برداشت و بی نگاه به من خداحافظ بلندی گفت و به سمت در رفت... پشت سرش راه افتادم... مادرم پشت سرمان در را بست و با هم به سمت اسانسور راه افتادیم!

جلوی او ایستادم و حواش همه جا بود جز من! قرار بود ابروی پدرم را بخرم، لعنت به دلم که شهاب را به هر چیزی و به هر کسی ترجیح می‌داد! قبل از متوقف شدم اسانسور جلوتر رفتم و دستم را دور کمر پدرم حلقه کردم... متعجب و بی حرکت ماند!

اسانسور ایستاد اما از جایمان تکان نخوردیم! آرام زمزمه کردم: ببخشید بابایی! و کاش مرا می‌بخشید برای تبیدن دلم برای پسری که از مادرش حرف شنیده بودیم! کاش مرا می‌بخشید برای نگفتن حقیقت به شهاب و علیرضا! سرم را ب*و**سید و دلخور گفت: من کی بدت رو خواستم؟

قدمی عقب رفتم و از او جدا شدم، رویم نمی‌شد در چشم‌هایش نگاه کنم، سر به زیر گفتم: فقط یه هفته! بعد هر چی بگین نه نمی‌گم! دستش را دور شانهام بود و با هم از اسانسور خارج شدیم، پرسید: یه هفته چی؟

به او که نه، اما در دلم جواب دادم: فقط یه هفته‌ی دیگه شهاب همه‌ی زندگیم باشه! یه هفته با دل خودم می‌سازم و تمام عمر باقیماندهم رو با ابروی شما!

**

بدون عاطفه واقعا کلاس و دانشگاه دلگیر میشد، به بودنش عادت کرده بودم! اما چون انفولانزا گرفته بود، سه روز غیبت داشت... سراج هم همچنان اخم کرده به صندلی خالی کنارم نگاه می‌کرد، واقعا او را نمی‌فهمیدم! اگر عاطفه را دوست داشت چرا کاری نمی‌کرد؟ به نظر می‌آمد عاطفه هم به او بی‌میل نباشد!

دنیا پر از خواستن‌های عجیب هست، هیچ کس حاضر به شکستن غرورش نمی‌شود حتی اگر بین خواستن و غرورش جنگ باشد!

اگر سرانجام هر خواستنی، وصال می‌بود، چه دنیای عاشقانه‌ای بوجود می‌آمد! به ازای هر لبخند معشوق به عاشق یک نفر در دنیا زندگی می‌کرد! و تمام زندگی می‌شد خواستن و رسیدن و ماندن!

حواسم را به استاد دادم تا جزوه‌ی کاملی را به عاطفه تحویل دهم... بعد از کلاس، به سرعت به سمت در خروجی حرکت کردم... ساعت 11 بود... کلی حرف با عاطفه داشتم!

ماشینم را جلوی در دانشگاه پارک کرده بودم... بیرون از دانشگاه به سمت ماشینم قدم بر می‌داختم که صدای ترمز شدید لاستیکی از پشت سر آمد! با ترس به عقب نگاه کردم... حتما تصادف شده بود!

ولی نه! هیچ خبری نبود، فقط صدای ترمز ماشینی بود که به نظر می‌رسید سرعت بالایی داشته!

لحظه‌ای بی توجه به راهم ادامه دادم اما!

کسی که داشت از ماشین پیاده می‌شد!

دوباره سرم را چرخاندم... قلبم تپیدن را از یاد برد... همه‌ی دلتنگی یک ساله‌ام را حالا حس می‌کردم...

با عجله به ساعتش نگاه می‌کرد و هنوز داشت سر موضوعی با راننده بحث می‌کرد... موهایش کمی به هم ریخته و همه‌ی رفتارهایش عجله‌اش را نشان می‌داد!

بالاخره دستش را به معنای برو بابا تکان داد و از شیشه فاصله گرفت... قبل از اینکه قامتش را راست کند، سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم... اما آرام آرام!

دست‌هایم لرز خفیفی داشت و انگار به پاهایم وزنه وصل کرده بودند... یعنی از پشت سر مرا می‌شناخت؟

همچنان آرام آرام قدم برمی‌داشتم... داشتم به ماشینم می‌رسیدم... اه!

صدای دویدن‌هایی پشت سرم بلند شد... قلبم بی قرار بود!

"نفسات^۲ به نفسام بند می‌کنم!"

دستی از روی شانه‌ام رد شد و یک شاخه رز سرخ جلوی صورتم قرار گرفت!

صدای نفس زدن هایش نزدیک گوشم همه وجودم را در بر می گرفت... بی حرکت مانده بودم که جلویم ایستاد و گل را به سمتم گرفت: ا سلام! تویی؟

اب دهانم را به سختی بلعیدم: س... سلام!

تمام صورتش لبخند شد... سعی کردم به خودم مسلط باشم و پیشانی عرق کرده از هیجانم را از یاد ببرم!

با تسلط بهتری پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟

سرش را کج کرد و خیره به چشم هایم تخس گفت: قدم می زدم!

ابروهایم بالا رفت... حالا کمی بهتر بودم: قدم میزدی؟ اینجا؟

سرش را بالا گرفت. دلم پر کشید برای لمس موهای خوش حالت بهم ریخته اش... نگاه مشتاقم را شکار کرد و با لحن عجیبی گفت: دلم تنگ شده بود! برای جلوگیری از رسوا شدنم اخم کردم و با طعنه گفتم: سه روزه دلتنگ شدی! جالبه! اون یه سال کجا بودی!

به سمت ماشینم حرکت کردم که پشت سرم راه افتاد و با لحن سوزنده ای گفت: اون یه سال نمی دونستم یکی هر شب با عکسم می خوابه!

از اینکه همه ی احساسم به شهاب را خودم رو کرده بودم پشیمان! نه! هرگز پشیمان نبودم!

در ماشین را باز کردم و بی نگاه به چشم های گرمش، ارام و سر به زیر گفتم: من باید برم... خدا...

بین حرفم آمد و دستش را روی دستم گذاشت... مغزم فرمان پس زدن می‌داد، دستم را از زیر دست گرمش بیرون آوردم. تپش قلبم مانع حرف زدنم می‌شد!

-تو که ادرس نداری، با هم می‌ریم!

با تعجب سرم را بالا آوردم و بی توجه به لبخندش، با تعجب پرسیدم: خونه‌ی عاطفه؟

بالاخره لبخندش رفت، جدی گفت: نه عزیزم... میریم خونه‌ی علیرضا!

شیدا هر روز به من زنگ می‌زد... . دیروز هم گفته بود در حال تغییر خانه و اسباب‌کشی هستند، کلافه از نگاه‌های خیره‌اش و هیجان دورنی‌ام گفتم: چرا اونجا؟!

در حالی که پشت فرمان جای می‌گرفت، گفت: بشین تا بهت بگم!

من توانایی نشستن در نزدیکی شهاب و نپریدن در آغوشش^۱ نب^۲ و^۳ سیدنش را داشتم؟

از فکر خودم خنده‌ام گرفت... چه دختری بودم من!

سعی کردم همه‌ی منطقم را به باد دهم... فقط یک هفته!

روی صندلی نشستم و شهاب با لبخند پر رنگ‌تری راه افتاد!

دست‌هایم را محکم در هم گرفته بودم و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم... شهاب نیم‌نگاهی به من انداخت: درسات خوب پیش میره؟

همچنان موقعیتم را حفظ کردم: اره!

بین من و شهاب یک طناب محکم بود که حالا گم شده بود و برای دوباره پیدا کردن ان اتصال شاید زمان زیادی لازم بود!

برعکس فکر چند لحظه قبلم، من از فکر نزدیک شدن به شهاب هم خجالت می کشیدم... اگر داستان زندگی ام یک فیلم بود شاید به سختی باور می کردم روزی کنار شهاب می نشستم و در آغوشم می گرفت و با او حرف می زدم!

دندان هایم را به هم فشردم و شهاب گفت: شیدا و علیرضا تا خونه شون رو مرتب کنن و وسایلشون رو بچینن، من و تو پریا رو نگه می داریم!

لحنش به هیچ وجه جای اعتراض نداشت، حتی بوی پیشنهاد هم نمی آمد! فقط یک دستور محترمانه بود!

با این حال گفتم: ولی من با دوستم قرار داشتم! منتظرمه!

نفس عمیقی کشید: باشه... ادرس بده می ریم دوستت رو ببین، بعد با هم میریم خونه ی شیدا!

اخم کردم و دست به سینه به بیرون نگاه کردم، شهاب زیر چشمی نگاهم کرد و لب زد: خواستنی!

شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و باد را مهمان صورت گرم و خیسم کردم! چرا هیچ چیز عادی نبود! نه حال من و نه حرف های شهاب! و نگاه های سوزنده اش!

هیچ علاقه ای هم به سکوت کردن نشان نمی داد: چه ماشین خوش رکابی داری! به کفی تقریبا تمیز زیر پایم نگاه کردم: لطف داری!

خندید و ادایم را در آورد: لطف داری!

از لحنش خنده‌ام گرفت اما به لبخندی محو بسنده کردم!

صدای گوشی‌ام سکوت بینمان را شکست... عاطفه بود!

با متانت جواب دادم: جانم عاطفه؟

صدایش از صبح هم گرفته‌تر بود: دیر کردی... کجایی؟

با همان متانت جواب دادم: ببخشید، کاری پیش اومده، فردا میام دیدنت!

صورت جمع شده‌اش کاملاً قابل حدس بود: ایش... چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه
الاغ! باشه، فردا منتظر تما!

صدایش قطع شد... با تعجب گوشی را از گوشم دور کردم و جلوی چشم‌هایم
گذاشتم... حتما شارژش تمام شده بود!

گوشی را روی پایم گذاشتم و طرح‌های نامفهومی روی آن کشیدم، لبخندی روی
لبم نشست، همه‌ی ماشینم بوی شهاب گرفته بود، خودم هم در هوایی که او
نفس می‌کشید، نشسته بودم؛ چه لحظه‌ی شیرینی داشتم!

فقط چند لحظه به من فکر کن، نگو لحظه چی رو عوض می‌کنه

همین چند لحظه برای یه عمر، همه زندگی‌مو عوض می‌کنه

برای همین چند لحظه یه عمر، همه سهم دنیاو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز، همه ارزوهاو از من بگیر

با لذت هوای شهابی را به ریه‌هایم فرستادم... شهاب لبخندی به چهره‌ام زد و دوباره به رو به رو خیره شد!

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد، حتما عاطفه بود: جانم؟

-سلام عزیزم... خوبی؟

همه‌ی خوشی‌ام پر زد... چه طور یادم رفته بود!

وارفته جواب دادم: ممنون!

سرعت ماشین کمتر شد... با استرس به نیمرخ شهاب که همه‌ی وجودش گوش شده بود، چشم دوختم.

پوریا گفت: دانشگاهی؟

دستم را مشت کردم... حس بدی‌مهری در وجودم نشسته بود... با پسری قول ازدواج گذاشته بودم و از نشستن کنار پسری دیگر لذت می‌بردم!

سهم من از خوشبختی همان چند لحظه‌ی قبل بود... قبل از تماس پوریا!

با بغض جوای دادم: میشه بعدا حرف بزنیم؟

دلخور گفت: نه لازم نیست! خداحافظ!

گوشی را که قطع کرد، نفس راحتی کشیدم و شهاب اخم کمرنگی روی صورت داشت!

تا رسیدن به خانه‌ی جدید شیدا و علیرضا سکوت حکم فرما شد!

از ماشین پیاده شد و منتظر ایستاد، من از خود بدم دلگیر بودم و او از چه کسی؟

با کمی فاصله کنارش راه افتادم... خانه‌ی ویلایی نسبتاً بزرگی رو به رویمان بود... حتماً آن سهیل نام سر کوچه، همان سهیل خواستگار شیدا بود که علیرضا با این عجله خانه عوض کرده بود!

به نظر من حتی حرف زدن شیدا هم از وقتی که پریای دوست داشتنی به جمعشان اضافه شده بود، فرق کرده بود! اما باز علیرضا نگران بود!

شهاب زنگ ایفون را زد و علیرضا جواب داد: کیه؟

شهاب نگاهم کرد: من و لیلی!

علیرضا خندید: لیلی و مجنون!

لبخند شهاب برگشت و در باز شد!

کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم... حیاط کوچک و جمع و جور مقابلم لبخند را به لبم مهمان کرد!

چه قدر دلم برای خانه‌ای شبیه به خانه‌ی کودکی‌هایم تنگ شده بود! برای تاب وسط باغچه که شهاب برایم گرفته بود، برای پنجره‌ی اتاقم که رو به حیاط بود! برای پله‌هایی که به اتاق من و شیدا و شهاب ختم می‌شد، برای آشپزخانه‌ی زیبایمان... برای همه چیز آن خانه‌ی رویایی!

لبخند تلخی زدم و به شهاب نگاه کردم... او هم مثل من تلخ لبخند زد و آرام گفت: همه چیو درست می‌کنم!

ناامید سری تکان دادم و قدمی به جلو برداشتم... همه چیز درست می‌شد؟ محال بود! محال!

شهاب کنارم به راه افتاد و شیدا و علیرضا به استقبالمان آمدند!

شیدا را ب*و**سیدم و با علیرضا دست دادم... پریا در آ*غ**وش علیرضا بود و شیشه‌ی شیرش به دست شیدا!

شیدا راه را باز کرد: خوش اومدین!

من و شیدا اول وارد شدیم و علیرضا و شهاب پشت سرمان!

وسط خانه‌ی نسبتاً بزرگ و بهم ریخته ایستادم... شیدا خندید: هر جا قدم میذارین، پشت سرتون نشونه هم بزارید، یه وقت گم نشین!

علیرضا پریا را جا به جا کرد در آ*غ**وشش: الان 4 نفری تمومش می‌کنیم... به شهاب نگاه کرد: مگه نه داداش؟!!

شهاب سری تکان داد: البته برادرم!

علیرضا پریای گنج خواب را به آ*غ**وش شیدا داد: شیدا جان تو بچه رو بغل کن تا ما دست به کار بشیم!

ابروهای شهاب بالا رفت و به من نگاه کرد، لبخندی زدم و شانه بالا انداختم...

خب برای کمک آمده بودیم دیگر!

شیدا پریا را گرفت و روی مبل نشست... علیرضا دست‌هایش را به کمر زد: خب، شهاب جان تو تخت رو ببر تو اتاق اولی!

به من نگاه کرد: بیا لیلی، اینور مبل رو بگیر!

شهاب با صدا نفس کشید... شیدا و علیرضا حتی اجازه ندادند لباس‌هایمان را عوض کنیم... چای و یک لیوان آب که پیشکش!

گوشه‌ی مبل بزرگ و سنگین را گرفتم... قبل از بلند کردنش شهاب نزدیکم شد و بازویم را گرفت... مرا به سمت خودش کشید: قرار بود من و لیلی پریا رو نگه داریم، تو و زنت خونه تون رو مرتب کنید!

بازویم را محکمتر گرفت و عقب‌تر رفتیم... غر زد: مبل به این سنگینی رو لیلی بلند کنه؟!

علیرضا پوفی کشید و مثل شهاب غر زد: مردک ذلیل، نمی‌بینی بچه خوابیده!

شهاب لبخندی به من زد و آرام گفت: برامون املت درست می‌کنی؟

اگر بگویم راضی بودم همه عمرم را بدهم که این لحظه‌ی زندگی‌ام طولانی‌تر شود، دروغ نگفته‌ام!

به چشم‌های پر از خواهش شهاب چشم دوختم... چه طور از این چشم‌ها و از این نگاه دل می‌کندم... شیدا سرفه‌ی مصلحتی کرد و شهاب بی قرار و کلافه بازویم را رها کرد و عقب رفت: ولش کن، می‌برمت خونه، اینجا باشی اینا ازت کار می‌کشن!

لحن پر از دلسوزی‌اش همه وجودم را گرم کرد... علیرضا پرید وسط: ای بابا... لیلی رو آوردی نگاهش کنی!

شهاب خندید و لب زد: سیر نمیشم از نگا کردنش!

خجالت زده سرم را پایین انداختم، شیدا به سمتمان آمد و پریا که خوابیده بود را ب*و**سید و به شهاب داد: باشه... تو مواظب بچم باش، لیلی هم برامون یه چیزی درست کنه!

علیرضا خنده‌ی بلندی کرد و بدجنس گفت: البته کار شهاب تو اتاق خواب و کار لیلی تو اشپزخونه! با این نگاه‌های شهاب امکان نداره اجازه بدم زیر یه سقف باشین!

شهاب بلند به حرف علیرضا خندید، انگار ذوق هم کرده بود!

همانطور سر به زیر گفتم: پس من میرم تو اشپزخونه!

شیدا جلوتر از من راه افتاد: بیا بهت جای همه چی رو نشون بدم!

به اشپزخانه که رسیدم، نفس راحتی کشیدم، وسط کارتون‌های پر شیدا کمی گشت زد تا موادی که بشود با ان املت دست کرد، را پیدا کند!

کمی بعد همه چیز را روی روزنامه‌ای وسط اشپزخانه گذاشت: شرمنده عزیزم، باعث زحمت تو هم شدیم!

لبخندی زدم و صادقانه جواب دادم: من راحتم شیدا... برو به کارات برس!

گونه‌ام را ب**و**سید: همش تقصیر این شهابه که از صبح گیر داده لیلی بیاد املت درست کنه برامون!

سری تکان دادم و شیدا گفت: فقط نون نداریم، الان شهاب رو می‌فرستم نونوایی!

روی روزنامه‌ای که شیدا پهن کرده بود، نشستم... املت تنها غذایی بود که قبلا یاد داشتم و بی‌شک پیشنهاد شهاب هم برای همین بوده!

قارچ‌های کمی پلاسیده را خرد کردم و با خودم فکر کردم شاید شهاب نمی‌دانست لیلی بچه‌ی یک سال قبل نیست! وگرنه حتما طلب غذای دیگری می‌کرد!

صدای شهاب از اتاق می‌آمد، به نظر می‌رسید داشت وسایل سنگین را با علیرضا جا به جا می‌کرد، چند لحظه بعد وقتی خرد کردن قارچ تمام شد، گوجه‌ها را جلوی خودم گذاشتم... هیچ وقت از خرد کردن گوجه خوشم نمی‌آمد اما خب الان مجبور بودم!

با وسواس مشغول پوست گرفتن یکی از گوجه‌های نفرت‌انگیز شدم... صدای شهاب نزدیک‌تر شد و در جواب علیرضا که می‌گفت با ماشین من برو، جواب داد: خودم ماشین دارم!

دلم از این اشتراک بینمان حتی اگر فقط یک ماشین بود، ضعف رفت!

وقتی وارد آشپزخانه شد، پریا در آشپزخانه**و شش نیمه خواب بود و سوئیچ ماشین من بین انگشتانش!

رو به رویم زانو زد و نگاهی به مواد غذایی جلویم انداخت: چیزی نمی‌خواهی از بیرون بگیرم کدبانو؟

لبخندم با تمام احساسم بود: نه، ممنون!

نگاهی به دست‌های گوجه ای‌ام کرد: نمی‌خواه دست به اینا برنی، خودم میام برات خرد می‌کنم!

این که هنوز یادش بود من، خرد کردن گوجه را دوست نداشتم هم دنیایی بود... همه چیز خوب بود! خوب که نه عالی!

پریا را به سمتم گرفت و به او گفت: دایی جون! برو بغل زندایی،

دست‌های خشک شده‌ام برای گرفتن پریا یاری نمی‌کرد، او را روی پایم دراز کشاند و سوئیچ ماشینم را در دست چرخاند، انگشت شصتش را روی گونه‌ام با ملایمت کشید: زود بر می‌گردم عزیزم! دست به گوجه‌ها زن!

بعد از رفتن شهاب، به پریا که چشم‌هایش بسته بود خیره شدم، ناخواسته چهار زانو نشستم و به آرامی زانوی چپم که زیر سرش بود را گهواره‌وار تکان دادم، انگشت اشاره‌اش بین لب‌های نیمه بازش بود، آرام موهای روی پیشانی‌اش را نوازش کردم، قطره‌ای اشک روی صورتم اوج هیجانم بود!

واژه‌ی زن دایی در سرم چرخ خورد و دلم پیچید از این تقدیر کوتاه شیرین!

**

رو به رویم نشست... برجستگی سوئیچ ماشینم در جیبش هنوز خودنمایی می‌کرد، بی توجه به علیرضا که وارد آشپزخانه شد، گوجه‌ها و تخته را جلویش گذاشت: اول پوست بگیرم؟

سرم را تکان دادم و شهاب دست به کار شد، علیرضا با حرص لب زد: خسته نباشی شهاب!

شهاب جدی به کارش ادامه داد و با ظرافت مشغول پوست گرفتن گوجه شد: ممنون داداش! تو هم خسته نباشی! فقط پری دایی رو از لیلی بگیر، پاش خسته شد!

دست را روی شکم پریا نگه داشتم: نه، دوست دارم روی پام باشه!

شهاب سری تکان داد و علیرضا به سمتم آمد، برخلاف میل پریا را از روی پایم برداشت، گونه‌ی تپلش را ب*و**سید: دختر بابا!

به من نگاه کرد: خسته نباشی!

لبخندی زدم و معذب از نگاه معنادارش دست‌هایم را در هم قفل کردم!

**

به خانه‌ی تقریباً مرتب شده نگاه کردم، شیدا آخرین کارتون را باز کرد و خسته گفت: این آخریشه!

گروه‌ی شالم را پشتِ گردنم محکم کردم و به همراه شیدا مشغول انتقال ظرف‌های کارتون به کابینت شدیم!

شیدا خمیازه ای کشید و غرزد: شکمشون که سیر شد، دیگه قید کارو زدن! راست می‌گفت علیرضا و شهاب بعد از خوردن ناهار دست به هیچ کاری نزده بودند و من و شیدا تنها همه‌ی کارهای باقیمانده را انجام داده بودیم!

شهاب روی مبل‌هاال خوابیده بود و علیرضا و پریا هم در اتاق خواب!

ارام پرسیدم: پریا چه زود باهاتون انس گرفته! حتی بغل شهاب هم میره!

شیدا با همه‌ی خستگی‌اش، لبخند پررنگی زد و با ذوق گفت: عاشقِ بادکنک... . علیرضا وقتی میرفته پرورشگاه، برای همه‌ی بچه‌ها بادکنک خریده بوده، از اونجا بوده که پریا از علیرضا خوشش اومده... باورت نمیشه تو خونه تا چند روز فقط بغل علیرضا اروم می‌شد، اینقدر براش بادکنکای رنگی باد کردم و بهش دادم که، حالا از منم خوشش اومده! شهاب هم همین کار کرده!

شیدا که انگار همه‌ی خستگی‌اش دود شده بود، کارتون خالی را عقب زد و دست‌هایش را به هم کوبید: تموم شد!

نگاهی به لباس‌های تنمان انداخت: حسابی خاکی شدیم! برویه دوش بگیر!

نگاهش به ساعت انداختم... 5 بود... کم کم باید به خانه بر می‌گشتم... بلند شدم و لباس‌هایم را تکاندم: تو برو دوش بگیر، من یه چایی بذارم و بعد برم! صورتم را ب*و**سید: باشه عزیزم... خسته نباشی! باشد که جبران کنم!

لبخند تلخی زدم، خانه‌ی مشترک من و پسر عمویم کمک شیدا را رد می‌کرد! سماور را به برق زدم و از اشپز خانه بیرون ادم... شهاب به پهلوی خوابیده بود و با ملحفه‌ی مشکی صورتش را پوشانده بود... دستش هم از مبل اویزان بود!

لبخندی زدم و همه‌ی سعی‌ام برای قربان صدقه نرفتن بی نتیجه بود!

دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

به سمت مبل کنار تلویزون رفتم تا مانتو و کیفم را بردارم که مانتوام نبود!

با یادآوری ملحفه‌ی مشکی رنگی که نصف تن شهاب و صورتش را پوشانده بود، انگار کسی حس خواستن و نوازش کردنش را به رگ‌هایم تزریق کرد!

ارام آرام به سمت مبل که شهاب روی آن خواب بود برگشتم... پایین مبل نشستم! مانتوی من بود!

نفس‌های آرامش نشان از خواب عمیقش داشت...

ارام دستم را به بازویش زدم: شهاب؟

تکائی خورد... دوباره کارم را تکرار کردم: شهاب... مانتومو بده، باید برم خونه مون!

به پهلوی چرخید و هوم نامفهوم می‌در جواب صدا زدنم از گلویش بیرون آمد! ارام مانتو را از روی سرش پایین کشیدم... موهایش روی پیشانی‌اش پخش شده بود و چشم‌هایش هنوز مصرانه خواب بودند!

دستم بی اختیار من روی گونه‌ی داغش نشست... حسی از درون سلول‌های تنم دستور دوست داشتنش را صادر می‌کرد!

با غصه لب زدم: تقصیر من نیست بابا!

انگشت‌هایم بین موهای اشفته نامرتبش نشست، یکی یکی تارهای سیاه زندگی‌ام را از روی پیشانی‌اش کنار زدم و دوباره لب زدم: شهابی.

با دست ازادش سرم را روی شانه‌اش گذاشت و با چشم‌های بسته لب زد: جان شهابی!

خودم را جدا کردم: مانتومو بده!

چشم‌هایش را باز کرد: کجا بری، من هنوز دلم تنگه!

مانتویم را از اسارت تن و دستش کشیدم... نباید هوایی تر می‌شدم!

پدرم ظهر زنگ زده بود... پوریا امشب می‌آمد و صبح برای آزمایش باید زود بیدار می‌شدم!

قرار بود یک هفته دلتنگی یک ساله‌ام را تمام کنم... اما نتیجه‌ی حرف زدن با پوریا همین بود که به پدرم شکایتم را کند و بعد سوت پایان!

همین یک هفته‌ی خوشی هم حق من دلتنگ نبود!

بغض کردم و همه‌ی حرصم را سر کشیدن مانتو خالی کردم: بده به من این بی صاحبوا!

شانه‌هایم را گرفت و نفس عمیقش نفسم را در سینه حبس کرد، نزدیک شد و گفت: من و نمی‌بخشی دلبرم؟

چه خوب که صورتم پشت به او بود، گونه‌ام را ب*و**سید... چشم‌هایم بسته شد...

_عاشقتم!

عاشق که بشی دردِ دلت، درد کمی نیست! دردی مَثِ این درد که تو عاشقمی نیست!

من خوشبخت‌ترین دختر دنیا بودم اگر چشم‌های پدرم لحظه‌ای از جلوی صورتم کنار می‌رفت!

جوابِ تقلایم برای فرار کردن از این تلخی شیرین بوسه‌ی شهاب پشت گردنم بود... نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و تنِ سرد شده‌ام بی حرکت ماند!

دردِ عجیبی روح و جسمم را احاطه کرده بود، صدایِ علیرضا بلند شد، انگار داشت نزدیک می‌شد!

هیچ حرکتی نکردم اما شهاب دستم را بین دستش گرفت و دوباره راست دراز کشید و با مانتو روی صورتش را پوشاند، مشتِ گره کرده‌ام را با انگشت باز کرد و کف دستم را به لب‌هایش چسبانده!

نفس‌هایش از کف دستم به قلبم نفوذ پیدا می‌کرد... هیچ چیز سر جای خودش نبود! نه من، نه قولی که به پدرم داده بودم و نه شهاب!

علیرضا پریا را در یک دست داشت و در دست دیگر چند بادکنک رنگی!

رو به رویم روی زمین نشست، چشم‌های پف کرده‌اش را گرد کرد: خوبی؟

دستم را از روی صورت شهاب کنار کشیدم و سرم را تکان دادم... خنده‌ی مرموزی کرد و از روی مبل، کوسن را برداشت و پریا را روی آن دراز کشاند، خودم را به پریا نزدیک کردم... با دست و پا سعی می‌کرد خودش را به بادکنک‌های بالای سرش که توسط علیرضا هدایت می‌شد، برساند... تاپ قرمز رنگ و شلوارک کوتاهش حسابی بامزه‌هاش کرده بود...

دستش که به بادکنک رسید، خنده‌ی بلندش که شبیه جیغ بود، بلند شد، همه‌ی اشفتگی‌ام را از یاد بردم... علیرضا با ذوق قربان صدقه‌اش رفت و همه‌ی طاقتم برای بغل نکردنش از بین رفت!

با کمک علیرضا در آغوش گفتمش... هنوز جیغ می‌کشید و سعی در گرفتن بادکنک‌ها داشت، دستم را زیر ران‌های تپش که از شلوارک بیرون زده بود، گرفته بودم. تند تند دست و پا می‌زد... علیرضا با ذوق می‌خندید... بادکنک را جلوی صورت پریا گرفت: بگیر... بگیر... بگیر

دست‌های پریا به بادکنک نرسیده، دوباره بادکنک را عقب برد... پریا بلندتر جیغ زد، ذوق زده خندیدم.

علیرضا بوسه‌ی محکمی روی صورت پریا نشان داد و همه‌ی بادکنک‌ها را جلوی دستش قرار داد... با دست بادکنک‌ها را جلوی صورت پریا نگه داشتم و علیرضا

بلند شد و کنار شهاب روی مبل نشست، با بدجنسی گفت: چه خوش خواب شدی شهاب!

شهاب با سرخوشی گفت: مزاحم خوابم نشو!

علیرضا بلند خندید... پریا دست از بادکنک‌ها کشید و با چشم دنبال صاحب صدا گشت... به علیرضا که رسید دست‌هایش را دراز کرد و نق نق کرد! علیرضا به سمتان آمد... چشم‌هایش ستاره باران بود... پریا بادکنک را به آغوش پدرش ترجیح نمی‌داد!

احساس بین پریا و علیرضا بی شک قوی‌ترین حس پدرانه‌ای بود که سه روز این قدر قوی و محکم شده بود!

جلویم نشست و صورتش را به پریا نزدیک کرد: جون بابایی!

پریا دستش را به صورت علیرضا چسباند و دوباره جیغ زد... علیرضا با صدا خندید و صورتش را روی شکم پریا قلقلک وار تکان داد... پای پریا روی شکم تکان می‌خورد و قلقلکم می‌آمد. با خنده خودم و پریا را عقب کشیدم: نکن علیرضا!

علیرضا با دست بازویم را گرفت و مانع عقب رفتنم شد... شهاب که متوجه نشده بودم کی نشسته، شوخی یا جدی اخم کرد: اوی، علیرضا!

علیرضا عقب کشید و با تعجب به شهاب نگاه کرد: چیه؟

بدون تغییر حالت گفت: اذیتشون نکن!

علیرضا ابرویی بالا انداخت، منظور شهاب را خیلی خوب فهمیده بود اما بدجنس گفت: خواهر من هنوز با تو نسبتی نداره، پس از این اداها در نیار!

پریا را در آغوش فشرد و من راست نشستم... لفظ خواهرم نیشم را باز کرده بود و سعی داشتم نگاهم به ساعت نرسد!

شهاب بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت، گفت: فردا شب معلوم میشه!

علیرضا ادامه داد: حالا کی گفته همین فردا شب که بریم، طرف دخترش رو به تو میده؟!

شهاب چرخید و قاطع گفت: اینا تشریفاته وگرنه می‌دونی که همین حالام دخترش مال منه!

علیرضا سری تکان داد و شهاب رفت!

لب‌هایم لرزید... فردا شب شهاب کجا می‌رفت؟ خواستگاری؟

حالم خوب نبود... شیدا با موهای خیس از اتاق بیرون امد: لیلی چایی دم کردی؟ نه ارامی‌گفتم اما شنید و به اشپزخانه رفت!

چند لحظه بعد همه دور هم روی زمین نشسته بودیم... شهاب رو به رویم بود و صورت خیس خواستنی‌ترش کرده بود... چه طور همه‌ی عمر کنارش زندگی کرده بودم و هیچ وقت تا این حد عاشقش نشده بودم؟!

نگاه خیره‌ام را شکار کرد و لب زد: جونم؟

چشم‌هایم چرخید... ساعت 6 بود!

زنگ گوشی‌ام اخطار بزرگی برای منی بود که زیادی دیر کرده بودم!

بلند شدم و از کیف گوشی‌ام را خارج کردم و گفتم: سلام!

پدرم بی سلام غر زد: کجایی لیلی؟

با ترس موهایم را پشت گوش بردم: میام الان!

بلند تر فریاد زد: کدوم قبرستونی هستی لیلی؟

به اتاق شیدا و علیرضا رفتم و کنار کمد ایستادم و اهیسته گفتم: خونه‌ی عاطفه!

از فریادش چشم‌هایم بسته شد: نیم ساعت دیگه خونه‌ای لیلی! از هر قبرستونی که رفتی و به بهونه‌ی عاطفه منو می‌پیچونی فقط نیم ساعت وقت داری برگردی! فقط نیم ساعت!

با قطع شدن گوشی دست‌های لرزانم را مشت کردم... حتما عاطفه سوتی داده بود!

دلشوره‌ی بدی داشتم... پدرم فهمیده بودم دروغ گفته‌ام!

هنوز بی هدف ایستاده بودم که شهاب از در باز اتاق وارد شد و روبه رویم ایستاد، چهره‌اش نگران شد: چرا رنگت پریده؟ بازوهایم را گرفت: چی شده؟

شکوه نمی‌کنم ولی دنیا فقط یه منظره ست... تو اون طرف، من این طرف فاصله مون یه پنجره ست!

بازوهایم را رها کرد و نزدیک تر امد: لیلی...

لبخندم تلخ تلخ بود... نگاهم از شهاب کنده نمی‌شد... دستم روی گونه‌اش نشست... چشم بست از این نوازش پر از خواستن!

فقط نیم ساعت وقت داشتم برای پاره کردن این اتصال... برای تمام کردن شهاب در قلبم... برای کشتن حسی که با سلول‌های تنم تکثیر پیدا می‌کرد!

هر دو دستم را باز کردم و در آغوش گرفتم همه‌ی زندگی‌ام را... فقط برای چند لحظه!

نفس پر از حق هقی سر دادم بین موهام نفس کشید: لیلی جان... چی شده؟ بابات بود؟

سرم بالا رفت و مجبورم کرد نگاهش کنم: اقا مهدی سر چی اینجوری پریشونت می‌کنه؟ سر چی دعوا دارین؟

عمو مهدی گفتن‌های پر از محبت و احترام شهاب تبدیل به اقا مهدی بی حس و حتی با نفرت تبدیل شده بود... کجای عقم امیدوار می‌شد به درست شدن این رابطه؟

اشک‌هایم صورتم را خیس کرد!

نامت در من باران، یادت در دل طوفان، با تو امشب، پایان می‌گیرم... .

کلافه نالید: لیلی...

به صورت اشفته‌اش نگاه کردم: شهاب...

انگشت شصتش روی گونه‌ام حرکت کرد: جانم؟

چشم‌هایم را به گردنش دوختم: من... من... امشب می‌اد... من... فردا... فردا... من نمی‌خواستم... فردا...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم فشرد و پر از نگرانی گفت: اروم باش... حالا اروم اروم بگو فردا چی؟

چه طور می‌گفتم فردا همه چیز تمام می‌شد... انگشتش را از روی لبم کنار برد و منتظر و نگران به صورتم چشم دوخت... سرم را کج کردم و یکی از دست‌هایم را روی صورتش کشیدم... این مرد بت من بود... از همه‌ی زندگی پرستیدن این بت را فرا گرفته بودم، حالا باید ترک می‌کرد بت پرستی‌ام را...

کسی جاتو نمی‌گیره تو قلبم، پناهی غیر آ*غ**وشت ندارم

دستم که جلوی لب‌هایش قرار گرفت محکم ان را ب*و**سید: چی شده لیلی من؟

بی نگاه به چشم‌هایش آرام گفتم: ببخشید شهاب... راه دیگه ای نداشتم!

کلافه جلوامد... عقب رفتم و پیگیر گفتم: فردا چی؟ چی رو از من مخفی می‌کنی لیلی؟ چی عذابت می‌ده؟

اشک‌هایم را پس زدم... گوش‌هایم را از قفسه‌ی کمد برداشتم و بیرون امدم... شهاب کلافه و عصبی گفت: لیلی!

و لیلی باید می‌مرد اگر می‌خواست به مردی جز شهاب حتی فکر کند!

شیدا و علیرضا نگران پشت در ایستاده بودند... مانتویم را از روی مبل برداشتم و تند تند دکمه‌هایش را بستم... چشم‌های تار می‌دید... شیدا نزدیک شد: لیلی...

خودم را کنار کشیدم: ولم کن!

با ناراحتی لب زد: علیرضا!

علیرضا دست‌هایم را که با حرص مشغول بستن دکمه‌های کوچک مانتو بودند را گرفت: چته؟ اروم باش!

عصبی عقب رفتم و صدایم ناخواسته بلند شد: دست از سرم بردارین... التماس کردم: تو رو خدا!

علیرضا کلافه کنار شیدا ایستاد...

شهاب بی حرف نزدیکِ نزدیکم ایستاد و دست‌هایم را از روی آخرین دکمه برداشت... نگاهم به دکمه‌ها افتاد که یکی در میان بسته بودم!

صورت‌م جمع شد و نگاهم به ساعت افتاد... داشت دیر می‌شد...

شهاب جلوی اولین قدمم را گرفت و دستش روی اولین دکمه نشست... لال شده بودم و دست‌هایم توانایی کنار زدنش را نداشت... با حوصله دکمه‌های را باز کرد و از اول بست به دکمه‌های انتهایی که رسید جلویم روی زانو نشست و بعد از تمام شدن کارش از پایین نگاهم کرد: کیفیت کجاست؟

اصلاً یادم نبود که کیفی هم دارم... سرم را تکان دادم و مثل بچه‌ای که از گم شدن کیف می‌ترسد، پر بغض نالید: نمی‌دونم!

بلند شد و صورت‌م را پاک کرد... علیرضا کیف را به سمتم دراز کرد و شهاب ان را گرفت... دستانم را گرفت: بریم!

پاهای ناتوانم را دنبال شهاب کشاندم و بی‌خداحافظی از خانه بیرون آمدم...

شهاب پشت فرمان نشست و من کنارش روی صندلی راننده!

پایش را روی گاز فشرد و لب زدم: چرا برگشتی؟

مکث کرد: اونجا با یه زن و شوهر اشنا شدم... برادرش با دختری که خانوادش موافق نبودن ازدواج کرده بود، مادرشون هم قسم خورده بود ایش می‌کنه و هرگز دیگه نمی‌زاره پاشو تو خونه پدریش بزاره! اما پسره ازدواج می‌کنه و سه سال بعد خودِ مادره اصرار داشته پسرش رو ببینه!

خانواده‌ی معتقد و با خدایی هم بودن... با یه ریش سفید همه چیز رو در میون می‌زارن، بهشون می‌گه مادره سه روز روزه بگیره و وقتی پسره رفت خونه شون یه قربونی بکشن و هر دوشون رو خون بدن (پیشونی شون رو)!

الان ده سال از این اتفاق گذشته و هیچ اتفاقی برای هیچکس نیافتاده... هنوز دو ماه نگذشته بود از رفتنم که اینا رو شنیدم... اگه رفتم فقط برای این بود که می‌ترسیدم عهدهم رو بشکنم و اتفاقی برات بیافته!

ولی اینقدر از شنیدن موضوع اونا خوشحال شده بودم که حد نداشت... می‌خواستم برگردم اما دیگه همه چیز به من بستگی نداشت... حرف‌های اقا مهدی، بی محلی تو، و بد گفتن‌های مادرم از تو و خانوادت حتی از پشت تلفن هم بهم ثابت می‌کرد، هیچ چیز سر جاش بر نمی‌گرده!

با این حال اگه به تو و احساسات مطمئن می‌بودم جلوی همه‌شون در می‌ومدم! اما گره‌ی مشکل حماقت من بود که فکر کردم همه‌ی دوست داشتنت وابستگی بوده!

با همون زن و شوهره تو یه فروشگاه لباس کار می‌کردم... شب و روزم قاطی شده بود... تمام امیدم عکسای تو بود که شب به شب وقتی خونه می‌رسیدم اینقدر نگاشون می‌کردم تا خوابم ببره ولی چه خوابی!

کابوس بودن همشون... تو خیالاتم تو رو...

سخت گفت: فکر می‌کردم تا الان ازدواج کردی... نقش اون پوریای بی‌صفت هم از همه پررنگ‌تر بود تو خوابام!

یه شب مادرم زنگ زد و کلی گریه کرد... می‌دونستم هیچی نمی‌تونه من رو برگردونه جز لیلی... مریضی مادرم بهانه بود... اینکه اومدم دنبالش هم یه بهانه‌ی بزرگ‌تر!

طاقتم تموم شده بود... باید برمی‌گشتم و تو رو با کسی می‌دیدم تا باور کنم همه‌ی خیالاتم درسته... تا باور کنم لیلی یه بچه بود که زیادی بهم وابسته بوده و بعد از ندیدنم وابستگی شو ترک کرده!

برگشتم ولی چه برگشتنی!!!

علیرضا فرصت هیچ حرفی رو به من نداد... شب بردم پشت بوم خونه و گفت یه مدته لیلی رو پیدا کردیم... گفت خودشم می‌خواد تو رو برگردونیم... گفت می‌خواد اول دل اقا مهدی نرم کنیم و بعد برت گردونیم!

علیرضا برادر نداشتمه... حرفاش مثل ایه قران برام درسته!

وقتی از تو حرف میزد، تازه داشت یادم می‌ومد همه‌ی احساساتی رو که داشتم می‌گشتمشون! من مرد فراموش کردن نبودم... بالاخره احساسم، یه روزی، یه جوری من رو بر می‌گردوند!

شب بعد وقتی پشت در خونه علیرضا اونجوری دیدمت، نفسم رفت!

باور کن اگه کسی اسمم رو می‌پرسید، هم یادم نمی‌اومد... فقط لیلی جلوم بود!

تو که از خونه بیرون اومدی، علیرضا بهم اسام اس داد جلوی در خروجی بمونم تا بیای!

هیچی اندازه‌ی اینکه از زبون خودت شنیدم شب با عکس من می‌خوابیدی، نمی‌تونست منو اروم کنه! هیچی برام به اندازه اون جمله دلگرم‌کننده نبود!

ماشین را کنار زد و خیره نگاهم کرد: دیگه ازت نمی‌گذرم لیلی! به هیچ قیمتی! چشم‌های خیسم را به او دوختم و صدایم لرزید... کاش قفل لب‌هایم باز می‌شد و می‌توانستم فقط نامی از پوریا ببرم تا بداند برای من همه چیز تمام شده... من به همین که کمی از دلتنگی‌ام رفع شده بود، هم راضی بودم!

لب زدم: تمومش کن شهاب! خسته‌ام! خسته!

اما ادامه داد: من همه کار می‌کنم تا با رضایت خانواده‌هامون ازدواج کنیم... اگه این چند روز کمرنگ شده بودم، برای این بود که باید دل مادرم رو به دست می‌اوردم و اوردم!

فردا شب هم می‌ایم خونه تون برای خواستگاری... نفسم برید و شهاب با ذوق و خنده گفت: حالا بلدی واسه خواستگارت چایی بیاری؟

پوزخندی زدم و اهسته گفتم: قبلا این کارو کردم!

ولی شنید و جدی پرسید: قبلا؟ واسه کی؟

شاکی نگاهش کردم و همه‌ی حرصم را در صدایم خالی کردم: نکنه فکر کردی، که تا حالا خواستگار نداشتم!

متعجب از لحن تندم دست‌هایش را جلوی من نگه داشت، اما صدایش حرص عجیبی داشت: کی بوده؟

دست‌هایم را در سینه قفل کردم: به خودم مربوطه!

با غضب نگاهم کرد: هر کی در خونتون روزده، تا پای چایی خوردن هم پیش رفته! پوزخندی زد و رویش را برگرداند: جالبه واقعا! پس از تجربه‌هاات برای آخرین خواستگارت استفاده کن!

**

دستی به صورت خشک شده‌ام کشیدم و به جستجوی کلیدم پرداختم... در خانه باز شد و پشت ان پدرم انتظارم را می‌کشد و عقب تر مادرم نگران و عقبتر از او، پوریا!

اب دهانم را بلعیدم: سلام!

چشم‌های پدرم هم تیغ شده بود برای بریدن سرم: کجا بودی از صبح؟ می‌دانستم عاطفه سوتی داده... پس دروغ گفتم فایده نداشت: خونه یکی از دوستانم!

دستش بالا رفت و چشم‌هایم از ترس بسته شد، با ترس به در چسبیدم و چشم باز کردم، پوریا دست پدرم را گرفت: اجازه بدید من با لیلی حرف بزنم!

روی تختم نشستم و پوریا رو به رویم روی زانو نشست: گریه کردی؟ با حالت زاری نگاهش کردم: تو رو خدا دست از سرم بردار... می‌خوام بخوابم!

نفس عمیقی کشید... چه قدر خوشتیپ شده بود! نگاهم را در صورتش چرخاندم... چرا اینقدر زیبایی به چشمم نمی‌آمد!

پوریا حتی از شهاب هم خوش چهره‌تر بود... شهاب لعنتی چه چیزی داشت که اینطور اسیرم کرده بود!

با لبخند به چهره‌ام خیره شد: دلت برام تنگ شده بود؟!

نیشخندی زدم، اگر شهاب می‌فهمید پوریا اینطور به من نزدیک نشسته و از دلتنگی حرف می‌زند، بی شک جوری معنای دلتنگی را نشانمان می‌داد که خاطره‌ساز شود!

پوریا عقب‌تر رفت... همیشه از متانتش خوشم می‌آمد... خدا لعنت کند شهاب و همه‌ی حسی که به او داشتم را!

ارام پرسید: کجا بودی؟

به همان آرامی جواب دادم: من با بچه‌های خاله‌ام در ارتباطم!

ابروهایش بالا رفت و تند پرسید: با شهاب بودی؟

همه‌ی مردها مثل هم بودند... انگشت‌هایم را در هم قفل کردم: خونه‌ی علیرضا و شیدا بودم!

لبخندی زد: شیطان!

ادامه دادم: به بابام می‌گی؟

سری تکان داد و کنارم روی تخت نشست: خیلی وقته؟

دورتر نشستم: نه... ولی از این به بعد کمرنگ شون می‌کنم از زندگیم!

لبخند مهربانی زد: من که بهت گفتم به بابام می‌گم با عمو مهدی حرف بزنه... از نظر من هیچ اشکالی نداره تو با اونا در ارتباط باشی! به بابات هم نمی‌گم!

دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم: میشه بخوابم؟

بلند شد: بله عزیزم... چرا نمیشه!

از اتاق بیرون رفت... بدون در آوردن لباس‌هایم روی تخت دراز کشیدم... چه شب سختی را گذرانده بودم... اصلا همه این یک سال سخت بود... حرف‌های شهاب هیچ حسی به من نمی‌داد... من بازی را باخته بودم!

یک طرف ابرو و خواسته‌ی پدرم بود و سمت دیگر من و آینده‌ام!

شهاب را دوست داشتم ولی ابروی پدرم هم حتی اگر به قصد سیلی زدن دست رویم بلند کند، مهم است!

شهاب گفته بود مادرش را راضی کرده؟

یعنی خاله فخری با پای خودش به خانه مان می‌آمد؟ بعد پدرم کوتاه می‌آمد؟

نه!

صورت‌م را با نرمی بالش نوازش کردم: از این به بعد زندگی‌ام دست من نبود... نه جلوی خواستگاری شهاب را می‌گرفتم و نه از آزمایش ازدواج سر باز می‌زدم!

در اتاقم باز شد و مادرم با سینی وارد اتاق شد... روی تخت نشستم و کنارم نشست... بینمان سینی با محتویات شام را قرار داد، دستی به صورت‌م کشید: کجا بودی دخترم؟

تحميل خوددار بودن دیگر سخت بود... سینی را پس زدم و لیلی در مانده را به
آغوش مادر سپردم: مامانی؟

دستش بین کتف‌هایم نشست: جان مامانی؟

بغض داشتم: بابا می‌خواست منو بزنه!

اهی کشید: بعد از ظهر عاطفه زنگ زد خونه، گفت تلفنت در دسترس نیست!
بابات هم پرسید مگه لیلی پیش تو نیست! اون بیچاره هم هول کرده گفته نه!

من را از آغوشی که بیش از حد نیاز داشتم، جدا کرد: کجا بودی لیلی؟

چشم‌هایم به صورتش نمی‌رسید... خجالت می‌کشیدم... ارام لب زدم: شهاب...

نگاهش رنگ باخت و سرسختانه مقاومت کردم جلوی شرم و حیا: شهاب برگشته!

نفس حبس شده‌اش را رها کرد و با ترس گفت: با شهاب بودی!

با سر تایید کردم... با گریه سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و تلخ‌ترین قصه‌ی دنیا

را به زبان آوردم: شهاب منو می‌خواد... خاله فخری‌ام راضی شده... می‌خوان فردا

شب... بیان... بیان خونه مون! برای خواستگاری!

نگاه مادرم نه خوشحال بود و نه غمگین... فقط ترس داشت... باروهایم را فشرد:

لیلی دیوونه شدی؟

سرم را دوباره روی شانه‌اش گذاشتم... کاش دیوانه می‌شدم و قید پدرم و

خواسته‌اش را می‌زدم... مادرم هم با من موافق نبود! لیلی من غریب بود... .

خیلی غریب!

سرم را روی شانه‌ی مادرم گذاشته بودم و به بیرون نگاه می‌کردم... امروز هوا چه دلگیر بود... پدرم از اینه عصبی نگاهم می‌کرد اما من توان سر حال بودن را نداشتم!

مادرم هم از دیشب نگران بود... شاید استرس امشب را داشت... بی شک عکس العمل پدرم، در برابر خاله فخری و خانواده‌اش خوب نخواهد بود!

جلوی آزمایشگاه ماشین را پارک کرد... کاش می‌شد بلند بلند گریه کنم و مثل بچه‌ها پایم را به زمین بکوبم!

پوریا پیاده شد و در عقب را باز نگه داشت... از مادرم که جدا شدم انگار ترسم بیشتر شد... به لطف آزمایشات زیادی که قبلا به خاطر بیماری‌ام داده بودم، انقدر با آزمایشگاه و محیطش غریبه نبودم که بترسم اما از نتیجه‌ی این آزمایش، از سرانجام این زندگی هراس داشتم!

مادرم مثل همیشه که آزمایش می‌دادم از ماشین هم پیاده نشد... دل نازکش مانع دیدن فرو رفتن سوزن به دست دخترش میشد! درست بر عکس پدرم که دخترش را لبه پرتگاه زندگی نگه داشته بود و فکر می‌کرد این سقوط، یعنی پیروزی!

پدرم جلوتر و من با همراهی پوریا پشت سرش راه افتادم!

خیلی زود نوبت من و پوریا شد... دست‌های یخ زده‌ام را در هم مشت کردم تا جواب دست دراز شده‌ی پوریا به سمت من بی‌نتیجه بماند!

یکی‌یکی قدم‌هایم را تا اتاق مخصوص شمردم... هیچ معجزه‌ای در کار نبود!

این را وقتی فهمیدم که تیزی سوزن که نه! تلخی زندگی چشم‌هایم را خیس کرد... اینجا شروع جهنم زندگی من بود!

پوریا حالم را فهمید و بی حرف کنارم راه افتاد... دیگر حوصله‌ی شمردن قدم‌هایم را هم نداشتم... کاش مقصری برای ابروی رفته‌ی پدرم، تهمت‌های خاله فخری، عشق شهاب و احساسم به او پیدا می‌کردم!

دورن ماشین نشستم... مادرم چشم‌های خیسش را پاک نکرد... اشک‌هایم بارید: تموم شد!

و تمام شده بود! این درد بزرگ شروع شده بود و طاقت من تمام

پدرم در ماشین را از سمت مادرم باز کرد: خانم بیا پایین!

من و تو تا خونه قدم بزنیم برامون خوبه... این دو تا جوون هم برن با هم صبحونه‌ای چیزی بخورن!

پوزخندی به لبخند پوریا و خوشحالی پدرم زدم... مادرم بی خداحافظی پیاده شد... طاقت نداشت! این را خوب می‌دانستم...

پوریا در را برایم باز کرد... نگاهم را لجوجانه به مانتوی خوش فرم صورتی‌ام دوختم... شال سفید و شلوار سفیدم هم قشنگ بود!

لج بازتر از من بود: بیا جلو بشین عزیزم!

نفس عمیقی شدم و پیاده شدم... هوای نفرت انگیز بی اراده به ریه‌هایم رفت... روی صندلی کمک راننده نشستم و پوریا پشت فرمان ماشین پدرم نشست!

او وارث زندگی پدرم می‌شد! همان چیزی که پدرم ارزو داشت!

سرم را به پنجره تکان دادم... کاش لباس مشکی تنم بود تا حدقل برای دل مرده خودم عزادار می‌بودم... ولی افسوس! که حق انتخاب لباس را هم پدرم از من گرفته بود!

سوئیچ را چرخاند: کجا بریم برای صبحانه؟

نگاهم هنوز به بیرون بود: نمی...

صدای گوشی‌ام بلند شد... عاطفه که نبود، چون به او همه چیز را گفته بودم و می‌دانستم زنگ نمی‌زند!

با دیدن اسم مجنون که خودش در گوشی‌ام ثبت کرده بود، دست و پایم لرز گرفت... ناخودآگاه اطرافم را از نظر گذراندم... حسی به من می‌گفت من را دیده با پوریا!

پوریا کنجکاو به صورتم نگاه کرد: کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

دستم روی دکمه لغزید: الو!

صدایش برخلاف تصورم مهربان بود: سلام عزیز دلم... خوبی؟

نگاهم به پوریا رفت... اب دهان را با صدا بلعیدم: ب... بله!

خندید: من فدای بله گفتنت... امشب یه خوشگلش رو برام کنار بذار!

سعی کردم به خودم مسلط باشم... من راهم را انتخاب کرده بودم... خاله فخری حتی اگر به پای پدرم هم می‌افتاد، پدرم راضی نمی‌شد! گرچه مطمئناً خاله فخری هم چنین کاری نمی‌کرد... جواب دادم: کاری داشتی با من؟

از مهربانی صدایش کم نشد، آرام و با محبت زمزمه کرد: دیشب سه بار زنگ زدما! جواب ندادی! الانم که می‌خوای منو بخوری!

کلافه از نگاه‌های پوریا و صدای شهاب که دلم را می‌لرزاند، داد زدم: حرفتو بزن شهاب... وگرنه قطع می‌کنم!

پوریا با ابروهای بالا رفته به صورتم دقیق شد... نگاهم را به بیرون دوختم: تو راهم... بیا جلوی در با هم بریم دربند... دعوت علیرضاست به خاطر ارتقای پستش!

دست‌های لرزید و برای لحظه ای همه چیز از یادم رفت... این بهترین راه برای پاک کردن شهاب از زندگی‌ام نبود؟

آرام گفتم: من بیرونم... خودم میام!

با تعجب گفت: ولی شیدا گفت صبح‌های چهارشنبه کلاس نداری!

ماتم زده گفتم: ما دو نفریم!

به پوریا نگاه کردم: منتظرمون باش!

ماشین را به حرکت در آورد و با جدیت پرسید: شهاب ایرانه؟

ادامسی از داخل کیفم برداشتم... بوی موز در فضای بسته ماشین پیچید، آرام ان را بین دندان‌هایم خرد کردم: یه هفته نیست اومده!

عجبی گفت و به سمت راست پیچید... مثلاً من بی خیال بودم... شهاب جلوی پوریا حرفی نمی‌زد... همین که بفهمد با پوریا تا آزمایش خون جلو رفته‌ایم، بی خیال من می‌شود!

قفسه سینه‌ام می‌سوخت... چه حجمِ بزرگی از زخم‌ها در سرنوشت من نوشته شده بود... پوریا پرسید: حالا کجا بریم؟

شیشه ماشین را پایین کشیدم: در بند! بلدی که؟

خندید: اره عزیزم! با بچه‌های عمه مهری رفتم!

واژه‌ی عزیزم را زیر لبم تکرار کردم... باید یاد می‌گرفتم از این واژه استفاده کنم برای پوریا!

دستش روی ضبط نشست: بذار ببینیم عمو چی گوش میدی؟

صدای شجریان در ماشین پیچید... صورتم جمع شد!

پوریا لبخند شیطانی زد و صدای ان را کمی بلندتر کرد!

چند لحظه که گذشت بی مقدمه گفت: خیلی از من بدت میاد!

از پوریا بدم نمی‌آمد... اما از اصرارش برای این ازدواج متنفر بودم!

بی پروا جواب دادم: نه ولی دوست نداشتم باهات ازدواج کنم!

ابرویش بالا رفت: الان دوست داری؟

پوزخند روی لبم نشست: بابام دوست داره با تو ازدواج کنم!

مصرانه پرسید: یعنی فقط و فقط به خاطر پدرب قبول کردی!

به خاطر پدرم که نه، به خاطر ابرویش قبول کرده بودم... لب زدم: نه!

دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال فشرد، من راهی برای رسیدن به رویاهایم نداشتم! تقصیر پوریا نبود!

چه قدر از خودم که همه را برای رسیدن به خواسته‌هایم تحقیر کرده بودم، متنفر بودم... از همه بیشتر شاید به پوریا!

من کی اینمه بد شده بودم؟

پنهانی از پدرم شهاب را دیده بودم!

با علیرضا و شیدا صمیمی شده بودم... به پدرم دروغ گفته بودم... پوریا را بازیچه‌ی خودم کرده بودم!

وای به من! از چه لیلی ساده‌ای به این همه دروغ و نامردی رسیده بودم!

نفسی کشیدم و به نیمرخ پوریا نگاه کردم: ببخشید!

ناراحت بود انگار... نگاهم نکرد: برای چی؟

کلافه سرم را تکان دادم: نمی‌دونم!

تا رسیدن به محلی که شهاب ادرس داده بود، ساکت ماندیم...

چشم‌هایم به انگشت‌هایم بود... خیلی زود به شهاب، علیرضا و شیدا همه چیز را حالی می‌کردم و با پوریا بر می‌گشتم خانه!

مسلمای خواستگاری امشب هم بهم می‌ریخت! شهاب متعصب‌تر از آن بود که به دختری که با کس دیگری خیال ازدواج دارد، فکر کند!

پوریا سرعت ماشین را کم کرد: پسر خالته؟

نگاهم بالا رفت و از شیشه‌ی جلو شهاب را دیدم که پشت ماشین علیرضا ایستاده بود و پریا هم در آغوشش بود... پوریا کنجکاو پرسید: بچه بغلشه؟!!

با استرش زمزمه کردم: پریاست!

پشت ماشین علیرضا جای پارک بود... پیاده شدم و عقب تر ایستادم... شهاب
نگاهی به من و بعد به ماشین پدرم انداخت!

نور افتاب مانع دیدن داخل ماشین می‌شد... اما اخم‌های شهاب به راحتی دیده
می‌شد... با چند قدم بلند به من رسید... اب دهانم را با ترس بلعیدم... باید
تکلیف زندگی‌ام را مشخص می‌کردم!

نگاهش از تیپ منحصر به فردم به ماشین کشیده شد: با کی اومدی؟

پوریا ماشین را خاموش کرد و پیاده شد: سلام اقا شهاب!

دست دراز شده‌اش را بی‌جواب گذاشت و به من نگاه کرد... پوریا دستش را عقب
کشید و اخم کرد!

سعی کردم به خودم مسلط باشم: گفتم که ما دونفریم!

کنار پوریا ایستادم... شهاب با حرص نفس کشید و چسبیده به من ایستاد...
دست‌هایم را برای در آغوش گرفتن پریا دراز کردم و پوریا دوباره از دیدن
پریا کنجکاو گفت: بچه‌ی شماست اقا شهاب!

شهاب همزمان بچه را به من سپرد و با دو دست از پوریا دورم کرد: این لندهور
واسه چی با توئه؟

انگار نفسم را قطره قطره به من می‌دادند... خودم را از شهاب جدا کردم: شیدا
اینا کجان؟

خیره نگاهم کرد و تشر زد: لیلی!

پوریا جلوتر آمد: چیزی شده اقا شهاب؟

کلافه موهایش را چنگ زد و دستش را پشت شانه‌ام قرار داد... پوریا نگاهی به تقلائی من انداخت به ناچار کنار من و شهاب به راه افتاد.

چند قدمی که رفتیم، به تختی که شیدا و علیرضا روی آن نشسته بودند، رسیدیم. شهاب پشت سرم بود و دست پریا را روی شانه‌ام گرفته بود... پوریا هم با یک قدم فاصله کنارم راه می‌آمد... شیدا و علیرضا با تعجب بلند شدند... علیرضا لبخند کمرنگی به پوریا زد و با تعجبی که در صورتش مشهود بود، با پوریا روبوسی کرد!

شیدا نگاهی دقیقاً مثل شهاب تیز بود... سلامِ سردی به من و پوریا داد... گوشه تخت نشستیم و پوریا که به شدت در جمع‌مان غریبگی می‌کرد کنارم نشست و البته سمت دیگر هم شهاب بدون هیچ فاصله‌ای نشست... پریا را روی پایم دراز کشاندم... چشم‌هایش به دنبال‌اشنایی می‌گشت... قبل از اینکه نق بزند، شیدا را دید که در حال درست کردن شیر خشک است!

شهاب دستش را روی پریا که روی پایم بود، گذاشت و با شصت به صورتشش را نوازش کرد!

علیرضا نگاهی به اخم‌های در هم پوریا و شهاب انداخت و سعی کرد دلیل حضور پوریا را مودبانه و البته زیرکانه پیدا کند... پرسید: لیلی نگفته بود شما تهرانیید، به هر حال خیلی خوش اومدید!

پوریا نگاهش را از دست شهاب پشت شانه‌ام بود گرفت و رو کرد به علیرضا:
دیشب اومدم! صبح هم داشتیم فکر می‌کردیم کجا بریم برای صبحانه که شما
زنگ زدید و منم مزاحم جمع تون شدم!

علیرضا اخم کمرنگی کرد و شیدا خیره نگاهم... شهاب سرش را کمی کج کرد و در
حالی که یک دستش روی پشته پشت سرم و دیگری روی شکم پریا بود، نه
چندان دوستانه گفت: این وقت سال، دانشجویی مثل شما باید دانشگاه باشه نه
دنبال جایی برای صبحانه خوردن!

چشم‌هایم را لحظه ای بستم... امدنم به اینجا اشتباه بود... این راه برای پاک
کردن شهاب از زندگی‌ام زیادی پر دردسر بود!

پوریا با جدیت گفت: به نظر می‌رسه شما از نامزد بودن من و لیلی بی‌اطلاعی!
اخم‌های علیرضا به وضوح در هم رفت... شیشه‌ی شیر خشک شده در دست
شیدا ماند و شهاب نفسش را سخت بیرون داد... خوب بود که نمی‌دیدمش!
عصبی زمزمه کرد: نامزد؟ با لیلی؟ —و؟

پوریا سری تکان داد: اشکالی داره؟ فکر نمی‌کنم موضوع غیرقابل پیش بینی بوده
باشه!

شهاب بازویم را به سمت خودش کشید و پوزخند عصبی زد و خش دار گفت:
حرفتم مزه مزه کن بعد بزن! همه‌ش اشکاله! با اجازه‌ی کی؟

پوریا نیشخند زد: متوجه نمی‌شم؟

کلافه از جرو بحث بینشان گفتم: من و پوریا نامزد کردیم!

علیرضا دلگیر و متعجب لب زد: لیلی!

و شهاب بی مکث صورتم را به سمت خودش برگرداند و با خشم غرید: تو غلط کردی با هفت جد و ابادت

پوریا بازوی دیگرم را گرفت: این چه وضع حرف زدنه!

با حرص بازویم را از دست پوریا جدا کرد: علیرضا تا نکشتمش از جلو چشمم دورش کن!

علیرضا مات گفت: اروم باش شهاب... بذار حرف بزنیم!

علیرضا پریا را از روی پایم برداشت و شهاب با غیض از روی تخت بلندم کرد... در جواب علیرضا که هم سعی در نگه داشتن پوریا و هم سعی در ارام کردن شهاب داشت، غرید: خفه شو!

به درختی همان نزدیکی تکیه‌ام داد و نزدیک به من ایستاد، نفس عمیقی کشید اما ارام نشد و مثل دیوانه‌ها صورتش را نزدیکم کرد: نامزد یعنی چی؟

با وحشت سرم را به درخت چسباندم و سعی کردم از او فاصله بگیرم... ارنجم را فشرد: چرا لال شدی؟ این واژه رو برای من خر توضیح بده... نامزد یعنی چی؟

جریان گرمی را روی ارنجم دقیقا همان جایی که شهاب می‌فشرد، حس کردم... نگاه وحشت زده‌ام به خون روی مانتوی صورتم رفت و شهاب مسیر چشم‌هایم را دنبال کرد، دقیقا همان قسمتی که خون داده بودم، سر باز کرده بود... با سوزش دستم چشم‌های آماده باریدنم خیس شد... شهاب بهت در نگاهش بین ارنج و صورتم چرخید... با حالتی عجیب استین مانتویم را بالا زد و بی توجه به

چند نفری که دورمان بودند، به خون روی دستم خیره شد... نالید: این... این چیه؟

دست و پایم لرز گرفته بود... فشارم افتاده بود و سرگیجه داشتم... شهاب ناباور نگاهم کرد، با بیچارگی زمزمه کرد: این بود دوست داشتنت؟ به دستم اشاره کرد...

با درماندگی رو زمین نشستم... هق هقم دل هر کسی را به درد می‌آورد... دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و ضجه زدم: خدا!

نزدیک شدن پوریا را حس کردم... همه‌ی دنیا برایم خنجر کشیده بودند... کاش یکی به قبلم می‌رسید و بی هیچ فرصتی تمام می‌شد زندگی پر زخم!

پوریا بازویم را فشرد: لیلی خوبی؟

همه بدنم به وضوح می‌لرزید... سرم را از روی زانوهایم برداشتم... شیدا نگران بالای سرم ایستاده بود... علیرضا پوریا را کنار زد و بغلم کرد: لیلی جان... چرا می‌لرزی؟

به همه‌های که چند نفر ایجاد کرده بودند، پایان داد و نامطمئن زمزمه کرد: چیزی نیست... چیزی نیست!

اما خوب می‌دانستم که اینبار چیزی هست... چیزی مثل زدن رگ احساسم!

پوریا دست پاچه گفت: ببریمش بیمارستان؟

سرم را روی شانه‌ی علیرضا فشردم و علیرضا با نگرانی گفت: شیدا برویه لیوان اب قند پیدا کن!

دست‌هایم را دور کمرم محکم کردم و با التماس نالیدم: منو از اینجا ببر علیرضا!

خوشحال از حرف زدند گفت: باشه عزیزم... الان میریم!

تند گفت: شهاب برو ماشین رو روشن کن!

چشم‌هایم بسته بود و نه می‌توانستم شهاب را ببینم و نه می‌خواستم!

با ترس گفتم: نه... تنها بریم!

پوریا که خیالش از خوب بودن حالم راحت شده بود، سعی کرد از علیرضا جدایم

کند و به سردی گفت: این بچه بازیای چیه... پاشو بریم!

نق زدم: نمی‌خوام!

جایی برای آرامش می‌خواستم... اما عصبی از علیرضا رهايم کرد: این کولی بازیای

چیه؟ می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟ سرِ شرکت بین تون بهم خورد یا سر

عشق بازیای با پسر خاله‌ی بی همه چیزت!

علیرضا دستش را جلوی پوریا گرفت: درست حرف بزن!

ولی پوریا بی توجه و پر حرص گفت: روزگارتو سیاه می‌کنم... فکر کردی من

بازیچه‌ی توام؟!

شهاب با یک حرکت یقه‌ی پوریا را گرفت و بلندش کرد... عصبی و خش دار

گفت: درست حدس زدی! بین خانواده من و لیلی اگه اخلاف پیش اومد واسه

این بود که من عاشق لیلی بودم و اونم منو می‌خواست!

نفسی گرفت و بی توجه به تقلای پوریا ادامه داد: حالا مرد باش و برو پی

زندگیت... وسط عشق بازی من و لیلی نپر!

علیرضا متعجب از لحن بی ادبانه‌ی شهاب غر زد: چی داری می‌گی شهاب!؟

شهاب بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت: اگه غیرت و مردونگی داشته باشی دنبال دختری که بغل من بزرگ شده، نمیری! دستش را روی شانه‌ی پوریا گذاشت: دختر عموت معشوقه منه! دنبال یکی دیگه باش! به سلامت!

پوریا با افسوس سرش را تکان داد. به من و شهاب نگاه کرد: خیلی کثیفید... خیلی!

با بی حالی خودم را روی زمین دنبال پوریا کشاندم... نباید همه چیز خراب می‌شد!

نالیدم: پوریا!

شهاب رو به رویم نشست و جلوی دیدم به پوریا را گرفت: دهنتم رو ببند لیلی! با عصبانیت دستم را بین خاک زیر درخت مشت کردم و همه‌ی ان را به صورت شهاب پاشیدم: عوضی... همه چیزو خراب کردی... حالا جواب بابامو چی بدم!

هق هقم از سر گرفته شد... پدرم یا من رو می‌کشت یا بلایی سر خودش می‌آورد! شیدا نفس نفس زنان کنارم نشست و لیوان پر از آب و قند را رو به رویم گرفت... ان را پس زدم و با التماس نالیدم: نذار بره... تو رو خدا!

دستم را گرفت و سعی کرد لیوان آب قند را به خوردم دهد... شهاب کنارم به درخت تکیه داد و با هر دو دست موهایش را به چنگ گرفت!

کمی آب قند خوردم. علیرضا پرسید: قضیه‌ی نامزدی چیه؟

شهاب پوزخندی زد: صبح با اون شفته رفته آزمایش ازدواج داده و به ریش من و تو هم خندیده! ولی کور خوندی عزیزم!

شیدا ناباور گفت: اره لیلی؟

نگاه علیرضا روی استین بالا مانده‌ام، طولانی شد: چرا لیلی؟ مگه قرار نبود با هم پدرت رو راضی کنیم!

بغض کرده گفتم: که باز خاله فخری بابام رو تحقیر کنه؟

شهاب بی‌درک و بی‌نرمش مسخره‌کنان دهانش را کج کرد و گفت: بابام... بابام! شیدا سرزنشگر نگاهش کرد و پریا را در آغوشش جا به جا کرد و علیرضا غر زد: شهاب!

شانه‌ای بالا انداخت و اینبار مستقیم به صورتم خیره شد: هر غلطی که می‌خواستی باید تو همون یه سال می‌کردی! حالا که من می‌خواستم تو به گور بابات می‌خندی که غیر از من به کسی فکر کنی!

علیرضا شهاب را به عقب هل داد: وقتی عصبی هستی دهنت رو ببند شهاب جان!

علیرضا ارام توضیح داد: قرار نیست کسی به پدرت بی‌احترامی کنه لیلی... فخری خانم راضی شده! پس وقتی پا میذاره تو خونه‌ی شما برای خواستگاری یعنی دیگه قصد تهمت زدن و تحقیر کردن نداره! از کی به پوریا جواب مثبت دادی؟ نفس عمیقی کشیدم و به علیرضا خیره شدم: راست می‌گی؟

شیدا لبخند کمرگی زد و علیرضا با اطمینان چشم بست: اره عزیزم! قول میدم هیچ بی‌احترامی نشه!

با دست زیر چشمم را پاک کردم: یه هفته ست! همون شبی که اومدم خونه‌تون و...

علیرضا سرش را تکان داد: مهم نیست.. به شهاب نگاه کرد: از لیلی معذرت خواهی کن شب بریم خواستگاری بهمون جواب مثبت بده!

با همه‌ی نگرانی‌ام لبخند کمرنگی زدم اما شهاب ایستاد و با همان جدیت و اخم گفت: اینو با خودتون ببرید خونه‌ش!

شیدا پوفی کشید: شهاب!

دستش را در هوا تکان داد: حوصله ندارم شیدا! مواظبش باشین!

چشم‌هایم را به زمین دوختم و شهاب خمیده خمیده از ما دور شد... شیدا نگران مسیر رفتنش را دنبال می‌کرد: رنگش پریده بود... برم دنبالش علیرضا؟

علیرضا بلند شد و شلوارش را تکاند: الان قاطیه... بریم پیشش یه چیزی بهمون می‌گه یه هفته هم اب مون میشه، هم نون مون!

شیدا استین مانتویم را پایین کشید و اهسته گفت: فکر کردم پوریا رو آوردی حرص شهاب در بیاد!

نگاهم کرد و ادامه داد: چرا ناراحتش می‌کنی وقتی می‌دونی روت حساسه؟

دست‌هایم را دور زانویم حلقه کردم: شما درکم نمی‌کنین!

علیرضا با آرامش گفت: تو به اندازه‌ی شهاب برامون عزیزی لیلی... به جون پریا خواهر نداشته‌ی من و شیدایی! ما درکت می‌کنیم ولی قبول کن جواب مثبت دادن به پوریا وقتی هیچ حسی بهش نداری بزرگترین اشتباهیه که میتونی انجام بدی! اصلا به اون و غرورش فکر کردی؟

نیم ساعت بعد با اصرار علیرضا کمی شیرکاکائو خوردم و راه افتادیم... از عکس‌العمل پدرم ترس داشتم... پوریا هم قبلا ثابت کرده بود گزارش مو به موی رفتارهایم را به پدرم می‌دهد!

حتما او هم از دستم دلخور بود... باید همه چیز را برایش شفاف توضیح می‌دادم... چه اشتباه احمقانه‌ای کرده بودم!

عقب ماشین علیرضا نشستم و زانوهایم را در شکم جمع کردم و به بیرون خیره شدم... شیدا با نگرانی شماره‌ی شهاب را می‌گرفت و از اینکه دنبالش نرفته بود، پشیمان بود!

از شهاب ناراحت بودم و محال بود به این سادگی حتی با او حرف بزنم! هیچ وقت او را تا این حد بی‌ادب نشناخته بودم! اگر نصف حرف‌هایی که به پوریا گفتم به گوش پدرم برسد، مسلما استقبال خاصی انتظارم را می‌کشید! شیدا با گریه گفت: اگه براش اتفاقی بیافته!

علیرضا سری تکان داد و گفت: مردِ گنده خجالت‌م نمی‌کشه! گوش‌ی تو چرا خاموش می‌کنی!

شیدا به دکه‌ی کنار خیابان اشاره کرد: اوناهاش... تند به داشبورد ضربه زد: وایستا علیرضا!

بین دیوار و دکه نشسته بود... و به سختی دیده می‌شد!

به محض توقف ماشین شیدا، پریا را به علیرضا سپرد و از ماشین پیاده شد... به سمتی که شهاب بود، دوید!

صورت‌م را به سمت دیگر خیابان چرخاندم...

برایم مهم نبود... علیرضا سری به افسوس نشانم داد و پیاده شد... من، شیدا و شهاب هر کدام به نوعی دیوانه بودیم... این وسط دلم برای علیرضا می‌سوخت که بین ما دیوانه‌ها، دیوانه می‌شد!

چند لحظه بعد کسی به شیشه‌ی ماشین کوبید... صورت‌م را برگرداندم... علیرضا اشاره کرد، شیشه را پایین بکشم... همین کار را کردم و جدی گفتم: پیاده شو، تو پیش شهاب بمون، من و شیدا هم به تفریح مون می‌رسیم!

دلگیر از لحن تندش پیاده شدم: خودم می‌تونم برم!

بند کیفم را گرفت و مجبور به ایستادنم کرد: میری پیش شهاب... حرفاتو با هم می‌زنم... یا به نتیجه می‌رسی و ما شب می‌ایم خواستگاری، یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت! دیگه حوصله ادا‌های تو و شهاب رو ندارم!

شهاب به پدرم توهین کرده بود... با من بد حرف زده بود... و به هیچ وجه من و شرایطم را درک نمی‌کرد. پس مصمم گفتم: نمی‌خوام با شهاب حرف بزنم!

در ماشین را باز کرد: باشه... بشین می‌رسونمت!

پوفی کشید و به من که هنوز بی حرکت مانده بودم غر زد: لیلی زود باش!

زبانم بی‌اختیار من در دهان چرخید: حالش خوب بود؟

سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد... در ماشین را بست و دوباره بند کیفم را گرفت و به سمتی که شهاب نشسته بود، راه افتاد و من هم به همراهش کشیده شدم!

شهاب از پدرم متنفر بود و این در تک تک حرف‌ها و رفتارهایش معلوم بود... پدرم هم حاضر نبود سر به تن شهاب باشد!

نزدیک شان که رسیدیم، علیرضا گفت: شیدا پاشو ما بریم!

شیدا ماتم زده گفت: معده‌اش درد می‌کنه!

علیرضا سوئیچ را دستم داد: لازم شد برید درموناگاه... هر چند دردش عصبیه و تو باشی... حرفش را ادامه نداد!

دست شیدا را گرفت و تقریباً با اجبار او و پریا را برد... شهاب به دیوار تکیه داده بود و در فضایی که نیم متر هم نمی‌شد پاهایش را به قسمت پشتی دکه بین راهی چسبانده بود!

علیرضا و شیدا که دور شدند... روی زانو کنارش نشستم... هیچ حرفی نزد... حتی نگاهم هم نکرد... زیر چشمی به صورتش چشم دوختم... رنگش پریده بود... همیشه وقتی عصبی می‌شد، معده درد می‌گرفت!

با هر دو دستش معده‌اش را ماساژ می‌داد... نگران به سمتش خم شدم، قبل از هر حرفی از طرف من جدی و تا حدودی عصبی گفت: نامزدت نگران نشه!

من که از همه طرف له می‌شدم... پس نیش‌های شهاب را هم به جان می‌خریدم، دستم را روی دستانش که روی معده‌اش بود گذاشتم: خوبی؟ بریم درمانگاه؟

دست‌یخ زده‌ام را زیر دستانش و درست روی معده‌اش فشار داد: وقتی با پوریا می‌چرخیدی هم یاد من می‌افتادی؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم تا چشم‌های شاکی‌اش را نبینم: چرا برگشتی شهاب؟ اگه نمی‌اومدی با پوریا ازدواج می‌کردم و بابام خوشحال می‌شد... هیچ وقتم پشیمون نمی‌شدم! اگه بر نمی‌گشتی راحت زندگی می‌کردم! اگه ازم دور بودی بالاخره یه روز از ذهنم پاک می‌شدی!

دستم را محکم‌تر فشار داد و سرم را روی شانه‌اش جا به جا کردم و عطرِ تنش را به ریه‌هایم بردم: یه روز عکساتو پاک می‌کردم... یادگاریاتو می‌سوزوندم... اگه بر نمی‌گشتی یه روز دق می‌کردم شهاب! می‌مردم ولی پدرم به خواسته‌اش رسیده بود! خاله فخری خیالش راحت می‌شد! تکلیف تو معلوم می‌شد!

سرم را روی شانه‌اش گذاشت و برخلاف تصورم محکم بغلم کرد: الان بابات از همه چی خبردار شده!

دستم را آرام روی معده‌اش به نوازش در آوردم. ملتمسانه گفتم: از بابام متنفر نباش شهاب!

سرم را روی شانه‌اش بالا کشیدم... داشت نگاهم می‌کرد: اگه تا این حد نمی‌خواستمت هیچ وقت حاضر نمی‌شدم سرم رو جلوی کسی که منو حرومزاده می‌دونه، خم کنم! پدر من رفیقِ 50 ساله‌ی اقا مهدی بود! ولی حتی به تنِ تو قبر بابام هم رحم نکرد!

درمانده از این کینه نالیدم: شهاب!

شصتش را روی ابرویم کشید: اگه تا این حد نمی‌خواستمت اینقدر می‌زدمت که تا آخر عمو پوریا رو ببینی، یادت بیاد سهم منی!

گوش‌هایم را به تپش قلبش سپردم و دستانم مرهم شده بود برای درد معده‌اش... پاهایش را به هم چفت کرد و دستانش را تنگ‌تر: از این لباسات متنفرم!

لبخندی زدم... دیوانگی هم عالمی داشت!

جدی گفت: نخند!

لبخندم پررنگ تر شد و آ*غ**وشش تنگ‌تر!

سرش را خم کرد و نفس عمیقی کشید: این شفته تموم این یه هفته خونه‌ی شما بوده؟

خواستم کمی دور شوم که اجازه نداد، جواب دادم: دیشب اومده!

پیشانی‌ام را ب*و**سید: دلم باهات صاف نمیشه!

صورتش را زیر شالم بیرون کشید و نگاهم کرد: اگه معده دردم می‌زاشت یه جوری می‌زدمش که جلو چشمش جون بده! عوضی یه عمر به تو چشم داشت!

نگاهش کردم... چهره‌اش آرام تر شد... لبخندی به او زدم: اگه بابان بهتون چیزی گفت، احترامشو نگه دار شهاب... باشه؟

لبخند محوی زد: شب چادر سفید بذار... تو اشپزخونه هم نشین... زود چایی بیار... جلوی من مکث کن... کتِ استین کوتاه بپوش و شال مشکی! باشه؟

با تعجب نگاهش کردم... شک داشتم پدرم حتی شهاب و خاله فخری را به خانه راه دهد! چیزی نگفتم و با دهان باز نگاهش کردم!

لبخندش پررنگ تر شد... صورتش را جلو آورد... گونه‌ام را ب*و**سید.

لب‌هایم بی اختیار بسته شد... اب دهانم را بلعیدم!

خیره به چشم‌های شهاب شدم... چشم‌هایش را باز و بسته کرد و نگاهش در صورتم چرخ خورد... هیچ واکنشی نشان ندادم، انگار مغزم فرمان نمی‌داد!

حس عجیبی بین رگ‌هایم جاری بود اما از هر حسی خجالتم پررنگ تر بود، چند لحظه نه من چیزی گفتم و نه شهاب!

نزدیکم ایستاد و گفت: چرا ساکت شدی؟

دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم: خجالت می‌کشم!

خنده‌ی کوتاهی کرد: خودمم خجالت می‌کشم!

محکم به خودش فشارم داد: خوشمزه‌ی من!

**

نفس عمیقی کشیدم و از روی پله‌ها بالا رفتم... هنوز به پاگرد نرسیده بودم که گوش‌ام زنگ خورد... اسم مجنون روی گوش‌ام، لبخند را با وجود همه‌ی استرس روی لبم کاشت، زمزمه کردم: جانم شهاب؟

نفسی گرفت: مطمئنی بابات بهت چیزی نمی‌گه؟ می‌خوای تا سر شب با من بمون، نیم ساعت قبل از اینکه ما بیایم می‌رسونمت خونه!

دلم از این نگرانی‌اش ضعف می‌رفت، برای بار هزارم توضیح دادم: بابام منو نمی‌زنه شهاب! فوقش یه دعوای راه می‌افته، مامانم با منه، نگران نباش!
دلواپس گفت: شیدا عصر زنگ میزنه برای قرار خواستگاری... اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده، باشه؟

از روی پله‌ها بالا رفتم: باشه... امر دیگه؟

-جلوی اون شفته هم نباش... راست برو تواتاقت!

ابروهایم را در هم کردم: اون الان رفته شهاب! مسلما با حرف‌های صحبت دیگه نگام نمی‌کنه!

بی خیال گفت: منم اون حرفا رو گفتم که دیگه به سهم من چشم ندوزه! مواظب خودت باش!

ارام خندیدم: انگار میرم میدون جنگ... خونه مونه‌ها!

جدی گفت: بابات منطق نداره!

پایم بین پله ماند و نالیدم: شهاب!

خندید: اخ... جان شهاب؟

با جدیت گفتم: در مورد بابام اینجوری حرف نزن... الانم از جلوی در خونه ما برو!

-چشم رئیس کوچولوی خوشمزه من! مواظب خودت باش!

جلوی در خانه مان ایستادم... چند بار نفس عمیق کشیدم. برخلاف حرف‌هایی که به شهاب زده بودم از واکنش پدرم وحشت داشتم!

همین که در این چند ساعت هیچ تماسی با من نگرفته بود، یعنی اوج فاجعه! با اینکه کلید داشتم، با انگشت به در کوبیدم... چند لحظه بعد در به آرامی باز شد، مادرم پشت در بود... با ابرو اشاره کرد... با تعجب سرم را تکان دادم: مامان؟

و همین کافی بود که در کامل باز شود... پدرم جلوتر از مادرم ایستاد: اومدی؟
مادرم نالید: برو لیلی!

نگاهم با تعجب بین پدر و مادرم در چرخش بود... پدرم دستم را کشید و در را محکم بست... ساعد دستم را محکم فشار داد و ناگهان به سمت در بسته هلم داد و از فریادش چشم‌هایم بسته شد: کدوم قبرستونی بودی؟

کمرم از برخورد با در به شدت به درد آمد... عصبانیت پدرم بیشتر از حد انتظارم بود... دوباره فریاد کشید: کجا بودی؟

اب دهانم را بلعیدم و خوش‌بینانه فکر کردم شاید پوریا حرفی نزده باشد، با ترس لب زدم: پیش عاط...!

مشت محکمش روی دهانم و صدای جیغ بلند مادرم چشم‌هایم را تار کرد... دستم را روی دهانم گذاشتم و چشم‌های خیسم را از نگاه عصبی پدرم گرفتم... تازه چشمم به پوریا افتاد که روی مبل نشسته بود و با پوزخند نگاهم می‌کرد...

مادرم با گریه به سمتم آمد اما این پایان عصبانیت پدرم نبود... مادرم را پس زد و سیلی محکمی به صورتم زد: پیش شهاب بودی؟

یقہی مانتویم را بین مشت‌هایش فشرد و عربده کشید: کدوم بی پدری به تو اجازه داده با شهاب باشی؟ کدوم بی پدری به تو گفته همراه کثافتکاری‌هایی اون بی پدر و مادر بشی؟

دهانم پر از خون شده بود و درد شدیدی در کمرم حس می‌کردم... حس می‌کردم دندان‌هایم همه از لثه جدا شده‌اند... با گریه به مادرم چشم دوختم... با دست به سرش کوبید و به سمت پوریا رفت که حالا ایستاده به نمایش پدرم نگاه می‌کرد... بازویش را گرفت با التماس گفت: تو رو جون دو قلوها، نجاتش بده... مهدی می‌کشه بچه مو! به ولای علی می‌کشه لیلی مو!

پوریا آرام دست‌های مادرم را گرفت: وقتی با پسر خاله‌اش می‌گشت، باید فکر این موقع رو هم می‌کرد! متاسفم زن عمو ولی کاری از من بر نمی‌اد!

مادرم ناامید بازوی پدرم را گرفت که هنوز مصرانه به در چسبانده بودم: ول کن... تموم صورتش خون شده... ول کن بچه مو!

پدرم با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت: وقتی دخترم اینجوری بهم خنجر می‌زنه، از بقیه چه انتظاری داشته باشم؟ تازه می‌فهمم فخری راست می‌گفته! عیب از دختر من بود که عادت کرده بود به پریدن با شهاب!

دختر من وا داده بود! دختر من عاشق پسر زن‌دارش بود! دختر من یه عمر جلو چشمم هرز رفت و من بی‌غیرت خودم سمت اون بی پدر عوضی هلش می‌دادم!

با دهان پر از خونم نالیدم: بابا!

چشم‌های سرخ و برزخ‌اش را به صورتم دوخت: ولی از این به بعد ادمت می‌کنم! دیگه گول چشمای ساده و معصومت رو نمی‌خورم!

چند قدم عقب رفت... با ولع نفس کشیدم و مادرم هنوز به من نرسیده بود که با دیدن کمر بند پدرم با وحشت جیغ کشید و جلویش ایستاد: یا امام رضا... مهدی می‌خواهی چی کار کنی؟

بدنم لرزانم را بیشتر از قبل به در چسباندم و پوریا کنار پدرم ایستاد... با چند قدم بلند خودش را به من رساند... مادرم را به سمت دیگری هل داد و با خشونت بازویم را گرفت و به سمت اتاق کشاندم... نگاهم از کمر بند مشکی جدا نمی‌شد... با گریه فریاد زدم: مامان...

مادرم با ضعف خودش را به من نزدیک کرد اما پدرم وحشیانه هلش داد و صدای اخ بلندش آخرین امیدم را گرفت!

با شدت روی تخت پرت شدم و در اتاق بعد از دیدن چشم‌های پر غرور پوریا بسته شد... خودم را به گوشه‌ترین قسمت تخت رساندم... لکه‌های خون روی رو تختی حالم را بدتر می‌کرد... با وحشت التماس کردم: با... با!

اما پدرم سنگدل‌تر از ان بود که ترس دخترِ ناز پرورده‌اش را ببیند... با کمر بند به جان تن پر دردم افتاد و من هنوز از مادرم کمک می‌خواستم... از مادری که پشت در جان می‌داد و به پدرم التماس می‌کرد و به پوریا فحش می‌داد...

ضربه ضربه‌ی کمر بند از یادم برد همه‌ی محبت‌های پدرانه‌ی که تا امروز چشیده بودم... جای ضربه‌های کمر بند که روی تنم می‌سوخت از یادم می‌برد طعم شیرین بوسه‌های شهاب را و آغوش پر مهرش را...

ضربه‌ی محکمی که به کمرم خورد، سوزش و سر ریز شدن خون را به راحتی حس کردم... دستم را گونه‌ی پر سوزم گذاشتم... پدرم نفس نفس زنان عقب رفت... تن مجاله شده‌ام بی رقم و پر خون روی تخت افتاده بود، حتی نفس کشیدنم را هم حس نمی‌کردم... بی حرف عقب عقب رفت و در را باز کرد... مادرم جلوی در هنوز داد و فریاد می‌کرد و پوریا هنوز پشت در بی حرف ایستاده بود!

مادرم با ضعف به جان پدرم افتاد و بی نتیجه و خسته خودش را روی زمین به دختر شلاق خورده‌اش رساند نگاهم هنوز به خراش‌های روی صورت مادرم بود که چشم‌هایم سیاهی رفت...!

چشم‌هایم را به دستم که زیر سرم بود، دوختم... لثه‌ام خونریزی کرده بود و دندانم شکسته بود... نمی‌توانستم چیزی بخورم و به همین خاطر این دومین سرمی بود که داشت تمام می‌شد... ساعت 6 عصر بود... پدرم و پوریا از خانه بیرون رفته بودند و مادرم به اورژانس خبر داده بود... سه رد از جای کمر بند روی کمرم خونریزی کرده بود، تمام این چند ساعت به پهلوی دراز کشیده بودم اما هنوز سوزش کم نشده بود... همه‌ی بدنم درد می‌کرد!

چه جان سختی داشتم... کاش می‌مردم و داغِ مردنم همه را گرفتار می‌کرد... و بیشتر از همه پدرم را...!

مادرم از در باز اتاق وارد شد... اگر می‌توانستم حرف بزنم از او می‌خواستم با هم به جایی دور از این خانه برویم... نمی‌خواستم چشمم به مردی که چشم‌هایش را روی یکی یکدانه‌اش بسته بود، بیافتد!

مانتوای تنش بود و دکمه‌هایش باز... ساکی که به دست داشت نشان می‌داد، او هم مثل من میلی به ماندن ندارد... روی زمین، کنار تختم زانو زد و سعی کرد

ارام روی زخمِ گونه‌ام را نوازش دهد: با هم میریم هتل... الان زنگ میزنم به تاکسی برامون بفرستن!

نگاهم را به صورت کبودش که بی شک کارِ پدرم بود، دوختم... چشم‌هایم را باز و بسته کردم و اشک‌هایش جاری شد: الهی دستت بشکته مرد!

بی هیچ حرکتی نگاهش کردم... سخت بود اشک‌های مادری را تحمل کردن... ارام دست ازادم را جلو بردم و روی سرش کشیدم... گریه‌اش شدیدتر شد، حرف نزدنم بیشتر عذابش می‌داد لب‌های باد کرده‌ام را به سختی از هم باز کردم، درد وحشتناکی در تمام صورتم پخش شد و صدایم انگار فرسنگ‌ها دورتر بود: ما... مان؟

سرش را از روی تخت برداشت: جان مامان؟ حرف نزن، برات برگه بیارم روش بنویسی؟

صورتم از درد جمع شد و به سختی گفتم: گریه... ن... نکن!

تند تند اشک‌هایش را پاک کرد: گریه نمی‌کنم مادرا!

بلند شد: الان وسایلت رو جمع می‌کنم!

اینقدر یک وری دراز کشیده بودم که تنم بی حس شده بود، و شانه‌ی سمت راستم که روی آن دراز کشیده بودم خواب رفته بود!

صدای زنگ تلفن خانه بلند شد... نگاهم به ساعت رفت... حتما شیدا بود!

مادرم به سمت تلفن رفت و دوباره به اتاقم برگشت... با تعجب به گوشی نگاه می‌کرد: لیلی این شماره خونه‌ی خالت نیست؟

تلفن را به سمتم گرفت... خودش بود... یعنی شیدا و علیرضا و شهاب همه خانه خاله فخری بودند اماده‌ی آمدن به اینجا؟

مادرم جواب داد: الو؟

نگاهم به او بود که هنوز از هیچ چیز خبر نداشت... با لبخند گفت: تویی خاله؟ خوبی عزیزم؟

نگاهش غمگین شد و بغض در صدایش نشست: لیلی همین جاست! به من نگاه کرد: گوشیت کجاست؟

ابروهایم را بالا بردم به معنی ندانستن!

مادرم پرسید: چی کارش داری خاله جان؟

متعجب به من نگاه کرد: خوستگاری؟ امشب؟ ... مکث کرد: فخری می‌دونه؟

چشم‌هایم را بستم... عروس بی رمق روی تخت افتاده بود!!! شهاب اگر می‌دانست مردی که اینطور از او دفاع می‌کردم چه به روزم آورده بی شک پوزخند زنان می‌گفت: دیدی بابات بی منطقه؟

حرف‌های مادرم به اتمام رسید اما من هنوز به شهاب فکر می‌کردم... حتما مسخره‌ام می‌کرد... شاید حق هم داشت!

من به نگرانی صبحش خندیده بودم و مطمئن گفته بودم پدرم که مرا نمی‌زند اما حالا مثل یک جنازه روی تختم افتاده بودم و حتی حرف هم نمی‌توانستم بزنم!

مادرم صدایم زد: لیلی حواست با منه؟

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم: تو می‌دونی؟

بی شک در مورد خواستگاری حرف می‌زد: به معنی دانستن چشم بستم و باز کردم... ارام صورتم را ب*و**سید: خداوشکر! فخری هم می‌خواست به بیاد!

نگاهم پر از سوال شد... توضیح داد: به شیدا گفتم چی شده... من نمی‌تونم با پدرت تو این خونه زندگی کنم! حرمت من و ابروی دخترم تو این خونه توسط مردش به باد رفته! به شیدا گفتم چند روز میریم هتل تا بعد یه فکری بکنیم! دلگیر از شیدا و شهاب چشم‌هام را بستم... چه راحت قبول کرده بودند...!

مادرم گفت: کتاباتم بر می‌دارم!

از گوشه‌ی چشمم اشک چکید... مثلاً چه توقعی از آنها داشتم؟ پدرم با انهمه محبتی که به من داشت، این بلا را سرم آورده بود! بعد من از شهاب و شیدا توقع چه داشتم؟

نفس عمیقی کشیدم و لب‌ باد کرده‌ام را از هم باز کردم... بغض داشت خفه‌ام می‌کرد!

غیر از مادرم هیچ کس واقعی و خالصانه دوستم نداشت!!! هیچ کس!

صدای بسته شدن زیپ ساک آمد و همه‌ی سهم من و مادرم از این خانه دو چمدان شد!

کنارم روی تخت نشست و به سرم نگاه کرد: اخراشه! الان زنگ می‌زنم برامون ماشین بفرستن!

از اتاق بیرون رفت... قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم تا نزدیکی گوشم رفت...
مادرم چادر به سر از جلوی اتاقم رد شد... صدای باز شدن در ترس را به جانم ریخت! چشم‌هایم را بستم... نمی‌خواستم پدرم را ببینم!

صدای گریه مادرم بلند شد... اگر دوباره هلش می‌داد، اگر دوباره به صورت مادرم سیلی می‌زد... وای!

با همه‌ی ضعفم، می‌دانستم نمی‌خواهم حتی یک تار مو از سر مادرم کم شود...
به سختی بلند شدم... سرم را از دستم بیرون کشیدم!

نشستم درد وحشتناکی در کمر و ران‌های پایم بوجود آورد اما صدای گریه مادرم وادارم می‌کرد به نجات دادنش!

از این همه درد گریه‌ام گرفت... من حتی توانایی بلند شدن را هم نداشتم... چه طور مقابل پدرم می‌ایستادم تا بلایی سر مادرم نیاورد؟ مادر بداقبالم چه گناهی کرده بود که دخترش طعم آغ**وش شهاب را چشیده بود و او بی خبر مجازات می‌شد!

گریه‌ام به جیغ بلندی تبدیل شد: ماما!

دوباره روی تخت افتادم... کمرم از برخورد با تخت انگار تکه تکه شد... گریه‌های بلندم لب باد کرده‌ام را ازار می‌داد... صدای پایی زمین را لرزاند و فریادش درست در قلم نشست: لیلی!

در چارچوب در ایستادم... بلوز سفید و شلوار مشکی‌اش و موهای ژل خورده‌اش با وضعیت من و صورت اشفته‌اش در تضاد بود!

نفس راحتی کشیدم... مادرم با دیدن شهاب از سر دلتنگی گریه کرده بود!

به پهلوی چرخیدم... شهاب قدم قدم نزدیکم شد... پایین تخت نشست... نگاهش از لبم جدا شد و به صورتم را واری کرد!

سرش را کج کرد و به بدنم که در تاپ و شلوارک گشادِ مادرم پوشیده بود، چشم دوخت... چه قدر دلم می‌خواست با او حرف بزنم، شهاب برخلاف تصورم آمده بود!

دستش را آرام روی گونه‌ام کشید، آرامشِ وصف ناشدنی به رگ‌هایم تزریق شد، درآغ**وشم گرفت. صدایش از بغض و خشم لرز داشت: اگه دستم به اون بابای بی همه چیه...—

اشک‌هایم بارید و دلم پیچید... نالیدم: شهاب!

نفس عمیقی کشید و با خشونت گفت: جان شهاب؟

آرام از خودش جدایم کرد... نگاهم به بلوز سفید و استین‌هایِ تا نخورده‌اش رفت! مادرم وارد اتاق شد... شهاب پشت به من پایین تخت نشست ولی دستم هنوز بین دست‌هایش بود... مادرم هم کنارش نشست! دلتنگی از نگاهش پیدا بود... دستش را آرام روی صورت شهاب کشید: باورم نمیشه!

شهاب روی دستش را ب*و**سید: آماده شید بریم خونه‌ی من! بعد میگم مامان و شیدا اینا هم بیان!

مادرم بلا تکلیف نگاهم کرد و من من کنان گفت: نه... شر میشه برات... میریم هتل!

شهاب دستش را روی کبودی صورت مادرم کشید: مگه شهاب مرده شما هتل بمونین!

مادرم سریع گفت: خدانکنه!

شهاب هم برگشت و لبخندی به من زد: عروس خانوم هم راضیه؟

مادرم خندید... هر چند تلخ اما خنده‌اش دلم را گرم کرد... شهاب هم چه بی‌حیا بود و من نمی‌دانستم! جلوی مادرم هم شرم نمی‌کرد!

دستم را که در دستش بود، آرام فشرد و زمزمه کنان پرسید: بله؟

به مادرم نگاه کردم... چشم باز و بسته کرد و یعنی بله!

سری به نشانه‌ی مثبت در چشم‌های خیره شهاب تکان دادم... خم شد و پایین لباسم را گرفت: اول بریم بیمارستان... ببینم...

دستم را روی دستش گذاشتم... همین مانده بود که همه تنم را ببینند!!!

هر چند زخمی و کبود! اما خب حیا هم چیز خوبی بود!

مادرم با خنده دست شهاب را پس کشید: چی کار می‌کنی؟

شهاب که انگار اصلا در باغ نبود، گفت: مگه به شیدا نگفتین کمرش زخم شده؟ اول باید بریم درمانگاه!

_اورژانش خبر کردم... زخم پوستیه... زود خوب میشه!

شهاب سری تکان داد: پس یه چادر کش دار بیارید! مانتو تنش نکنه!

مادرم سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت!

شهاب غمگین به صورتم نگاه کرد: همش تقصیر منه... فکر نمی‌کردم اینجوری میشه!

از یادآوری چند ساعت قبل هم بدنم می‌لرزید، انگار همه‌ی دردی که کشیده بودم در صدایم بود: خیلی درد داشت شهاب!

چشم‌های سرخش را به دیوار دوخت... لبش را بین دندان‌هایش فشار داد و با حق حق گفتم: مامانم... مامانم زدا! پوریا هیچ کاری نکرد!

با ناباوری گفتم: بابام دخترش رو زدا! من و زدا! عزیز دردونه شو!

چشم‌هایم را فشردم... پیشانی‌ام را ب*و**سید: دیگه اجازه نمی‌دم بلایی سرت بیاد!

صدایی باعث شد وحشت زده از شهاب دور شوم: با اجازه‌ی کی؟

پدر با چشم‌هایی عصبانی به شهاب زل زده بود... پوریا جلوتر آمد و بازوی شهاب را که هنوز مات به پدرم نگاه می‌کرد، کشید: بهتره خودت بری!

شهاب جلویم ایستاد و دستم را گرفت: با لیلی!

پدرم پوزخندی زد و جلو آمد... با وحشت همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم، دست‌هایم را دور پای شهاب حلقه کردم و چشم بسته فریاد زدم: مامان!

پوریا نیشخندی زد و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد... شهاب ملحفه روی تخت را روی بدنم انداخت و آرام از روی تخت بلندم کرد و خونسرد گفت: شما

صلاحیت نگهداری بچه تون رو ندارین! جای کمر بند روی تن لیلی اینو ثابت می‌کنه!

پدرم مثل ببر زخمی به شهاب خیره شده بود و با عصبانیت نفس می‌کشید، با اشاره‌ی چشم به پوریا چیزی گفت... پوریا خودش را به من رساند و قبل از هر واکنشی از شهاب بی توجه به وضعیتم، دستم را گرفت مرا به گوشه‌ی اتاق برد... شهاب با خشم داد زد: دستتو بکش!

پوریا بی حرف خیره نگاهش کرد... شهاب با حرص به سمت پوریا که دستش را جلوی سینه‌ام گرفته بود، حرکت کرد که مادرم با وحشت وارد اتاق شد و ناله‌ی بلند یا حسینش نشان می‌داد پدرم آرام و بی سر و صدا وارد خانه شده است!

سعی کردم خودم را از دست پوریا نجات دهم... شهاب با حرص به دست پوریا کنارم نگاه کرد و داد کشید: دستتو بکش!

پوریا نیشخندی زد و محکم‌تر به دیوار چسباندم... از درد ناله کردم اما توجهی نکرد و پدرم از پشت یقه‌ی شهاب را کشید و عربده کشید: بیرون! از خونه‌ی من برو بیرون بی شر... ..

جلوی شهاب ایستاده بود اما شهاب هنوز حواسش به من بود... با بی قراری گفت: میرم... میرم... بگو اون عوضی کنار بره!

پدرم از عصبانیت شهاب لذت می‌برد این در رفتار پر از ارامشش معلوم بود... با کلافگی به مادرم نگاه کردم... سرش را تکان داد و خواست به سمتم بیاید که پدرم به پوریا گفت کنار برو... به محض دور شدنش به سمت مادرم راه افتادم و شهاب بالاخره نفس کشید!

پدرم با ارامش گفت: حالا بیرون!

شهاب که انگار تازه نیرو گرفته بود محکم ایستاد: من لیلی رو می‌خوام!

پوریا با تمسخر خندید: جالبه! —————

مادرم با نگرانی گفت: شهاب جان... برو خاله!

شهاب قاطع‌تر به پدرم نگاه کرد: مسئله‌ی بین من و شماییه بحث جداست... الان من به عنوان خواستگار لیلی اینجام! من لیلی رو می‌خوام!

پدرم با حرص گفت: مسئله‌ای بین من و تو نیست! یه عمر کثیف کاری کردی! هه! چه طوری روت میشه تو روی من نگاه کنی؟ تو جای پسر من بودی! من دخترمو نسپرده بودم به تو که باهاش خوش بگذرونی!

با عصبانیت بازوهای شهاب را گرفت و با صدایی پر از گله و لرزش ادامه داد: من دخترمو نسپردم به تو که عاشقش کنی... من دخترمو ندادم که بهش معشوقه شدنو یاد بدی!

شهاب با کلافگی گفت: همه چیز اونطور که شما می‌بینی نیست!

پدرم با عصبانیت گفت: من هیچی جز چشمای بی‌حیای تو و علاقه‌ی مسخره‌ی دخترم به تو نمی‌بینم!

شهاب سعی کرد ارام باشد: من بد، من بی‌ناموس، من بی‌غیرت ولی مقصر همه‌ی اینا خودِ شمایی! وقتی لیلی به دنیا اومد خودِ شما گذاشتیش تو بغلِ من و گفتی اینم عروسک تو! خودِ شما یه عمر گفتی لیلی رو ببر اینور و اونور... تک تکِ کاراش رو سپردی به من! و هیچ وقت نفهمیدی منم مردم! نفهمیدی هر

خندش می‌تونه یه جایی از دلم تُکون بده! نفهمیدی هر بار که دستشو تو دستم میذارین و به من می‌سپرینش یه حسی تو قلبم رشد می‌کنه... . نفهمیدی حس مالکیتی که سندش رو شما امضا کردی، روز به روز بزرگ‌تر میشه و میرسه به امروز! که من مرد شدم و دختری بزرگ! حالا من عروسکم رو می‌خوام! ولی نه برای بازی! برای زندگی... مقصر احساس من یا به تعبیر شما کثیف کاری من شماید!

پوریا قدمی عقب و جلو رفت و به پدرم که در فکر فرو رفته بود، اجازه‌ی لغزش نداد: یه چیزی هم بدهکار شدی عمو!

پدرم از فکر بیرون امد و با سماجت گفت: هر چی بوده گذشته... اصلا گذشته رو هم که فراموش کنم من لیلی رو به برادرم قول دادم! جدا از اون هم من تو وجود تو چیزی نمی‌بینم که بخوام یه دونه دخترمو بهت بسپردم! تو که اعتماد من رو اینطوری جواب دادی، چه تضمینی که یه روز دیگه، به یکی دیگه دل نبندی!

این حرف خارج از ظرفیت شهاب بود... در مقابل اصرار مادرم واکنشی نشان نداد و با حرص گفت: دختر شما عاشق منه! خوب‌یا بد! من می‌خواه! شما نمی‌تونید خلاف میلش عمل کنی!

پدرم عصبانی شد: لیلی روی حرف من حرف نمی‌زنه! اوضاع داشت خراب می‌شد... به هیچ وجه نمی‌خواستم بین پدرم و شهاب قرار بگیرم! چون از هیچ کدامشان نمی‌توانستم بگذرم!

شهاب نگاهش را به من دوخت و با آرامش و اطمینان گفت: اگه اینطور بود که یک سال منتظر من نمی‌موند!

پوریا ابرویش را بالا انداخت و برای تحریک پدرم هم که شده گفت: خیلی از خودت مطمئنی!

پدرم از مقابل شهاب کنار رفت... با هر قدمش به سمت من چیزی از وجودم کنده می‌شد... خودم را پشت مادرم مخفی کردم اما بازی فراتر از قایم باشک بود! بازویم را فشرد و رو به رویم ایستاد... مادرم با ترس بازوی دیگرم را گفت... نگاه شهاب مثل خنجر به قلبم نفوذ می‌کرد!

ارام نگاهم را از شهاب جدا کرد و پرسید: من یا شهاب؟

اب دهانم را بلعیدم... نگاهم دوباره به شهاب رفت... پر از تردید نگاهم می‌کرد... پدرم دوباره پرسید: لیلی باتوام... ابروی پدرت یا عشق شهاب؟ می‌تونی همین حالا با شهاب بری ولی دیگه تا آخر عمرت نه اسم من رو ببر نه مادرت!

مادرم نگران زمزمه کرد: مهدی!

و پدرم با عصبانیت فریاد زد: من یا شهاب؟

با بدبختی نالیدم: بابا!

شهاب جلوتر آمد... چشم‌هایم در چشم‌هایش فقط آرام می‌گرفت... با آرامش چشم باز و بسته کرد، قطره اشکی از چشمم چکید، بی قرار و دلتنگ‌تر از همیشه به او خیره شدم و حسی وادارم کرد به زمزمه کردن اسمش: شهاب!

بدون تو من آرامش ندارم... .

لبخند شهاب مثل تزریق خوشبختی به سلول‌هایم بود... اما نگاهم که به چشم‌های پدرم افتاد... چیزی در او شکسته بود... چیزی مثل غرور... مثل مردانگی و چیزی شبیه حس پدران‌اش!

با ناباوری بازویم را رها کرد... تلو تلو خوران قدمی عقب رفت... پوریا با ترس به او نزدیک شد و از افتادنش جلوگیری کرد... مادرم فریاد زنان خودش را به او رساند، روی زمین افتاد و چشم‌هایش هنوز ناباور به من خیره شده بود... پوریا برای پیدا کردن قرص فشار خون در جیب‌هایش به جستجو پرداخت و من هنوز مات شکسته شدن پدرم بود... شهاب بی توجه به پدرم در آغوشم گرفت! او برنده شده بود! و من باعث باخت پدرم بودم!

صورت‌م را با دست به سمت خودش برگرداند: لیلی!

و ضجه‌ی مادرم از هر دردی، دردتر بود!

نگاهم دوباره به چشم‌های پدرم افتاد... چشم‌های بسته‌اش برای من با وجود زخمی که خورده بودم و زخمی که زده بودم، معنی آخر دنیا بود!

از شهاب جدا شدم... قدم قدم به جسم شکسته و بی جان پدرم نزدیک شدم... دو دستم روی سرم فرود آمد... با بی قراری سرش را در آغوشم گرفتم و نالیدم: بابا پاشو... بابا جونم... بابا!

پوریا قرص را دورن دهانش چکاند و با حرص پدرم را از من جدا کرد... مادرم ضجه زنان نالید: اورژانس...

پوریا فریاد زد: برو دیگه... مگه همین رو نمی‌خواستی!

دست سرد پدرم را در آغوشم گرفتم: غلط کردم بابا... بابایی چشاتو باز کن!

مثل دیوانه‌ها از جایم بلند شدم... مقصر همه بدبختی‌های من شهاب بود... با حرص یقه‌اش را گرفتم: برو بیرون!

ارام دست‌هایم را گرفت: اروم باش لیلی... خوب میشه!

با عصبانیت فریاد زدم: برو بیرون... از خونه من، از زندگی من! برو بیرون... ازت بدم میاد... برو بیرون!

قرارمون همین بود... کنار من نمونی! هی خیره شی به رفتن، هی رد بشی، نتونی!

پدرم چشم‌هایش را باز کرد... دندان‌هایم از نگرانی و بدبختی بهم می‌خورد... بازوهایم را از حصار تن شهاب جدا کردم: پوریا بیا اینو بیرون کن!

شهاب ناباور و بی حرف نگاهم کرد... دوباره داد زدم: پوریا مگه با تو نیستم!

پوریا متعجب بلند شد... تند تنداشک‌هایم را با ملحفه‌ای که شهاب دورم انداخته بود، پاک کردم و با صدایی لرزان گفتم: دیگه برنگرد... هیچ وقت! نمی‌خوام دیگه ببینمت! دیگه نمک نشو برای زخمام! تو رو جون هر کی دوست داری اسممو، فکرمو، همه چیزمو از زندگیت پاک کن!

با لتماس در چشم‌های شکسته‌اش خیره شدم: برنگرد شهاب... به خاطر من دیگه هیچ وقت برنگرد!

قرارمون همین بود، من قول داده بودم.

روی نیمکت همیشگی منتظر عاطفه نشستم... دو روز از رفتن شهاب از خانه مان گذشته بود... حال پدرم خوب بود و با قرص فشار خونش قابل کنترل بود!

زخم‌های کمرم هم با پمادهایی که مادرم برایم استفاده می‌کرد، خوب شده بود! پوریا همان شب رفت... هرچند پدرم به برگشتن ش خوش بین بود اما حرف‌هایی که به من گفته بود، نشان می‌داد از به دختری که کس دیگری رو دوست دارد، حتی فکر هم نخواهد کرد!

برای من هیچ چیز اهمیت نداشت... دیگر نمی‌خواستم مثل همیشه برای داشتن شهاب بجنگم! همه‌ی عمر برای شهاب زندگی کردم و بارها خواستم زندگی‌ام را تغییر دهم اما هر بار دیدن شهاب همه چیز را از یادم می‌برد!

من شهاب قسمت هم نبودیم... نذر شهاب برای من، مخالفت خاله فخری، نفرت پدرم و شهاب نسبت به هم، همه چیز ثابت می‌کرد در تقدیر من شهاب وصال نوشته نشده!

از این به بعد چشم‌هایم را روی زندگی باز می‌کنم... دیگر سر به زیر و عاشق زندگی نمی‌کنم، به خاطر شهاب چشم روی هیچ پسری نمی‌بندم! به خاطر شهاب موهایم را نمی‌پوشانم! عکس‌های شهاب را شب به شب مرور نمی‌کنم! با شیدا و علیرضا رفت امد نمی‌کنم!

از این به بعد فقط زندگی می‌کنم... بی شهاب و بی فکرش!

یک روز هم از این همه غصه دق می‌کردم و می‌مردم...

مهم هم نبود اگر شهاب پای این خواستن ایستاده بود و دیشب با همه‌ی خانواده‌اش به عنوان خواستگار در خانه‌مان نشسته بود و من حق خارج شدن از

اتاقم را نداشتم! مهم نبود اگر پدرم با بی احترامی از خانه بیرونشان کرده بود! و بعد از رفتنشان پدر و مادرم دوباره با هم بحث کرده بودند! و هنوز هم با هم قهر بودند!

نفسی کشیدم... . به ساعت مچی‌ام نگاه کردم... عاطفه گفته بود امروز به دانشگاه می‌آید!

خمیازه‌ای کشیدم... باید فکری برای بی خوابی‌هایم هم می‌کردم!

باید جزوه‌هایم را مرور می‌کردم... این ترم باید خوب درس می‌خواندم!

خسته بودم از فکر کردن به رویاها... به پدرم، به شهاب و به همه‌ی خوشبختی! از این به بعد با همه‌ی بدبختی‌هایم، سر می‌کردم! تا روزی که بمیرم!

از این به بعد سرنوشت قدم‌هایم را مشخص می‌کند...

من در خودم دیگر توان مقابله نداشتم... زمانه، تیر شده بود و ریشه‌ی احساسم را بریده بود... گرچه یقین داشتم شهاب از قلبم بیرون نخواهد رفت!

اما حالا یک لیلی مانده بود و یک دنیای سرد و تاریک!

همچنان در فکر بودم و پاهایم را آرام آرام تکان می‌دادم که دستی روی شانه‌ام خورد، برگشتم و با لبخند به چهره‌اش خیره شدم... . لبخندم رفت و تعجب همه‌ی صورتم را پوشاند: عاطفه!

با متانت خندید: سلام!

نگاهم روی ارایش ملایم و صورت اصلاح شده‌اش سر خورد... عاطفه از ان دسته از دخترهایی بود که اعتقاد داشت دخترها باید شب ازدواجشان صورتشان را اصلاح کنند و با ارایش یک دختر هم مخالف بود!

گیج گفتم: شوهر کردی؟

کش چادرش را جا به جا کرد: علیک سلام!

دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش... چه ناز شده بوده بود... لبخندم پررنگ شد: چه خوشگل شدی!

مثلا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت... هیجان زده گفتم: چرا این شکلی شدی؟ تو که می‌گفتی فقط موقع ازدواجت...

بین حرفم امد: خوب عقد کردم!

دهانم باز ماند... نمی‌دانم چرا چهره‌ی محمدطاها سراج جلوی چشم‌هایم بود... سرم را تکان دادم: بی خبر؟

شانه‌هایش را بالا انداخت: گوشیت خاموش بود!

راست می‌گفت از روزی که پوریا همه چیز را به پدرم گفته بود گوشی‌ام خاموش بود و دیشب هم عاطفه به خانه مان زنگ زده بود و گفته بود امروز منتظرش باشم!

لبخندی زدم: حالا ولش کن... یعنی اشتی کردن با هم؟

گیج گفت: کی با کی؟

نگاهم از ابروهای کوتاه شده‌اش به چشم‌هایش که انگار درشت‌تر شده بود، افتاد:
عمه‌ت با بابات!

اخم ریزی کرد و نگاهش تلخ شد: چه ربطی به عمه‌ام داره!
چهره‌ی سراج هنوز جلوی چشم‌هایم بود، باتردید گفتم: مگه با محمدطاها...
دستپاچه بین حرفم امد: اینا چه ربطی به محمد طاها داره... من با یکی از
خواستگaram که مورد تایید بابام و داداشام بود، عقد کردم!

نیشخندی روی لب نشست: ولی تو محمد طاها رو دوست داشتی!
بغض کرده چشم‌های شاکی‌اش را به من دوخت و تشر زد: لیلی!
حس بدی در وجودم نشست... من با همه‌ی مشغله‌های فکری‌ام فهمیده بودم
عاطفه به پسر عمه‌اش علاقه دارد... می‌دانستم محمدطاها هم به او بی‌احساس
نیست!

این را از نگاه‌های زیر چشمی‌اش، حس می‌کردم، از هیجان عاطفه وقتی در مورد
محمد طاها حرف می‌زد، وقتی با او در درس خواندن رقابت می‌کرد!
نفس عمیق عاطفه فقط برای کنترل اشک‌هایش بود... پشت خنده‌ی
مصنوعی‌اش، یک درد عجیب حس می‌شد: حالا بگو شیرینی چی می‌خواهی؟
ارام پرسیدم: می‌دونه؟

لب‌هایش را بهم فشرد: اره!... سرم را تکان دادم: چرا اینکارو کردی؟

قطره‌ی اشک از چشم چپش چکید: نمی‌دونستم جلوی بابام و داداشام بایستم! بعد از عقد به گوشش رسیده بود! فکر می‌کرد اسم اونی که باهاش عقد کردم شهابه!

ابروهایم بالا رفت: چرا شهاب؟

خنده‌ی تلخی کرد: فکر می‌کرده شهاب برادر توئه... وقتی در مورد شهاب حرف می‌زدیم شنیده، فکر کرده تو از اون برام خبر میاری... برای همین از تو بدش میاد و برات اخم و تخم می‌کنه!

لبخند غمگینی زدم... دنیا پر از نرسیدن‌های بی‌علت بود... پر از اجبارهایی که بی حرف باید قبول می‌کردی! شاید یک روز، سرانجام من هم شبیه عاطفه می‌شد...

عاطفه دختر معتقد و با ایمانی بود... مطمئنم هرگز به گذشته و رویاهایی که با محمدطاها در ذهن ساخته بود، بر نمی‌گشت اما من!

شک نداشتم اگر روزی اسم کس دیگری هم در شناسنامه‌ام باشد، باز دلم هوای شهاب را داشته باشد... من مثل عاطفه قوی نبودم! شاید هم عاطفه مثل من عاشق نبود!

بعد از کلاس که در نبود محمدطاها گذشت، با عاطفه جلوی در دانشگاه ایستادیم... عرشیا قرار بود، دنبال عاطفه بیاید... دو شب قبل عاطفه و یکی از اقوام دور مادری‌اش با هم عقد کرده بودند، اسم شوهر عاطفه حسین بود و می‌گفت حتی هنوز شناخت درستی هم از هم ندارند و قرار عروسیشان توسط بزرگترها برای تابستان گذاشته شده!

عرشیا جلوی پایمان ترمز کرد و سرش را خم، مثل همیشه لبخند داشت: سلام!
لبخندی در جوابش دادم: سلام!

عاطفه در ماشین را باز کرد: بیا می‌رسونیمت!

به عاطفه گفته بودم، پدرم ماشین را از من گرفته و خودش مسئولیت رفت و امدم را به گردن گرفته! شاید دیگر به من اعتماد نداشت!

دستش را فشردم: بابام میاد دنبالم... شما برید!

عرشیا دوباره خم شد و گفت: تعارف می‌کنی لیلی خانم؟

جدی گفتم: نه... الان پدرم میرسه! شما بفرمایید!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم... بیست دقیقه‌ای منتظر ماندم اما خبری از پدرم نشد!

دلم میخواست تا خانه قدم بزنم و فکر کنم من هم می‌توانم مثل عاطفه راحت از رویاهایم بگذرم؟ اصلا حالا که شهاب برگشته بود بی شک به همه خواستگارهایم می‌گفت لیلی عاشق من است و همه را می‌پراند... مثل پوریا که رفت و شک داشتم از این به بعد به عنوان دختر عمو هم یادی از من کند! شهاب مثل محمدطاها نبود! شاید هم محمدطاها مثل شهاب عاشق نبود!

صدای زنگ اس‌ام اس گوشی‌ام مانع پیشروی لبخندم شد... من احمق چند لحظه پیش با خودم قرار گذاشته بودم فراموشش کنم!!!!

پدرم کوتاه و مختصر نوشته بود: "شرکت کار دارم... با تاکسی برگرد! نیم ساعت دیگه زنگ می‌زنم خونه باش!"

تا رسیدن به محل توقف تاکسی که وقت برای قدم زدن داشتم!

گرچه شهاب با همه‌ی دلخوری‌اش از من باز هم حاضر شده بود به خانه‌مان بیاید و به پدرم ثابت کند خواستنش جدی‌ست اما به نظرم همین که به من زنگ نزده بود، یعنی بدجور از دستم شاکست... کاش شهاب با همه غرور شکسته‌اش درک کند، دختری که جلوی رویش پدرش در حال جان دادن است، راهی جز قبول خواسته‌اش ندارد!

ماشینی جلوی پایم ترمز کرد... اخم خود به خود مهمان صورتم شد!

مردی چاق با سبیل‌های بلند و ترسناک شیشه‌ی دودی ماشین را پایین کشید: ببخشید خانم؟

اب دهانم را بلعیدم... خیابان چرا اینقدر خلوت بود؟

کاغذی را جلوی رویم قرار داد: این ادرس رو می‌دونید کجاست؟

دلهره وحشتناکی در دلم نشست و برای اینکه زودتر بروند، سرم را خم کردم تا نوشته‌ی داخل کاغذ را ببینم... کاغذ سفید بود!

دست‌هایم از ترس مشت شد... قدمی به عقب گذاشتم که دیر شده بود... صدای جیغ بلندم با دستی که جلوی دهام گرفته شد، خفه شد و به درون ماشین پرت شدم!

دورن ماشین هم تاریک و ترسناک بود... دستمالی جلوی بینی و دهانم فشرده شد و ماشین با سرعت از جا کنده شد!

جسم داغی روی شکم حرکت می کرد... خواب الود سعی کردم دستم را به محل مورد نظر برسانم... برخورد دستم با پارچه ای که احتمالا مانتویم بود، هوشیارم کرد...

چشم هایم هنوز کامل باز نشده بود که همه اتفاق ها جلوی چشمم فیلم شد... جلوی در دانشگاه، نیامدن پدرم دنبالم، قدم زدن و خیابان خلوت بعد ادرس خیالیو!

پلک هایم با ترس از هم باز شدند و اولین چیزی که دیدم همان مردی بود که می خواست ادرسی را از من بپرسد... روی تختی دراز کشیده بودم و او در نزدیک ترین فاصله ی ممکن بود... پررنگ شدن لبخندش دهانم را از ترس بست و جیغم در گلو ماند!

وحشت زده خودم را روی تخت بالا کشیدم ولی با دست هلم داد... لب هایم لرزید و مردمک هایم گشاد شد... با ترس لب زدم: بابا...

خنده ی بلندش سبیل های کلفت و صورت سیاهش را ترسناک تر می کرد... هیکل چاق و قوی اش را بیشتر مرا می ترساند و دندان های سیاهش موقع حرف زدن مرا به مرز سگته نزدیک می کرد: ترسیدی کوچولو؟

و خودش قاه قاه خندید... از ترس چشم هایم تار می دید، دستش را بالاتر کشید: خیلی بچه ای! گشتم دنبال یکی دیگه واسه انجام وظیفه! ولی اینجور که بهم گفتن تو عزیزتری!

خنده ی وحشتناکش را از سر گرفت: با اون ابهتش با بچه ای مثل تو چه می چرخیده؟

نه توانایی درک حرف‌هایش را داشتم و نه لرزی که در تنم نشسته بود، این اجازه را می‌داد!

- حتماً به چیزی دیده که تو عزیزتر بودی!

نگاهش رویم سر خورد و با لذت خندید: به امتحانش می‌ارزه!
صورتش را به صورتم نزدیک کرد، مثل تلنگر دهانم را باز کرد و با وحشت فریاد زد: کمک!

نگران شماره‌ی شهاب را گرفت و دوباره نگاهش روی ساعت سر خورد... دستی به سرش کوبید...

مهدی پایش را روی گاز فشرد: جواب نمی‌ده؟

فرزانه (مادر لیلی) با نگرانی گفت: اینم خاموشه!

مهدی پوزخندی زد: بفرما خانم... اینم از دخترت! معلوم نیست 4 ساعته با این پسرهای بی پدر کدوم قبرستونی رفته! حسابشو می‌رسم!

فرزانه اما دلشوره‌ی عجیبش را دل‌دل نکه داشت و کاش لیلی با شهاب باشد!

امکان نداشت لیلی بی‌خبر 4 ساعت از خانه بیرون مانده باشد!!!

با ترمز شدید ماشین از فکر بیرون آمد... نگاهش روی خانه فخری که روزی خانه‌ی خودشان محسوب می‌شد، ثابت ماند... مهدی با عصبانیت پیاده شد و فرزانه با تمام وجود ارزو کرد کاش لیلی با شهاب باشد!

شهاب روی مبل دراز کشیده بود و داشت به شب گذشته فکر می کرد... شیدا ارام ارام به او نزدیک شد و پریا را روی شکمش گذاشت و بچگانه گفت: دایی جون؟

بی حوصله ساعدش را روی چشمهایش گذاشت: حوصله ندارم شیدا!!

علیرضا که تازه از سرکار برگشته بود، خمیازه‌ای کشید و بی خیال بقیه چایش شد: ما بریم شیدا؟

فخری از اشپزخانه داد زد: کجا؟ شب رو بمونین، ببینین این بچه چشه؟

علیرضا نگاهی به شهاب که پایش را تکان می داد و چشم بسته بود انداخت: این بچه عاشق فخری خانم... عاشق! بابای دختره هم هیچ رقمه باهاش راه نمیداد!

فخری سری تکان داد و فکر کرد لیلی چه جاذبه‌ای در وجودش دارد که پسرش همه کار می کند برای به دست آوردنش! اهی کشید و زیر لب گفت: مگه سپیده چش بود؟ هم خانم بود هم شاغل!

علیرضا پریا را از شیدا گرفت: نمی خواد ماتم بگیری، همه چیز درست می شه!

شهاب که از صبح کلافه و عصبی بود بی اختیار بلند شد و داد زد: چی چی رو همه چی درست میشه؟ تو که همین یک سال پیش حرفت این بود که چشمت رو سپیده وا کن! اگه اون موقع هم به نصیحتای و خونسردی های تو دل می بستم الان 5 تا بچه از سپیده داشتم! وقتی درد کسی رو نمی فهمی، الکی مرهم نشو!

علیرضا صاف ایستاد... توقع این برخورد را نداشت!

فخری لب گزید و شیدا بغض کرده گفت: یکی دیگه بهت زن نمیده، چرا دق و دلی تو سر شوهر من پیاده می‌کنی؟ اون از دیشب که به خاطرت اون همه حقارت کشید، اینم از الان!

علیرضا که برای اولین بار دفاع شیدا را دید، لبخند محوی زد و سعی کرد آتش دعوای خواهر و برادر نشود: شیدا جان... بریم!

شهاب سری تکان داد و به سمت پله‌ها راه افتاد... دلش می‌خواست سرش را به یک جسم سخت مثل دیوار بکوبد، شاید از دست اینهمه فکر و خیال راحت می‌شد! به سمت اتاق لیلی راه افتاد... روی خودش را روی تخت رها کرد و چشم به سقف دوخت... چه خوب که کسی به اتاق لیلی دست نزده بود!

صدای علیرضا که از پایین صدایش می‌کرد، را شنید... بلند شد و از اتاق بیرون آمد... خودش هم می‌دانست با علیرضا بد حرف زده!

لبخند کمرنگی زد: این خواهر من از کی این همه شوهر دوست شده بود؟

صدای جر و بحثی که از پایین شنیده می‌شد، باعث شد سریع‌تر پله‌ها را طی کند... توقع هر چیزی را داشت جز دیدن اقا مهدی و خاله‌اش!

علیرضا با نگرانی به او نزدیک شد و قبل از اینکه آخرین پله را پایین بیاید، پرسید: تو از لیلی خبر داری؟

نگاهش به اشک‌های فرزانه ثابت ماند: چی شده؟

مهدی با عصبانیت داد زد: چی شده؟ از ما می‌پرسی؟ کجا بردیش؟

شهاب با نگرانی لب زد: لیلی کجاست؟

فرزانه با ناله به صورتش کوبید: وای!

**

انقدر فریادهایم بلند بود که گوش خودم را هم می‌لرزاند ولی انگار این مرد ناشنوا شده بود و نمی‌شنید التماس‌های دختر بی‌گناهی که داشت زیر دست و پایش جان می‌داد!

چشم‌هایم بسته شد و انگار به قعر کوهی پرت شدم... همه چیز سیاه شد... دیگر هیچ دردی را حس نمی‌کردم... هیچ فشاری هم روی تنم نبود، هیچ خنده‌ی کثیفی هم کنار گوشم شنیده نمی‌شد...

وجودم از اسارت وحشیانه‌ی کسی خالی شد و صدایی کنار گوشم بلند شد: اینم از ماموریتی که شهاب ارین روی دوشم گذاشته بود!

**

شهاب تند لباس پوشید و به سمت در رفت... باید به کلانتری می‌رفت و به پلیس خبر می‌داد!

علیرضا قصدش را فهمید... درست‌ترین کار ممکن اگاه ساختن پلیس از این اتفاق بود... دنبال شهاب راه افتاد و رو به مهدی که ساکت بود، پرسید: با ماشینش بود دیگه؟

نگاه مهدی از چهره‌ی رنگ پریده‌ی شهاب جدا شد: نه!

شهاب متعجب نالید: نه؟

فرزانه لیوان اب قند فخری را پس زد و با نفرت به شوهرش چشم دوخت: هر بلایی سر دخترم بیاد، مقصر تویی...

کشان کشان خودش را به شهاب رساند و با گریه گفت: ماشین ازش گرفته... بچهم پیاده بوده... دوستش عاطفه می‌گه جلوی در دانشگاه دیدتش... با بیقراری بازوی شهاب را گرفت: یه کاری کن شهاب!

کاش کسی پیدا می‌شد که کاری برای شهاب کند... حس بدی داشت... لیلی‌اش کجا بود؟

علیرضا صورت شهاب را به سمت خودش برگرداند: شهاب خوبی؟

نگاه از خاله‌اش گرفت: تو برو بیمارستان... من میرم به کلانتری خبر بدم!

مهدی با ناامیدی گفت: یعنی تو از صبح ندیدیش؟

چه قدر دوست داشت همه‌ی نگرانی و حرصش را خالی کند... اما چشم بست! همه‌ی خواسته‌ی لیلی از شهاب احترام به پدرش بود!

به سمت در رفت... در را باز کرد و شیدا بلند گفت: شهاب... تلفن!

پاهایش سست شد...

مهدی ناتوان روی مبل نشست... و چرا هیچ کس حس خوبی به این تماس نداشت؟!

فخری سعی کرد خواهرش را آرام کند... از لیلی متنفر بود اما نه تا حد ناپدید شدنش! او فقط نمی‌خواست لیلی عروسش باشد! به عنوان خواهرزاده که دوستش داشت!

شیدا با نگرانی تلفن را به شهاب سپرد: یه مرد ... می‌گه با تو کار داره!

علیرضا گوشی تلفن را از شیدا گرفت و به شهاب سپرد...

اب دهانش را بلعید: ا... الو؟

صدا آشنا بود اما نه اینقدر که به راحتی بشناسد: به... جناب شهاب خان ارین! احوال شما؟

نگاهش نگران به خاله‌اش دوخته شد... به سختی لب زد: شما؟

صدای خنده‌ی شخص پشت تلفن شبیه اوای مرگ بود: شما که کم حافظه نبودید جناب ارین! من نمی‌شناسی؟ یکم فکر کن... دو سال پیش! ماموریت... رئیس گروه تو بودی دیگه!!! چه پاداشی سر دستگیری من گرفتی! ارتقا پست!! چه طور یادت نمیاد!

کاش می‌شد از این جهنم فرار کرد... مثل پسر بچه ای که شیشه‌ی همسایه را با سنگ شکسته! کاش می‌شد فرار کرد!

با دست موهایش را به چنگ گرفت... حاضر بود همه‌ی زندگی‌اش را بدهد و این تلفن هیچ ربطی به لیلی نداشته باشد!

علیرضا بازویش را تکان داد: کیه؟

و او به سختی اسمش را به یاد آورد: سلطان!

سلطان خندید: یادته گفتم سرمو به باد بدی، سرتو به باد میدم؟ گفتم زندگیم در مقابل زندگیت!

و کاش لیل تمام زندگی‌اش نمی‌بود!

وحشیانه از پشت تلفن فریاد زد: کجاست؟ کجا بردیش پس فطرت؟
مهدی خودش را به شهاب نزدیک کرد: کیه؟ لیلی رو دزدیدن؟
فرزانه به سرش کوبید و صدای گریه‌اش بلند شد... شیدا با ترس به علیرضا
چسبید: چی شده؟ سلطان کیه؟
علیرضا بی‌حرف به شهاب نگریست... سلطان خندید: فکر نمی‌کردم اینقدر احمق
باشی شهاب خان... ادم که از لذت به این شیرینی نمی‌گذره!
جدی شد و ادامه داد: روز خوبی بود! تا یه ساعت دیگه ادرس میدم بیا ببرش!
از امروز تا آخر عمر هر وقت چشمت بهش افتاد، یاد من می‌افتی! و کاری که نباید
می‌کردی! تو گروه مو نابود کردی من زندگیت ولی مطمئنم لذتی که من بردم
تو نبردی!
قبل از هر واکنش شهاب تلفن قطع شد... مهدی یقه‌اش را چسبید: چی می‌گفت؟
ناتوان به علیرضا چشم دوخت... قدمی عقب رفت و به در بسته چسبید...
موهایش را به چنگ گرفت و محکم کشید... علیرضا رو به رویش ایستاد... و
خوب فهمیده بود چه مصیبتی به سرشان آمده!
به سختی لب زد: زن... زنده‌ست؟
شهاب روی زمین سر خورد... حرف‌های سلطان در سرش تکرار می‌شد... اما هیچ
چیز را درک نمی‌کرد...
شیدا دوباره بازوی علیرضا را تکان داد. با گریه گفت: چه بلایی سر لیلی اومده؟
شهاب تکرار کرد: لیلی!

تند از جا بلند شد... علیرضا سریع واکنش نشان داد: کجا؟

و خودش هم نمی‌فهمید... اما فقط یک مسیر در سرش چرخ می‌خورد... همان جایی که سلطان و گروهش را دستگیر کرده بود! همانجایی که سلطان گفته بود روزی به سختی او را نابودی کند و او خندیده بود!

به سمت اشپزخانه هجوم آورد و پدر نگران لیلی به دنبالش... فریاد زد: چی شده؟ چه بلایی سر دخترم اومده؟

هول و دستپاچه چاقو را از روی کابینت برداشت و دوباره به سمت در هجوم برد... فخری به سمتش شتافت و شهاب سریع‌تر از در بیرون رفت: می‌کشمش!

با سرعت مسیر یک و نیم ساعته را تا آبادی نزدیک تهران، طی کرد... . جلوی خانه روی ترمز زد... خانه‌ی قدیمی و خالی از سکنه‌ای که بیشتر از دو سال پیش باند قاچاقی را با مدیریت سلطان متلاشی کرده بودند... شهاب رئیس گروه در این عملیات بود... وقتی شخصا به دست سلطان دستبند می‌زد، مثل خیلی از قاچاقچی‌های دیگری که دستگیر کرده بود دهانش را به تهدید باز کرده بود و شهاب فقط خندیده بود در مقابل حرف‌های بی سر و تهی که امروزش را جهنم کرده بود!

اصلا چه طور حکمش اجرا نشده بود؟ با دست لرزانش چاقو را از روی داشبورد برداشت... هنوز به یاد داشت پشت خانه دیوار خرابه‌ای برای داخل شدن قرار دارد... خانه را دور زد... از روی دیوار کوتاه بالا رفت... نگاهی به در باز خانه انداخت! چاقو را در مشتش فشرد!

مغز خالی‌اش از حرف‌های آن بی همه چیز پر شد... خودش را به در ورودی خانه رساند... از در باز خانه داخل شد... خانه‌ی خالی به او دهن کجی می‌کرد... چرا پاهایش به سمت اتاقی که سلطان را آنجا خفت کرده بود، راه افتاد؟

اتاق خواب گوشه‌ی سمت چپ قرار داشت... پاهایش سست شد، اما باید می‌رفت! هنوز هیچ چیز را باور نداشت!

در اتاق خواب نیمه باز بود... دستش لرز داشت وقتی در را به سمت دیوار کشید... با صدای بدی در اتاق باز شد... نگاهی از پنجره با بی قراری در اتاق چرخ خورد، چاقو از دستش افتاد چشم‌هایش خیس شد و قلبش لرزید... این جسم بی‌جان روی تخت که لیلی‌اش نبود؟ بود؟

دیگر مرد بودن و ایستادن هیچ معنایی نداشت... روی زانو افتاد... مثل ماهی دهانش را بری گرفتن اکسیژن باز کرد اما چیزی راه گلویش را بسته بود... شاید بغض!

چهار دست و پا خودش را به تخت نزدیک کرد... این دختر غرق در خون و بی جان چه قدر شبیه دختری بود که نمی‌خواست تار مویش را کسی جز خودش ببیند!

همه‌ی بدبختی‌اش را با کوبیدن مشت به سرش وارد کرد اما آرام نشد... انقدر وجودش سنگین بود که وقتی روی تخت نشست، تخت قیژ صدا داد...

صدایش فرسنگ‌ها با جسمش فاصله داشت: لیلی... .

دستش روی گونه‌ی سرد لیلی نشست و همه‌ی بغضش فریاد شد: لیلی!

من تو، توی این دنیا، یه درد مشترک داریم... دو تامون خسته‌ی دردیم، رو
قلبامون ترک داریم

من تو، کوه دردیم و یه گوشه زخمی افتادیم... داریم جون می‌کنیم انگار، رو
زخمامون نمک داریم

صورتش را به لیلی که حتی نفس‌هایش هم‌بخ زده بود نزدیک کرد و با حق حق
گفت: لیلی من... پاشو... لیلی الان می‌میرم... پاشو...

نگاهش به گردن کبودش افتاد و ناله‌اش دل آسمان را لرزاند: خدا!

تموم زندگی‌مون سوخت، تموم لحظه‌هامون مُرد... هوای
عاشقی‌مون، هوای بی‌کسی‌مون

من تو مال هم بودیم، من تو جون هم بودیم، خوره افتاد به جونمون، تموم
جونمون خورد...

یکی یکی بستن دکه‌های مانتوی لیلی مثل یکی‌یکی زخم زدن به قلبش بود...
دکه‌ی آخر و زخم آخر تمام شد... همه بدنش می‌لرزید و هنوز با ضجه‌هایش
ناله می‌زد نام لیلی را... نه چشم‌های لیلی باز می‌شد و نه قلبش آرام!

مقنعه را با سختی از بالای تخت برداشت... آرام دستش را نزدیک گردن لیلی
گذاشت مقنعه را دور موها و سرش پوشاند... بالاخره نفس کشید: لیلی... پاشو
ببرمت خونه، جلو بابات که نه، جلوی همه دنیا رو می‌گیرم اگه بخوان از من
بی‌غیرت جدات کن! پاشو لیلی... حق زد: پاشو... مُردم! پاشو دردونه‌ی من!
خدا!

تقاص چی ما داریم به کی، واسه چی پس میدیم؟

یک دستش را دور گردن و دست دیگرش را زیر پاهایش گرفت... به سختی بلند شد... وزن لیلی که نه، اما وزن غصه‌هایش خیلی بیشتر از توانش بود!

به سختی خودشان را به ماشین رساند و لیلی را روی صندلی عقب گذاشت... با دست‌های لرزانش فرمان را در دست فشرد و به سمت بیمارستان راه افتاد... تمام مسیر نام لیلی را حق زد و با هر نفس شکنجه شد!

جلوی بیمارستان توقف کرد... در عقب ماشین را باز کرد و با احتیاط دردانه‌اش را در آغوش گرفت... آرام به راه افتاد و به صورت بی رنگ و رو لیلی نگاه کرد... اشکش روی صورت لیلی سر خورد و نگاهی به چشم‌های بسته‌ی لیلی... فوران همه‌ی زخمش شد... بوسه‌ی نرمی روی صورت یخ کرده‌ی لیلی کاشت و حق زد:... چشات رو باز کن!

دکتر جوانی به آنها نزدیک شد... نگاهی از صورت خیس و در هم شکسته‌ی شهاب به لیلی افتاد: می‌تونم کمکتون کنم؟

شهاب با بی قراری زمزمه کرد: بدنش یخ بسته! چی کار کنم؟

دکتر لبخند دلگرم کننده‌ای زد: دنبال من بیا!

روی تخت اورژانس لیلی را گذاشت و با بی حالی روی زمین افتاد... به پایه تخت تکیه داد... دکتر معاینه‌اش را شروع کرد: چش شده؟

دکتر فشار لیلی را گرفت و شهاب در دهانش نچرخید آن کلمه تا جوابش را بدهد.

پرستاری که کنار تخت ایستاده بود را صدا زد و با عجله گفت: دکتر حمیدی رو صدا کنید... فشار بیمار 6!

تلفن را قطع کرد و دوباره به در اتاق ccu تکیه داد... . دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت... کاش کسی را داشت تا به شانه‌اش بچسبد و تا پای جان، به اندازه‌ی درد لیلی گریه کند!

کاش پدرش زنده بود!

پسر جوانی با روپوش پرستاری نزدیک اتاق شد... چشم‌های به اشک نشسته‌اش، به سرعت پر خشم شد... دستش را روی معده‌اش گذاشت... دکتر که زن مسنی بود، گفته بود در اثر شک و ترس لیلی‌اش که هنوز بیهوش بود باید چند روز در این اتاق بماند!

پرستاری هم در اتاقش بود... پس این پسر؟

دندان‌هایش از خشم لرزید... پرستار با لبخند کمرنگی به او که داشت به سختی بلند می‌شد، نزدیک شد و بازویش را گرفت: اجازه بدید کمک تون کنم!

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و صدای گرفته‌اش بلند شد: نمی‌خواه!

پسر جوان لبخندی زد و شانه بالا انداخت... دستش به سمت دستگیره‌ی اتاق رفت که شهاب مثل باروت منفجر شد: کجا؟

پرستار با گنگی نگاهش کرد و سرنگ را بالا آورد: برای مریض!

همانطور که به در تکیه داده بود، با دست پرستار را عقب زد: بده، خودم می‌برم!

پرستار اخم کرد: یعنی چی؟ من باید به مریض تزریق کنم! این رفتار را برای چیه؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با غیض یقه‌ی او را گرفت: تو این اتاق لیلی من خوابیده!

پرستار با پوزخند گفت: لیلی شما، مریض ماست!

شهاب را کنار زد: شما خودت رو به دکتر نشون بده!

با همه‌ی عصبانیت دوباره یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار کوبید... پرستار از چشم‌های سرخ و خیسش ترسید و شهاب با اشک‌هایی که روی صورتش روان بود، و دستانی از که از عصبانیت می‌لرزید، غرید: همه تون مثل همید! اشغال و نامرد! همه تون به فکر لذتید!

پرستار که از حادثه‌ای که رخ داده بود، آگاه بود، با درک مرد اشفته‌ی رو به روییش، سعی کرد او را آرام کند: می‌خواین براتون آرام بخش بیارم؟ شما حالتون خوب نیست!

شهاب حال خودش را نمی‌فهمید... فقط می‌فهمید از هر چه مرد و مذکر متنفر است! همه مردها اگر پایش برسد از هر حیوانی حیوان‌ترند! حتی این پسر پرستار و با شخصیت رو به رویش! محال بود اجازه دهد کسی از این قماش به لیلی‌اش نزدیک شود!

با دردی که در معده‌اش پیچید، اخ بلندی گفت و بی اختیار خم شد و با دو دست معده‌اش را فشرد!

پرستار با ناراحتی بازویش را گرفت: اقا حالتون خوبه؟

ناله کنان روی زمین نشست و هق زد... داشت جان می‌داد ولی نه از درد معده‌اش، از چشم‌های بسته لیلی، از تصویری که از لیلی نجیبش در ذهن مانده بود! داشت می‌مرد!

یک دستش روی معده‌اش بود و با دست دیگر مشت‌های بی‌جان‌ش را به زمین می‌کوبید و ناله می‌زد: خدا... خدا... خدا!

علیرضا، جلوتر از بقیه به سمت سالن دوید... در را باز کرد و با دیدن کسی که جلوی در CCU در خودش مچاله شده بود، پا تند کرد و با چند قدم بلند خودش را به شهاب و پرستاری که سعی داشت او را آرام کند، رساند!

با اینکه همه چیز را تلفنی از شهاب شنیده بود اما با توجه به وضعیت شهاب وحشت زده پرسید: شهاب چی شده؟ لیلی خوبه؟

دیدن یک آشنا، همان ارزویی بود که داشت... سرش را بلند کرد... علیرضا ناباور خیره‌اش شد... هیچ وقت شهاب را اینطور ندیده بود!

قبل از اینکه حرفی بزند، هیایوی پیچیده در سالن باعث سکوتش شد... مهدی خودش را به شهاب رساند، کجاست؟ بچه‌م کجاست؟

پرستار همه را به سکوت دعوت کرد... اما صدای بی‌قراری‌های فرزانه هنوز بلند بود!

در اتاق را باز نگه داشت: مریضتون اینجا است... لطفا سکوت رو رعایت کنید! یک نفر می‌تونه بره تو! فقط 5 دقیقه!

نگاه مهدی روی همسرش ثابت ماند... شیدا اشک‌هایش را پاک کرد: برو تو خاله!

فرزانه با ترس عقب رفت و سرش را تکان داد... با اینکه می‌دانست چه اتفاقی افتاده اما نمی‌خواست به چشم ببیند! نمی‌خواست باور کند!

مهدی با پاهایی که انگار به ان وزنه وصل کرده‌اند، قدم قدم جلو رفت... پرستار دستش را پشت مهدی گذاشت و هدایتش کرد... خودش پشت در ماند و مهدی وارد اتاق شد...

پرستاری که کنار تخت لیلی بود، دست‌هایش را به نشانه سکوت بالا برد و مهدی قدمی جلوتر رفت... ملحفه‌ی سفید را با چشم رد کرد و به صورت دخترش رسید... سر و گردنش کج روی بالش بود!

دستگاه عجیبی هم به او وصل بود... قبل از سقوط خودش را به تخت تکیه داد... دستش را آرام روی صورت تک دخترش کشید و صدایش درد داشت: بابا... لیلی... دخترم!

پرستار با آرامش توضیح داد: به دلیل اتفاقی که برایش افتاده، ترسیده و فشارش افتاده... الانم بیهوشه!

دستش روی قلبش چنگ خورد... دهانش برای گفتن حرفی باز شد اما صدایی از آن بیرون نیامد... صورتش کبود شده بود!

پرستار نگران جلو رفت: اقا حالتون خوبه؟

چشم‌هایش را بست... چه طور این بی‌ابرویی را تحمل می‌کرد؟ دخترش چه گناهی کرده بود که حالا باید تاوان شهاب را پس می‌داد!!؟

از دختری که پاکی‌اش زیر سوال رفته بود، فاصله گرفت... دستش هنوز روی قلبش چنگ می‌خورد. هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید!

به سختی از اتاق بیرون آمد... فرزانه با دیدنش از فخری و شیدا فاصله گرفت: بچم... ب... بچم...

مهدی کنارش زد و با خشم اما ناتوان به سمت شهاب هجوم برد... دستش برای فرود آمدن روی صورت شهاب بالا رفت، شهاب بی حرکت ماند... همه‌ی دست‌های دنیا اگر برای سیلی زدن به او بلند می‌شد، کنار نمی‌رفت!

اما دست مهدی بالا ماند... چند نفس بلند می‌خواست اما هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید... علیرضا با نگرانی به سمتش رفت اما مهدی روی زمین افتاد و صدای فریاد همسرش آخرین صدایی بود که شنید!

**

ارام صورتش را نوازش کرد: دردونه‌ی من... چشاتو باز نمی‌کنی؟

لبخند محوی زد... دستش را نوازش‌وار روی صورتش کشید و سرش را بالا کشید و روی شانه‌ی لیلی گذاشت: سه روز چشم بست و چشم‌هایش هم نرفته! لیلی من مرد نبودنت نیستم! چشاتو باز کن، بزار انتقاممون رو از همه دنیا بگیرم!

در اتاق آرام باز شد... پرستار لبخند زد و وارد شد... دیگر به بودن این مرد کنار بیمار عادت کرده بود... از روز اول حتی یک ساعت هم از کنار لیلی و دراتاقش تکان نخورده بود!

در را باز نگه داشت... شهاب سرش را بلند کرد و مادر لیلی و عاطفه وارد اتاق شدند... عاطفه را نمی‌شناخت... دستش به صورتش کشید و بلند شد... عاطفه اما حتی او را ندید... با چشم‌های بغض کرده و صورت خیس جلو رفت... بالای سر لیلی ایستاد و حق هقش بلند شد... شهاب دوباره روی صندلی نشست و دست لیلی را به دست گرفت!

عاطفه سرش را به سینه‌ی مادر لیلی چسباند و سعی کرد حق هقش را خفه کند... پرستار اخم کرد: بهتره شما بیرون باشید!

عاطفه که طاقت دیدن لیلی در این وضعیت را نداشت، نگاه خیسش را دوباره به لیلی دوخت و آرام اتاق را ترک کرد... شهاب به خاله‌اش که در این چند روز در بیمارستان پیر شده بود، دوخت... پدر لیلی سخته قلبی کرده بود و در یکی دیگر از اتاق‌های همین بیمارستان بستری شده بود!

فرزانه دستی به صورت دخترش کشید و خم شد و طولانی پیشانی لیلی را ب*و**سید...

شهاب دوباره سرش را به تخت لیلی تکیه داد و به نوازش انگشت‌های لیلی ادامه داد... فرزانه نگاهش کرد... هنوز همان تی شرت و شلوار راحتی خانه تنش بود... اصرارهای علیرضا هم برای استراحت کردنش بی‌فایده بود!

شهاب را کمتر از لیلی دوست نداشت... صدایش خش دار بود: شهاب جان، خاله! برو خونه! استراحت کن عصر بیا!

شهاب بی حوصله سری تکان داد: من جایی نمی‌رم!

فرزانه با غصه گفت: تو اینجا بشینی لیلی خوب میشه؟

ارام و گرفته لب زد: من اینجا ارومم!

بغض فرزانه شکست: من کجا اروم بشم؟ شوهرم سخته کرده و یه گوشه‌ی بیمارستان افتاده و جگرگوشتم تو این وضعیت سه روز چشم باز نگرده... دارم دیوونه میشم! این زندگی تقاص کدوم گناهمه!

هق هقش دل شهاب را اب می‌کرد... لب‌هایش را بهم فشرد، پیشانی‌اش را به پشت دست لیلی چسباند و اشک‌هایش دست لیلی را خیس کرد...

نمونده مرهمی برای این حال خراب من!

پرستار سرم تمام شده را عوض کرد: بلند شید لطفا!

فرزانه بی‌حرف عقب گرد کرد... شهاب لب‌هایش را به دست لیلی چسباند... حس کرد دست لیلی تکان خورد... با حالت عجیبی سرش را بالا آورد و صدایش لرزید: ت... تکنون خورد!

پرستار برگشت: چی؟

سر لیلی آرام تکان خورد... شهاب با وحشت بلند شد و عقب رفت... فرزانه اما به تخت نزدیک شد و پرستار به پلک‌های لرزان لیلی خیره شد: بهوش اومد... برم دکتر رو خبر کنم!

تند از اتاق بیرون آمد... فرزانه خنده‌ای پر از گریه‌ای کرد: دخترم؟

لیلی آرام چشم باز کرد... نگاهش به سقف بود... لب‌های نیمه بازش آرام تکان خورد و دوباره چشم بست...

شهاب دست‌های سردش را در هم گره کرد... از واکنش لیلی وحشت داشت... از اینکه باعث این وضعیت لیلی بود بیشتر...

لیلی دوباره چشم باز کرد و اینبار قوی‌تر... فرزانه با اشک خندید: خدا رو شکر! لیلی نگاهش را به مادرش دوخت و گیج به انژوکت نگاه کرد... دوباره به سقف چشم دوخت... فرزانه آرام گفت: لیلی جان...

به مادرش چشم دوخت. لب‌هایش برای گفتن حرفی باز شد... اما انگار دهانش خشک بود و نمی‌توانست حرف بزند... در ذهنش پیچید: من کجام؟

دوباره چشم در اتاق چرخاند... اینبار به مردی که به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود، نگاه کرد... نگاهش روی لباس‌های شهاب چرخید... چه قدر شلخته و نامرتب... لب‌های خشکش به لبخند باز شد... انگار سالها دلتنگ این پسر شلخته بود... حالا چرا سرش پایین بود... . فرزانه با تعجب اشک‌هایش را پاک کرد و لیلی به سختی لب زد: شهاب!

چشم‌های شهاب به سختی بالا آمد. به لیلی نگاه کرد... لیلی هنوز لبخند داشت... به چشم‌های شهاب نگاه کرد و لبخندش دود شد و صورتش جمع!

نگاهش را از شهاب گرفت و دست ازادش را بالا آورد و قطره‌ای اشک صورتش را خیس کرد... با ضعف دست برد و دکمه‌ی لباس صورتی تنش را باز کرد.

و شهاب ماتم زده از دور به حرکاتش چشم دوخته بود... با ناباوری چند دکمه را باز کرد... خواب دیده بود ان کابوس وحشتناک را؟

خوب به یاد داشت فریادی که از درد سرشانه‌اش سر داده بود... فرزانه با هق هق لب زد: لیلی!

و لیلی داشت به یاد می‌آورد چه زجری کشیده! با دیدن زخم شانه‌اش با همه‌ی ضعف خودش را بالا کشید... سرش از وحشت لرزید... همه چیز واقعی بود! همه‌ی دردش واقعی بود!!

نگاه خیس و بی‌حرف و مظلومش را به شهاب دوخت و سرشانه‌اش را نشان شهاب داد... فرزانه با غصه فریاد زد و پایین تخت نشست و لیلی هنوز اصرار داشت با شهاب دردش را تقسیم کند... شهاب با دودست موهایش را به چنگ گرفت و حس کرد تک تک مویرگ‌های سرش قصد پاره شدن دارند... خدا کجا بود که به داد درد بی‌درمانش برسد!

سوز وحشتناکی از معده‌اش به قلبش وارد می‌شد... دلش می‌خواست همه وجودش را بالا بیاورد و خلاص شود از خودش!

دستش را جلوی دهانش گرفت و با عجله اتاق را ترک کرد...

خودش را به محوطه‌ی بیمارستان رساند... کنار سطل زباله افتاد و عرق زد... همه‌ی وجودش می‌لرزید و با دست معده‌اش را فشرد... معده‌ی خالی‌اش دردناک‌تر از هر وقت دیگری بود... با بی‌حالی روی زمین پر از خاک افتاد... سرش را به زمین چسباند...

شیدا ظرف غذا را در دستش جا به جا کرد و تندتر قدم برداشت... امروز باید خاله‌اش را مجبور می‌کرد برای چند ساعت هم که شده، به خانه برود!

با دیدن کسی که روی زمین افتاده بود، دلش ریخت... این مرد شبیه شهاب بود... شبیه برادرش!

نزدیک‌تر شد... دست‌هایش توانایی نگه داشتن ظرف را نداشتند... ظرف از دستش افتاد... با بی‌قراری روی زمین نشست و با دست شانه‌ی مرد را تکان داد و با تردید گفت: شهاب!

و مطمئن شد این مرد، خود شهاب است... با نرمش بازویش را کشید و سعی کرد بلندش کند و صدایش پر بغض بلند شد: شهابی... داداش!

شهاب دوباره با معده‌ی خالی‌اش عرق زد... شیدا سرش را به سینه برادرش چسباند: شهاب چی شده؟

برادرش را در آغوش فشرد و پا به پایش اشک ریخت... این درد عجیب به قلبشان نفوذ کرده بود!

**

فیله‌ی مرغ را با چنگال تکه تکه کردم... بی‌حوصله نفسی کشیدم و خودم را با ظرف غذایم سرگرم کردم!

مثلا به خاطر مادرم می‌خواستم حالم را خوب نشان دهم اما اهی که کشید، همه‌ی معادلاتم را بهم ریخت!

کلافه بلند شدم: ممنون مامان!

خاله فخری آرام سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد... در طی این چند روز هیچ برخوردی با هم نداشتیم... . مادرم با صدایی که می‌لرزید، گفت: از پا می‌افتی مادرم، چرا غذا تو نمی‌خوری؟

پریا را که روی میز نشسته بود را از رو به روی شیدا بغل کردم: خوردم! ممنون زود از اسپزخانه بیرون امدم و به اتاقم پناه بردم... پریا را روی تخت نشاندم و کنارش دراز کشیدم... عروسک کوچک دستش را تکان می‌داد و مثلا با او حرف

می‌زد... یک دستم را پشت سرش تکیه گاه کردم، یکی از ابروهایش را بالا برد و لثه‌اش را به لبش چسباند و به سختی گفت: د!

لبخند روی لبم نشست، چند روزی بود که دائم همین یک حرف را تکرار می‌کرد و علیرضا و شیدا هربار، هزار بار قربان صدقه‌اش می‌رفتند!

دوباره با عروسکش سرگرم شد... چه دنیای شیرینی داشتند بچه‌ها و چه تلخی‌هایی انتظارشان را می‌کشید... روزی من هم مثل پریا عزیز بودم، پدرم نوازشم را عبادت می‌دانست، و بعد همین نوازش‌ها جایشان را به رد کمر بند دادند... به تنبیه، به نیامدن دنبالم، به گرفتن ماشینم! به اتفاقی که افتاده بود...

لبم را زیر دندان فشردم تا صدای هق هقم بیرون از اتاق، به گوش مادر بیچاره‌تر از خودم نرسد... در چند ساعت همه‌ی زندگی‌ام به باد رفت... جان دادم ثانیه ثانیه و فریادم نه به گوش پدرم رسید و نه شهاب و نه... و نه خدا!

هیچ کس به دادم نرسید... خودم را روی تخت مچاله کردم!

شیدا غیرمستقیم گفته بود علیرضا با تمام توان دنبال ان مرد کثیف است... و فهمیده بودم که او که یک زندانی بوده که با سند چند روزی از زندان بیرون آمده اما حالایک فراری محسوب می‌شود... علیرضا با نامه‌ی پزشک قانونی و بیمارستان برایش حکم می‌برید و برایم برادری می‌کرد اما مرده‌ای زندگی‌ام هیچ کدام نبودند... پدرم در بیمارستان بود... عمو محمد و پوریا هم کنارش! شهاب هم...

پوزخندی روی لبم نشست... رفته بود!

از وقتی بهوش امدم و از اتاقم با عجله بیرون رفت، دیگر نیامده بود... با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم... پریا خودش را به من نزدیک کرد... با دست روی صورتم کشید!

پریا هم فهمیده بود من چقدر ترحم برانگیزم... . انقدر که عمه مهری هر روز به دیدنم بیاید... عاطفه هر بار با دیدنم اشک بریزد، خاله فخری و شیدا تمام این 5 روز که از بیمارستان مرخص شده‌ام را در خانه‌مان بمانند!

این وسط فقط شهاب، ترحم نمی‌کرد... خب حق هم داشت... پریا سعی داشت انگشت کوچکش را دورن چشمم جا دهد تا مانع ریزش اشک‌هایم شود... از کارش خنده‌ام گرفت... یک خنده پر درد!

پیشانی‌ام را روی تخت گذاشتم و با صدا گریه کردم... و تلخی سرنوشتم انجا بود که حتی دیگر گریه هم آرامم نمی‌کرد!

من یک دختر بی‌ابرو بودم... نانجیب و ناپاک... کثیف و بد!

خب شهاب حق داشت حتی به دیدنم نیاید... حق داشت!

هیچ مردی حاضر نبود پای دختری مثل من عمرش را تباه کند، چه برسد به شهاب و تعصبش!

شیدا با قدم‌های آرام به اتاقم امد... کنارم روی تخت نشست و دستش کمرم را نوازش کرد: لیلی...

با گریه داد زدم: برو بیرون! بچه‌تم ببر!

با چشم‌های خیس صورتم را به سمت خودش برگرداند اما مصرانه صورتم را به کف دست‌هایم چسباندم... صدای گریه‌های مادرم درست از کنار اتاقم می‌آمد!

شیدا اهسته سرم را به سینه‌اش چسباندم... گریه‌ام شدت گرفت و پریا نق نق کرد... با یک دست پریا را گرفت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد... هق هق کردم: از اینجا برین خونه‌تون... بچه‌تم ببر، من کثیف... هیع... کثیفم! چه جوری می‌تونی من رو بغل کنی! هیع... اگه یه داداش داشتم می‌گفتم من رو ببره یه جای دور که هیچکی با دیدنم حالش بد نشه! شیدا من حالم از خودم... هیع... بهم می‌خوره! چه جوری میتونی بغلم کنی!

بوسه‌ی ارامی روی موهایم گذاشت و صدای گرفته‌اش میان هق هقم نشست: هیچی عوض نشده، تو هنوز همونقدر عزیزی!

مشت‌م به سینه‌ام کوبیده شد... نبودم... من دختر دیروز نبودم که اگر بودم پدرم از غصه سگته نمی‌کرد و روی تخت بیمارستان نمی‌افتاد... اگر من لیلی گذشته بودم شهاب از دیدنم فراری نمی‌شد!

با محبت اشک‌هایم را پاک کرد و رو به پریا که کنج‌کاو نگاهمان می‌کرد، گفت: خاله رو بوس کردی؟

پریا با لبخند به مادرش نگاه کرد... شیدا در آغوشش گرفت و صورتش را به گونه‌ام چسباندم... لب‌های پریا روی گونه‌ام تکان خورد و همزمان صدای زنگ آمد!

شیدا لبخندی زد: برم ببینم کیه؟

پریا را به آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت... پتو را روی صورتش کشیدم...
اصلاً حوصله‌ی عاطفه یا عمه مهری را نداشتم!

چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و صدای شیدا بلند: لیلی خوابیدی؟

نه آرامی گفتم... پتو را کنار زد: پوریاست... می‌خواد با تو حرف بزنه!

صورتش جمع شد... دیروز با عمو محمد به تهران آمده بودند اما از همان دیروز
یک راست به بیمارستان رفته بودند و ندیده بودمشان!

شاید اگر حال بد پدرم نبود هرگز اجازه خبردار شدنشان را نمی‌دادم!
با بدخلقی گفتم: بگو خوابه!

لب‌هایش را یک‌وری کرد: منم ازش خوشم نمیاد!

پوزخند روی لبم نشست... شهاب هم خوشش نمی‌آمد!

اما پوریا حداقل از شهاب که بهتر بود... روی تخت نشستم: بگو بیا!

ابروهایش بالا رفت و سری تکان داد... به سمت کمد رفت و تونیک و شالی را
به سمتم پرتاب کرد: بیا، لباساتو عوض کن!

انگار کسی قلبم را فشرد... مگر حجاب گرفتن و نگرفتنم فرقی هم داشت از این
به بعد؟

شیدا خیره شد به من: چی شد؟

سرم را تکان دادم و لباس‌های انتخابی شیدا را با لباس‌های تنم عوض کردم...
حوصله حرف و نصیحت‌های شیدا را نداشتم!

لبخندی زد: دراتاق رو باز می‌ذارم!

سرم را تکان دادم و شیدا بیرون رفت... .

روی تخت نشسته بودم و پاهایم را تکان می‌دادم... پوریا مثلاً می‌خواست بگوید متاسفم که این اتفاق افتاده یا مثلاً می‌خواست بگوید نفرین من بوده!

اهی کشیدم... نباید با او حرف می‌زدم اما صدای در نشان داد دیر شده برای مخالفت!

در را باز کرد: سلام!

نگاهش نکردم و جواب سلامش را هم ندادم. مکثی کرد و نفس بلندی کشید... با فاصله روی تخت نشست و نگاهم کرد: خوبی؟

سرم را تکان دادم: چرا اومدی؟

مثل من به فرش نگاه کرد: امروز پدرت مرخص میشه... می‌خواستم قبل از اومدنش باهات حرف بزنم!

چیزی نگفتم خودش شروع کرد: ببین لیلی، من متاسفم از این اتفاق... باور کن منم ناراحتم برات! اما خب می‌دونی این اتفاقی نیست که بشه راحت ازش گذشت!

چشم‌هایم به سرعت به اشک نشست... پس آمده بود تحقیرم کند!

دوباره نفسی کشید: پدرت خیلی ناراحته! می‌دونم تو هم ازش دلگیری که نرفتی ببینیش! اما اونم پدره! می‌دونی لیلی تو اگه مرد بودی خیلی راحت احساس پدرت یا من رو می‌فهمیدی!

با کلافگی موهایش را با دست مرتب کرد: اون نگران ابرو و اعتبارتونه! اما باور کن هیچ مردی نمیتونه با این وضعیت کنار بیاد!

عصبی از حرف‌های بی سر و تهش صورتم را به سمتش گرفتم: حرف تو بزن!

نگاهش در چشم‌های باد کرده و سرخم نشست: من نمیتونم سیب گاز زده‌ی یکی دیگه رو... سرش را پایین انداخت و سخت گفت: تو مرد نیستی، حرف من رو نمی‌فهمی، پدرت از من خواسته با تو ازدواج کنم تا شناسنامه‌ی سفید دخترش سیاه بشه!

حس کردم دنیا دور سرم می‌چرخد... دست‌های لرزانم را در هم پیچیدم و پوریا دوباره به فرش چشم دوخت: خودش هم می‌دونه خواسته‌ی نابه جایی داره، ازم خواست دو هفته اسمم تو شناسنه‌ی تو ثبت باشه و قول داد بعد دو هفته خودش برای طلاق اقدام کنه! من درکش می‌کنم... نگران حرف مردمه... تصمیم داره بعد از دوهفته برای همیشه از این شهر برین یه جای دیگه که کسی از این قضیه خبر نداشته باشه!

با ناراحتی ادامه داد: اما من یه پسر نمیتونم با زنی زندگی کنم که...

دستش را در هوا تکان داد و نگاهم کرد: لیلی خواهش می‌کنم خودت با پدرت حرف بزن و راضیش کن بی خیال من بشه! خیلی‌ها هستن که به خاطر پول حاضر بشن این کارو بکنن اما از من نخواه که با ایندم اینجوری بازی کنم!

خشک شده داشتم نگاهش می‌کردم... انگار همه‌ی کره‌ی زمین را به سرم می‌کوبیدند! پشت سرم تیر می‌کشید!

پدرم چه ساده چوب حراج به زندگی و اعتبار و ابرویم زده بود!

دست‌هایم از شدت خشم لرز گرفته بود... پوریا کلافه نگاهم کرد: من عمو رو درک می‌کنم اما نمیتونم...

نگاهم به لب‌هایش خیره ماند... حرف میزد اما من فقط سیب گاز زده را می‌شنیدم!

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم... پوریا ساکت شد... دستم را به نشانه بلند شدن تکان دادم... منظورم را فهمید، بلند شد و با حرص گفتم: گمشو بیرون! قدمی جلو امد: لیلی من...

بلند داد زدم: برو بیرون تا نکشمت!

و واقعا توانایی هر کاری حتی کشتن پوریا را داشتم... تا دیروز پاشنه‌ی خانه‌مان را از جا در آورده بود و حالا من...

"سیب گاز زده" در سرم چرخ خورد... حالم از واژه مرد بودن و غیرت داشتن بهم می‌خورد... از صدای بلندم مادرم و شیدا و خاله فخری تند وارد اتاق شدند... با حرص جلوی پوریا ایستادم: چی رو نگاه می‌کنی عوضی؟ برو بیرون! من اگه بمیرم راضی نمیشم اسم توی بی رگ تو شناسنامه باشه!

اخم‌هایش در هم رفت: یه نگاه به وضعیت خودت بنداز!

مادرم با لحن تندی گفت: چی میگی پوریا؟

پوریا دستش را در هوا تکان داد و از اتاق بیرون رفت... شیدا بازویم را گرفت: چی شده لیلی؟

به سرعت بازویم را از حصار دستش خارج کردم و دنبال پوریا به راه افتادم...
بقیه هم به دنبال من... پوریا به در رسید و ایستاد، جلوی قدم را بالا کشیدم:
دیگه هیچ وقت... چشم باز و بسته کردم و با تاکید گفتم: هیچ وقت نمی‌خوام
ببینمت!

پوزحندی زد: مثل اینکه جامون عوض شده!

همه‌ی دردم را در صدایم مخفی کردم و با غرور گفتم: من مثل بابام نیستم...
تحت هیچ شرایطی حتی حاضر نیستم یکی مثل تو زیر جنازمو بگیره!

ابرویش بالا رفت: چه اشتباهی داشتم می‌کردم! خدا چقدر دوستم داشت که اول
کثافتکاری‌ها تو نشونم داد و بعد اینجوری تاوان بازی دادن من رو دادی! خدا
دوستم داشت که چشامو باز کرد! برای خودم متاسفم که تا چند وقت پیش تو
رو زن زندگیم می‌دونستم!

دستگیره‌ی در را کشید و در باز شد: به سلامت!

پشت سرش را محکم بستم... مادرم لبخند تلخی زد و به سمتم آمد: خوب کردی
جواب شو دادی مادر!

خاله فخری پریا را به حال برد... نگاهم را از او رفتم... کاش به جای سرد بودن
و بی‌تفاوتی‌هایش حرف می‌زد تا همه‌ی داغ دلم را سر او هم خالی می‌کردم...
نگاهم را از او گرفتم و به سمت اتاقم رفتم!

چمدان را از زیر تخت برداشتم... جای من در این خانه نبود! حالا که پدرم ابرو
را گدایی می‌کرد و دخترش را لکه‌ی ننگ می‌دانست، پاک می‌شدم از زندگی‌اش!

به سمت کدم قدم برداشتم که در باز شد... مادرم اول و بعد شیدا وارد شدند...
مادرم ترسیده به چمدان نگاه کرد: این چیه؟
لباس‌هایم را دورن چمدان جا دادم. اشک‌هایم جاری شد: من سبب گاز زده‌ام؟
نگاه مادرم مات شد و شیدا اخم کرد: این حرفا چیه باز؟
با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم: می‌خوام برم!
مادرم پشت در نشست و نالید: لیلی!
نگاهش نکردم که دلم نلرزد: یه جایی رو پیدا می‌کنم، بعد بهتون زنگ می‌زنم...
اگه دوست داشتی بهم سر بزنی!
شیدا بازویم را گرفت: کوری یا خودت رو زدی به کوری؟ نمی‌بینی یه لشکر ادم
از هر قطره‌ی اشک تواتیش می‌گیرن؟
شیدا که نمی‌فهمید... حق هم داشت، همه‌ی دنیا که به او پشت می‌کردند یکی
مثل علیرضا پای هر دردش مثل کوه می‌ایستاد!
منو اون رویایی که رنگش رفته و پژمرده منم و قلبی که ترک خورده
منمو دلشوره و بی‌تابی یه نفر آرامشمو برده
یه نفر که نیست و نبودش خیلی واسم درده
قفسم تنگه، نفسم سرده
به همین بغضی که خفم کرده میدونستم که برنمیگرده
بازویم را رها کردم: ولم کن!

کشوی کدم را باز کردم و هرچیزی که دم دستم بود را دورن چمدان جای می‌دادم... دستم به زیپ چمدان خورد و صدای در همهی اعصاب نداشته‌ام را به باد داد... لب‌های را گاز گرفتم و با عجله اتاق را ترک کردم... جلوتر از خاله فخری به سمت در هجوم بردم! اینبار پوریا را می‌کشتم!

با خشونت در را باز کردم... شاخه گل سرخی جلوی صورتم را پوشاند... گل را کنار زدم، می‌دانستم پوریا نیست، اما کاش پوریا می‌بود... شهاب آمده بود که چه حرفی بزند؟ او چه طور می‌خواست ابروی نداشته‌ام را به باد دهد؟ او چه طور شخصیتم را زیر سوال می‌برد؟

جلوی در ایستادم و صدایم چرا لرزید: چرا اومدی؟

صورتش زرد و رنگ و رو رفته بود، اما نسبت به روزی که در بیمارستان دیده بودمش، خیلی بهتر بود، اخم شیرینی کرد: چه دختر بی ادبی!

خودش را از بین دستم و در وارد خانه کرد... بی‌توجه به خاله فخری که پسرش را در آغوش گرفته بود، به سمت اتاقم رفتم! برای من احساسی نمانده بود!

شیدا با ذوق به سمت شهاب رفت و من و مادرم در اتاق ماندیم... زیپ ساک را بستم و مانتویم را پوشیدم!

مادرم جلویم ایستاد و اشک‌هایش بزرگترین دردم بود، گریه‌ام را نمی‌شد مخفی کنم: بذار برم مامان! بابا یه زنگ نزد حالم رو بپرسه، اونوقت تو تخت بیمارستان جلوی پوریا و عمو خردم کرد! چرا باید به خاطر من شماها غرورتون رو بشکنید؟! اشک‌هایش را با دست پاک کردم: بذار این لکهی ننگ رو از خونه و وجودتون پاک کنم!

با حق حق در آغوشم گرفت و از هر یتیمی، یتیم‌تر در آغوشم اشک ریختم... در اتاقم با صدا باز شد... از مادرم جدا شدم، اشک‌هایم را با گوشه‌ی شالم پاک کردم و دسته‌ی چمدانم را گرفتم! شهاب لبخند محوی به مادرم زد و جلویم ایستاد: کجا به سلامتی؟

نگاهش نکردم: به تو ربطی نداره!

با آرامش جلو آمد و دست‌هایش بین کتف‌هایم گره شد. صدایش به آرامی گوشم را نوازش داد: پس به کی ربط داره؟

همه‌ی وجودم لرزید... دسته‌ی چمدان از دستم رها شد و بی حرکت در آغوشم ماندم، سرش را خم کرد و به صورتم نگاه کرد... با گریه گفتم: می‌خوام برم!

لبخندی به صورتم زد، هر چند تلخ اما لبخند بود، با همان آرامشی که دیوانه‌ام می‌کرد، زمزمه کرد: اومدم که با هم باشیم!

چشم‌هایم خشک شده به صورتش خیره ماند... لبخند دلگرم کننده‌ای زد: چمدونت رو بستی؟

پلک‌هایم به آرامی به نشانه‌ی بله بسته شد! لب‌هایش بین ابروهایم نشست: پس باشیم!

بی حرف دسته‌ی چمدان را به دست گرفت و با دست دیگرش دستم را فشرد... ناخودآگاه پشت سرش راه افتادم... مادرم با نگرانی گفت: چی شده شهاب؟ کجا می‌بری؟

انگار صدای شهاب مسکن بود، به مادرم گفت: نگران نباش خاله جون، من مواظبشم!

مادرم به آرامی سری تکان داد... از اتاق که بیرون آمدیم، شیدا لبخند زد: کاش زودتر می‌اومدی، حساب اون سیب زمینی رو هم می‌رسیدی!

انگار شهاب در جریان همه چیز بود... شهاب اخم کرد: به وقتش!

مادرم با نگرانی به دنبلمان آمد: شهاب جواب باباشو چی بدم؟

شهاب ایستاد: شب میام با اقا مهدی حرف بزنم!

از خانه بیرون آمدیم... درون اتاقک اسانسور، با بی‌حالی روی زمین نشستیم و فکر کردم شهاب مرا به کجا می‌برد؟ اصلا تا امروز کجا بود؟

باید از او می‌خواستم کمک کند جایی را برای زندگی پیدا کنم... رو به رویم نشست: خوبی؟

سرم را بالا بردم: نه!

چشم‌هایش را بست و دستم را کشید: خوب میشی!

تا رسیدن به مسیر مورد نظر سکوت کردیم... جلوی خانه ای ماشین را پارک کرد: اینجا همون خونه‌ای هست که بابات بهم داده بود... یادته که؟

سرم را تکان دادم... پدرم برای هدیه ازدواج با سپیده به شهاب سند این خانه را داده بود... اسم سپیده حال را دگرگون کرد... سعی کردم از ترس بی دلیل فاصله بگیرم!

شهاب در ماشین را برایم باز کرد... پیاده شدم و به همراه شهاب وارد ساختمان شدیم... خانه‌ی شهاب همان طبقه‌ی اول بود، یک خانه‌ی خالی از اسباب!

در خانه را پشت سرمان بست: یه چند وقتی فقط اینجا زندگی کردم!

و به خوبی می‌دانستم تمام روزها و شب‌هایی که فکر می‌کردم شهاب با سپیده است، شهاب به تنهایی در این خانه‌ی بی روح سر می‌کرده!

وسط هال کوچک خانه بلا تکلیف ایستادم... لبخند زد و چمدانم را به سمت اتاق کشید: بیا اینجا یه تخت و یه تلویزیون داره... اینه هم هست... صدایش دورتر شد: فردا که تکلیفمون معلوم شد با هم میرم همه چیز می‌خریم خانمم!

کلمه‌ی خانمم در ذهنم ثابت ماند... انگار جایی از ذهنم یا حتی قلبم از این کلمه خوشش آمده بود!

اینقدر که بقیه‌ی حرف‌های شهاب از ذهنم پرید... از اتاق بیرون امد و به من که هنوز همانطور ایستاده بودم، نگاه کرد: بیا دیگه! یه دراور کوچیک هم هست!

به خوشحالی‌اش وقتی از وسایل اندک خانه می‌گفت، لبخند زدم و به سمت اتاق رفتم... اتاق بوی شهاب را می‌داد... بی حرف روی تخت نشستم!

شهاب رو به رویم روی زمین نشست... دست‌هایش را پشت سرش تکیه گاه کرد و به صورتم زل زد!

معذب جا به جا شدم: چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

بی تغییر حالت گفت: دلم برات تنگ شده!

اب دهانم را بلعیدم و سعی کردم از یادم نرود من لیلی سابق نیستم... اخم مهمان
ابروهایم شد و حرف را عوض کردم: کجا رفته بودی؟

از لحنم که خود به خود مظلوم و دلتنگ شد، لبخند زد... اما خیلی زود جدی شد:
جنوب!

نگاهش کردم و سوالی تکرار کردم: جنوب؟

چشم باز و بسته کرد: دو سال تمام پروندش زیر دستم بود... وقتی دستگیرش
کردم قرار بود اعدام بشه، ولی...

پفی کشید: اگه علیرضا و بچه‌های ستاد نمی‌رسیدن، خودم می‌کشتمش!

چشم‌هایم پنجره اتاق را نشانه گرفت و صدایم از بغض لرزید: زندگی من بر
نمی‌گرده!

شهاب زمین را برای خیره شدن انتخاب کرد و من هنوز به پنجره بسته
می‌نگریستم... اشک‌هایم آرام صورتم را خیس کرد: هیچی شهاب... هیچی
نمی‌تونه دنیای نابود شده‌ام رو به من برگردونه!

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت... شهاب بلند شد: امشب میرم خونه تون با پدرت
حرف میزنم!

نگاهم را به چهره‌ی گرفته‌اش دوختم و خواستم از رفتنم بگویم که صدای در بلند
شد... به سمت در رفت و همزمان ساعتش را نگاه کرد... صدای علیرضا بلند شد:
به به! خونه جدید مبارک!

از در اتاق بیرون رفتم... علیرضا به محض دیدنم به سمت امد... چند روز بود که درست و حسابی ندیده بودمش! دستم را فشرد: چه طوری دردونه؟

سری تکان دادم: خوبم!

دستم را رها کرد: زن و بچه من کوجان؟

شهاب به سمت اشپزخانه رفت و پلاستیک خرید که بی‌شک کار علیرضا بود را روی این گذاشت: شیدا که گزارش همه چی رو داده، یعنی نگفته خودش کجاست؟

علیرضا شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاق در بسته رفت: یه صندلی اینجا نبود شهاب؟

شهاب ظرف غذا را روی این گذاشت: اوه... یادم نبود... تو اتاقه!

علیرضا خوشحال به سمت اتاق رفت... دنبالش رفتم... صندلی پر از خاک را بالا کرد: می‌تونیم نوبتی روش بشینیم!

لبخندم محو بود... گوشه‌ی کتش را گرفتم: علیرضا؟

صندلی را روی زمین گذاشت: جانم؟

دست‌هایم را در هم قلاب کردم: یکم پول بهم میدی؟

با دست چانه‌ام را بالا آورد: چی تو سرته؟

بغضم را پس زدم: می‌خوام برم!

با ناراحتی نگاهم کرد: کجا بری؟

سرم را تکان دادم: یه جای دور... . شهاب کمک نمی‌کنه... می‌دونم! اون به خاطر عذاب وجدانم که شده ولم نمی‌کنه!

با پشت دست اشک‌هایم را پس زدم: یکم پول بهم بده، خودم یه جایی رو پیدا می‌کنم!

نفسی گرفت و بی حرف نگاهم کرد... صدای زنگ خانه دلشوره را به جانم انداخت... علیرضا از خدا خواسته به سمت در اتاق رفت: کیه؟

علیرضا هم نمی‌خواست کمک کند... از اتاق بیرون رفتم... چشم‌هایم به سمت در ورودی چرخید و پدرم در استانه‌ی در ایستاده بود!

محکم سر جایم ایستادم و به دیوار تکیه کردم!

پدرم با ضعف جلو آمد و از کنار شهاب گذشت، نگاهم کرد: بریم!

خودم را به دیوار فشردم من به خانه باز نمی‌گشتم... زیر اجبار حرف هیچ کس هم خودم را به کسی تحمیل نمی‌کردم!

گونه‌ام را به دیوار کشیدم: نمیام!

عصبی داد زد: بی‌ابرویی‌ها تو کردی، دیگه چه مرگته؟

انگار ده‌ها دست گلیم را می‌فشرده... غیر از عشق چه کرده بودم که پدرم بی‌ابرویی می‌دانست!

دهان شهاب به حرف باز نشده بود که پدرم دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت: چی گفتی به پوریا که نیومده با محمد رفت! داشتم راضیش می‌کردم تقاص گه کاری‌های تو و این بی‌صفت بده! دیگه نازت برای چیه؟

شهاب تشر زد: درست حرف بزنید!

و اینبار خودم جلو رفتم... علیرضا سایه به سایه‌ام حرکت کرد و به پدرم رسیدم، اشک‌هایم صورتم را خیس کرد: چه جوری می‌تونی اینهمه بد باشی بابا؟

پوزخندی زد: اگه یه سال پیش حرف همین پدر بدت رو گوش داده بودی، الان تو خونه‌ی پوریا خانمی می‌کردی! نه اینکه ابروی چندین و چند ساله‌ی من رو به باد بدی! دستش بازویم را لمس کرد: بریم تا یکی رو پیدا کنم!

شهاب با حرص مرا به سمت خودش کشید: تو چه جور پدری هستی؟ این که اینجوری باهاش تا می‌کنی، دختر یکی یه دونه! همون که ده سال برای داشتنش زمین و اسمون رو بهم می‌دوختی، همون که موقع تولدش می‌گفتی دنیا رو بهت دادن!

شهاب کلافه بود و بغض داشت و من گریه می‌کردم... ادامه داد: کجای دوست داشتن گناه بود که اینجوری زخم زدی به من و دخترم! کجای مردونگیم برات سوال بود که نخواستی دخترم رو بسپری به من! از هر بار عمو گفتن هزار بار جونت برام کنار می‌ذاشتی، د من همون شهاب بودم! تو که چشم بسته رو اسمم قسم می‌خوردی، من که زیر سایه‌ی خودت بزرگ شده بودم! کجای محبتمو اشتباه دیدی؟! چیه این عشق برات غیرقابل باور بود؟

پدرم بی‌حرف نگاهش را از شهاب گرفت و دوباره خواست بازویم را بگیرد که شهاب جلویم ایستاد: اون یه نفر منم!

دست و پایم سست شد و پدرم بهت زده گفت: چی؟

شهاب محکم گفت: مگه دنبال اسم تو شناسنامه نیستی؟ مگه دنبال سیاه کردن برگه‌ی سفیدش نیستی؟ یا اسم من ثبت میشه تو شناسنامه‌ی دختری یا محال بذارم سیاه شه!

علیرضا بلند گفت: شهاب!

نگاهم به صورت ناراحت علیرضا گره خورد... اینجا داشتند شخصیت و اعتبارم را خرید و فروش می‌کردند! و علیرضا دقیقا پدرم را می‌فهمید! کنارم ایستاد و ارام گفت: شهاب می‌خواهد ولی حرفاش این نیست!

ارام کنار دیوار نشستم... پدرم با تردید نگاهم کرد: دو هفته فقط!

شهاب با حرص نفس کشید: قبول!

پدرم قدمی به عقب گذاشت: اگه مجبور نمی‌بودم اینکارو نمی‌کردم! تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام تو زندگی لیلی بمونی! بعد دوهفته طلاقش میدی و ما از تهران میریم! اون موقع باید همه چی رو فراموش کنی!

شهاب پوزخندی زد: گفتم که قبول!

هنوز هم سر حرفش بود... کمی فکر کرد: حق طلاق با لیلی!

شهاب جدی شد: همون دوهفته خودم طلاقش میدم... نیازی به اینکارا نیست...

کمی نگاهم کرد و چشمهایش را محکم بست و مشتش را به ران پایش کوبید و محکم گفت: اگه به خاطر عذاب وجدانم نبود، قبول نمی‌کردم! خیالتون راحت! سر دوهفته خودم اقدام می‌کنم برای طلاق!

پدرم به اسودگی سرش را تکان داد: تو این دو هفته هم لیلی خونه‌ی من می‌مونه! یادت باشه این فقط یه بازیه!

شهاب مطیع گفت: اینم قبول!

دوباره نگاهم کرد: بریم لیلی!

یا از این شهر بی‌اسم شهاب در شناسنامه‌ام می‌رفتم یا محال بود به این زندگی پر از ننگ ادامه دهم!

شهاب جلویم ایستاد و نگاهش در چشم‌هایم نشست: شما برید... با علیرضا می‌فرستم!

پدرم سری تکان داد. برای او که هیچ چیز مهم نبود... باید هم خوشحال می‌شد! به سمت در رفت و با ناامیدی نگاهم را از او گرفتم... از بیمارستان آمده بود و هنوز حالم را نپرسیده بود، بعد اینطور مرا به شهاب تحمیل می‌کرد و خوشحال می‌رفت!

در که بسته شد... چشم‌های من هم نایی برای باز ماندن نداشت... هیچ چیز این زندگی قابل دیدن نبود... علیرضا با عصبانیت گفت: معامله‌ت رو کردی؟

شهاب بی‌حرف نزدیکم شد... با نفرت نگاهم را از او گرفتم و به سمت اتاق رفتم... در را پشت سرم محکم بستم و توجهی به لیلی گفتنش نکردم... باید از اینجا میرفتم ولی نه طبق قول و قرار پدرم و شهاب... بی‌علیرضا باید می‌رفتم و نه به خانه‌مان!

باید می‌رفتم!

شیدا قران را به دستم داد... نگاهم روی صورت مادرم نشست، لبخند واقعی‌اش ته دلم را قرص نمیکرد پدرم رو به رویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد... خاله فخری هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت، آرام و بی‌صدا... کابوشش تبدیل به واقعیت شده بود!

علیرضا کنار مادرم ایستاده بود و با پریا سرگرم بود... شیدا تکانی به بازویم داد: دفعه سومه!

نگاهم اینبار به شهاب رفت... داشت نگاهم می‌کرد... دیروز که قصد رفتن کردم درگیری شدیدی بینمان بوجود آمد، حالا هم با هم قهر بودیم... من که نه، این چیزها از من گذشته بود اما شهاب قهر بود و با من حرف نمیزد!

جلوی در ایستاده بود و اجازه نمی‌داد از خانه خارج شوم، اما من فقط به رفتن فکر می‌کردم، به حرفی که به پدرم گفته بود، به عذاب وجدانی که باعث می‌شد ننگ وجودم را به جان بخرد!

اما او جواب حرف‌هایم را با سیلی داده بود و فریاد زده بود: تو یه احمق به تمام معنایی!

و من در جواب سیلی که برق از سرم پرانده بود، با تمام قوا هلش داده بودم و او که پیش بینی همچین حرکتی را از من نداشت، با صورت به این خورده بود و حالا یک طرف صورتش کبود شده بود!

با این حال اجازه خروج نداد و من ماندم و چمدانی که دسته‌اش هنوز در دستم بود... شب هم برخلاف قولی که به پدرم داده بود، مرا به خانه‌مان نفرستاد...

من در اتاق روی تخت دراز کشیدم و شهاب با تمام بی‌محل‌اش دستمالی روی صورت کبودش می‌فشرد و تا خود صبح پایین تختم نشست!

صبح هم وقتی بیدار شدم، شیدا و علیرضا خانه را روی سرشان گذاشته بودند و مادرم بالای سرم نشسته بود!

مانتو و شال سفید را شیدا تنم کرد و علیرضا برای شهاب کت و شلوار مشکی و بلوز سفید تهیه کرده بود!

و ماشینش را مثل همیشه، به شهاب سپرد، و خودش و مادرم و شیدا با تاکسی رفتند و باز من ماندم و شهابی که هنوز با من سرسنگین بود!

انگار زیادی معطل کرده بودم که عاقد تکانی به خودش داد: عروس خانم رو به زور آوردین؟

شهاب که با همه بگو و بخند می‌کرد، جز من، لبخند زد به عاقد و دستم را از زیر چادر سفید گرفت: لیلی!

و لیلی گفتنش با تمام لیلی‌هایی که تا امروز ادا کره بود، فرق داشت... نگاهم به چشم‌هایش رفت، دستم را فشرد و من... نفسی گرفتم... هر چه بادا باد! -بله!

مادرم به ارامی دست زد و علیرضا سکوت محضر را با صدای سوت شکست!

عاقد با چشم غره نگاهش کرد... لبخند دستپاچه‌ای زد و ساکت شد!

شهاب حلقه‌ی نقره‌ای را به انگشتم زد و روی انگشت را ب*و**سید... خاله فخری نگاه آخر را به شهاب انداخت و از محضر بیرون رفت! چشم‌هایش هنوز خیس

بود... پدرم بلند شد و نگاهش مستقیم به من بود: هیچ وقت نمی‌تونم شهاب رو مثل سابق ببینم! اما حالا که سرنوشت اینجوری جلوش خارم کرد، و خودش می‌خواد، سرش را تکان داد: باشه، با هم بمونین!

مسیر رفتنش را با چشم‌های اشکی‌ام دنبال کردم... دیشب آمده بود دنبالم اما شهاب جلوی در ارام ارام با او حرف زده بود و پدرم با شانه‌هایی که هنوز افتاده بود و قلبی که هنوز درد می‌کرد، رفت! و نمی‌دانستم کجای عذاب وجدان شهاب پدرم را راضی کرد همیشه همسر شهاب بمانم! کلمه همسر در ذهنم درشتی می‌کرد!

شیدا با محبت صورتم را ب*و**سید و علیرضا مردانه شهاب را در آ*غ**وش گرفت!

مادرم رو به رویم ایستاد... دست‌هایش را بین دست‌هایم گرفتم و به خاطر تمام رنج‌هایی که تا امروز به خاطر من کشیده بودم، لب گشودم: ببخشید مامان! اشک روی صورتش نشست و در آ*غ**وشم گرفت: حلالم کن لیلی... هیچ وقت اونقدر قوی و زورگو نبودم که بتونم پشتت باشم! همه کوتاهی‌هامو ببخش! دستم را دور گردنش گذاشتم: شما بهترین مامان دنیایی!

شهاب بازویم را فشرد و عقبم کشید... مادرم را در آ*غ**وش گرفت: گریه واسه چی خاله جونم؟

مادرم با خنده صورت شهاب را ب*و**سید: می‌دونم چه قدر دوشش داری اما خب اگه بگم دلم اروم می‌گیره... مواظبش باش! شهاب با خنده گفت: ای به چشم!

دستم را گرفت و علیرضا با خنده گفت: بالاخره دردونه رو شوهر دادیم!

راست می‌گفت بالاخره دردونه به ارزشش رسیده بود اما به چه قیمتی!

لب‌های لرزانم را به هم فشردم... شهاب نگاهم کرد... چشم‌هایش پر از خوشی بود! بوسه‌اش روی پیشانی‌ام هم پر از محبت اما صدایش! نه! هنوز به خاطر اینکه می‌خواستم از خانه‌اش برای همیشه بروم ناراحت و دلگیر بود!

دستم را محکم فشرد: بریم!

و همقدم با او همراه شدم... من لکه‌ی ننگ زندگی شهاب بودم! شهاب این لکه‌ی پر از سیاهی را به جان خریده بود!

ما به هم رسیده بودیم اما... چه رسیدنی!

در خانه را باز کرد و کنار ایستاد... وارد شدم و مستقیم به سمت اتاقی که چمدانم انجا بود، رفتم... قدم‌های شهاب پشت سرم پر حرص حس می‌شد... فاصله‌ی محضر تا خانه در سکوت سپری شده بود... دستم به دسته‌ی چمدان خورد و شهاب غرید: کجا؟

برگشتم و بی‌ملایمت جواب دادم: ماموریت تموم شد... می‌خوام برم!

بازویم را فشرد و با تمسخر گفت: هه! بری؟ کجا عزیزم؟

قطره اشک روی صورتم غلتید: بسه دیگه! بابام که به ارزش رسید و زندگیمو جای شناسنامه سیاه کرد، تو هم دیگه عذاب وجدان نداشته باش! من یه زنم با شناسنامه‌ی سیاه! پس جای هیچ نگرانی نیست!

بازویم را رها کرد و با درماندگی به پیشانی‌اش کوبید: اینقدر وقیح نباش! نباش! نباش!

اشک‌هایم را پس زدم و دوباره دسته‌ی چمدان را گرفتم و راه افتادم... نفس پر از حرصی کشید و دنبالم راه افتاد... دوباره به حرف امدم: هر وقت خواستی خبرم کن میام از شرم راحت شی!

جلوی در ایستاد و آرام‌تر از دیروز و دیشب و صبح گفت: پدرت رو راضی کردم! -به بابام چی گفتی که راضی شد؟

نگاهش را گرفت: مهم نیست!

حدسش کار سختی نبود... نقطه ضعف پدرم ابرویش بود!

سرم را کج کردم: کمکم کن برم... تو رو خدا شهاب! حالا که بودنم ننگه، حالا که وجودم سیاه، حالا که بهت نیاز دارم کمکم کن برم! کف دست‌هایم را به شقیقه‌هایم فشردم: کمکم می‌کنی؟

شانه‌هایم را گرفت و نزدیکم ایستاد: تو زنی... کجا بذارم بری جز کنار من؟

همه‌ی رگ‌های تنم گرفت از درد این واژه... از این زن بودن!

دوباره التماس کردم: شهاب!

چشم بست: حرف‌هایی که به پدرت زدم، فقط برای نرم کردن و راضی کردنش بود... شبی که منو از خونه‌تون بیرون انداختی و بین من و پدرت، اون رو انتخاب کردی هم قصد عقب کشیدن نداشتم، نداشتم که شب بعدش اومدم خواستگاریت، الان هم ندارم... دوهفته بعد هم ندارم! من می‌خواهم لیلی، بی

عذاب وجدان و بی‌اجبار... چشم‌هایش را خیره کرد در چشم‌هایم: و تو هم خوب اینو می‌دونی... مگه نه؟

لب‌هایم لرزید از سنگینی جمله‌ام: من دیگه مثل قبل نیستم!

نفسش زیادی سنگین شد: قرار نیست همه چیز مثل قبل باشه... من تو عقد کردیم و حالا زن و شوهریم... زندگی مون از امروز شروع میشه! هر چی تو گذشته بود، بذار تو همون گذشته بمونه... میشه... فقط اگه اگه مثل من عاشق باشی!

یک قدم عقب رفت... دستم از چمدان رها شد... اینجا سخت‌ترین بلاتکلیفی زندگی‌ام بود!

روی زمین نشستم و حق هقم فضای غمگین خانه را غمگین‌تر کرد... شهاب بی هیچ حرفی کنارم نشست... خودم را در آغوش گرفتم و حسرت وار گفتم: امروز می‌تونست قشنگ‌ترین روز زندگیم باشه! نشستن کنار تو، کنار سفره عقد، بله گفتن به تو... سرم را تکان دادم و پر بغض ادامه دادم: هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینهمه سخت به تو برسم!

همانطور که کنارم نشسته بود، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد: امروز قشنگ‌ترین روز زندگیم بود! هیچی نمی‌تونه حال خوبمو خراب کنه! اسم تو توی شناسنامه برای من یعنی خود خود بهشت! زندگی من از امروز شروع میشه! از بوی بودنت تو خونه‌ای که من مردشم! زندگی من از امروز شروع میشه، از لمس دستات وقتی که زنی، از نوازش کردنت بی هیچ هراسی، از داشتنت...

سرم را روی سرش گذاشتم و صداقت حرف‌هایش مستقیم به قلبم نشست: من از امروز زندگی می‌کنم... از داشتنت شروع می‌کنم!

یه حس خوب ناخونده، شده مهمون لبخندام

قبلم آرام آرام می‌زد... انگار بدنم خالی شده بود، حتی‌اشک‌هایم هم بند آمده بودند، نفس عمیقی کشیدم و آرام خندید: ولی باید حسابی مواظب خودم باشم... یه خرده اگه باهام لچ کنی می‌زنی کبودم می‌کنی، نمونه‌ش دیروز...

سرش را از شانه‌ام برداشت و صورتش را نزدیک صورتم نگه داشت و با دست با گونه‌اش اشاره کرد: ببین دیروز چه طور شوهرت رو از قیافه انداختی!

لب‌هایم به آرامی از هم باز شد... دستم را نوازش‌وار روی کبودی صورتش کشیدم و بی‌اختیار سرش را در آغوش گرفتم... صورتش به قلبم چسبید و لب‌هایم روی موهایش نشست، نفس عمیقی کشید و با لحن عجیبی زمزمه کرد: عاشقتم لیلی من!

صورتم را به موهایش کشیدم و با حسی که از بودن شهاب گرفته بودم، لب زدم: می‌دونم!

خندید: خودشیفته!

گونه‌ام را بوسید و سرش را بالا آورد: به نظرت بقیه بعد از عقد چی کار می‌کنن؟

تا نوک زبانم امد بگویم ما مثل بقیه نیستیم اما لب بستم... سرم را تکان دادم: نمی‌دونم!

با انگشت شصت روی همان قسمتی که دیروز سیلی زده بود را نوازشی کرد: برام غذا درست کن!

انتظار هر حرفی داشتم جز این... با تعجب گفتم: غذا درست کنم!

لبخند شیرینش دلم را لرزاند: اره... من عاشق اون وقتایی‌ام که می‌خواهی اشپزی کنی، حتی اگه یه نیمرو باشه!... اینقدر گیج و بامزه میشی که ادم می‌خواد جای غذا تو رو بخوره!

**

سرش را روی پایم جا به جا کرد و دستش را به شکمش کشید: اخ... چه قدر خوردم!

کمرم را به پایه تخت تکیه دادم و لبخند زدم: همش سه تا نیمرو بودا!

همانطور که با کنترل تلویزیون ور می‌رفتم، گفتم: خوشمزه بود... علیرضا می‌گفت زن ادم کوفتم بپزه باز خوشمزه ست... راست می‌گفت!

همه‌ی افکار منفی‌ام را پس زدم... توان فکر کردن به درست و نادرست را نداشتم... خم شدم و لب‌هایم را روی پیشانی شهاب گذاشتم... چیزی نگفتم اما تمام دندان‌هایش از زیر لبخندش پیدا بود...

دوباره به تخت تکیه کردم و دستم را لای موهای نرمش شانه وار حرکت دادم... بالاخره تلاشش برای راه‌اندازی تلویزیون کوچک اتاق جواب داد... نگاهم را از صورتش به تلویزیون دوختم و مسلماً برنامه‌ی اشپزی چیزی نبود که شهاب به آن کششی داشته باشد!

سعیش در عوض کردن کانال هم بی‌فایده بود... لبخندی به غرولند زیر لب‌اش زدم... کنترل را کنار گذاشت. پشت به تلویزیون دراز کشید... صورتش را نزدیک کرد: این خونه رو دوست داری یا عوضش کنیم؟

نفس عمیقی کشیدم: نمی‌دونم!

دست‌هایش را روی سینه قفل کرد: عصر بریم اسباب بخریم، تا دو هفته‌ی دیگه خونه مون تکمیل شه!

دستم بین موهایش بی‌حرکت ماند: دو هفته‌ی دیگه؟

نفسش را تازه کرد و خواب الود گفت: عروسی بگیریم دو هفته‌ی دیگه!

با غصه لب زدم: عروسی؟

چشم‌هایش را باز کرد و به صورتم نگاه کرد: اره دیگه... عروسی!

چشم‌هایم به اشک نشست... انگار یکی با پتک بر سرم می‌کوبید: برای من عروسی بگیری؟ دستم را به سینه‌ام زدم: من چه جوری عروس بشم!

انگشت‌هایش را روی پیشانی‌اش خاراند و بی‌حوصله نشست رو به رویم: لیلی!

پاهایم را در هم جمع کردم: من نمی‌تونم!

اخم کرد: و دقیقا چرا؟

لبم را گاز گرفتم تا رفتارم کنترل شده باشد: یعنی نمی‌دونی؟

با عصبانیت چشم‌هایش را باز بسته کرد: یه چیزی نگو مثل دیروز دوباره بزنمتا!

صورتم را جلوی کج کردم: بیا بزن... تو که بلدی!

نگاهش روی صورت یک وری شده‌ام ماند... دستش را باز کرد... با ناباوری چشم‌هایم را به صورتش دوختم با هر دو دست بغلم کرد و صورتم را ب*و**سید: لباس عروس دوست نداری مگه دلبر دردونه‌ی من؟ من عروسمو با لباس عروس می‌خوام!

نزدیکش شدم: داری اذیت می‌کنی شهاب... چرا نمی‌ذاری برم!؟

موهایم را نوازش کرد: کجا می‌خواهی بری؟ بگو با هم بریم!

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم: کاش اینقدر دوستت نداشتم!

خنده‌اش گوشم را نوازش داد: دوهفته‌ی دیگه خوبه؟

لب‌هایم را به هم دوختم و چیزی نگفتم... گونه‌ام را ب*و**سید: لوس خودمی!

صدای ایفون بلند شد... شهاب نگاهی به ساعت مچی‌اش که 4 عصر را نشان

می‌داد، انداخت: باز علیرضا است حتما!

مانتویم را دستم داد: بپوش!

نگاهی به تاپ یقه بسته‌ام انداختم... و مانتو را تنم کردم و شال را روی سرم

انداختم... شهاب لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت!

پشت در اتاق ایستادم... صدای خاله فخری واضح به گوش می‌رسید: می‌خوام

لیلی رو ببینم!

شهاب کلافه گفت: مامان! خواهش می‌کنم!

و خاله فخری بلند گفت: لیلی؛ خاله!

از اتاق بیرون امدم... شهاب کلافه دستی در موهایش کشید: لیلی برو تو اتاق!

بلا تکلیف ایستادم و خاله به شهاب تشر زد: می‌خوام باهاش حرف بزنم!

شهاب سری تکان داد و نگاهم کرد... به خاله فخری نگاه کردم و به اتاق برگشتم... پشت سرم وارد اتاق شد... در را بست و کنارم روی تخت نشست، لبخند کمرنگی زد: از من بدت می‌اد؟

بی حرکت نگاهش کردم... به زمین خیره شد: من تو رو خیلی دوست داشتم، تو تنها بچه‌ی تنها خواهرم بودی، از اینکه رابطه‌ت با شهاب و شیدا خوب بود، همه مون لذت می‌بردیم! تو عزیز بودی ولی نه بیشتر از پسریم که سر خواستن تو سر به هوا و ناخلف بشه!

پدرش اصرار داشت حتما با سپیده ازدواج کنه و من همه کار کردم به وصیتش عمل کنم... عمل کردم اما بعد فهمیدم شهاب تو رو می‌خواد یا به برداشت من تو زیر پاش نشستی... با سپیده یه روزم زیر یه سقف نمودند... سیگاری شد و از اداره و شغلی که عاشقش بود اخراج شد... تو روی من مادر ایستاد! همه چیز زیر سر تو بود... من با همه‌ی وجود دوست داشتم سپیده عروسم باشه... دختر خوبی بود، برعکس تو که بچه بودی! خیلی بچه!

دوست داشتم تنها پسریم، رگ و ریشه‌م یه زن خوب و با کمالات داشته باشه! نمی‌خواستم یه بچه‌ی لوس زن پسریم باشه! تا همین چند وقت پیش هم هنوز دلم پای سپیده ایستاده بود اما...

نگاهم کرد: از چشمم افتاد!

تقاضا خواستن شهاب رو تو دادی! تقاضای محلی‌های شهاب به سپیده، ابروی سپیده رو تو دادی!

سرش را تکان داد: به علی هنوزم باورم نمی‌شه همچین کاری کرده باشه! اخه من اونو سر به راه و نجیب می‌دونستم... با خدا و با ایمان! نمی‌دونم چطوری اینکارو کرده!

دست‌های خشک شده‌ام را تکیه گاه بدنم کردم و ادامه داد: می‌دونم شهاب به خاطر عذاب وجدان و این چیزا باهات ازدواج نکرده... سپیده اگه به دشمنای شهاب خط داده، می‌خواسته از چشم شهاب بیافتی! اما نیافتی که هیچ، شهاب برای داشتنت بیشتر از قبل مصمم شد! اونقدر که تو این فرصت کم و تو این اوضاع عقد کنین!

حالا می‌فهمم شهاب چه قدر تو رو می‌خواود... شاید هیچ وقت نتونی من رو ببخشی... نه تو و نه پدرت اما من... از امروز تو رو به عنوان عروسم می‌بینم! شهاب نمی‌دونه چرا اینجام... دیگه از تنهایی و سوت و کوری خونه خسته شدم... با شهاب بیاین طبقه‌ی بالا زندگی کنین... دیگه نمی‌خوام شهاب ازم دور باشه! حالا که اینطوری می‌خواد دیگه مخالفت من و پدرت و همه‌ی دنیا نتیجه نمیده! شهاب سر خواستن تو کوتاه نمیداد!

پس من کوتاه میام... اگه دوست داشتی می‌تونین طبقه بالای خونه خودمون زندگی کنین... منم کاری به کارتون ندارم... همین قدر که پسر من کنارم نفس بکشه برام کافیه!

**

من هنوز مات حرف‌هایش در مورد سپیده بودم که بلند شد: رو به رویم خم شد: می‌دونم سخته‌اما... . حلالم کن! خودت رو بزار جای من و بعد تصیمم بگیر! من یه مادر بودم که به چشم بدبخت شدن پسر من رو می‌دیدم... اخراجش، طلاقش! رفتنش! و هیچ دلیلی جز تو نمی‌دیدم!

یاد حرف‌های خاله فخری روزی که از بیمارستان مرخص شدم و شهاب رفته بود، افتادم... چشم‌هایم جمع شد: من کثیف نبودم... شهاب هم نبود! من حتی اسم احساس من به شهاب رو هم نمی‌فهمیدم! فقط یه بچه بودم که شهاب رو دوست داشتم! اما شما...

سرم را تکان دادم... خاله فخری اشک‌ها را پاک کرد: باشه... نبخش منو... ولی با شهاب خوشبخت شو... بذار پسر من از اینجا به بعد زندگی شو زندگی کنه!

روی تخت افتادم... صدای بسته شدن در، نشان از رفتن خاله فخری داشت... چند لحظه بعد شهاب وارد اتاق شد. چشم‌هایم را به او دوختم... لب زد: ببخشید! با بیچارگی سرم را تکان دادم و نالیدم: شهاب؟

انگشتش را زیر چشمم کشید: جون دلم؟

ارنج هر دو دستش را دو طرف تخت بین صورتم گذاشت: من... من... من با سپیده چی کار کرده بودم که تقاضش جون دادن... جون دادن به دست یه وحشی؟

انگار همه‌ی دردم اشک شده بود و بغض... نالیدم: تو نمی‌خواستیش... خودشم می‌فهمید!

کلمه‌های سنگین و سخت شده بودند: وای... من... دردی که کشیدم از زنده به گور شدن سخت‌تر بود... دست‌هایم را به سرم چسباندم: شهاب!

چشم‌های سیاهش وسط صورت کبودش باز شد... چه گناهی داشت که اینطور با من درگیر شده بود؟

کنارش زدم و بلند شدم... دکمه‌ی باز مانتویم را بستم و شالم را به سرم کشیدم: باید ببینمش!

بازویم را گرفت و نگه م داشت: نیازی نیست!

تقلا کردم بازویم را رها کنم اما اجازه نداد... دست‌هایش را دورم حلقه کرد: دیدن اون چه فایده‌ای داره؟

– چرا؟

آغ**وشش تنگ‌تر شد: اگه عاشقت نبودم، هیچ وقت، هیچ بلایی سرت نمی‌اومد!

دلم از لحن پر دردش لرزید... چرا غصه‌های ما تمام نمی‌شد... دست‌هایم را دور کمرش به هم گره زدم: یه چیزی بگم؟

موهای بیرون امده از شالم را ب*و**سید: چیه مو قهوه‌ای من؟

لبخندم پر رنگ شد و ارامشم برگشت: خیلی برام عزیزی... یه جور عجیب... اندازه‌ی ده تایی بچگی‌هامون... اندازه‌ی همه‌ی ستاره‌های اسمون! اینجوری که من دوستت دارم، هیچ کس هیچ کس دوست نداشته!

ارامش من یا شاید حرف‌هایم به شهاب هم سرایت کرد... پشتم را نوازش کرد و
با اطمینان نجوا کرد: می‌دونم!

نفس عمیقی کشید: مامان غیر از سپیده دیگه چی گفت؟

دست‌هایم را از دورش باز کردم و از او جدا شدم... روی تخت نشستم: گفت
بیاین خونه ما زندگی کنین!

ابرویش بالا رفت: جدی؟

چشم باز و بسته کردم: من اونجا رو خیلی دوست دارم!

کنارم نشست: این یعنی بله؟

سرم به به شانه‌اش چسباندم: اوهوم!

دستش را بین دست‌هایم گرفتم: شهاب تو پشیمون نمیشی؟

با همان دستی که در دستم بود، صورتم را به سمت خودش برگرداند و آرام
پیشانی‌ام را ب*و**سید: تا نخوردمت، زودی آماده شو بریم خونه علیرضا اینا!
شام تلپ شیم!

**

شیدا پرده‌ی این را بست و رو به رویم نشست... با تعجب گفتم: پرده رو چرا
کشیدی؟

لبخند زد: این شهاب همش چشمش تو اشپزخونه ست! علیرضای طفلی
حوصله‌اش سر رفت!

سری تکان دادم و بلند شدم... سیب زمینی‌ها را شستم و درون ابکش گذاشتم... کنار سینک ایستادم: خونه سپیده اینا هنوز همونجاست؟

به سمتم چرخید و باتردید پرسید: خونه‌ی سپیده رو میخوای چی کار؟ دست‌هایم را بغل گرفتم: امروز مامانت اومده بود پیشم... بهم گفت همه چی رو... چرا ازم مخفی کردین؟

خیار را روی میز گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد: شهاب نمی‌خواست ذهنت درگیرتر از این بشه!

با احتیاط و التماس گفتم: منو می‌بری خونه‌شون؟

ترسیده گفت: شهاب می‌کشه هردو تامون!

با بغض گفتم: این حق منه بدونم ایندهم به چه دلیلی فنا شده! نیست؟

مردد نگاهم کرد: با کاری که شهاب کرده فکر نکنم حاضر شه هیچ کدوممون رو ببینه!

روی صندلی کنارش نشستم: چی کار کرده؟

دوباره مشغول پوست کردن خیار شد: اون مرتیکه تو بازجویی گفته موقعی که شهاب دستگیرش کرده، الکی حرف از تلافی می‌زده، راست هم می‌گفته، علیرضا میگه خیلی از قاچاقچی‌ها و خلافکارا موقع دستگیری تهدید می‌کنن!

تهدیدهای اونم الکی بوده... اصلا خانواده‌ی شهاب رو نمی‌شناخته! یعنی اصلا نمی‌دونسته شهاب چه قدر خاطرت رو می‌خواد! قبل از ازادیش یعنی همون موقع‌هایی که اختلاف شهاب و سپیده بالا زده بود، سپیده به گوش اون و دار و

دسته ش می‌رسونه که زندگی شهاب تو لیلی خلاصه میشه! و بهشون ادرس و مشخصات تو رو داده!

شهاب هم وقتی فهمیده یک راست رفته در خونه‌ی سپیده اینا و به قصد کشت زدنش... پدر و مادر سپیده هم زنگ میزنن به پلیس!

سر همین قضیه هم شهاب یه روز بازداشت بوده تا علیرضا مدرک رو به دست پلیس رسونده که سپیده چی کار کرده!

سرم را تکان دادم: الان کجاست؟

دستش روی پوست خیار لغزید: زندان!

نگاهم کرد، هنوزم می‌خوای ببینیش؟

دست‌های لرزانم را در هم فشردم... کاش از هیچ کدام از این اتفاق‌ها با خبر نمی‌شدم...!

بلند شدم: نه!

ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و دورنش روغن ریختم، سیب زمینی‌ها را داخل ماهیتابه ریختم و به اجاق تکیه دادم... حرف‌های سپیده که می‌گفت کاری می‌کنم که شهاب نگاتم نکند، در صندوقچه‌ی ذهنم زنده شده بود... سپیده کارش را کرده بود اما... صدای گریه‌ی پریا شیدا را از آشپزخانه بیرون کشید... محتویات ماهیتابه را با قاشق جا به جا کردم... سپیده کارش را کرده بود اما شهاب... وسط همه‌ی دل مشغولی‌ام لبخند روی لبم آمد: شهاب خیلی دوستم داشت!

دستی روی شکم نشست... هیع بلندی گفتم و قاشق از دستم افتاد... شهاب ترسیده دستش را پس کشید: لیلی... منم! ترسیدی؟

قدمی عقب رفتم و تند تند نفس کشیدم... دستم را روی شکم گذاشتم... همه‌ی ان چند ساعت وحشتناک تا جایی که به هوش بودم جلوی چشم‌هایم جان گرفت... یک قدم عقب‌تر رفتم: بریم!

با غصه نگاهم کرد: چی شد؟

دست‌هایم را مشت کردم: بریم شهاب... حالم خوب نیست!

**

روی تخت دراز کشیدم... چند لحظه بعد شهاب وارد اتاق شد و در حالی که با تلفن حرف می‌زد، خم شد و گونه‌ام را ب*و**سید: نه... سرش درد می‌کرد... ببخشید شیدا جان!

گوشی را قطع کرد... سرم درد نمی‌کرد و شهاب خوب حالم را می‌فهمید... نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت... دکمه‌های مانتوام را باز کردم و شالم را روی زمین پرت کردم... صورتم را به بالش چسباندم و به چشم‌هایم اجازه‌ی باریدن دادم... شهاب روی تخت، کنارم نشست: لیلی... بیا این قرص رو بخور!

دوست نداشتم حتی خم به ابرویش بیاید اما دست خودم نبود... روی تخت نشستم... قرص را بین لب‌هایم گذاشت و لیوان آب را به دنبالش!

دستم را دور لیم کشیدم: ببخشید!

لیوان را پایین تخت گذاشت و در آغوشم گرفت: شیدا یه ظرف غذا گذاشته
تو ماشین... . گشته؟

خودم را در آغوشم مچاله کردم: نه!

روی تخت دراز کشید: حرف بزنیم؟

_ نه!

پیشانیام را بوسه زد: بخوابیم؟

_ اوهوم!

لبخند غمگینش را حس کردم... با دست کمرم را نوازش کرد: منم کنار تو بخوابم؟

گونه‌اش را بوسه زد و سیدم و دستم را روی قلبش گذاشتم: اوهوم!

نفس عمیقی کشیدم: مثل همه زن و شوهر!!

نفس عمیقی کشید و تکرار کرد: مثل همه‌ی زن و شوهر!!

لباس پفی‌ام موقع رقص هرچند ساده‌ام خیلی زیباتر به چشم می‌آمد... حدودا ده

نفر از دخترهای فامیل دورمان حلقه زده بودند... به قول شهاب من مروارید

امشب بودم! و او صدفم!

ارام پایش را تکان می‌داد و هماهنگ با بقیه برایم دست میزد و من در چند قدمی‌اش می‌رقصیدم... لبخندم واقعی‌ترین اتفاق آن شب بود... من عروس شهاب بودم! عروس ارزوها!

بدنم را روی مبل رها کردم و همه وجودم دوباره به صفحه‌ی نورانی لپ تاپ چشم دوخت... تقاضای شیدا برای رقصیدن شهاب باز هم بی نتیجه ماند... شهاب اهل رقص آن هم در مجلس زنانه نبود!

صدای دست زدن دخترها بیشتر شد و همزمان با خواننده، و هماهنگ خواندند:
امشب تمـــــــوم عاشقـــــــقا با ما میــــخونن يك صدا، میــــگن
تویی عاشقــــترین عــــروس دنیا

دلــــمــــو و و ردارو بیــــر کوچه به کوچه شهر به شهر،
بگو که نظر چشمــــماته... ای عروس دلــــبر

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلایی، یه فرش یاس و
الماس و دلی که شد فدایی

آره من مســــته مستم با این عهــــدی که بســــتم،
پیش اون آیینه ی چشمــــمات وای نپــــرس از
من کی هستم

ای عروس مهتاب، ای مستی می ناب

امشب با صد تا بوسه دومــــاد دریاب، حالا که با تو هستم دنیا رو
می پــــرستم

نگی که به وقت نگفتی عاشق _____ وقت هستم

تا کی؟

تا زنده هستم!

شهاب لبخندش پررنگ تر شد و با دستمالی که از شیدا گرفت، پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و نگاهش را از من نگرفت.

شیدا دستش را گرفت و با خواهش و التماس بالاخره شهاب را وسط کشاند... دست‌هایمان را به هم داد... مادرم کنار خاله فخری ایستاده بود و با خوشحالی دست میزد... همه‌ی وجودم از گرمای دست‌های شهاب و لبخند پررنگ مادرم گرم شد... دست در دست هم، هماهنگ با اهنگ خودمان را تکان می‌دادیم... این آرام‌ترین اما زیباترین رقص زندگی‌ام بود!

گوشه‌ی لبم را از شرم نگاه شهاب گزیدم... چرا اهنگ تمام نمیشد... به دستم فشاری وارد کرد و با حرکت لب‌هایش زمزمه کرد: عاشقتم!

صدای دخترها دوباره بلند شد:

امشب شب ماست، سحر نداره، مستی و راستی این عروس رو دست نداره

با این همه سحر کی دیگه خبر نداره، ماه شب چهارده امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما، همگی بگین ماشاءالله، مبارک ایشاءالله!

همزمان با تمام شدن اهنگ شهاب خم شد... با چشم‌های گرد شده‌ام مسخ ایستادم... اب دهانم را با صدا بلعیدم... صدای دست و سوت دخترها بلندتر شد و شهاب نرم و طولانی چند تار مویی که روی شانه‌ی لختم بود، را ب*و**سید! نفسم در سینه ماند و چشم‌هایم بسته شد... .

صدای در اتاق از حال و هوای دو هفته پیش بیرونم کشید... لپ تاپ را بستم و دستی به موهایم کشیدم و دراتاق را باز کردم... خاله فخری لبخند زد: خسته نمیشی هر روز فیلم عروسی تو می‌بینی؟

لبخند زدم... خسته نمی‌شدم... این فیلم رویای چندین و چند ساله‌ام را جلوی چشم‌هایم جان می‌داد... از جلوی در کنار رفتم: بفرمایید تو!

داخل شد و جعبه ای را به سمتم گرفت: اینو برای تو گرفتم، به گمونم تو تن تو قشنگ بشه! می‌پوشیش؟

چند روز اول که به خانه آمده بودیم، خاله فخری سر سنگین بود از ما و مخصوصا من دوری می‌کرد... اما کم کم بی هیچ واکنشی از من خودش را جلو کشید انقدر که حالا هدیه‌ای کادوپیچ را جلویم گرفته بود... بعضی زخم‌ها هیچ وقت به حالت اولیه برنمی‌گشت... اما بهتر که می‌شد! نمی‌شد؟

لبخندی زدم و جعبه را گرفتم: ممنون خاله!

اهسته صورتم را ب*و**سید: از اینا بپوش واسه شوهرت! برای ناهار مامانت رو گفتم بیاد... تو هم غذا درست نکن! بیاین پایین!

سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم تا پله‌ی اول همراهی‌اش کردم... درون سالن که حالا، هال خانه دوست داشتنی من و شهاب محسوب می‌شد، نشستم

و جعبه‌ی کادوپیچ را باز کردم... بلوز سفید با یقه‌ی بازی که دورش چین‌های زیادی خورده بود با دامن کوتاه مشکی لبخندم را پررنگ کرد... واقعا زیبا بود!

با حس خوبی که از محبت خاله فخری گرفته بودم، به اشپزخانه رفتم و موادی که برای درست کردن دلمه، تهیه دیده بودم را درون یخچال گذاشتم...

چند روز قبل از برگزاری مراسم عروسی، طبقه‌ی دوم خانه را به سوئیت کوچکی تبدیل کردیم... اتاق من شد، اتاق خالی و مطالعه مان... اتاق شیدا به اشپزخانه نقلی تغییر یافت و اتاق شهاب که بزرگ‌تر بود شد اتاق خوابمان!

پدرم حتی یکبار هم حاضر به دیدنم نشد، در عروسی من و شهاب هم شرکت نکرد!

اما مادرم مثل همه مادرها برایم جهیزیه خرید و حالا محل خاله بازی‌هایم شده بود محل زندگی‌ام!

برای ماه عسل به ----- رفتیم... چند روزی در انجا سپری کردیم و به پیشنهاد زن و شوهری که شهاب ان یکسال را با انها زندگی میکرد، شعبه‌ی دوم فروشگاه لباس در ایران افتتاح شد و شهاب با سرمایه‌گذاری که کرد، مسئول فروشگاه شد!

به اتاق مشترکمان رفتم و جلوی آینه تند تند و با هیجان لباس‌های اهدایی خاله فخری را پوشیدم... دامنم تا زیر زانو بود و استین بلوز انقدر کوتاه بود که حتی چند سانت از بازوهایم را هم نپوشاند... چرخ‌ی جلوی آینه زدم و موهایم را با گیره‌ی کوچکی ابشاری بستم... ریمل و رژ لب هم تکمیل کننده زنانگی‌ام شد!

لب ورچیدم و روی تخت نشستم... شهاب هیچ اصراری برای شروع کردن رابطه مان نداشت! و گاهی از این همه خودداری‌اش، می‌ترسیدم!

با اینکه علاقه‌ی شهاب به من از چشم‌هایش خوانده می‌شد اما گاهس هنوز هم به سرم می‌زد شاید شهاب هم مثل پوریا اینگونه نمی‌خواست مرا!

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به زمین نگاه کردم: بودن با دختری مثل من برای هیچ مردی خوشایند نبود... شبیه لکه‌ی کدری بودم که نه تیره‌تر می‌شد و نه روشن‌تر!

همانطور مانده بودم روی دست اطرافیانم... هیچ کس نمی‌دانست با من چه کند! حتی شهاب!!!

نفس عمیقی کشیدم که همزمان شد با باز شدن در اتاق... شهاب سرش را داخل اتاق کرد: حاج خانم؟

دستم را به صورتم کشیدم و بلند شدم: سلام!

وارد اتاق شد و سرتاپایم را نگاه کرد... لبخندش شیرین‌تر شد و دلم دوباره و دوباره لرزید... این مرد معنی همه‌ی خوشبختی بود! تمام و کمال!

دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد: این فرشته‌ی کوچولو، زن منه دیگه؟

_ خسته نباشی!

موهایم را ب*و**سید: چرا گرفته ای دردونه؟

صورتم را در دست گرفتم. چرا یاد نمی‌گرفتم وقتی از فروشگاه برمی‌گردد، باید خستگی‌اش را در کنم نه اینکه بار شوم برای شانه‌های خم شده‌اش از درد من!

بغض کرده گفتم: لباسام قشنگه!؟

دستش را به کتفم کشید: شدی نقل و نبات شهاب! اینا رو مامانم بهت داد دیگه؟
با تعجب سرم را عقب کشیدم: تو از کجا می‌دونی؟ با ناامیدی گفتم: نکنه تو گفتی
بخره و بده به من!

ب*و**سیدم و نفسش را بین موهایم ازاد کرد: نه... دیروز که برای جشن افتتاح
فروشگاه اومده بود، برداشت... مطمئن بودم برای تو می‌خواد!

بوسه‌ی نرمی به موهایم زد و رهایم کرد... روی تخت نشست: مامانم چیزی
گفته که ناراحت کرده؟

کنارش نشستم... به راستی شهاب هم دردم بود و هم درمانم! و همیشه مرهم!
ارام نجوا کردم: شهابی؟

موهایم را پشت گوشم برد: جون دل شهابی؟

-هر وقت از کاری که کردی، پشیمون شدی زود به خودم بگو! باشه؟
زمزمه کرد: کدوم کار؟

صدایش لرزش خاصی داشت.. روی تخت دراز کشید... بوسه‌ای روی گونه‌ام
نشاند: از چی ناراحتی؟ درست رو خوندی؟ فردا آخرین امتحانته!

سرم را برای عوض نشدن موضوع تکان دادم و زود گفتم: تو هر شب پیش من
می‌خوابی؟

دهانش باز ماند و نفسش نصفه و نیمه! به نظر خیلی بد، حرفم را گفته بودم!

چند لحظه ای گذشت... لبش را گاز گرفت و با شیطننت به چشم‌هایم نگریست:
لیلی... تو خیلی بی ادبی!

صورت‌م را برگرداندم و با غصه گفتم: اگه منو نمی‌خواستی چرا حاضر شدی باهام
عقد کنی؟ عروسی گرفتنت دیگه چی بود؟ شهاب تو از اون‌ی که بودم حقیرترم
کردی!

برای اینکه جو را عوض کند، با همان شیطننت گفت: ای بابا... من مراعاتت رو
کردم ولی حالا که اینهمه مشتاقی... عجله کن دیگه!

از اینهمه صراحت کلام و لحن شیطننت بارش خنده‌ام گرفت... با کنترل خنده‌م
غر زدم: شهاب!

ارام گفت: نمی‌خواستم اذیت شی... تو خواستن من هیچ وقت شک نکن! هیچ
وقت!

بین حرفش پریدم و با خجالت و حرص غریدم: شهاب!

- هوم...

سرش را از خودم جدا کردم: کارای فروشگاه خوب پیش میره؟

گونه‌ام را ب*و**سید: دیروز افتتاحیه بود دیگه...یه چند وقتی طول می‌کشه تا
جا بیافته! مامانت هم پایین بود!

تلاش کردم خودم را از آ*غ**وشش خارج کنم: بذار برم پیش مامانم!

با شیطننت گفتم: پس کارمون چی میشه؟

بین خجالت و حرص و خوشحالی از حس شهاب، فریاد زدم: شهاب!

با محبت نگاهم کرد و عقب کشید: جونم؟

نشد که نگویم: دوست دارم!

انگشتش را روی پیشانی‌ام کشید: منم!

لبخندم پررنگ‌تر شد... به آرامی بلند شد: یه دوش می‌گیرم، میام پایین... بعد از ناهار میایم بالا... باشه؟

چشمکی زد و قبل از پرتاب کوسن به سمتش خودش را از اتاق بیرون کشید... لباس‌هایم را مرتب کردم و ارایش پاک شده‌ام را تکمیل... حرف‌های شهاب و حسش به من و توجه نکردن به خیالات منفی‌ام حسابی روحیه‌ام را بالا برده بود... از پله‌ها به سمت پایین راه افتادم!

مادرم هر روز صبح تا ظهر اینجا بود و ظهر هم به خانه باز می‌گشت... حال پدرم خیلی خوب نبود و هنوز قلبش درد می‌کرد... من هیچ گاه کینه‌ای نبودم و جدا از این مسئله او پدرم بود... کسی که سالها محبتش را دیده و چشیده بودم!

هر چند جای کمر بند هنوز کمرم را می‌سوزاند اما من و شهاب دو بار بعد از ازدواج مان به خانه‌ی پدری‌ام رفته بودیم و هر دوبار پدرم نخواست به دخترش را ببیند و هر بار که بی دیدن پدر بیمارم از خانه باز می‌گشتم، تا چند روز حال و هوایم بد می‌ماند و باز شهاب بود که پای به پای بی حوصله گی‌هایم، حوصله خرج می‌کرد... شهاب مردترین مرد دنیا بود! اگر مردی اسکار داشت به تمام دنیا نشان می‌دادم شهاب من برنده این اسکار است! پشت درازپزخانه صدای بچ بچ مادرم و خاله فخری وادارم کرد به ایستادن و گوش دادن!

خاله فخری زمزمه وار گفت: نمی فهمم مهدی چرا اینکارو می کنه! یعنی نمی خواد دخترش رو ببینه؟ اینجوری که لیلی داغون میشه!

مادرم اهی کشید: هنوزم روی حرف خودشه... نمی خواد دخترش، زن شهاب باشه!

خاله نج نچی کرد: چه طور راضی شد با عقد شون موافقت کنه؟

-شهاب بهش گفته یه اسم هم که تو شناسنامه ی لیلی باشه و کسی هم از هیچی خبر نداشته باشه، بازم لیلی بعد از طلاق یه زن مطلقه میشه! مهدی دو دوتا چار تا کرده و قبول کرده ولی حالا می گه شهاب من خام کرد تا لیلی رو بهش بدم! می گه می تونستم بگردم یکی رو پیدا کنم! می گه اشتباه کردم! اگه مریضیش نبود به خداوندی خدا می گشت و یه پیرمردی، چیزی پیدا می کرد، طلاق لیلی رو از شهاب می گرفت و بچه مو بدبخت می کرد!

با حس نفس عصبی پشت سرم، صورتم را برگرداندم... شهاب با اخم های در هم داشت حرف های مادرم را می شنید، با مظلومیت صورت خیسم را به او دوختم... پدرم پدران هایش را کجا جا گذاشته بود؟

دستم را کشید و به دنبالش راهی خانه ی خودمان شدیم... زندگی ما، سخت زندگی می شد... سخت!

روی مبل هال، جلوی تلویزیون نشست و مرا هم نشاند... دست هایش را روی شانهم در هم قفل کرد و به مبل تکیه داد: فردا ساعت چند امتحان داری؟

به خوبی برنامه ی امتحاناتم را می دانست اما... چرا فکر می کرد حال و هوای دختری که پدرش کمر به نابودی اش بسته، عوض می شود؟

به پهلو خودم را چرخاندم: اگه حق طلاق رو به من میدادی، مجبورم می‌کرد از تو جدا شم و با یه پیر مرد...

همه‌ی خشمش بوسه ای شد روی گونه‌ام... نفسم گرفت... اشک‌هایم راه نجاتم شد و شهاب با جدیت گفت: نشنوم!

اما من شنیده بودم پدرم چه فکریایی در سر دارد...

-اگه پوریا ازدواج نکرده بود، حتما باز به پای اون می‌افتاد!

بازویم را نوازش کرد: تو دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر؟

لب‌های پر بغضم را به هم دوختم و به شهابم نگاه کردم: نمی‌خوام بدون تو زندگی کنم!

لب‌هایش یک وری شد: بچه‌ی اول پسر باشه بهتره؟ نه؟ پریا هم زن پسر مون!

_ بابام...

دستش را روی لبش کشید. حرفم قطع شد: دختر هم خوبه! کلا سه تا بچه خوبه!

نگاه آرامش دلم را قرص کرد... خیره چشم دوخت به صورتم: چه مادری میشی تو! گیج و حواس پرت! آرام‌تر ادامه داد: خواستنی و شیرین!

اونقدر که دل بابای بچه‌هامون هر روز عاشق‌تر میشه! تو چشمای مادر بچه‌هام شراب ریخته خدا! یه شراب ناب!

نفس لرزانی کشیدم و دست‌های شهاب چفت‌تر شد!

هیچ کس نمی‌فهمید ما عاشق‌ترین زن و شوهر دنیاایم!

صدای با زهرای مادرم انقدر بلند بود که ناشیانه از آغ**وش شهاب بیرون
بیایم... چشم‌های خمارش بازتر شد: چی شده؟

نگاهم را به پایین پله‌ها دوختم: نمی‌دونم!

شهاب زودتر از من خودش را جمع و جور کرد و تند از پله‌ها پایین رفت... هنوز
در شک جیغ مادرم خشک شده ایستاده بودم که شهاب برگشت: بابات حالش
بد شده، از شرکت زنگ زدن... بپوش بریم!

کنار در اتاق ایستادم و به ماسک اکسیژن چشم دوختم... اشک‌هایم خود به خود
صورت‌م را خیس می‌کرد وقتی پدرم به مادرم گفته بود نزدیکش نشوم!

شهاب دستش را پشت شانه‌ام گذاشت... خاله فخری هم کنار مادرم، رو به روی
تخت ایستاده بود... مادرم حق هقش را خفه کرد: بهتر میشه دکتر؟

دکتر سرش را از پرونده در دستش بیرون کشید: به امید خدا! زودتر دور مریض
رو خلوت کنید!

از اتاق بیرون رفت... گوشی مادرم زنگ خورد و شماره اتاق و بخش را به کسی
داد... خاله با اشاره پرسید چه کسی پشت خط بوده که باز شدن در اخم‌های
شهاب در هم رفت!

سرم را از جلوی سینه‌ی شهاب جلو کشیدم و نگاهم با نگاه پوریا گره خورد...
شهاب بدنم را عقب کشید و به دیوار چسبیدیم!

عمو محمد سلام کلی به جمع داد و با نگرانی بالای سر پدرم ایستاد: چی شده داداش؟ بهتری؟

پوریا گرفته و ناراحت بود... اخم‌هایم با دیدنش در هم رفته بود... شک نداشتم که مادرم به آنها خبر داده!

پدرم به ارامی با عمو محمد صحبت می‌کرد و ضعف صدایش دوباره چشم‌هایم را بارانی کرد... صدای اشنای زن عمو بلند شد... شهاب طوری گرفته بودم که امکان دیدن هیچ کس را نداشتم!

زن عمو با مادرم و خاله فخری روبوسی کرد و حال پدرم را کوتاه و مختصر پرسید... با سر سلامی به شهاب داد و به سمتم آمد... از پشت شهاب خودم را بیرون کشیدم!

لبخند غمگین زن عمو با محبتش درهم آمیخته شده بود: چه طوری لیلی جان؟ انگشتم را زیر بینی‌ام کشیدم و صدایی از گلویم بیرون نیامد... شهاب دستش را دور شانهم گذاشت و کوتاه نگاهم کرد و لب زد: خوبی؟ چشم‌هایم را برایش باز و بسته کردم و رو به زن عمو خشک و جدی گفتم: ممنون!

زن عمو نگاه خیره‌اش را با لبخندی گرفت... سرم را به شانهاش شهاب تکیه دادم و دوباره به پدرم نگاه کردم... شهاب دستش را روی بازویم بالا و پایین کرد: بریم خانمم؟

صدای بلند شهاب نگاه پوریا را به سمتمان کشید... اخم‌هایم از نگاه خیره و پر معنایش در هم شد و شهاب به پوریا که هنوز نگاهش به من بود، غرزد: حرمت

عموی رو تخت رو نگه دار تا لهت نکردم و روی تخت همین بیمارستان
ننداختمت!

خاله فخری غر زد: شهاب!

و شهاب دستم را محکم‌تر کشید: بابات نمی‌خواه ببیندت! بریم!

نگاه اخرم را از پدرم گرفتم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون آمدیم... پشت دراتاق
شهاب دستم را رها کرد و غرید: این بی صفت نگات می‌کنه تو هم باید نگاه
تحویلش بدی؟ می‌خواستی یه احوالپرسی هم می‌کردی!

بی رمق روی صندلی نشستم و صدایم لرزید: بابام خوب میشه؟

دستی به موهایش کشید و نفسش بلند و گرفته بود... مقابلم زانو زد، دست‌های
مشت شده‌ام را گرفت و به آرامی باز کرد و در دست گرفت... دوباره نالیدم: حال
بابام بده که عمو اینا هم اومدن! مگه نه؟

چند تار مویی که از شالم بیرون ریخته بود را زیر شالم برد: سر شب میارمت
تنهایی برو ببینش... باشه خانمم؟

لب‌هایم را به هم فشار دادم... من نمی‌خواستم پدرم را از دست دهم... وقتی
شوهر خاله فخری فوت شد، شیدا تا مدت‌ها گریه می‌کرد... هنوز صدای جیغ‌های
شیدا از داغ بی‌پدری در گوشم بود!

اشک‌هایم را پاک کرد و بلند شد: بریم؟

قبل از جواب من زن عمو ازاتاق بیرون آمد... لبخندی زد اما شهاب دستم را
محکم‌تر فشرد و لبخندم برای زن عمو نصفه ماند!

جلوتر آمد و به شهاب نگاه کرد: تبریم می‌گم... شرمنده برای مراسمتون نبودیم، درگیر ازدواج پوریا بودیم!

شهاب به سردی گفت: خواهش می‌کنم!

زن عمو نگاهش را به من دوخت: می‌تونم یه خورده باهات حرف بزنم؟
مردد به شهاب نگاه کردم، ابروهایش به هم نزدیک شد: لیلی فردا امتحان داره...
باید استراحت کنه!

زن عمو سری تکان داد: خیلی وقتش رو نمی‌گیرم!

ارام لب زدم: شهاب!

با بی‌میلی دستم را رها کرد: تا ماشین رو میارم جلوی در بیمارستان، حرفاتون
تموم شه!

چشمی‌گفتم و شهاب با قدم‌های نامطمئن به بیرون رفت... زن عمو کنارم
نشست: پسر خوبی!

نگاهش را از شهاب که از سالن خارج شد گرفت: می‌خواستم ازت خواهش کنم
حلالمون کنی... حرف پوریا حرف من و محمد نبود! نمی‌دونم چی باعث شد پوریا
اونجوری دلت رو بشکنه!

حتی فکر کردن به حرف‌های پوریا هم باعث احساس بدبخت بودنم می‌شد... تند
بلند شدم و با صدای گرفته‌ام گفتم: من باید برم!
دستم را کشید و وادارم کرد دوباره سر جایم بمانم.

-بعد از آزمایش خون که برگشت شیراز به پدرش گفت دیگه لیلی رو نمی‌خوام... وقتی از شهاب گفت محمد زنگ زد به پدرت و پدرت اطمینان داد شهاب رو هیچ وقت به عنوان داماد نمی‌پذیره و حرف‌های شهاب به پوریا فقط برای عصبی کردن و عقب کشوندن پوریا بوده... پوریا هم نمی‌دونم سر لج افتاده بود یا واقعا اونقدر می‌خواستت که تصمیم داشت بی خیال علاقه‌ت به شهاب بشه!

با پدرت در تماس بود و روی ازدواج با تو مصمم!

اما وقتی پدرت زنگ زد و گفت چه اتفاقی برای تو افتاده، دوباره پای پوریا سست شد... محمد نمی‌خواست تو اون شرایطی پوریا تو رو ببینه اما خودش سر خود اومد پیشت و ...

شرمنده به زمین نگاه کرد و ادامه داد: چند روز بعد از اومدنش پاشو زمین گذاشت که می‌خوام ازدواج کنم... پدرش گفت پشیمون میشی اما کله ش داغ داشت و دست یکی از همکلاسی‌هاش رو گرفت و گفت یا فریده یا هیچ کس!

تو همون نگاه اول فهمیدم این دختر زن زندگی پوریا و تعصباتش نیست! ولی کو گوش شنوا!؟

یه شب قبل از مراسم شما، عقد و ازدواجشون رو با هم گرفتیم... سرش را تکان داد: دختره قبلا دوست پسر داشته و صبح عروسی جواب عصبانیت پوریا رو امل بودنش دونسته و گفته هیچ فرقی نداره...

اشک‌هایش را پاک کرد: بچه‌م داره دیوونه میشه... نه راه پیش داره نه راه پس... فریده هم فقط دنبال یکی بوده که از دست پدرش خلاص شه و ازدی شو به دست بیاره! لیلی حلالش کن! پوریا واقعا به تو علاقه پیدا کرده بود!

نگاهم را از چشم‌های ملتمس زن عمو گرفتم و به کفش‌هایم خیره شدم و زیر لب گفتم: من سبب گاز زده نبودم زن عمو... اگه...

با صدای باز شدن در اتاق حرفم نصفه ماند... زن عمو به پشت سرم خیره شد، سرم را چرخاندم... اخم‌هایم با دیدن پوریا در هم رفت... زن عمو بلند شد و به بیرون از سالن رفت!

خیلی سریع بلند شدم... مسلما من هیچ حرفی با پوریا نداشتم!

هنوز یک قدم نرفته بودم که صدایم زد: لیلی!

تندتر قدم برداشتم... پشت سرم آمد و بازویم را گرفت... با غیض دستم را رها کردم و با چشم‌های عصبانی‌ام نگاهش کردم فریاد زدم: به من دست نزن!

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد: باشه عزی...

عقب‌تر رفتم و اشک‌هایم را پس زدم: من عزیز تو نیستم!

جلو آمد و گرفته، ناراحت و با غصه گفت: من اشتباه کردم! بهترین موقعیت برای داشتن تو رو خودم از دست دادم! اینو وقتی فهمیدم که شهاب برا یه عروسی گرفت که همه انگشت به دهن بمونن!

وقتی فهمیدم که بر عکس تصورم با افتخار اسمشو تو شناسنامه‌ات ثبت کرد! من اشتباه کردم لیلی!

دلیل اشک‌هایم صدای پر دردش نبود... حرف‌هایی بود که از او شنیده بودم و کتک‌هایی که خورده بودم جلوی چشم‌هایش و هیچ تلاشی برای نجاتم نکرده بود!

دستمال را به زیر چشمش کشید و من گریه‌اش را ندیده بودم!

با همان دستمال به آرامی زیر چشمم را پاک کرد: خوشبخت شو... حلالم کن!

دستش با عصبانیت از روی صورتم کنار زده شد و صدای شهاب سکوت بیمارستان را زیر سوال برد: داری چه... می‌خوری؟

پوریا نگاه خیره‌اش را از من نگرفت: باشه لیلی؟

پشت سر شهاب ایستادم، شهاب با حرص یقه‌اش را کشید و او را عقب عقب برد و به دیوار کوبید: اسم زن من نیار... نگاشم نکن!

پوریا به شهاب نگاه کرد و با نیشخند گفت: مواظبش باش!

قبل از هر واکنشی از شهاب، خودش را از اسارت شهاب خارج کرد و از بیمارستان بیرون رفت!

لبم را گاز گرفتم و به مسیر رفتنش خیره شدم... شهاب دست به کمر غرید: اگه اه و ناله‌هات با پسر عموت تموم شده، راه بیفت!

نگاه پر حرفم را به او دوختم... جلوتر راه افتادم و پشت سرم حرکت کرد!

سوار ماشین شدم و چشم‌هایم از صدای بسته شدن پر صدای در بسته شد... هیچ حسی نداشتم... انگار بین پشیمانی پوریا و عصبانیت شهاب و بیماری پدرم گم شده بودم... سرم را به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم!

بالاخره طاقت نیاورد و با غیض گفت: حرفای پسر عموت خیلی سوز و گداز داشته که ساکت شدی!

ارام گفتم: حالم خوب نیست شهاب!

و واقعا خوب نبودم!

اما او عصبی‌تر از این حرف‌ها بود... کمی با شهاب من فاصله داشت!

روی ترمز زد و ماشین را متوقف کرد، به سمتم چرخید: چرا به حرفاش گوش می‌دادی؟ خودت فلجی که اشکات هر بی‌صفتی از راه رسید، پاک کنه؟! بدبختی من اینه که تو با هر پسری که باهات نرم حرف بزنه، جوش می‌خوری! این عوضی همون، بی‌صفت دیروز!!

لب‌هایم را بهم فشردم و بی‌حرف به نگاه پر خشمش دل دادم و ادامه داد: من نمی‌خوام زنم با هیچ پسری بخنده! نمی‌خوام پیش هیچ پسری گریه کنه... اینا رو بفهم لیلی خانم!

لبخند کمرنگی زدم... لیلی خانم‌هایش درست شبیه لیلی خانم‌هایی بود که عرشیا (برادر عاطفه) می‌گفت، آرام و برای چندمین بار در این یک ماه که شهاب عرشیا را شناخته بود، توضیح دادم: اون برادر تنها دوستمه! مایه سال با هم سلام، علیک داریم! نمی‌شه که فامیلی‌مو صدا کنه! قبول کن که نمیشه!

چانه‌ام را در دست گرفت و نزدیک صورتم شمرده شمره گفت: قرار نیست برادر همه دوستان با تو صمیمی باشن... تو خوش‌میاد خواهرای مجرد دوستای من با من صمیمی باشن؟ راضی هستی؟

اخم‌هایم در هم رفت... معلوم بود که نه!

جوابم در صورتم پیدا بود... به همان روش ادامه داد: منم نمی‌خوام عرشیا صرفا چون برادر دوسته و چند بار رفتی خونه شون و بردتتون بیرون، با تو صمیمی داشته باشه! بفهم لیلی!

سرم را کج کردم: باشه! قبول!

-هیچ وقت هم نمی‌خوام حتی یک کلمه با پوریا حرف بزنی! خوشم نمیاد زنم با خاطرخواهش خوش و بش کنه... همون نسبت پسر عمو و دختر عمویی رو هم فراموش کن! مفهومه؟

دستش را از روی چانه‌ام بالا کشیدم و ب*و**سیدم: فقط ازم معذرت خواهی کرد!

مصرانه تکرار کرد: باشه؟

لب زدم: باشه!

دوباره ماشین را روشن کرد و بی حرف راه افتاد!

سعی کردم حرف‌های پوریا را از یاد ببرم! زندگی‌ام طوری بود که خیلی‌ها از پشت به من خنجر زده بودند... پوریا... پدرم... سپیده... خاله فخری!

نمی‌شد با اینهمه کینه زندگی کرد... با فکر تلافی نمی‌شد زندگی کرد... آرامشی که من از زندگی می‌خواستم با این همه کینه و تلافی گرفته می‌شد!

هیچ وقت پوریا را نفرین نکردم اما خدا خودش جای حق نشسته بود... هیچ وقت نخواستم پدرم حتی یک سرفه کند اما...

نفس عمیقی کشیدم!

من در ازای همه‌ی سختی‌هایم، شهاب را از خدا گرفته بودم... مردانگی‌هایش را!!

نگاه خیره‌ام را با اخم جواب داد: چیه؟

هنوز عصبی بود... لبخندم تیره شد: عاشقتم!
چه خوب که نگفته می‌فهمیدم او نیز عاشق من است!
معنای عشق زیبا بود... . معنی یک حس عجیب و ناشناخته!
مثل نگاه علیرضا و شیدا به پریایشان
مثل حال این روزهای عاطفه و حسی که تازه در دلش جوانه میزد با بودن
همسرش (حسین)
عشق همین معنی ساده را داشت با یک دنیا احساس!
زندگی درگذر است... و این گذر پر از فراز و نشیب است... چه بخواهیم، چه
نخواهیم این باد همه‌مان را به سبک خودش می‌چرخاند! گاهی خوب، گاهی بد!
از بدی‌ها که رد شویم زودتر به خوبی‌ها می‌رسیم!
و خدایا شکر برای همه‌ی بدی‌ها و خوبی‌ها!

پایان

5 اردیبهشت

تاریخ انتشار: تیر 94